درّهٔ جذامیان

میثاق امیرفجر

چاپ چهارم

درهٔ جذامیان
میثاق امیرفجر
انتشارات فردوس

چاپ چهارم
درّهٔ جذامیان
میثاق امیرفجر
انتشارات فردوس

امیرفجر، میثاق، ۱۳۲۸ـ
درهٔ جذامیان/ میثاق امیرفجر ـ تهران: انتشارات فردوس، ۱۳۷۹.
۵۹۲ص.
ISBN: 964- 320-074-4
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی ـ ـ قرن ۱٤. الف. عنوان.
٤ د ۳ ج / PIR ۸۱۵۹ ۶۲/ ۳ فا ۸
۱۳۸٦ د ۲٦۲ ف
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷٤۱۸ ـ ۷۹م

انتشارات فردوس
خیابان دانشگاه ـ کوچهٔ میترا ـ شمارهٔ ۷ تلفن ٦٦٤۱۸۸۳۹ ـ ٦٦٤۹۵۷۷۹

درهٔ جذامیان
میثاق امیرفجر
چاپ اول: تهران ـ ۱۳۸٦
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ: نگار هاتف
همهٔ حقوق محفوظ است.
شابک ٤ـ ۰۷٤ـ ۳۲۰ ـ ۹٦٤ ـ ۹۷۸ ISBN 978- 964-320- 074-4
آدرس وبسایت: www. ferdospub. Com
۶۰۰۰ تومان

به‌جای مقدمه

در این اثر به‌استثنای اسم مکان‌های خاص ـ تمامی چهرهٔ شخصیت‌ها ـ چون اغب رمان‌ها خیالی‌اند و شخصیت‌های حقیقی و حقوقی نیستند.

اما این همه دلیل برآن نیست که چنین چهره‌هایی در جای جای صحنه‌های واقعی زندگی وجود نداشته باشند... به‌طور نمونه چهره‌هائی «کریستینا» وار هم اکنون ـ در «آسایشگاه جذامیان بابا باغی» به‌درماندگان و محرومین این کشور خدمت می‌کنند. و ازین رهگذر دوگانه واقعیت و خیال است که می‌توان گفت همیشه تعمیم بخشی هنری از فراگیری‌ای متعهدانه برخوردار تواند شد.

نکته دیگر آنکه در یک رمان متعهدانه که می‌تواند و باید آئینه تمام نمای مسائل اجتماعی باشد، تحلیل امور اجتماعی، یک وظیفه گران و مقدس است. ـ از این‌رو در قلمرو وسیع ادبیات، همیشه عشق راستین به‌مخاطب، انگیزه اساسی هرسخن و تنقیدی است و این عمل در جامعه‌های قانون‌مند و آزاده به‌تعقل و تعالی دو جانبه‌ای می‌انجامد.

میثاق امیرفجر

۱

□

قصه‌ای که مشغول نوشتن آنم داستان غریبی است. از اولین لحظه‌ای که قلم برکاغذ گذاشتم دانستم به‌این آسانی‌ها آن را به‌پایان نخواهم برد. همچون یک سیل مرا می‌برد. غرایب اندیشه‌ها و آدم‌ها، موج‌های کوه پیکر می‌آیند و از غرش توفان‌ها و همهمه‌ها کر می‌شوم. زیرا آن سیل که دیوانه‌وار بستر خود را می‌برد با برگی چه خواهد کرد. اینجا ورطه‌های ژرف حوادث اجتماعی و سرانجام زندگی است که برابر آدمی و میدان گاه آزمون او قرار می‌گیرد.

برای شروع داستان خود که ریشه در واقعیات دارد چندین تمهید ساختم اما هیچکدام را نپسندیدم و به‌دور ریختم. من که همواره به‌شیوائی انشاء وفخامت لفظ و معنا معتقد بوده‌ام اینجا دچار حیرانی شدم و هرچند بهترین طریقهٔ بیانی را واقع‌گرایی از نوع مسئولانه، اجتماعی و آرمانی آن می‌دیدم از آن نیز به‌وحشت افتادم. زیرا گاه لازم می‌شود از بیان واقعیتی با اعتقاد به‌حقانیت آن چشم‌پوشی کنیم - یعنی دانسته آن را نفی و انکار نماییم. نه، این گونه نوشتن در حد من نبود. یا همه را می‌نوشتم و یا هیچ را نمی‌نوشتم.

از این‌رو حتی در مورد مسائل عاطفی و آرمانی هرچه را که به‌نظرم می‌رسد، همان را بدون کمترین پیرایه می‌نویسم و اولین جرقه حس و

توارد معنا را که اغلب اصالت با اوست و پرتوی از حقیقت دروست بدون در نظر گرفتن هرنوع مصلحت اندیشی ضبط می‌کنم. ازین‌رو ساده می‌نویسم. به‌گونه‌ای می‌نویسم که خود فهمیده‌ام و تنها سطوحی را که خود به‌ظواهر آن دست یافته‌ام می‌نویسم... این‌ها ظواهر زندگی است. اما افزون براین می‌توان گفت هستی واقعی را هرکس در قلمرو درک خود بهتر می‌فهمد و نقد می‌کند.

نام قهرمان داستانم «فرخ فرهمند» است. من این جوان را شناخته‌ام و به‌زبانی دیگر نشناخته‌ام. زندگی‌ای غریب و روحی شگفت‌تر دارد... ـ یعنی برمرکز دایرهٔ وجودی او با شخصیت‌های متفاوت دیگری که شاید بیشتر از او قابل تعمق بوده‌اند نیز آشنا شده‌ام.

بیائید با هم در زندگی آنان غوری بکنیم.

□

«فرخ» انترن بیمارستان «خ» بود. شاید یک سال دیگر دکترای پزشکی‌اش را دریافت می‌کرد. جوانی سی و چهار ساله بود. در شکل و شمایل متوسط بلکه مقداری هم زشت، چیز چندان جالب و یا فوق‌العاده بد نمایی نداشت. احتمالاً بعداً از قیافه ظاهری او بیش ازین سخن خواهم گفت.

از آغاز علاقه وافری به‌زیست‌شناسی داشت و بیشتر اوقاتش صرف مطالعه آن و فلسفه حیات می‌شد. اما این علاقه جنبه‌های دیگر را نیز به‌گونه غبطه‌واری در برمی‌گرفت. دلی که ذره‌ای حس و روح آموختن، یعنی ادراک غبن دارد به‌ازاء آموختن هرچیزی، درمی‌یابد که چیز قابل یادگیری و ارزشمند دیگری را از کف داده است. می‌کوشد تا به‌شتاب خود را به‌خانهٔ دیگر در اندازد. اما بیشک در دو خانه نمی‌توان زیست.

حرص و ولع وی نیز برای آموختن از همین‌جا ناشی می‌شد. اما تنها مشکل او اینها نبود. به‌تکاپو و ورزش و مسابقات مخاطره‌آمیز نیز بی‌میل نبود. من که می‌خواهم شمائی از چهرهٔ او را تصویر کنم باید حتی‌المقدور همه خطوط و تصویر درونی‌اش را به‌یک اندازه بنمایانم. طبیعتی پرشور و عصبی مزاج داشت. در واقع بهتر است بگویم اغلب پرخاش‌گر بود تا پذیرنده. و مهاجم بود تا مدافع. با کمتر کسی روی موضوعی توافق می‌کرد. اغلب به‌مجادله و مباحثه عشق بسیار می‌ورزید و این تهاجم ذهنی برایش نوعی تفنن شده بود؛ خود وی نام این چالش‌ها را ورزش ذهن گذاشته بود. اما من آن را واکنش طبیعی آتشفشانی می‌دانم که می‌توان با در دست داشتن علاماتی از آن، وقوع مخرّب و عنقریبِ آن را پیش‌بینی کرد. کسی که موجی مذاب و اندیشه‌ای سیال در درون دارد بی‌شک طغیانی برای فوران گدازه‌های آن نیز خواهد داشت. ازین‌رو من کوشیده‌ام خشم را در آدم‌های چند بعدی و اغلب متناقض، که مثل آتشفشان‌ها برفراز قله‌هایشان یخ و برف است و در درونشان گدازه‌های سعیر واخگر رویهم بار می‌بندد درک کنم. باری آن همه، آتش فشانی نه از روی بد دلی و طینت مخاصمه‌جو بلکه اضطراب دانایی و پی‌بردن به‌رازهای وحشت و آن‌چنان که خود معتقد بود کشف سهمناک و دردناکِ «هویت هستی» بود. من همه چیز را در مورد او به‌صداقت خواهم نوشت. حتی جنبه‌های مسخرهٔ وجودی‌اش را: ازین‌رو باید بگویم وی در دانشکده در اغلب کنفرانس‌ها و هرگونه مجمعی که رخ می‌داد شرکت می‌کرد و با این‌که نه گوینده و نه نویسندهٔ خوبی بود سخنرانی می‌کرد و در مجلات پزشکی کشور چیزهائی که اغلب مضحکه‌آمیز از کار در می‌آمد می‌نوشت. بلی جاه‌طلب بود. و بدون ترتیب و شرح خطوط روانی زندگی وی بگویم که زندگی خوبی داشت. می‌شود گفت یک نوع رفاه نسبتاً چشمگیر و اشرافی داشت. اغلب اگر چنین کسی یک‌دندهٔ خل وضعی نداشته باشد

خوب می‌خواند و خوب زندگی می‌کند و از همهٔ امکانات نسبی برای ارتقاء روح و زندگی خود بهره می‌گیرد و وقتی بدرود زندگی گفت در یک قبر ممتاز (مکعبی از مرمر) و یا مقبره‌ای مجلل و آبرومند مدفون می‌شود... ولی بدا به‌حال آن کس که واجد آن دنده است، چنین کسی ناگهان مثل یک بندباز فرو می‌افتد، نه خوب زندگی می‌کند و نه خوب یاد می‌گیرد، از یک اوج بسیار ممتاز به‌قعری پُرقهر می‌افتد که نه تنها همهٔ دنده‌هایش خرد می‌شود و می‌پوسد بلکه قبرش هم پیدا نمی‌شود.

پنج سالی می‌شد که «فرخ» ازدواج کرده بود. در آغاز همسرش «سیما» را دوست داشت. «سیما» در نوع خود نادره‌ای بود. چهره‌ای جذاب، شکفته و پرطراوت همچون گل همیشه بهار؛ گیسوانی طلایی و چشمانی آبی فام داشت. از آن نوع که شاعران توصیفگر زیبائی‌های ظاهر مه پیکر وصفش می‌کنند. بهار و آسمان و مهر و ماه یعنی زروسیم را در خود داشت. ازین‌رو می‌توان گفت گاه یک زیبائی جسمانی بشری مجموعه‌ای از شگفتی و غناهای طبیعت و به‌نحوی گنجینه معادن را در خود دارد. زن چیست؟ اغلب مرد می‌گوید در آغاز زیبائی یعنی نوید لذّت و سپس موجودی انسانی یعنی نوعی ثروت... با این حساب یک زن باید چیزی برتر از آدمی را در خود داشته باشد و «این» هویت او باشد. آیا چنین است؟ من نمی‌دانم. اما قهرمان ما این زیبائی را نمی‌دید و یا می‌دید و در نمی‌یافت و یا می‌دید و درمی‌یافت و سکوت کرده بود. همسرش را دوست می‌داشت ولی عشق، از آن نوع که در کتاب‌ها خوانده‌ایم هرگز! شاید یک مرد از آن جهت که زن او نمی‌تواند در چشم وی همان‌قدر زیبا بنماید که در چشم مرد بیگانه‌ای، به‌همین دلیل است که نمی‌تواند عاشق همسر خود باشد. آدمی چه موجود عجیبی است. او می‌داند که عشق مرارت است و ازدواج عسل. ازین‌رو به‌خود می‌گوید عسل هرچند شفابخش و شیرین است امّا هرقدر بیشتر مصرف شود دل آرام را بیشتر

می‌زند. ولی فرخ خود را برتر از عشق می‌دانست. گویی هرچه که در جهان هستی است باید در برابر بزرگواری مقاومت ناپذیر او کرنش کند. به‌خود می‌گفت زیبایی برای من پدید آمده است. پس من اصلم و آن فرع. آنجا که اصالت با من است، حقیقت با من است، و هرچه که اصیل‌تر و حقیقی‌تر است زیباتر و بهتر همان است. از این‌رو چنین طبایعی بیشتر از هرزیبائی‌ای، خواه آن زیبائی، زن، کوهساری پرصلابت، دریا، و یا مرغزاری دل‌انگیز باشد بیشتر از آن به‌یک آئینه دلبستگی پیدا می‌کنند تا مظاهر بیرونی... یعنی خویشتن را می‌پرستند تا هرچیز بیرون از خود را... ازین‌رو او زن زیبای خود را به‌چیزی نمی‌گرفت. در واقع هیچ‌کس را به‌چیزی نمی‌گرفت و گاه خود را نیز. چرا؟ زیرا همیشه ته دلش چیزی کم داشت. (و من این را بیش از اطرافیانش درو حس می‌کردم) جنون جاه‌طلبی رنجش می‌داد و دلیل آن هم شاید این مطلب بود: دو تن از نزدیکترین دوستانش ناگهان برسکوی شانس به‌پرواز درآمدند و تا اوج فیروزی و بهروزی بالا رفتند. یکی‌شان سفیر کبیر یکی از کشورهای اروپائی شده و آنجاها نام و عنوانی بهم زده بود و آن دیگری به‌مدارج عالیه و وزارت رسیده بود.

اما او هنوز در همان دایره محدود دانشجویی خود درجا می‌زد. چند سالی را ضمن سخت کوشی در کار انترنی خود به‌مباحث نظری زیست‌شناسی پرداخت و در این راه مقالاتی منتشر کرد. اما مقالات آن‌چنان که خود انتظار داشت موجبات شهرتش را فراهم نیاورد و حس جاه‌طلبی عملی‌اش را ترضیه نکرد. در همین اوان شنید دوستی که سفیر کبیر است پس از انتشار کتابی نامزد یکی از بزرگترین جایزه‌های اروپا گشته است... و سپس کشف یک راز به‌ظاهر بی‌اهمیت بیش از پیش توانش را تحلیل برد؛ زنش دوستش نداشت. درین خصوص کمترین شکی نبود. و این کاملاً طبیعی است. زن می‌خواهد دوست بدارد و

به‌نوبت دوستش بدارند. این برای وی نوعی الاکلنگ است. درین نوسان جادوئی، هم بازی هست و هم تفریح و هم زندگی و هم قدرت و هم طبیعی‌ترین قوانین جاذبه... و همهٔ این جاذبه عشق و زندگی در آن الاکلنگ عاطفی نیز طرح است. زیرا هرگز این بازی را برسکوی زناشوئی یک نفره نمی‌توان انجام داد. یک عمل طبیعی، عکس‌العمل طبیعی را موجب می‌شود و به‌همراه می‌آورد... اما آنکه در دهلیزهای تیره و مالیخولیائی گیج می‌خورد قوانین فیزیکی را نه دوست دارد و نه به‌آسانی می‌فهمد... شگفت این‌که او این مطلب را به چیزی نگرفت. نه یکه خورد و نه چندان به‌ظاهر اخم کرد. چرا؟ زیرا گیج بود... نوعی حیرت و دهشت قابل ترحم داشت... شاید در درونش چیزی در جریان بود! هرگز از ظاهر آدم‌ها نمی‌توان به‌ادراک رمزها و مظاهر ناپیدای فطرت یعنی معیارهای درونی‌شان راه برد. در درون جان و ژرفنای روان هرکسی معیار و محکی متفاوت با دیگران و متناسب با شرایط بدنی و روحی خود او وجود دارد. از این‌رو چرا به‌قیاسی نتوان فطرت و شخصیت آدمی را میزان امورش ندانست؟ مردی که دچار ناراحتی معده است نه تنها در ذائقه و مذاق ظاهر تلخ کام و پر از بیزاری و دل آشوبه است بلکه در فلسفه و مذاق باطن نیز بدبین است.

در درون مرد، گاه نجوایی زمزمه می‌کند که غرش صاعقه بیرونی را که بیخ گوشش می‌زند نمی‌شنود.

اما «فرخ»... او نوعی ایمان از نوعی غریب داشت. اعتقاد خام مذهبی. پدرش فردی معتقد بود و مادر نه چندان. اما پدر اندیشمندی مهذب و اخلاقی بود که زندگی‌اش را به‌پاکی و صفای باطن گذرانده بود. شاید می‌بایست در وجدان مغفول پسر و ناآگاه ذهن او این خلوص و تقوای بی‌پاداش، اثری ژرف برجا می‌گذاشت. اما چنین نشد. «فرخ» نه همیشه بلکه گهگاه همهٔ این عوالم را به‌سخره می‌گرفت و با شکی فلسفی به‌آنها

پوزخند می‌زد. اما شگفتا که چه ایمان صادقانه‌ای به‌آن همه داشت. زیرا که کار درون به‌همین آسانی‌ها نیست. اغلب در جاذبهٔ جادویی آنچه که با قدرت تمام نفی می‌کنیم می‌افتیم و خود نمی‌دانیم. «فرخ» در باطن و سرّ جان خویش اندیشه‌ای داشت... اندیشه‌ای باطنی و معرفت گرا. هرکس می‌اندیشد، بی‌تردید به‌معقولی متمایز از خود، ایمان بسته و گاه به‌آن عشق می‌ورزد. آن فیلسوف که گفته من می‌اندیشم پس هستم آیا به‌نوعی بدیهی بافی فلسفی و لفاظی نکرده است و مرتبهٔ عرفان وجودی بالاتر ازین‌ها نمی‌باشد؟ خوشا آن جان که می‌گوید من می‌اندیشم، پس تو «هستی». زیرا این اساس هرگونه تفکری است. بدین‌سان این چنین آدمی از خود و از هویت معقول خود نوعی رصد ساخته است. می‌توان گفت این نوع اندیشیدن «فرخ» تنها تفکر محض دربارهٔ خدا نبود بلکه نوعی عبادت درونی و گفتگوی عارفانه و لایروبی باطنی بود... با شناخت آتی بیشتر او، موجب کمال شگفتی نیست اگر بگوییم این مرد در بسیاری از دقائق شبانه‌روز، عاشقانه با کسی در درون خود همچون عارفی در طلب معرفتی و سالکی در انزوای خلوت تعمق و دریافت رازی مناجات کرده مناظراتی داشته و همین مهاجات درونی بود که نیروی مولد و قوهٔ حرکت او بود و او را به‌سوی ناشناخته‌های گاه ملالت‌بار و کسل کننده جهان زیست‌شناسی می‌راند... فیزیولوژی برای وی نه سرگرمی عالمانه که گاه یک معمای آرمانی غایت‌گرا و فلسفهٔ روح بود... می‌توان در دریافت راز ماده و عمق این جهان بی‌نهایت کوچک به‌روزنه‌ای در ترصد آن جهان بی‌نهایت بزرگ، هدف‌دار و غایت‌مند رسید. شوقی در دل ماست که در دهلیز عبوس مجهولات به‌امید یافتن روزنه‌ای پرسه می‌زنیم،... گویی در پس هردریافتی آدمی از بس خود را نادان می‌بیند به‌نوعی انتقام‌کشی از مطلق اندیشی‌های گذشته خود می‌رسد و می‌گوید این هم یک کشف و دریافت دیگر. بنگر و به‌هوش باش و این همه به‌خود غره مشو.

باری «فرخ» زندگی خانوادگی خوشی نیز نداشت. با مادر اغلب دعواهای خانوادگی داشت (می‌شود گفت تقصیرها اغلب از طرف او بود) مادر از پدر در جوانی طلاق گرفته بود. و پدر تنها می‌زیست. برادری داشت که شاعر بود و در کار خود موفق. این برادر ازو زیباتر بود. بلند بالا، پهلوانی، با چهره‌ای دلپذیر و گیسوانی بلوطی. نیمه پزشک جوان به‌او می‌نگریست و از رشک آه می‌کشید. اما چه بیهوده ازو می‌ترسید. آن زیبارخ چون بلوری شکستنی در برابر سنگی زمخت قابل ترس نبود مردی که زیباست بیچاره از قبل تقاص زیبایی‌اش را پس داده است. این زیبایی پوسته‌ای نازک و ظاهری است و لایه‌های درونی پوک گشته است. طبیعت که اغلب عادلانه رفتار می‌کند اراده و صلابتش را دزدیده و از میوه‌ای خوش تنها توده تفاله‌ای با پوشش فریبای پوستی رنگین عرضه کرده است. اغلب مرد زشت و ناقص نه برخود بلکه برجهان پیرامون خود فائق می‌آید. چرا؟ زیرا می‌خواهد به قلمرو ناداشته‌های خود که زیبائی پرتوی از آن است دست یابد، آنگاه روزبه‌روز درجهٔ اعتیادش به‌خودخواهی بیشتر می‌شود تا آنکه به‌افیون قدرت مطلق دل خوش می‌کند. تمامی سرداران و جهانگشایان نه تنها زشت بلکه اغلب جسماً و یا روحاً به‌نوعی ناقص‌الخلقه قبیح بوده‌اند. دنیا را اغلب لنگ‌ها و اعورها و کوتوله‌ها و زشت‌ها فتح کرده‌اند.

آن برادر زیباتر ازو بود اما با هوش‌تر نبود. گرچه در آغاز دارای سجایای به‌ظاهر کمال‌جو بود و هیچ بعید نبود یکی از معروفترین شاعران روزگار خود شود ولی آن‌قدر در خود غرق و به‌خود چسبیده بود که بی‌تردید از روی فنردارترین سکوها نیز نمی‌توانست بالا بپرد. بعضی‌ها از فرط خودخواهی آن‌قدر چاق می‌شوند که مثل کرکس‌های پرخور، از بس مردار خورده‌اند دیگر نمی‌توانند بپرند و نصیب روباه می‌شوند. اما فرخ اینها را درنمی‌یافت. به‌خاطر همان بال‌هائی که داشت اوز می‌ترسید و در

حال حاضر این برادر موفق می‌نمود. و در واقع موفق هم بود. همچون نفوذ آب گرم در برف به‌راحتی راه خود را پیش‌رو می‌گشود. اما بیچاره «فرخ»، هیچ کار مثبتی نمی‌کرد. ملول و خسته و عصبی بود. بیمناک بود و نمی‌دانست چه چیزی موجب این همه عصبیت و اضطراب روحی اوست. گاه کمترین صدا موجب ناراحتی‌اش می‌شد. تو گویی هرتقه مستقیماً به‌مغز او می‌خورد. اندوهگین بود. به‌خود می‌گفت من این همه را آموختم که چه؟ و پزشکی حاذق شدم که چه؟ که جان بیماران را نجات دهم؟ که چه؟ من قدرت نجات روح خود را ندارم و نمی‌دانم چرا زندگی می‌کنم؟ اما این اعتراف به‌نادانی نوعی شکسته نفسی تعارف‌آمیزِ جانی ناراضی و مأیوس گشته بود. غمگین بود که چرا جامعه پیرامون وی قدرش را نشناخته و میان او که در فلسفهٔ هستی نگران است و عالمانه به‌آن می‌اندیشد با آن کس که جز لفاظی تو خالی و مهمل، کاری بلد نیست و کلماتی را بدون وزن و معنا و فقط با سرهم بندی قوافی کنار هم رج می‌زند فرقی نمی‌گذارد. و این اندوه درونش را می‌خورد.

دست به‌قلم برد و خواست به‌تلافی پیروزی برادر چیزی در تبیین عظیم‌ترین رازهای گیتی بنویسد و آن را نه به‌نظم و صنایع لفظی مرسل و مسجع که رنگ و روغن و لعاب و نقاب دروغ است بلکه به نثری ساده بنگارد ولی آن چیز یعنی آن مضمون بزرگ را پیدا نکرد. مدت‌ها برسر تألیف کتابی که فلسفهٔ ابدی وی را ارائه می‌کرد و نحوهٔ دید و جهان‌بینی او را ـ که جهان را از عظمت، به‌شگفتی می‌افکندو به‌زانو در می‌آورد، اندیشید و وقت گذراند. او خود به‌آن کتاب «مفتاح معرفت» نام داده بود و به‌خود می‌گفت کاخی از حکمت و بدایع فکری در آن بنا خواهد نمود. کتابی آئینهٔ زندگی و دریافت رمز هستی. در مقدمه دو سطری آن نوشت:

«با این کتاب هیچ پرسش و اندوهی در درون جان خود نخواهید داشت.»

ولی جز این، حتی دو سطر نیز از آن کتاب عالم‌گیر را ننگاشت. زیرا بیچاره‌وار دریافت نه تنها آن راز را خود نمی‌داند، بلکه اصلاً نمی‌داند که چه می‌خواهد بنویسد... و همین مایهٔ غمش بود. ای کاش آن کتاب که مشحون از لطف، زیبایی و استحکام کلمه و معنا بود نگاشته می‌شد. کتابی در نهایت سادگی و پیچیدگی، روشنی و غموض، همچون زندگی و وجود... ولی بدبختانه هیچ خواننده‌ای عظمت تألیف و ژرفای خلاقیت او را درنیافت. از هیچ‌کس صدایی برنخاست. حتی ده نسخه از آن به‌فروش نرفت و هیچ منقدی حتی نیم سطری در انتقاد آن ننوشت. شب‌ها در وادی خیال، آنگاه که بیدار خوابی امانش را می‌برید به‌این مسائل می‌اندیشید و این همه آزارش می‌داد.

مسئله بزرگی بود. چنان کتابی کمترین توجهی را برنیانگیخت. البته این مسائل معلول دو اصل مسلم بود. دوم: آنکه اغلب تودهٔ مردم ناتوان‌تر از درک مسائل عظیم و غرایب افکار جدیدند و همیشه چندین دهه از دریافت روح معنا و اندیشه‌های مترقی پیشتازان عصر خود عقب‌اند و اول به‌دلیل آنکه آن کتاب اصلاً نوشته نشده بود...

ولی بر«فرخ» خود ببخشائیم. او چندان هم ابله و خام‌اندیش نبود. او این کتاب را در درون خود داشت و در ژرفنای بلاهت خود که بهترین شاهکار نویسندگان جهان است نگاشت. و شگفت این‌که او اولین کسی بود که برحمق خود می‌خندید. به‌خود می‌گفت:

من یک ساده لوح به‌تمام معنائم. احمق و خودبین.

از این‌رو براو خرده نگیریم و ملامتش نکنیم. زیرا کسی که خود را شماتت می‌کند، هیچ نهاد اخلاقی، پیامبر و فیلسوفی حق شماتتش را ندارد. زیرا ندامت نه اغلب کوس رسوایی بلکه ناموس بخشایش‌پذیر و قانون لطف خدایی است.

«فرخ» به‌خود می‌گفت: با همهٔ این نادانی و خام‌اندیشی‌ها باید آن راز

را دریابم. من تمام عقاید و آراء خود را یک‌جا در آن کتابِ تألیف ناشده و ننگاشته گنجانیده‌ام. شگفتا من شارح و مفسر «هیچ» شده‌ام. اما براستی آیا آنچه که ننوشته‌ام هیچ بود؟ به‌هیچ وجه! بسا مردم کتاب‌ها سخن در درون خود دارند که با خود به‌اعماق عدم می‌برند. ولی وجودشان از سطر سطر آن اندیشه‌های بخردانه ممتلی است. من چه‌ام شده؟ چیزی سهمگین، جبری قهرآسا برمن حاکم شده که از خودم، از سرشت و سرنوشت خودم می‌ترسم. وگرنه چرا در جمع می‌ترسم مبادا کار ابلهانه‌ای از من سر بزند؟... راست می‌گفت آدمی در سایهٔ عقل خود را آزاد می‌داند و در سایه آزادی خود را مهمل و عاطل. پس این همه یک دور باطل است. به‌هرحال ما به‌هرگونه که مایل باشیم می‌توانیم زندگی کنیم و خود را بروفق افکار خود بسازیم. اما بعضی نیز عقیده دارند که آدمی در سایهٔ خرد و پرتو عقل راهگشایِ خود درمی‌یابد اسیر ضروریات و جبر وجود خویش است. و هرچه کوشش می‌کند نمی‌تواند ذاتِ نهادین و سپس صفات و سجایای خود را تغییر دهد و راهی را که طبیعت فرا رویش گسترده نپیموده باز گردد. آن کتاب ننگاشته شاید پاسخی به‌این مسئله بود. اما به‌کدام مسئله؟... «فرخ» برخود پوزخندی می‌زد. مشکل لاینحل او، شخصیت خود او بود. وی یک معما بود. از آغاز دانسته بود که سرانجام در برابر این معمای قتّال سپر خواهد افکند و روزی ازین نحو زندگی و صحنهٔ کارزار، زخم خورده خواهد گریخت. در وجودش امواج متضادی در جریان بود. نمی‌دانست چه خواهد کرد، چه خواهد شد و کارش به‌کجا خواهد کشید. آیا انتحار می‌کرد؟ روزگاری سر به‌عصیان می‌نهاد و یا دیوانه می‌شد. همیشه به‌خود گفته بود برای انجام چنان کاری هرگز انگیزه‌های کافی ندارد. انگیزهٔ کافی؟! ماه‌ها و سال‌ها برسر این مسئله دندان سائیده بود. آیا همین چانه‌زدن در یافتن و یا راندن انگیزه‌های نهانِ ناکافی، خود انگیزه‌ای افزون‌تر و مشوق‌تر از کافی نبود؟

بارها به‌خود گفته بود هیچ دلیلی ندارد که خودکشی کنم ـ نه، من خودکشی نخواهم کرد و همین تصمیم مقتدر موقتاً به‌او دلگرمی می‌داد و از این‌که می‌دید فکرش سالم و روشن است به‌خود مباهات می‌کرد. درصورتی‌که همین نشانه اندیشه‌گاه بیمار او بود. آری جان او به‌چیزی نیاز داشت و باید برپوستهٔ دنیای جنینی خود نوک می‌زد و آن را می‌ترکاند. معلوم نبود کی؟ اما روزی که اقدام می‌کرد بی‌شک زمانهٔ آن فرا رسیده بود. هراقدامی که پیش می‌آمد و ممکن بود... جهت خیر و شرش برای وی فرقی نمی‌کرد. زیرا برای چنین روحی ـ یک انگیزهٔ تکان دهنده و شدید ممکن بود نتیجهٔ عکس را بدهد... انگیزه‌های ناچیز و جزئی در کار تراکم خود بودند. هیچ ظرفی ناگهان پر نمی‌شود و به‌همین دلیل زمان ترسناک است. همچنین ظرف روحی چنین کسی را قطرات بی‌ارزش انگیزه‌ها، در دراز مدت خاموشی و توالی آرام و هموار خود همواره پر می‌کرد.

هرکس او را می‌دید درمی‌یافت شخصیت عجیبی باید باشد. تودار و مرموز می‌نمود. اما در واقع خودش را از درون تحلیل می‌برد و پوک و پوچ‌تر می‌کرد. اگر می‌دیدیش می‌گفتی چنین کسی یا دیوانه خواهد شد و یا برای انجام کاری که دیوانه‌وار برعهده خواهد گرفت و وصول به‌آن، که بدبختانه همان زندگی عادی اوست، از درون متلاشی خواهد گشت. چنین کسی شخصیتی ثنوی دارد. تقریباً می‌توان گفت که درونش خصال منفی را دارد و برونش شخصیت مثبت را. چنین طبایعی را در هیچ کتابی نمی‌توان شرح داد و به‌عنوان نادره‌های آفرینش جز گهگاه نمی‌توان برابر خود پیدا کرد. متلون بود و حساس. آیا این خصال از رسوبات دوران کودکی‌اش بود؟ به‌هنگام کودکی همیشه خجالتی بود و از هرچیز نو و حالت تازه، هرشخصیت نوین و هرحادثه جدید می‌ترسید. برابر دوستان تازهٔ خانواده ظاهر نمی‌شد. گوشه‌ای کز می‌کرد و می‌ترسید مبادا ناگهان

بخواهند وی را در کمینگاهش غافلگیر کنند. برادر، آن شاعر مخملین آوا به‌این ترس دامن می‌زد و برای نشان دادن جوهرهٔ فزون‌جوئی خود بیشتر او را می‌ترساند. ازین رو بیش از پیش وی را به‌معرکه می‌آورد و بدین‌سان او را از معرکه‌ها دور می‌کرد... این کار نهایت زیرکی او را می‌رساند زیرا خود او فاتح بی‌رقیب و پیروزمند بلامنازع انجمن‌ها می‌ماند. ناگهان «فرخ» را پیدا می‌کردند و آستینش را می‌کشیدند و می‌خواستند با او صحبت کنند که این همه نیز جز توطئه مهربانانه‌ای بیش نبود. سراپا سرخ می‌شد و لکنت زبان پیدا می‌کرد. بعدها این حالت در او تشدید یافت. اما در جوانی بعد از سردردهای دیرپا و ناشی ازین احساس، شجاعانه برخود فائق آمد و علت بسیاری از آن شرم‌های دوران کودکی را غیرقابل توجیه و معلول نادانی و وحشت‌های بیهوده دانست. برای راندن آن همه نقص و زشتی و یأس در اتاقش را از درون قفل کرد و به‌خود پرداخت. یعنی آموخت. تنهائی و بی‌کسی محرک وجودی‌اش بود. زشتی تنهائی مضاعفی است و بدبختی‌ای رهایی‌بخش و سعادتبار.زیرا درین انزوا آدمی حتی آئینه‌ای هم به‌کار نمی‌برد و به همین مقدار هم به‌خود نمی‌پردازد. نتیجهٔ آن همه سال‌های سکوت و دانش پژوهی نوعی نوزایش و رستخیز معنوی بود. از مادری زیبا و نوین به‌جهانی زشت‌تر یعنی زیباتر و نوتر تولد یافت. چیزها دریافت و جوهرهٔ چهره‌هایی را دید و در نَوَرْدید... آنگاه نقاب مسخرهٔ مردم و عوام کالانعام برابرش دریده شد... چه مترسک‌های پوک و پوشالی‌ای. چه چهره‌های پوچ و نگاره‌های لوچی! چه تودهٔ عوامِ خوش‌کامی! آری مردم را شناخت. مردم که اغلب همه جز یک چیز معنائی مشخص نداشتند؛ ماشینی که به‌دنبال پول و مول می‌دود.

به‌خود گفت ازین مردم یاوه و ابتذال الناس بود که می‌ترسیدم؟ این مردم که نه راز کوچکترین ماده و نه بزرگترین ثوابت کیهانی را می‌دانند؟ این مردم که نه شوق دریافت عشق مکنون در طبیعت و نه راز کیهان‌های

عظیم و نه راز دانه‌های خرد نباتی و رویش هستی را می‌دانند و نه می‌خواهند بدانند؟ چه ابله بودم...

این چنین در جوانی از آن لاک انزوا و تزلزل بیرون آمد. مردی که علوم و به‌خصوص ریاضیات رادوست دارد توازن و تعادل منطقی می‌یابد. از کودکی ریاضی را دوست داشته بود و این برایش در پیکارهای عقلی آینده سپر و زرهی می‌شد، تمرین کرد و خود را اجتماعی نشان داد. امّا ریاضیات بی‌ادب و عرفان، هنر و حکمت مثل سر و صورتی است که به‌جای لب لعل و دهان مرواریدین، چشم و ابرو و خط و خال مشکبو همه مغز و شبکه‌ها و لایه‌های پیوندی چربی است و فقط برروی مخ و مخچه که همه صورت را نیز فروگرفته یک جفت چشم بق زده است: چه چهره زشتی. همواره ریاضی را باید در اندام ادراک با آرایه‌های دیگر تعدیل کرد... بعدها به‌این ضرورت بیشتر پی می‌برد. باری در نوجوانی حتی کمی هم بیش از مقدار لازم خود را دریده نشان داد. جاه طلب شد و با خلق و خوی تفوق‌جو، کبری پلنگ‌وار و غروری بی‌ترحم از خود نشان داد. چنان‌که از ضربه زدن به‌رقیبان و شکستن گردنشان حتی روباه‌وار ابایی نداشت. ورزش کرد و دریافت نیروی بدنی قاهری نیز دارد و همین به‌وی نمود که از دسیسه‌چینی و طراری علیه دشمنان قسم خوردهٔ خود (یعنی دوستان دبیرستانی و دانشگاهی) که رقبای درسی و عشقی او بودند نیز ابایی ندارد. هرچیزی را در آئینهٔ دق شدت و حدّت‌های گاه خیالیِ روح خود می‌دید. دیگر از کسی و چیزی نمی‌ترسید. دعوا می‌کرد. می‌زد و می‌خورد. اما به‌این آسانی‌ها از پیروزی دست نمی‌کشید. از زندگی، از مواهب طبیعی، از بهاری که در پیش داشت، از غذاهای لذیذ، از لذات هم صحبتی با دختران، از هرچیز شیرین و دلپسند که عوام کالانعام را در پرستش آنها متهم می‌کرد لذت می‌برد. درونش در پرستش خود سرود ستایش می‌خواند. در سنین بیست و هفت سالگی خود و جهان پیرامون

خود را به‌حد عشق و پرستشی وصف ناشدنی دوست می‌داشت و چون خود را دوست می‌داشت دیگران را نیز دوست می‌داشت. رک و راست بود و صریح حرف می‌زد و از نگاه کردن در چشم استادان خود باکی نداشت. خود می‌گفت هرچه که می‌خواهم می‌یابم و تقریباً نیز چنین بود...

اما این همه رویه او بود. برفی بود که کوهی را پوشیده است. ما از دور قله‌های برف را می‌بینیم و کوه را نمی‌بینیم، در واقع این کوه است که موجب رؤیت برف می‌شود. حس می‌کرد ترسو، خجول و شرمنده است... نمی‌دانست جسور است یا ترسو. احمق است یا عاقل... چقدر از این تلون و تذبذب روحی خود در رنج بود. و چه‌قدر شعورمندانه و بی‌خردانه به‌خود دشنام می‌گفت راستی «او» چه بود؟

غروب هرپیروزی که در آن رقیب را از میدان به‌در رانده بود همچون فاتحی می‌نشست و در انزوای حیرانی خویش آهسته آهسته کز می‌کرد و پس از ساعت‌ها تفکر همچون دختر بچه‌ها می‌گریست.

می‌ترسید، می‌ترسید اگر دشمنانش سه چهار تن شدند و در تاریکی مغزش را به‌سنگ کوفتند و یا ناگهان وی را درگیر یک رسوائی دستگیر و افشا کردند چه خواهد کرد و چه‌ها خواهد شد... بی‌دلیل نگران بود. در واقع همین وحشت بیش از اندازه او را بیش از پیش مهاجم و قسی‌القلب کرده بود. و این حالت به‌حساب شجاعت او گذاشته شده بود. آری نه منفی بود و نه مثبت یعنی هم این بود و هم آن. شاد و غمگین مهاجم و گریزنده، دریده و خجالتی بود و این آمیزهٔ حالات را یک چشم اعماق کاو و باطن نگر به‌خوبی می‌توانست ببیند. چیز غریبی است. آتشی گدازان را با قشر ضخیمی از یخی بلورین پوشیده بود! چه می‌توان گفت. شاید درونش خصال مثبت را داشت و برونش شخصیت منفی را و یا بالعکس.

از این‌رو خودش نمی‌توانست رفتارش را تحلیل کند و علت و انگیزهٔ بسا از رفتارش را لااقل به‌گونه‌ای منطقی و معقول پیش خود توجیه نماید.

روانشناسان می‌گویند چنین کسی یا نابغه است و یا دیوانه. ولی او هیچ کدام از این انواع نبود، نابغه نوعی دیوانه است که حس درد، شرم و توازن امور عقلی خاصی را از دست داده و درین راه کاری گران و شعله‌ای قهار از و سر می‌زند ولی ازو هیچ کار اصیل، گران و شعلهٔ سوزانی سر نمی‌زد جز یک چیز؛ سردی و خاموشی. گویی در فضا و خلائی یخ‌زده، تنها و بی‌کس همچون سیاره‌ای در اثیر لایتناهی رها گشته است. به‌زندگی بی‌التفات شده بود. همین و بس. چرا؟ زیرا پرتوی از معانی بزرگ آن را یافته و نیافته بود. سرانجام، جانی که شوقی دارد و جذبهٔ درکی، فرجام و آرامِ خوشی نخواهد داشت. ازین‌رو اندیشید و اندیشید و هرروزه جریانی بردریاهای حیرتش افزوده گرفت. این زندگی هیچ معنائی برایش نداشت.

گوئی قدرتی قاهر، هوشمند و طعنه‌زن برسفاهت و بیهودگی این جان‌های گیج و گول و جهان‌های نامعقول پوزخند می‌زند.

۲

ناگهان از یک چندی پیش چیزی در درون جانش به‌شدت زوزه کشید و خاطره‌ای مشئوم و تهوع‌انگیز از اعماق منظر ساده‌دلی‌اش همچون ظهور سوسکی لهیده در سوپ داغ مردی گرسنه سربرداشت. قضیه ازین قرار بود که دو سال پیش چهار واحد درس دربارهٔ «اپیدمیولوژی بیماری‌های پوستی و عفونی» باید می‌گذراند و قرار بود درین مورد مقاله‌ای تحقیقی بنویسد. استاد راهنمایش رسایل، کتب و جزوات لازم را به‌او معرفی کرد و پیشنهاد کرد بهتر است سری به«جذام‌خانهٔ بابا باغی تبریز» بزند، و او این کار را کرد.

اینک جذام‌خانه با همهٔ جزئیاتش در برابر او بود، آری، دو سال پیش طی یک بازدید و بررسی زودگذر سفری به‌آنجا کرد و یک شب را درین آسایشگاه گذراند. آنجا چیزهایی دیده بود که از وحشت مو براندام آدمی راست می‌کند... اینک آن انگیزهٔ قهار نهائی فرارسیده بود... و باید او را از جای برمی‌کند...

قبل از شرح این ماجرا بهتر است طرحی موجز از سفر او بدهم:

□

آسایشگاه «بابا باغی» در فاصلهٔ ۲۰ کیلومتری تبریز واقع است. قبلاً

کسب اطلاع کرده بود که تا خود جذام‌خانه هیچ وسیلهٔ نقلیه عمومی‌ای وجود ندارد. کسی که بخواهد از تبریز خود را به‌آنجا برساند باید اتومبیل دربست بگیرد. حدود ساعت ۲ بعدازظهر به‌شهر رسید و سواری‌ای گرفت و به‌راه افتاد. پس از طی مسافتی کوتاه از کنار رودخانهٔ گل‌آلود و کم جریانی گذشتند. راننده پیرمردی از مردم مراغه بود. و راجع به‌جذامیان مطالبی ازو پرسید. او که دل و دماغ چندانی نداشت دربارهٔ بیماری جذام جواب‌هایی داد، اما از جذامیان هیچ نمی‌دانست. کز کرده و پیشانی برشیشه نهاد و به‌مناظر بیرون دل سپرد. اتومبیل پس از پشت سر گذاشتن آپارتمان‌های نیروی هوائی و طی مسافتی کوتاه وارد جادهٔ اصلی شد. ازین پس آنچه در دو سوی این جادهٔ خاکی بیش از هرچیز جلب توجهش را می‌کرد، آسمان لاجوردین شفاف و تنوع رنگ‌ها و اشکال زیبای ابرها بود. کوه‌ها با بستر مخملین و ترکیب رنگ‌های لطیف برزمینه آسمان فیروزه‌گون مبهوتش ساخته بودند. زیر قله‌های پست و کوتاهشان در یک دامنه پرشیب و گاه در محدوده‌ای کوچک چندین رنگ مختلف و نادر جلوه‌گری می‌کرد: کبود تیره در کنار بنفش ارغوانی. شنگرف برزمینه قهوه‌ای تیره... رنگ‌هایی که به‌لحاظ زیبایی و بخصوص ترکیبِ طیف، بی‌نظیر بودند... این همه تنوع خاک بود... خاک، خاک رنگارنگ...

به آن همه نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید: آدمی از خاک آفریده شده. به‌راستی چه سری در آفرینش او از بطن خاک موجود است؟... عجبا چه رازی در آن نهفته است؟...

درین جاده هیچ علامت راهنمایی وجود نداشت. همان اوائل جاده یک تابلوی راهنما، مسیر آسایشگاه را مشخص می‌کرد و فقط همین. پس از این تابلو، گویی جاده بی‌نام و نشان به‌وادی فراموشی مطلق و فراخنای عدمی در لامکان و لازمان، جاده‌های موتِ آرام و سکوت ظُلام ره می‌سپرد. گویی تمهیدی عامدانه به‌کار رفته بود تا ایجاد هرگونه رابطه‌ای

را با جهان منزوی و ناشناخته «آنجا» دشوار و بالاتر از آن غیرممکن نماید. عدم وجود وسائط نقلیه عمومی، نبودن تابلوهای راهنما و دور بودن مقصد شاید همه و همه از سِرّی سر به‌مُهر و حکمتی پرده برمی‌داشت.

آخرین مکانی که نشانی‌ای از زندگی در آن به‌چشم می‌خورد پاره آبادی‌ای بود که خانه‌های محقر و گلی آن در حاشیه جاده به‌چشم می‌خورد. و در دوردست آن درخت‌هایی پراکنده در پای تپه‌های عبوس، ستیزناک و دست نیافتنی.

پس از پشت سر گذاشتن خانه‌های دور دست کاه‌گلی، پست و گنبدین سقف تا اولین سامان‌های آسایشگاه حتی یک تک درخت نیز وجود نداشت. بیابان بود و تپه‌های سرخرنگ و پشته پشته برآمدگی همچون کلاف برروی هم گسترده... و وجود رودخانه‌ی کم آب تلخه رود (آیا نامش همین بود؟). تو گویی این فضای توهم‌زا روزهای اولیه زندگی انسان را به‌خاطر می‌آورد. انسان که در اولین روز آفرینشش سر از خواب عدم برداشته و خود را در بیابان‌های بی‌انتها، و محصور میان تپه‌های رسی و کوه‌های سردرگم هول‌زا می‌بیند: خاکی از آن نوع که جوهره و طینت متضاد و گونه‌گون او را از آن پرداخته‌اند. جاده بی‌انتها و گستره‌های پرت و خاموش، این حس را در وی بیدار می‌کرد. اندیشید: در کدام گستره از این برهوت می‌توان نشانی از زندگی انسانی یافت؟ سرانجام از دور، در دامنه کوهی نه چندان مرتفع: اوغلاغ داغی (آیا نامش همین بود؟ راننده چنین می‌گفت) چند بنای یک طبقه در کنار هم ظاهر شد. نزدیک‌تر که شدند نرده‌های یک باغ نمایان گشت. باغی نسبتاً بزرگ، غنوده در پای کوه‌هایی چند که گویی به‌ناگهان از دل زمین خشک و بی‌آبادانی روئیده و بالا آمده است.

کنار در نگهبانی از جذامیان در اتاقک نگهبانی خود نشسته بود. مردی سیه چرده، و ریز جثه. مشخص بود که از جذامیان شفا یافته است.

پوست شل و براق صورتش با آن ته رنگ دوده‌ای مات، نشان مرگ سلول‌های حیاتی را در مسامات چهره‌اش می‌نمود. افزون برین، عدم قرینه کامل دو نیمرخ به‌جهت پیش‌روی زخم در کنار دهان در گذشته‌های دور مُهر سابق بیماری را برچهره‌اش گذاشته بود.

در محوطه اداری، دفتر مدیر آسایشگاه و اتاق‌های مربوطه قرار داشت. در یکی دوتا از این اتاق‌ها مددکارهای اجتماعی مشغول کارهای خود بودند.

محوطه آسایشگاه باغ پر درختی بود که در نقاط مختلف آن بناهای آجری متعددی وجود داشت. و در اطراف آن ساختمان‌های مسکونی پراکنده بودند. اغلب درخت‌های باغ غرق سنجد نارس بودند.

تابستان بود. باغی پردرخت و بزرگ اما نه باصفا و نه شادی‌بخش. بیشتر درخت‌ها جوان بودند. بیمارستان جذام‌خانه نزدیکترین ساختمان به‌بناهای اداری بود. بیمارستان ساختمان یک طبقه با راهرویی باریک و نسبتاً تاریک بود که اتاق‌ها در یک سمت آن قرار داشتند. قبل از تهیه آن مقاله لازم بود بازدیدی عمومی از کل محوطه می‌کرد و هدف اصلی خود را در پرده‌های یک عیادت و همدلی کلی نهان می‌داشت. ازین‌رو ده پانزده بسته سیگاری را که خریده و در پاکتی نهاده بود با خود به‌بیمارستان برد.

دست راست، اتاق بیماران مرد قرار داشت. بیماران اغلب در مراحلی بودند که هنوز میکروب بیماریشان یا کاملاً مثبت و فعال بود و یا هنوز به‌طور کامل منفی نشده به‌مرحلهٔ عدم سرایت نرسیده بود. و در هراتاق تقریباً شش یا هفت تخت (در هرسمت سه یا چهار تخت) وجود داشت. بیماران این قسمت اغلب کسانی بودند که بیماریشان تا آن حد پیشرفته بود که اعضایی از بدنشان از بین رفته، یعنی افتاده بود. صورت‌ها کج و از شکل افتاده، اغلب کور بودند. اما نه کوری‌ای ساده. سفیدی چشم در سیاهی مردمک فرورفته وله شده بود یعنی درین آمیزهٔ مهوع، که چیزی از

بقایای نوعی بابا قوری در چشم‌خانه‌ها مانده بود قرحه‌های ملتحمه و جرحه‌های خون‌آلود به‌جا مانده بود. اغلب فاقد دست یا پاهایی بودند و برخی هیچ‌کدام از آنها را نداشتند. بعضی انگشت دست‌ها را از دست داده بودند و در بعضی تمامی دست‌ها با انگشتان، تا مچ ریخته بود و فقط دو ته مانده برجسته و مدور به‌شکل ملاقه و یا چماقی کوچک از آنها به‌جا مانده بود.

مددکار اجتماعی که دریافته بود دانشجوی پزشکی است و برای تهیه مقاله‌ای یکی دو روز مهمانشان خواهد بود با او آمده بود. مردی لاغر و سیه چرده و حدود پنجاه ساله به نام «نامور» بود. با مدارا و مهر به‌سؤالاتش پاسخ می‌داد و خود توضیحاتی برآن می‌افزود.

در مورد غذا خوردن بیماران قسمت پرسید. «نامور» پاسخ داد اینجا پرستاران در دهانشان غذا می‌گذارند. اما بلافاصله خود پوزخندی زد که در نظر فرخ چنین آمد:

پرستاران؟ آنها کجا هستند...

برای این‌که حرفی زده باشد از غذای بیماران گونه‌گونی و تنوّع آنها و نیز تفاوت نسبی اغذیه پرسید. مرد که آماده برای پاسخ‌گویی بود گفت: غذای کل آسایشگاه یکسان است و فقط ممکن است نسبت به‌حادتر بودن بیماری عده‌ای در مورد مواد پروتئینی و یا بعضی مواد مغذّی و مقوی دیگر ارفاقی در حق بعضی‌شان روا داریم و به‌آنها گوشت بدهیم. اما گوشت! در شرایط فعلی؟... تقریباً گهگاه امکان‌ناپذیر است.

برروی یکی از تخت‌ها بیماری خوابیده بود که صورتش بسیار کوچک و سخت تحلیل رفته چون چهره بوزینه‌ای می‌نمود. فرخ به‌او خیره ماند. ته‌ریشی چون چمن سوخته‌ای تنک و پراکنده برصورتش بجا مانده بود. پوست چهره سیاه و چشم‌ها سرخ و ملتهب وبرافروخته بود. گویی ازین چشم‌های حیران و از مسامات و سلول‌های آن حرارت و آتش تب تراوش

می‌کرد. بی‌حرکت و مبهوت زیر پتوی کثیف خود فرورفته و در دنیای درون خود سیر می‌کرد.

راهنما گفت:

ـ بیماریش مشبته. دوران بحرانش را می‌گذرونه و هنوز میکربش منفی نشده.

لباس و رختخواب بیماران همچون اتاقشان چرک و ژولیده و ژنده بود... فرخ نگاهی به اطراف افکنده و پرسید:

ـ ممکنه برخی با آلودگی و بیماری خفیف‌تری به‌اینجا بیایند و به‌دلیل کمبود امکانات و آلودگی محیط به‌مراحل حادتری برسند...

زیرا محیط به‌نحو چشمگیری غیر بهداشتی و آلوده می‌نمود و راهنما که گویی از حیرت فزاینده مخاطب خود پیشاپیش لذت می‌برد گفت:

ـ بله. بله. چنین مواردی پیش میاد به‌خصوص این روزها که مواد بهداشتی و چیزهای ضد عفونی کننده از قبیل پودر رختشویی، صابون، الکل، دستکش و دیگر چیزها کم داریم. بله ازین مسائل اغلب پیش میاد.

به اتاق دیگری رفتند که چندان فرقی با دیگری نداشت.

بیماران چون او را به‌همراهی مددکار دیدند تلخی نشان دادند و به‌حالت قهر و خشم رو از او برتافتند. امّا بلافاصله چون کودکان از این‌که به‌کلی فراموش شده‌اند و سال تا سال هیچ ملاقات‌کننده و هدیه دهنده‌ای که به‌آنها خوراکی و تنقّلات دهد ندارند گله کردند. سپس سیل بی‌وقفهٔ خواستها، حل مشکلات و نیازهایشان جریان یافت. به‌ندبه و التماس می‌خواستند به‌رفع نیاز آنها بکوشد. اما دمی بعد و ناگاه بس نامنتظر همچون هیزم باران خورده خاموش شدند. چه نومیدی دیرپایی که همچون میکروب بیماریشان جزیی از طبیعت‌شان شده بود. و او بلافاصله دریافت اینان بیش از حد به‌محیط غم‌افزا و نومیدی‌زای خود خو گرفته‌اند و نسبت به‌غیر آن، به‌هرچیز غیر آن بی‌اعتنا هستند و در انتظار مرگ برای

بقاء خویش، بقایی وصف ناگشتنی؛ ذره ذره می‌میرند و از هیچ جنگ و گریز و ستیزی پرهیز نمی‌کنند.

***

در آن اتاق مردی بود که چشمانش به‌کلی کور شده و صورتش از محور میانی خارج شده، گویی با پتکی برگونه‌اش کوبیده بودند. لب بالایی‌اش کاملاً ورآمده و کج شده و موقع صحبت کردن دچار ارتعاش می‌شد. مرد به‌مجرد شنیدن صدایشان شروع به‌سخنرانی کرد. وی سخنران رسمی بازدیدهای تشریفاتی این اتاق یعنی بخش بیمارستان بود و چون عروسک کوکی به‌کار افتاده بود. پنداشته بود که فرخ بازرس و یا آدم حسابی‌ای است که از جایی آمده. آنچه را که به‌او آموخته بودند آغاز کرد و با یک جمله اعتذاریه که تضمین می‌داد مسئول بیماری وی خود اوست و نه مقامات و مسئولین کشور، سخنش را به‌پایان می‌برد. مرد کور توضیح داد آدم باسوادی است و به‌هنگام بینایی از طریق کتابت، زبان فارسی را علاوه برزبان ترکی آموخته و برطبق تجربیات درازمدت خود علت این‌گونه بیماری‌ها را آلودگی محیط روستا و به‌قول خودش زندگی در مزبله‌دان‌ها و میان آشغال و کثافاتی که برای بچه‌های دهاتی امری عادی است می‌داند... در پایان سخن از مسئولین و کارکنان جذام‌خانه، از طرف همه بیماران تشکر کرد و اعلان نمود از وضع بهداشت و پوشاک و غذا بسیار بسیار راضی است و هیچ کم و کسری ندارد و نصیحت کرد که اگر دیگران سخنانی مغایر این مطالب گفتند ناراحت نشود و جدی‌شان نگیرد.

□

بخش بیماران زن در قسمت انتهای راهرو بود. (تقریباً از میانه راهرو تا

انتهای آن) به‌لحاظ پیشرفت بیماری و نحوه تغییر شکل یعنی زشتی چهره و اندام‌ها تفاوت چندانی میان آنان و بیماران مرد به‌چشم نمی‌خورد (هر چند ضایعات جذام در مردان بیشتر است).

در این اتاق پیره‌زنی بستری بود که چشمانش به‌کلی نابینا شده و در حلقه‌ی چشم‌ها پردهٔ مات و سفید رنگ یکدستی مثل سفیده تخم مرغ نیمرو شده جایگزین شده بود. دم‌به‌دم دسته‌ای از مگس برآن چربی پیه‌آسا و برسروصورتش می‌نشست و برمی‌خاست.

نامور گفت:

میکرب این زن خوشایند مگس‌هاست. مگس‌ها عاشق این نوع چشم‌ها هستند. این چشم‌ها سفره و رختخواب و زایشگاهشان است.

در تابستان دیده‌ام که مگس‌ها به‌کمک اندام‌های خود در تخم این چشم‌ها سوراخ ایجاد می‌کنند و تخم‌هایشان را توی سوراخ‌ها می‌ریزند. بعدها این تخم‌ها رشد کرده و کرم‌های ریزی می‌شوند. کرم‌ها تا پایان پاییز به‌حفر تونل درون چشم‌ها و به‌خوردن مواد غذایی ادامه می‌دهند. من این کرم‌ها را روی زمین دیده‌ام که پوست سختی برروی بدنشان روئیده شده و بعد مگس شده‌اند. مگس‌ها این‌طور تخم‌ریزی می‌کنند آقا. و بیماران چون عصب و درد و بینایی را از دست داده‌اند اصلاً متوجه نیش مگس‌ها نمی‌شوند و نمی‌دانند در چشم‌هاشان چه می‌گذرد. (آیا این مرد است می‌گفت)... لرزه‌ای ستون فقرات فرخ را فروگزید. مقاله‌ای که او برای تهیه‌اش آمده بود نحوه سرایت‌پذیری این نوع بیماری بود و اینجا، در کانون مداوا و بهداشت، چیزی می‌شنید که مو براندام آدمی راست می‌کرد. حیرت‌زده گفت: در حال حاضر با مسایل دارو و درمانی کاری نداریم ولی می‌شود که از حمله این مگس‌ها به‌وسیله حشره‌کش جلوگیری کرد؟ نامور پاسخ داد. البته ولی در حال حاضر اینجاها از حشره‌کش خبری نیست.

- چرا؟

- به‌دلیل کمبود بودجه و این جور چیزها... جنگ باعث شده که در حال حاضر خیلی از مسائل بهداشتی و رفاهی اینجا تعطیل شود.

سپس گفت: می‌دانی این پیره‌زن چقدر سن دارد. و خود بی‌محابا افزود سی‌وچهار سال.

آنگاه توضیح داد که بیشتر این بیماران زن از اطراف آذربایجان آمده‌اند و برخی نیز از کردستان و مناطق دیگر بستری شده‌اند.

ظاهراً نامور با آن خنده‌های معنادار و حتی طعنه‌آمیزش باز با وی با احترام و به‌احتیاط صحبت کرده بود. زیرا وقتی از بیمارستان خارج می‌شدند بهیار بخش که تنها کشیک آن روز بیمارستان بود به‌دنبالشان دوید و بی‌آنکه چندان از برنامه و علت بازدید دانشگاهی او جویا شود به‌صداقت و ساده‌دلی تمام گفت:

وقتی تهران رفتید در مورد وسایل پزشکی، گان، دستکش یک‌بار مصرف، بعضی داروها که خودشان نیاز ما را بهتر می‌دانند توصیه کنید و برایمان بخواهید. اینجا ازین لحاظ در مضیقه واقعی هستیم. دلیلش هم واضح است. اغلب با زخم‌های روباز و عفونی سروکار داریم و به‌دستکش نیاز مبرم داریم.

***

در قسمت دیگر باغ بناهای دو طبقه آجری که محل سکونت جذامیان با خانواده‌هایشان بود شروع می‌شد. هرخانواده در یک اتاق زندگی می‌کردند. وارد راهرو یکی از ساختمان‌ها شدند. راهرویی گل و گشاد و تاریک با دیوارهای کثیف برابرشان بود. اثاثیه‌ای که به‌علت کمبود جا در اتاق نمی‌گذاشتند در راهروها روی هم انباشته شده بود. در هراتاق یک خانواده اعم از این‌که کوچک و یا بزرگ باشند (بعضی خانواده‌ها حتی تا شش هفت نفر بودند) زندگی می‌کردند. آنان به‌محض دیدن و سرکشی

وی هجوم آوردند و همگی از کمبود آذوقه، گوشت و به‌خصوص لباس ناله و فغان برداشتند. مسائل اقتصادی و چگونگی زندگی و نحوه اداره امور ایشان به‌او مربوط نبود ولی درگیر مسئله‌ای شده بود که نمی‌توانست به‌آسانی‌ها از آن بگذرد. اینک که در برابرشان بود باید چهره‌ای دلسوزانه به‌خود می‌گرفت و سؤالاتی دلسوزانه می‌کرد و کار را به‌خوبی و خوشی به‌پایان می‌رساند. ازین‌رو از نحوه اداره زندگی‌شان پرسید، و دوباره همان سیل شکواگر همیشگی آغاز شد. اغلب از نحوه معیشت گله داشتند. از کمبودهایشان گفتند. گفتند بعضی از جذامیان خوشبخت که بهبود یافته‌اند و فقط دست و یا پایی از دست داده‌اند روزها به‌شهر می‌روند، و اغلب در شهر کار و یا گدایی می‌کنند و شب‌ها با جیب پُر به‌آسایشگاه باز می‌گردند. خوشا به‌حال سالم‌های بی‌دست و پا، زیرا که با کدّ یمین و گدایی می‌توانند زندگی‌شان را اداره کنند!

این دنیای عجیبی بود. دنیایی که تاکنون نظیر آن را هیچ‌جا ندیده بود. دنیایی که در آن تمامی معیارهای زندگی، نگرش و قضاوت متعارف فرومی‌شکست و به‌نحوی دیگر نیاز به‌نقدی دیگر داشت. شگفت‌تر این‌که در میان خانواده‌ها به‌چهره‌های سالم و زیبایی برمی‌خورد که کمترین عارضه بیماری‌ای نداشتند. وقتی درین خصوص جویا شد دریافت دو مسئله اساسی آنها را محکوم به‌ماندن درین دوزخ زخم، قرحه و کثافت کرده است. یکی به‌خاطر مشکلات اقتصادی و نداشتن مسکن و امکانات زندگی و دیگر این‌که گویی از محیط بیرون و فضای باز و آزاد در دلهره‌ای وصف ناگشتنی به‌سر می‌برند و می‌ترسند. یک نوع ترس غریزی و در عین حال نهفته و غامض... چرا می‌ترسند؟ آنان از مردم می‌ترسیدند. مردم؟ مگر با آنها چه کار دارند؟ هنوز نمی‌فهمید... با خود می‌اندیشید؛ بیرون چقدر کرکس است که این پرندگان بال ریخته به‌این قفس بیماری آویخته‌اند؟ و اینجا خود را درون این جذام‌خانه، خانه نکبت و جهنم

مذلّت و رنج، ایمن.احساس می‌کنند؟ آنجا میان بیماران و معلولین زن بسیار جوان و سالمی با شوهر و دو کودکش زندگی می‌کردند. در اتاقی میان این همه پلشتی و آلودگی، چشمان آبی، پوستی کشیده و گسیوانی خرمایی رنگ داشت. حتی برگردنش گردن‌بند ارزان قیمتی از طلا آویخته بود... فرخ روبه‌رویش ایستاد و نمی‌توانست ازو چیزی بپرسد نامور گفت: تعجب مکن. پدر و مادر این زن و نیز والدین شوهرش جذامی بوده‌اند و مدت‌هاست اینجا زندگی کرده‌اند. نرگس (اسم زن بود) و شوهرش هردو اینجا به‌دنیا آمده و بزرگ شده‌اند همین‌جا. می‌فهمی و تقریباً می‌شود گفت پایشان را ازین جذام‌خانه بیرون نگذاشته‌اند و حتی تبریز را هم ندیده‌اند. آنها همین‌جا با هم ازدواج کرده‌اند و صاحب یک دختر و پسر شده‌اند. کسی چه می‌داند. اگر اوضاع و احوال همین‌طوری‌ها بماند. ممکن است بچه‌های اینها هم همین جا زندگی کنند و برهمین قیاس.

***

همچنان‌که در حیاط کنار ساختمانی ایستاده بود و به‌دلزدگی و اندوه، رگبار گله و شکایات خانواده‌ها را تحمل می‌کرد، متوجه نگاه‌هایی بود که از پنجره ساختمان‌های مقابل، او را می‌پاییدند. آنجا چهره‌هایی دلپذیر و چشم‌هایی غزال‌گون به‌کنجکاوی او را می‌نگریستند و به‌یک دیگر نشان می‌دادند و از علت بازدیدش جویا می‌شدند. خبر ورود او، در آن محوطه بسته که سال تا سال ملاقات کننده چندانی نداشت به‌فاصله نیم ساعت در همه‌جا پخش شده و موجی از شادی، اضطراب، کنجکاوی را در میانشان برانگیخته بود...

گویی برسطح آن مرداب سکون و فراموشی سنگی فروافتاده بود و تا مسافت‌های دور را طول شعاع‌های موّاج آن فرومی‌گرفت...

آن ساختمان‌ها متعلق به‌خانواده جذامیانی بود که از دیرباز به‌صورت خانوادگی زندگی می‌کردند. در میانشان کودکان سالم و شاداب، پسران

برومند و دختران جوان قشنگ با لباس‌های رنگارنگ روستایی کم نبود... دنیای عواطف شکفته برپهنه کشتزاری مسموم و زهربار...

به بالا نگاه کرد و به‌مقابله با آن نگاه‌ها پرداخت. خود را پشت پرده‌های کدری ارزان قیمت و پرزرق و برق نهان کردند. تراس طبقه‌های دوم نیز پر از اسباب و اثاثیه خانواده‌ها بود و نمای کلی ساختمان‌های خانوادگی هیأت مسافرخانه‌های درجه سوم را داشت.

***

مقابل ساختمان‌های خانوادگی، در مسافت نسبتاً دوردستی در دامنه کوه، نظرش به‌ساختمان‌های پست و کوتاه، با اشکالی گوناگون، آغل‌های گلی افتاد. عده‌ای زن و مرد آنجا مشغول بودند. به‌اشتیاق و رغبتی امیدانگیز جلوتر رفت. زیرا آنجا جلوه‌ای از نشاط طبیعت، پرندگان خانگی، میش و بز و حیات اهل می‌دید. نامور گفت:

اینجا بعضی مرغ و خروس و گوسفند پرورش می‌دهند و این آغل‌های گلی مخصوص نگاهداری گوسفندهاست... بعدها در می‌یافت که درین شهر عجایب دو رأس الاغ نیز وجود دارد.

از آخرین پیچ که به‌تپه جانب چپ منتهی می‌شد مرد جوانی را دید که گله‌ای را برای چرا به‌کوه‌های اطراف می‌برد. عده‌ای مشغول دسته کردن و انبار نمودن یونجه بودند.

پرسید علوفه‌ها را برای چه کسی انبار می‌کنند و مالک آن گوسفندان کیست. زیرا این اولین نشانه مالکیت در چنین مکانی موجب حیرتش شده بود. جذامیان کارگر همچون بت‌پرستانی که در برابر معبود غیبی خود ایستاده‌اند و نام خدایشان را با کرنش تمام ذکر می‌کنند، مرد تنومند غول پیکری راکه صورتی همچون شیر داشت (جذام صورتش را همچون شیر کرده بود) نشان دادند و گفتند:

ـ شیر اوغلی!

بچه‌ها میان علف و خاک و پشگل مشغول بازی بودند. اغلب سالم و با نشاط. ظاهراً داروی پیشگیری جذام را مصرف می‌کردند.

آن سوتر مردانی زشت، کثیف، و ناقص‌الخلقه مشغول دسته‌بندی یونجه بودند. به‌نظر سالم و کاراً می‌رسیدند و جز دست و پایی که سالیان پیش از دست داده و یا کور شده و همچنین براثر بقایای جذام یا کبدشان معیوب شده و یا شل و معیوب و ناقص‌العقل شده بودند هیچ عیب و علت ظاهری‌ای نداشتند!

نامور گفت: اینها تقریباً سالم‌اند ولی برای زندگی نمی‌توانند سرخانه و زندگیشان بازگردند؟

حیرت زده پرسید:

ـ سالمند؟ اینها؟...

بله، زیرا مدت‌هاست که علائم ابتلای جذام را ندارند و پاک شده‌اند. حلقه افلیج‌ها و ناقص‌الخلقه‌ها تنگ‌تر آن دو را در میان خود گرفت. مرد سیه چرده مژه ریخته و لاغری گفت:

مدام به‌ما می‌گویند: شما که سالم هستید چرا برای زندگی به‌شهر نمی‌روید. و بلافاصله زندگی‌تان را در سنین پنجاه، شصت سالگی از نو شروع نمی‌کنید! چه حرف‌هایی! این را ببینید. مرد جذامی‌ای را از گریبان گرفت و همچون خروسی که در میدان جنگ خروس‌ها رها می‌کنند رها کرد و گفت بگو چرا جذام‌خانه را ترک نمی‌کنی؟

انگشت‌های دست چپ مرد ریخته و خوره لب و چانه‌اش را برده بود. با دهان باز که دندان‌های زرد رنگ آن هویدا بود و نمی‌توانست لب‌هایش را فروبندد رو به‌فرخ کرد و متضرعانه گفت:

ـ آقای من. وقتی مریض شدم مرا از ده بیرون کردند. سر به‌کوه گذاشتم. و هرهفته یک بار پنهانی به‌ده می‌آمدم و آذوقه یک هفته‌ام را می‌گرفتم و می‌رفتم. اما زنم لوم داد. چرا نمی‌دانم. بستگانم نگذاشتند

دیگر به‌ده باز گردم. آخرین بار سگ‌هایشان را به‌سویم کیش دادند. به‌خود می‌گفتم از واگیر می‌ترسند و حق دارند. اما بعدها فکر کردم لابد بیماری‌ام بهانه خوبی برایشان شده بود. خانه و زمین و آب و زنم را تصاحب کردند. هرچه داشتم از چنگم درآوردند. بعدها فهمیدم که این مرض سرمایه سعادت و ثروتی برای آنها شده. حالا هیچ‌کس را ندارم. زشت و معیوب و بی‌کسم. به‌کجا بروم؟ به‌ده زادگاهم؟ چه کسی داد مرا از این همه نکبت و بی‌عدالتی خواهد گرفت... به‌خاطر خدا برای ما کاری بکن. به‌مقامات اطلاع بده. به‌دولت بگو. اگر صدای ما را به‌آنها برسانی برای ما کاری خواهند کرد...

فرخ نگاهش کرد و به‌خود لرزید. چه اعتقاد و ایمانی به‌کارگشایی مقامات داشت. تصور مبهمی که این جذامی از دولت داشت نزدیک به‌حقیقت بود. دولت که همه قدرت‌ها در دست اوست معلم و سرپرست و داور مردم است و در نتیجه دادخواه مردم نیز اوست. از این‌رو بی‌محابا و با رعب و حسرتی فزاینده گفت:

ـ به‌دولت خواهم گفت. به‌آقایان اطلاع خواهم داد.

حلقه‌ی بینوایان تنگتر شد و همهمه هیاهوشان فروتر گرفت. یکی گفت:

ـ به‌من فقط اتاقکی بیرون از اینجا برای محل سکونت بدهند و کاری که امرار معاش کنم. با سر از اینجا بیرون می‌روم.

آن دیگری می‌گفت ای کاش به‌نحوی زندگی ما را تأمین می‌کردند و بعد اقدام به‌بیرون کردنمان می‌کردند.

و راهنما برای فرخ توضیح داد که چندین بار خواسته‌اند افرادی را که سلامت خود را به دست آورده‌اند از جذام‌خانه بیرون کنند اما آنان به‌خاطر نداشتن مسکن و امکانات زندگی حاضر به‌ترک آسایشگاه نشده‌اند. آنگاه سرپرست خانواده‌ها پیش آمدند و گفتند پنج شش سالی

است که تقاضای خرید یک تخته فرش ماشینی و یا ضبط صوت و یا تلویزیون را با پول خود کرده‌اند ولی اولیاء آسایشگاه کمترین ترتیب اثری به‌این خواهش مشروع آنها که برای هیچ‌کس زحمتی ندارد نداده‌اند.

***

سپس به‌بازدید از قسمت معلولین پرداختند. یعنی از محوطه باغ گذشتند و به‌طرف بالای آن رهسپار گشتند. درین هنگام یک جذامی که کفش و لباس کاملاً مندرس برتن داشت، درحالی‌که برای پوشاندن صورت خود کلاهی را به‌صورت مورب برصورت نهاده بوده راه را برآنان گرفت. پشت درختی در انتهای خیابان خلوت کمین کرده بود، و به محض شنیدن صدای گام‌های ایشان مضحک‌وار، از مکمن خود که هرگز او را استتار نمی‌کرد بیرون پرید و بیچاره‌وار و همچون راه رفتن میمونی مجروح پیش خزید. چوب زیر بغلش را به‌صورت مورب برزمین تکیه داد و فریاد برداشت:

ـ برای بازدید آمده‌ای.

فرخ وحشت‌زده به‌اضطرار سری تکان داد.

پیدا بود خبر ورود او همچون وزیدن باد بردرخت‌زاری خزان زده به‌همه این موجودات بی‌برگ و نوا رسیده و سخت تکانشان داده است. مرد گفت:

ـ با من بیا.

و سپس شرح داد که مایل است سخنانش را در جمع همدردان و معلولین بگوید. آنگاه چیزی شبیه سوت کشید و در برابر چشمان حیرت‌زده فرخ مرد لنگی دیگر همچون روحی معذب و شبحی پنهان از جایی دیگر بیرون پرید و آن دو اسکورت کنان وی را به‌میان گروه داغان شده‌ها و دردمندان بردند. آنان همگی افرادی معلول بودند و اغلبشان کور. پلک‌هایشان بسته نمی‌شد و چشمانشان قرحه‌ناک و آبکی گشته بود.

برآن چشم‌ها عمل جراحی‌ای انجام نشده بود. اینان مبتلای لاگوفتالمی، (جذام چشم) بودند.

صورت‌ها اکثر از شکل افتاده، لب‌ها نیمه لهیده، و نابود شده بود. دندان‌ها اغلب ریخته، کج شده، و جلو آمده بود. دست و یا پا نداشتند. مبتلای فلج کوبیتال و قطع شدن انگشتان دست و پا شده بودند. اما خوشبخت‌ترینشان بیماران هفت هشت سال قبل بودند. زیرا اینان از موهبت پای مصنوعی داشتن برخوردار بودند. اینان سلطان چلاقان بودند و رعایایشان دردمندان مزدوری که طبقه زحتمکشان سلاطین را تشکیل می‌دادند. پا بریده‌هایی بی‌پای مصنوعی. اما این همه هیچ نیست. پا نداشتند سهل است. پای مصنوعی نداشتند سهل‌تر است. باور نکردنی این بود که اغلب می‌گفتند هفت سالی است که هیچ کفش و لباسی به‌آنان داده نشده است. ژندره‌هایی نخ‌نما، بی‌رنگ و رو و غریب برتن داشتند که هیچ به‌پوشاک آدمی نمی‌مانست. مردان جوان و پیر با خشتک‌های هفت رنگ و پاره پوره برابرش بودند و شیک‌پوش ترینشان جوان کوسهٔ بی‌دندانی بود که پیراهن زنانه‌ای بلند با یقه باز، از آن نوع که به‌یقه انگلیسی معروف است برتن داشت. اینان نیز از آذوقه و عدم تسهیلات گله داشتند.

با حدت و نیازی وصف ناگشتنی به‌زاری می‌نالیدند که ساختمان‌هایی را که قبلاً در اختیار آنان بود به‌جهت تعمیر و اسکان بیماران دیگر از آنان گرفته‌اند و اینک پس از تعمیر هنوز به‌جای اول منتقلشان نکرده‌اند. می‌گفتند:

خوشا به‌حال خانواده جذامیان. آنان همه با هم رنج می‌برند و ازین جهت در رفاه‌اند. نامور توضیح می‌داد: حق با آنان است. زیرا خانواده‌ها اغلب از دوتاشان یکی‌شان دست و پایی دارند و مثل اینها بی‌دست و پا و عاجز نیستند. خانواده‌ها با هم کار می‌کنند و درآمدی دارند. زبر و

زرنگ‌ترند. و هرگاه هدیه و یا آذوقه‌ای از جایی می‌رسد آنان با همین دست و پای شل و لنگ، پرواز کنان خود را می‌رسانند. غنائم راگرفته میان خود تقسیم می‌کنند و چیزی برای این بیچاره‌ها نمی‌گذارند. نامور افزود: اغلب از امکانات قبل از انقلاب به‌مراتب راضی‌ترند. پیش ازین در برنامه غذاییشان هرروزه گوشت، برنج، میوه و دیگر چیزها به‌حد کافی وجود داشت ولی حالا جز هفته‌ای دوبار گوشت ندارند و آذوقه‌های دیگر نیز کافی نیست.

به‌نظر می‌رسید که خود نامور نیز کم‌کم به‌قدرت غیبی فرخ ایمانی می‌آورد زیرا شیفته‌وار می‌گفت:

هرچه می‌گویند دروغ نیست. بسیارشان مدت‌هاست تقاضای دست و پای مصنوعی و یا صندلی چرخ‌دار کرده‌اند. سال‌هاست که به‌جهت عدم امکانات جوابشان منفی بوده است... جنگ است و نمی‌توان کاری کرد.

اما مطلبی که فرخ دریافت این بود؛ مسئله موجب نارضایتی عمومی فقدان دندانپزشک و تسهیلات مربوط به‌آن بود. اغلب بی‌دندان بودند و یا از دندان‌های فاسد و کج و بدرد نخور برخوردار بودند... اینان نیز دریافته بودند که او دانشجوی پزشکی است. دهان‌های بی‌دندان خود را برابرش می‌گشودند و تقاضای دندان مصنوعی داشتند. و او بیهوده و ابله‌وار سرتکان می‌داد و قول مساعد می‌داد.

با محبت آستینش راکشیدند و خواستند به‌ساختمان معلولین نظری افکند.

در دو سوی دهلیزی اتاق‌های خفه و نسبتاً کوچکی قرار داشت که در هریک حدود شش تخت گذاشته بودند و شگفت این‌که جذامیان در فضای خالی و محدود بین تخت‌ها چراغ‌های خوراک‌پزی گذاشته بودند و اغلب برآنها قابلمه غذا و یا کتری چای به‌راه بود. و مگس بود که در همه‌جا غوغا می‌کرد. عجیب‌تر آنکه گرمای چراغ‌ها و دود و گاز و دمه

حاصله از غذا و بوی نفت و کثافت در آن فضای بسته و محدودهٔ زخم و قرحه جهنمی به‌وجود آورده بود. از اتاق‌ها و راهرو بوی عفونت آمیخته با نفت و گاز و چراغ غذا می‌آمد...

فرخ با خود می‌اندیشید که در خرداد ماه این آشپزخانه‌های بیمارستانی چه جهنمی به راه خواهند انداخت. مردی لندهور و زشت همچون ابوالهول، گستاخ‌وار جلو آمد و درحالی‌که فضای میان تخت خود و بیمار بغل دستی‌اش را نشان می‌داد نهیب‌آسا بانگ زد:

ـ اینجا فضایی به‌اندازه خواندن نماز نیز نداریم.

یکی دوتاشان برای پوشاندن چهره خود، کلاه و یا ژنده پاره‌ای را برصورت از شکل افتاده خود گذاشته بودند و هیچ سخنی با او نمی‌گفتند. آیا از زشتی چهره خود شرم داشتند؟

چه شگفت! راستی هنوز لایه‌هایی از غبار زیبایی و یا خاطرات زیبایی گذشته را در اندیشه خود داشتند؟ اینان اغلب بیماران باسابقه‌ای بودند. زیبایی؟! چه مقوله خوبی برای مطالعه درین مکان بود. وقتی از قسمت معلولین بیرون آمدند صدای تق‌تق عصایی را از پشت سر شنیدند. فرخ برگشت. اما این‌بار تعجب نکرد. مردی بود متوسط القامه با چهره‌ای پریده رنگ و چشمانی افسرده، آزرمگین و غمگین. صورتی نجیب و مظلوم داشت و ظاهری سالم که گویی محیط آسایشگاه روح او را افسرده و بیمارتر کرده بود. گفت حدود دو سالی است بیمار شده و پای چپش را بریده‌اند و اینک بهبود یافته و فقط احتیاج به‌پای مصنوعی دارد. می‌گفت که در ده زندگی خانوادگی نسبتاً خوبی داشته و حالا به‌خاطر نداشتن پا نمی‌تواند به‌زندگی عادی بازگشته و کار کند. گفت حدود یازده ماه است که برای پا تقاضا کرده و گفته‌اند که «مواد» ندارند. پرامید و ساده‌وار می‌پرسید آیا مواد خواهد آمد و مشتاق بود بداند مملکت روزی به‌جایی خواهد رسید که بتواند خود مواد اولیه پاهای مصنوعی را نیز تولید کند؟

***

از قسمت معلولین گذشتند و وارد راهروی مجردها شدند. وضع آنان تا حدودی شبیه معلولین بود. با این تفاوت که بیشترشان به‌لحاظ جسمی سالم‌تر از معلولین بودند و برخی روزها را برای کار کردن به‌شهر می‌رفتند و شب‌ها باز می‌گشتند. فرخ به‌مردی که گوشه ایوان نشسته و به‌دوختن پاره‌های کت خود مشغول بود نگاه کرد. چهره‌ای گیرا و چشمان تیله‌ای براق و بی‌قراری داشت. مرموز می‌نمود و اعتنایی به‌ظاهر و باطن جهان پیرامون خود نداشت.

***

از قسمت مجردها بیرون آمدند و به‌سوی باغ و ساختمان‌های بالاتر رفتند. فرخ مبهوت مانده بود. گویی در تمامی آن دقائق هرلحظه پتکی گران برسر و گردنش کوبیده بودند. سرش به‌شدت درد می‌کرد. و اگر وحشت و پروای بی‌حمیّتی نبود چندین بار اراده کرده بود از آن مقاله و این بازدید لعنتی صرف‌نظر کرده ازین جهنم نکبت‌بار بگریزد. راستی چرا بی‌هیچ اندیشه و بررسی‌ای به‌چنین جایی آمده بود؟ حتم داشت این جذام‌خانه اثر بدی برای سراسر زندگی براعصاب و روانش به‌جا خواهد گذاشت. (و چنین نیز شد) اینک همچون موجودی عقل باخته مبهوت و بی‌اراده به‌صوب شمال جذام‌خانه راه می‌سپرد. نامور نیز خاموش بود و با او می‌آمد. کمی بالاتر در یک پیچ خیابان منظره شگفت‌انگیزی دید. زنی ظریف، آراسته، زیبا در ردائی سرمه‌ای رنگ اما تاروپود رفته سرگرم بازی با کودکی بود. از روی ظاهر و شکل لباس به‌راهبه‌ای می‌مانست. زن کمتر از سی ساله می‌نمود. چهره‌ای مهربان و پوستی کاملاً شاداب و سالم داشت. با پسرک چهار ساله جذامی‌ای مشغول بازی بود. فوتبال بازی می‌کردند. توپشان قوطی حلبی استوانه شکلی بود که با پا به‌این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌کردند قوطی کنسرو با سروصدای بسیار قل می‌خورد و

به‌طرف پسرک می‌آمد. کودک شوت‌های راهبه را با شدت و خشونتی پسروار پاسخ می‌داد. راهبه با چنان عشق و عطوفت سرشاری با بچه بازی می‌کرد که هیچ مربی دلسوزی در مرفه‌ترین مهد کودک‌های جهان با شاگرد خصوصی خود چنین نمی‌کرد. چنین مهری فقط از یک مادر برمی‌آمد.

فرخ پرسید:

ـ این زن یک راهبه است؟

ـ آری.

ـ واقعاً؟... اینجا چه می‌کند؟

ـ خدمت.

ـ چه می‌گویی؟ برای چه؟...

نامور پاسخ داد:

تنها او نیست. به‌غیر ازو راهبه‌های دیگری نیز هستند. زنانی که از ایتالیا، اتریش و کشورهای دیگر آمده و داوطلبانه در جذام‌خانه کار می‌کنند.

ـ کار می‌کنند؟ چه می‌کنند؟

ـ پست‌ترین کارها را! کاری را که هیچ‌کس نمی‌پذیرد و همه از آن می‌گریزند. مشئوم‌ترین و نکبت‌بارترین کارها. زخم‌بندی جذامی‌ها و پرستاری از آنها. اینجا مسیحی کاتولیک‌اند.

این زن را که می‌بینی کریستینا نام دارد. سالیان درازیست که ترک شهر و دیار کرده و بدون دریافت کمترین مزد و پاداشی به‌خدمت این مردم محروم کمر بسته است. زن خوبیست. اینجا همه دوستش دارند...

فرخ ایستاد و به‌بازی آن دو خیره شد. در کار خود غرق بودند و آنها را نمی‌دیدند. هرگاه کودک گل می‌زد راهبه او را در آغوش می‌فشرد و به تشویق می‌بوسید.

فرخ به‌نامور گفت:

می‌توانم با این زن صحبت کنم؟

ـ بله. الان صدایش می‌کنم. و فریاد کشید:

ـ خواهر کریستینا، یک لحظه بیائید اینجا.

راهبه توپ کنسروی را به‌حریف خود سپرد و نزد آنان آمد. با محبت سلام کرد. فرخ خاموش به او نگریست. نامور گفت:

ـ این آقا، دوست و همکار عزیز من، از دانشگاه آمده است. دانشجوی پزشکی است. می‌خواست به‌شما سلامی کند.

ـ ممنونم. آقا. سلام...

فرخ به‌چشمان درشت سیاه و زلال او نگریست.

ـ می‌بخشید خواهر که بازیتان را قطع کردیم. آیا مدتی است که اینجا مشغول هستید.

ـ بله. مکثی کرد و افزود حدود چند سالی می‌شود.

ـ و همین جا زندگی می‌کنید. در همین جذام‌خانه؟

ـ بله.

آشکار بود که چندان تمایلی به‌حرف زدن ندارد و سؤالات وی را صرفاً از روی ادب پاسخ می‌دهد.

ـ فقط همین‌جا خدمت کرده‌اید؟

ـ جاهای دیگر هم بوده‌ام.

ـ در جذام‌خانه‌های دیگر؟

ـ بله.

ـ کجاها؟

ـ ویتنام، هندوستان؛ سوریه... سکوت کردند و هیچ کدامشان دیگر چیزی نگفت.

نامور برای زدودن سرمای سکوت و این‌که مبادا خواهر کریستینا ازین

گفتگو معذب شده باشد به‌حالتی پوزش خواهانه گفت:

خواهر کریستینا بیماران را بیشتر از ما دوست دارند.

و فرخ یک‌بار دیگر به‌آن چشمان مهربان و خندان نگریست. نه این چیزی مافوق دوست داشتن بود. به‌وضوح می‌شد این را فهمید. چنین زنی که به‌طلب عشق خدا ترک خانمان کرده بود نمی‌توانست فقط بیمارانش را به‌جهت مسئولیتی تکلیف‌آمیز دوست داشته باشد. بلکه به‌یکایک آنان عشق می‌ورزید و لابد در چهرهٔ رنج کشیدهٔ آنان تصویر آن رنج کشیده یگانه‌ای را که صلیب رنج خود را بردوش داشت دیده بود...

کودک مدام راهبه را صدا می‌کرد و معطل بود که باز گردد و بازیشان را از سر شروع کنند.

ـ کریستینا... کریستینا زود برگرد.

و این یک فریاد زد:

آمدم. و به‌طرف او دوید.

از تمامی وجودش، از سرا پایش شعله محبت و ایثار و پرتو صدق و مهر برمی‌تافت. در سرا پای او به‌اندازه غباری ریا و دروغ نبود. با چه حس و مهری از جذامیان سخن گفته بود. در واقع از آنان هیچ نگفته بود اما از همه کلماتش حس و گرما و شعله ایمان بیرون می‌تافت. پرتوی آرام‌بخش که نوید نجات می‌داد. نامور گفت: با هرکس که به‌این جذام‌خانه می‌آید مهربان است. همه را دوست دارد. حتی با رفتگرها و بدبخت‌ترین آدم‌ها مهری برادروار دارد. اما فقط در برابر اولیاء امور و بازدیدکنندگان رسمی که اغلب به‌تظاهر و ریا و سر و صدای بسیار می‌آیند و هیاهو و همهمه به‌راه می‌اندازند و بدون هیچ‌کار مثبتی می‌روند با بی‌اعتمادی سخن می‌گوید. راست بگویم اینها دروغ و وعده و پشت هم‌اندازی را دوست ندارند. یعنی چندان به‌این همه اعتنایی نمی‌کنند. یک روز به‌من گفت این درماندگان و بیماران را نباید با وعده‌های پوچ فریب داد و احساس‌هایشان

را به‌بازی گرفت. گفت دروغگو در ملکوت آسمان‌ها راه ندارد. پرسیدم ملکوت آسمان‌ها چیست گفت خرسندی و رضایت خداوند، آنجا که راست کرداران در نعمت و آرامش ابدی‌اند...

دختری عجیب، پاک و بسیار باصفاست، صورتش را دیدی. تا به‌حال چنین قشنگی‌ای دیده بودی... چه ثبات روح و قدرت قلب آرام‌بخشی دارد... اینجا جذامیان باسوادی هم داریم... یک شاعر داریم که می‌گوید؛ قلب پرنور و محبت کریستینا برچهره‌اش تجلی کرده است... می‌فهمی یعنی چه؟

***

در میان ساختمان‌هایی که در داخل آسایشگاه قرار داشت ساختمان بزرگ، فاخر و سه طبقه پرشکوهی جلب توجه می‌کرد. راهنما گفت:

ـ این آمفی تئاتر ماست.

ـ آمفی تئاتر برای چه؟

ـ برای نمایش فیلم، تئاتر و سخن‌رانی.

ـ مگر از این برنامه‌ها هم اینجا دارید؟

ـ کدام تئاتر؟ چه فیلم، کدام سخن‌رانی.

ـ خود تو گفتی.

ـ چه می‌گویی. چنین ساختمان غول‌پیکری، در جایی که دستشویی‌هایشان آب نمی‌کشد چه فایده‌ای دارد...

فرخ در دریای حیرت فرورفته بود. به‌راستی که جای تعجب بسیار بود. در جایی که بیمار، لباس، کفش و غذای مناسب نداشت، درحالی‌که مجبور بود تمامی عمر خود را برروی یک تخت و با ژند پاره‌های کثیفی که هفت سال در تن داشت در سخت‌ترین شرایط زندگی کند، این آمفی تئاتر با این استحکام و عدم استفاده بی‌نظیر چه ناپسند و مهمل می‌نمود. راستی چرا نباید چنین چیزی برای استفاده صحیح و مطلوب بیماران

ساخته می‌شد و مورد بهره‌برداری واقعی‌شان قرار می‌گرفت؟ اما این همه به‌او مربوط نبود. او برای نقد و بررسی نمایش‌نامه‌های آمفی تئاتر، در اماتولوژی، ساختمان آن تأتر نابه‌جا و مسخره، نحوه زندگی و جامعه‌شناسی رفتار جذامیان نیامده بود. هیچ یک ازین مطالبی که اینجا می‌گذشت به‌جز مسائل خاص پزشکی که در قلمرو دانش او بود کمترین ارتباطی به‌او نداشت و تازه آن هم از محدود چهار واحد درسی وی فراتر نمی‌رفت.

در برنامه از پیش تدوین گشته خود، در نظر داشت چهل و هشت ساعت در جذام‌خانه بماند. ولی رعب محیط، پلشتی و نومیدی آن فضای دوزخ‌وار چنان براعصابش اثر سهمناک و سوء گذاشت که تصمیم گرفت در اولین ساعات فردا عزیمت کند.

درین لحظه دو ژاندارم سوار بردوچرخه از برابرشان گذشتند و سلام دادند.

نامور گفت:

اینها کادر نظامی آسایشگاه هستند.

ـ برای چه؟

ـ ایجاد نظم. اینجا روزانه چندین بار میان جذامیان دعواهای سخت و کتک‌کاری در می‌گیرد. و نیز اینها از فرار جذامیان عفونی جلوگیری می‌کنند.

ـ فرار؟ مگر فرار هم می‌کنند؟

ـ آنهایی که دچار پریشانی و اختلال شخصیت می‌شوند. آنهایی که دیوانه‌وار هوای خانمان خود می‌کنند. اینجا ازین اتفاقات زیاد داریم...

بازدید آخرین ساختمان‌ها نیز تمام شده بود. نامور او را ترک گفته و به‌کارهای خود می‌پرداخت. اتاقی راکه شب باید در آن اتراق می‌کرد به‌او نشان داد. چیزی به‌غروب نمانده بود. می‌خواست از آسایشگاه بیرون آید

و در دشت‌های آن اطراف پرسه‌ای بزند. درین هنگام صدای پایی را از پشت سر شنید. مردی بود که چهره و هیئتی فراموش ناشدنی داشت و او را میان جمع معلولین ندیده بود. آنجا خاموش بود و هیچ نگفته بود. مجسمه زشتی، نومیدی و خوف! چوب زیر بغلش را محکم براسفالت می‌زد و به‌شتاب از پشت سر او می‌آمد. بازگشت و یک‌بار دیگر نگاهش کرد، گام‌هایش را تند کرد. اما مرد معلول نیز برسرعت خود افزود. (یکی از پاها، تا مچ پا را داشت ولی کف پا نداشت) و به‌جای آن یک چیز عجیب شبیه کفش، مدور و پهن که در قسمت پنجه‌ها کاملاً پاره بود و به سم چهارپایان می‌مانست برپا داشت. با چه کوشش و تلاشی مهاجم‌وار و بی‌وقفه به‌تعقیب او پرداخته بود. مرد کلاه سربازی برسر داشت. بی‌هیچ سخنی همچنان‌که در سکوت رعب‌آور، پای چوبی‌اش را برزمین می‌کوبید پیش می‌آمد. چه می‌خواست؟ چرا هیچ نمی‌گفت؟ نکند قصد بدی داشت. اینک فرخ هرچه برسرعت گام‌های خود می‌افزود مرد چلاق لنگ لنگان و به‌سرعتی بیشتر می‌آمد. ناگهان وحشتی بی‌سابقه سراپای او را فراگرفت، صدای آن گام‌های هیولایی به‌گونه‌ای مهیب و حیرت‌زا طنین می‌افکند. به‌ناگاه فرخ پا به‌فرار گذاشت و دیوانه‌وار بنای دویدن را گذاشت. این مرد که بود؟ چه می‌خواست؟ چه نقشه‌ای در سر داشت؟ هیچ نمی‌دانست. تنها می‌دوید و می‌دوید. وقتی مسافتی را ازو فاصله گرفت برگشت و به‌جانب او نگریست. چنین می‌نمود که مرد، بیهوده مسافتی را نیز دویده و اینک خسته، کوفته و نومید، آن وسط جاده ایستاده بود و به‌او می‌نگریست... فرخ از در بیرون زده بود و اینک در فضای باز بیابان و گستره خلوت روبه‌رو خود را در امان می‌دید...

شب که به‌محوّطه باز می‌گشت ستاره‌ها در آسمان غوغا می‌کردند. در آسایشگاه باز بود. نگهبان به‌او سلامی کرد. چراغ دوسوی خیابان‌ها روشن بود و خوشبختانه از پیرمرد مهاجم خبری نبود...

***

وقتی به‌خوابگاه خود بازمی‌گشت، در میدانگاهی روبه‌روی اتاقش مردی را دید که برنیمکتی نشسته و گویی در انتظار اوست. بلند بالا می‌نمود و صورتی پف کرده و ته ریشی سفید، گونه‌ای مهتابی و لب‌هایی قیطانی داشت و چیزی همچون یک خورجین را برشانه انداخته بود. از دیدن سکوت و سکون رعب‌آور او که به‌مجسمه‌ای می‌مانست ترسید. می‌خواست راهش را کج کند و کاری کند که از برابر او نگذرد، ولی درین صورت باید برباغچه چمن‌پوش و غرق گل که تازه به‌آن آب داده بودند می‌گذشت. وانگهی این کار نشانه ضعف و جُبنی غیرمنطقی بود. ازین‌رو دل به‌دریا زد و محتاطوار از برابر مرد گذشت. مرد بلند شد و سلام گفت و نشست. همه این کارها را به‌گونه مکانیکی و ماشین‌وار در یکی دو ثانیه انجام داد. با این‌که مضحک می‌نمود اما خوشبختانه این یکی سالم بود و به‌ظاهر هیچ اختلال روانی و یا اثر جذام ظاهری نداشت. فرخ جوابش را داد و به‌سرعت از برابرش گذشت. از حادثه تعقیب و گریز امروز عصر به‌سختی شرمزده و کلافه بود و هنوز وحشت داشت. اما صدای مرد که بی‌شک او را مخاطب قرار می‌داد وی را برجا میخکوب کرد. مرد گفت:

ـ می‌روی بخوابی؟

به اطراف نگریست و در آن سکوت مدهش حیرت‌بار و طلیعه‌ی غربت‌زای شبی خوفناک و پر از سایه‌های اوهام و ظلام جز خود و او هیچ‌کس را ندید.

ناگهان قلبش فروریخت. ایستاد و حیرت‌زده او را نگریست و نتوانست قدم از قدم بردارد. منظور و مخاطب آن مرد او بود زیرا جز او هیچ‌کس در آن سامان‌ها دیده نمی‌شد اما منظورش چه بود؟ خواب او به‌وی چه ارتباطی داشت؟ برای چه می‌پرسید. و وانگهی با چه لحن پر تحکمی سؤال کرده بود. در پشت‌سر مرد درختزاری در دوردست به‌چشم

می‌خورد و نور ماه برشاخ و برگ‌های پربرگ آن فرومی‌ریخت... بی‌اختیار و با صدائی لرزان و دورگه گفت:

ـ با من بودید؟

ـ آری... گفتم می روی بخوابی!

ـ بله.

گویی آهی کشید. سپس فکر کرد صدای چیزی شبیه زوزه و یا خنده‌ای از جهت آن مرد که اینک نیمه‌ای از صورتش در تاریکی قرار داشت آمد. و در همین حال مرد معمّاوار بی‌آنکه چیزی بگوید برخاست و رفت...

لرزه‌ای سراپای فرخ را گزید. خود را به‌خوابگاه افکند. در را از پشت بست. تخت خوابش را به‌عنوان حایل و مانعی جلوی در گذاشت و با سری گنگ و تب‌دار، تا نیمه‌های شب، وحشت‌زده و خسته بیدار ماند.

فردای آن روز، سپیده سحر از خواب برخاست و بی‌آنکه منتظر وسیله نقلیه‌ای شود از جذام‌خانه بیرون زد و تا مسافتی را که به‌صورت اتفاقی وانت باری او را سوار کرد در جاده به‌صوب شهر به‌شتاب و حالتی که بیشتر فرار را می‌نمود قدم زد...

رفت و بی‌آنکه مقاله‌اش را تمام کند و یا حتی عزیمتش را به‌اطلاع «نامور» برساند خود را از شر آن بیداد حادثه تکان دهنده و آن شب مهلک مرگ و ترس و اوهام و خواب و بیداری‌ها نجات داد.

۳

اینک مدتی بود که ناگهان خاطره جذام‌خانه با همه شدت، وحشت و مهابتش برابرش زنده گشته بود. گویی همین دیروز بود. در تمام مدت این خاطرات عظیم و شگفت را از خود رانده بود. دو سال با آن همه تصاویر رقت‌انگیز، نافهمیدنی و برخورنده که روحش را تا ژرفای هفت باطن آن آزرده بود مبارزه کرده بود. اما بیهوده بود، چه آن همه تصویر مضحکه‌بار شگرف باز آمده بودند. آن بازدید احمقانه و مسخره که خود را همچون مقامی مسئول وانموده بود چه رنجش می‌داد. چه بی‌شرمانه سخنانشان را گوش داده و هرجا که توانسته بود وعده مساعد داده بود. با چه امیدی از دردها و آرزوها و کمبودهای خود با او صحبت کرده بودند و با الحاح ازو خواسته بودند که برایشان کاری بکند...

اما او از همان فردای فرارش، آن صحنه غرایب را با کوششی سخت از خاطر رانده و برای زدودن آخرین غبار مسموم آن سفر، چهار واحد اختیاری‌اش را تغییر داده و مقاله و تحقیقی دیگر انتخاب کرده بود. اما هرچه کوشش کرد نتوانست آن صحنه‌های مظلم را از خاطر خود براند. سایه سیاه جذام‌خانه با همه ابعادش برزندگی و روح او سنگینی می‌کرد. بارها با خود اندیشیده بود:

چه بی‌شرمانه به‌آنها قول یاری دادم و گریختم. از مردی شل و کور و چلاق گریختم و ترسیدم. چرا این کار را کردم. چرا دروغ گفتم. آنها در

انتظار یاری من ماندند و من آنها را با سخنی وعده‌آمیز فریب دادم... آیا براستی در انتظار یاری من‌اند؟ و یا اینکه می‌دانستند کاری برایشان نخواهم کرد.

آن روزها در برابر هرخواهش و لابه‌ای به‌صدق و صمیمیت سر فروآورده بود و اینک به‌سنگینی بار آن وظیفه، وعده‌ها و میثاق‌های توخالی به‌دیده جبری طبیعی و تعارفی معمولی نگاه می‌کرد. آیا گناه بزرگ و نابخشودنی‌ای مرتکب شده بود.

به ظاهر رضایت قلبی و خرسندی‌شان را بدست آورده بود و دنیای محدود و بسته‌شان را با آن وعده‌های دروغ رنگ‌آمیزی‌ای کرده و شادمانشان کرده بود. در برابر هردرخواستی اعم از کفش، پای مصنوعی، عصا، صندلی چرخ‌دار، دندان، لباس، آذوقه بیشتر، میوه، دارو، اثاثیه زندگی، با چهره‌ای باز و پذیرا رونشان داده و گفته بود: کاری خواهیم کرد. مطمئن باشید گزارش می‌کنم و حتماً ترتیب اثری خواهند داد. اتفاقاً یک‌بار نیز با مراجعه به‌سازمان جذام همه این مسائل را به‌مسئولین گزارش کرده بود ولی از دست آنان نیز کاری ساخته نبود. آنان خود بیش ازو کمبودها را می‌دانستند و بهتر ازو به‌روح مسائل و مشکلات واقف بودند. ولی مسئله عظیم درگیری کشور در جنگ، کمبود بودجه و امکانات بود... ولی این همه وضع او را به‌عنوان یک فرد توجیه نمی‌کرد.

به خود می‌گفت: من از همان آغاز اوضاع و احوال عمومی را می‌دانستم. پس چرا با طراری و پشت هم اندازی وعده‌های دور و دراز دادم و در انتظار نگهشان داشتم. نه این‌کار نابخشودنی بود.

آیا من از آن راهبه مسیحی کمتر بودم. زنی تنها در میان جهانی بیگانه‌خو و ناآشنا... و در خدمت به‌مردمی نه همکیش و همزبان بلکه بیگانه و به‌لحاظ اعتقادی کافر به‌معتقدات مذهبی‌اش... باری آن زن جان خود را فدایشان می‌کرد... و من آنها را حیوانی وحشی خو و درنده دیدم،

درحالی‌که آن زن میانشان زندگی می‌کرد و زخم‌هاشان را می‌شست و می‌بست...

در تمام مدت دو سال این افکار به‌ظاهر رانده از مغز و فراموش گشته، جایی در وجدان مغفولش، همچون تکه‌ای خار شکسته و ناپیدا در تن، رنجش می‌داد و درونش را می‌سوخت.

از همه غریب‌تر حالت چهره آن مردی که کوله‌باری بردوش داشت، آن آخرین مرد برسکو و کلمات جان شکار او بود.

ـ می‌روی بخوابی؟

منظورش ازین حرف چه بود؟ آیا دو پهلو حرف زده بود؟ چه خوابی را در نظر داشت و چرا ناگهان برخاسته و رفته بود... و در میان این همه تصویر عجایب، تصویر چهره دلپذیر و دوست داشتنی آن راهبه زیبا با آن همه معصومیت و دل‌انگیزی وصف ناگشتنی‌اش که واحه‌ای سرسبز و خرم در دل کویر ـ و یا بگو بهشتی را در متن دوزخ می‌نمود ایستاده و گویی هنوز در طی تمامی این دو سال آزگار نگاهش می‌کرد.

سرانجام وقتی که همه قطرات علل فرودآمد و ظرف روحی‌اش را فروگرفت و خواست سرریز کند و مجموعه عوامل پراکنده دست به‌دست هم دادند و او را در تنگنای خود کشیدند دیوانه‌وار برخاست و تصمیم گرفت از خانمان و شهر و دیار خود بیرون بزند و از همه جهان پیرامون خود، حتی به‌گونه موقتی هم که شده ببرد و انزوا گزیند...

در تمام این مدت آسایشگاه جذامیان او را طلبیده بود.

یادداشتی شکسته بسته برای همسر خود که از آغاز زناشویی به‌صورت گاهگیری با هم قهر و آشتی می‌کردند و هیچ‌کدامشان نیز عشقی برای هم نداشتند و گویی از نظر عواطف برای هم وجود نداشتند نوشت. و شیفته‌وار، همچون مردی جادو شده و خوابگردی جن‌زده، به‌قصد جذام‌خانه حرکت کرد. هواپیما ساعت یک بعدازظهر به‌تبریز

رسید. و از شهر یک‌سره به‌جذام‌خانه رفت.

***

ساعت دو و نیم بعدازظهر به‌جذام‌خانه رسید. رئیس آسایشگاه دکتر جواهری نیا در محل نبود و آن روز نمی‌آمد. اما این بار فرخ هیچ معرفی نامه‌ای از جایی نیاورده بود. گفت دو سال پیش یک شب به‌اینجا آمده و می‌خواسته مقاله‌ای درباره سرایت بعضی از بیماری‌های عفونی بنویسد. معاون دکتر، مردی فلاح‌زاده نام درباره‌اش پرس‌وجو کرد. وی سوابق خدماتی خود را در یکی دو بیمارستان دولتی اظهار داشت و نیز درباره حرفه پزشکی و این‌که سال آتی دکترایش را دریافت خواهد داشت مطالبی گفت. پر آشکار بود که معاون چندان حسن ظنی به‌او نخواهد داشت. و تعجب می‌کرد که چرا از سوی مقامات اداری و یا حداقل دانشگاهی معرفی نامه‌ای نیاورده است. آنگاه گفت:

ـ خوب چه مدت اینجا خواهید ماند؟

ـ در حال حاضر به‌درستی نمی‌دانم. شاید یکی دو سه ماه.

ـ ولی چگونه شما را بپذیریم؟

فرخ برایش توضیح می‌داد که وی نه برای استخدام و حقوق و امتیاز و مسائلی ازین‌گونه بلکه برای خدمت کردن به‌اینجا آمده تا کاری بکند. بنابراین چه لزومی در رجوع به‌کارگزینی و این‌گونه ادارات می‌بود؟ با این همه معاون ازو خواست صبر کند تا رییس آسایشگاه که در خصوص این‌گونه امور سختگیر بود بیاید و رسمیت اقامت او را خود او امضاء نماید و توضیح داد که البته او تا صبح یکشنبه نخواهد آمد ولی فعلاً می‌تواند در اتاقک خوابگاه موقت، همان‌که دو سال گذشته شبی را در آن بیتوته کرده است اتراق کند. فرخ درباره نامور پرسید. معاون چیزی درباره او نمی‌دانست، با این همه گفت احتمالاً به‌جذام‌خانه محراب‌خان خراسان منتقل شده است. فرخ به‌اتاق خود آمد. چمدانش را باز کرد. هفت هشت

جلد کتابی راکه آورده بود در تاقچه نهاد، دفتر یادداشتی را برمیز کوچک عسلی گوشه اتاق گذاشت و برتخت خود افتاد. و با چشمان باز به‌سقف خیره شد.

***

شب شد. شبی ظلمانی، آغاز اولین شب‌های تنهایی عمرش. هرچند، پیش ازین نیز اغلب تنها بود. اتاقش چشم‌انداز دلپذیری داشت. پنجره مستقیماً به‌باغ باز می‌شد و از آنجا بخشی از ساختمان معلولین پیدا بود. به‌یاد آن شب، دو سال پیش افتاد. از فردامیان جذامیان می‌رفت و نوعی زندگی را با آنان آغاز می‌کرد. تصمیم دهشت‌باری بود... چه نوع زندگی را؟ خودش نیز نمی‌دانست.

از لحظه ورود به‌جذام‌خانه با خود فکر کرده بود که آنان او را به‌خاطر دارند و فراموش نکرده‌اند، ولی بزودی دریافت که کاملاً در اشتباه بوده است. دربان که همان شخص دو سال پیش بود او را نمی‌شناخت. یکی دو جذامی معلول راکه باز خود او به‌خوبی به‌خاطر داشت در بخش بیمارستان دید و آنان نیز او را نشناختند. اینان جزو کسانی بودند که ازو درخواست پای مصنوعی کرده بودند. هنوز بدون پا بودند و می‌لنگیدند. ولی خوشبختانه او را به‌خاطر نداشتند و بیگانه‌وار از کنارش می‌گذشتند. چه آسان او رافراموش کرده بودند و گویی غبار خاطره او را نیز به‌باد فنا داده‌اند. این مطلب جای امیدواری بسیار داشت. هرچه کمتر آن وعده‌های دروغ‌آمیز را به‌خاطر داشتند بهتر می‌بود.

از تخت خود فروجهید و دیوانه‌وار به‌سوی پنجره رفت وگونه برشیشه نهاد. شبی پاییزی و درخشان بود. باغ عریان بود و درختان تبریزی همچون کفن‌پوشانی رج‌زده کنار هم ایستاده بودند و در زوزه باد مویه می‌کردند. گویی دستی بی‌رحم و نهانی برتن آنها تاریانه می‌زد و براثر هرضربه آنها را می‌لرزاند مهتاب می‌تراوید و تا اعماق باغ و از آن‌سو تا

تپه‌های خاموش کوهسار مقابل را روشن می‌کرد. آنجا نیمکت سنگی‌ای بود که نگاهش برآن میخکوب شد. برهمین نیمکت بود که آن مرد بی‌کاره به‌انتظار او نشسته بود تا آن سؤال عجیب را ازو بکند. همچون فنر از جا پریده و سلام گفته و دوباره، ساده‌وار و بس بلاهت‌آمیز تکرار کرده بود: «می‌خواهی بخوابی؟» و یا «می‌روی بخوابی؟»... از آن پس هرشب که آماده خواب می‌شد چهره فراموش ناگشتنی او را به‌وضوح تمام برابر خود می‌یافت و گویی آن چهره و سؤال سرزنش‌بار در رویاها و بیداری‌هایش حضوری دایم داشت. ناگهان وحشت برش داشت. اینجا به‌یک قبرستان می‌مانست وشگفت این‌که تنها یک گورستان نبود بلکه آمیزه‌ای از واقعیت‌های زندان، تیمارستان، جذام‌خانه و گورستان را یک‌جا با هم داشت.

راستی آمده بود اینجا چه کند؟ برای که و چه به‌اینجا آمده بود؟ چرا ناگهان چنین تصمیم ابلهانه‌ای راگرفته بود؟

آیا به‌راستی می‌خواست خود را در دل این دره و در میان این مردم کثیف، داغان شده، زشت، بیمار و عفونی محبوس کند؟ چرا تسلیم این خواست مقاومت ناپذیر شده و تن به‌چنین چیزی داده بود؟ نمی‌دانست این همه پرتوی از روح علت کاو و انتقامجوی اوست... در جستجوی فلسفه دانش برآمدن! شناخت آن چهره بی‌نقاب و دریدن راز هستی که در همه حال با آدمی می‌ستیزد... ولی این کار آسانی نبود. به‌دریدن کفن مرده‌ای در برهوتی مظلم می‌مانست. و او اینجا آمده بود که چنین کاری را بکند؟ درحالی‌که زیست شناسی که در مجموع دانشی امیدانگیز است چیز دیگری را وعده می‌داد و او که از آغاز عمر شیفته این دانش بود اینک نگران «فلسفه زندگی» گشته بود. چرا زندگی می‌کنیم؟... گیرم همه رازهای حیات و ماده را دریافتیم. اما این زندگی را که بی‌واسطه هیچ دانشی به‌خودی خود درمی‌یابیم و ادراک می‌کنیم به‌قیمت چه چیز به‌ما

بخشیده‌اند. این زندگی که باز از هرسو در معرض تهدیدهای گوناگون ضعف و بیماری است؟ از نقطه نظر او که یک پزشک بود درک این علت غامض بی‌نهایت لازم بود. زندگی را از همه جانب بیماری و مرگ تهدید می‌کرد. زندگی جزیره کوچکی در میان اقیانوس مرگ بود. جزیره‌ای اسفنجی که هرلحظه آب را بیشتر از پیش به‌خود می‌کشید و سرانجام فرومی‌رفت... این همه بیماری عجیب و غریب، بطیی و ناگهانی، شناخته شده و ناشناخته زندگی را تهدید می‌کرد. و کار آدم‌هایی چون او، پزشکانی امیدوار به‌حرفه خود نجات زندگی از چنگال این گله سگ‌های هار، درنده و بی‌ترحم بود... اما خوب... خود زندگی در نهایت سلامت جسم برای چه بود؟ نمی‌فهمید... آیا این همه تلاش و کسب دانش و کوشش برای ادامه بهتر حیات از نقطه نظر تمامی آراء بهداشت ـ زیستی لازم بود؟ نمی‌دانست. آیا پزشکی ذره‌ای از آن آلام را تشفی داده بود. نمی‌دانست.

اینجا درین شب خاموش و ظلمانی، هجوم این سؤالات او را رنج می‌داد. شگفتا. چه غرض شوم و یا سعادتباری درین آفرینش سترگ نهاده شده بود؟ آدمی مجموعهٔ غرایب وکوشش‌هایی گوناگون علیه مرگ بود و زندگی‌اش منحنی‌ای میان هستی و نیستی. و باز درین حال آن هستی داشتن معنایی دقیق نیافته و راز «فلسفه زندگی» همچنان سر به‌مُهر مانده بود...

از فردای اقامتش دریافت درین دنیای جدید یک وصلهٔ ناجور است. هم خود و هم اولیاء جذام‌خانه از «وجود او دراینجا» معذب بودند. یک جای کار عیب داشت و از نظر سرپرستان آسایشگاه جا نیفتاده بود. آنان از خود می‌پرسیدند برای چه به‌اینجا آمده است. برای خدمت؟ نه! چنین کار

بی‌سابقه‌ای از پزشک جوانی چون «او» بعید می‌نمود. چرا چنین پیش‌داوری‌ای در چهره‌شان منعکس می‌شد و مگر آنها «او» را می‌شناختند. آمده است که کار و یا خدمت کند. بیمارستان‌های دیگر و محیط‌هایی بسیار سالم‌تر از اینجا وجود داشت؟ اینجا جوانی، سلامت و زندگی خود را بدون دریافت مزد و پاداشی به‌خطر می‌انداخت و داوطلبانه خود را به‌چنین سرنوشت بی‌دلیل و مهملی می‌سپرد؟

تحمل این‌گونه مسائل برای خود او نیز چیز ساده و سهلی نبود. چه زندگی دشواری بود. بی‌نهایت دشوار و نافهمیدنی. گویی در فضایی از اثر و اثیر و در میان بستر بی‌هوشی شناور گشته بود.

درین دره خاموش، که هوا چون رگه بلور شفاف و پاک بود، این مکان پرت، آرام و دور افتاده از همه مظاهر فعال زندگی، درین وادی محصور میان کوه‌ها و آسمان زنگاری، ساعت‌ها و دقایق هستی به‌کندی تمام می‌گذشت و گویی سرپایان یافتن نداشت. این محوطه آرام و خاموش تفکرش را برمی‌انگیخت و حس می‌کرد که در درون او چیزی در کار جوانه زدن و رشدِ انتظار است.

انتظار چه؟ نمی‌دانست. میان او و دنیای پیشین او حجاب و دیواری از سرب فروافتاد بود. هرگاه به‌گذشته، شهر محبوب، خانه و کاشانه خود می‌اندیشید غمی عجیب و آزرم و اندوهی غریب برقلبش چنگ می‌انداخت... ولی با این همه او سربازگشت به‌دنیای جنینی‌ای که از زندان آن به‌در آمده بود و در دنیائی واقعی و ستیزه‌خوتر پا می‌گذاشت، نداشت و باگذشته خود وداع کرده بود.

دو سه شب اول را در رختخواب خود تا سپیده سحر بیدار ـ خواب ماند و نتوانست راحت بخوابد. به‌نظرش می‌رسید که صورت هیولاوار و بس کریه جذامی یکپایی را که یک‌بار او را تعقیب کرده و به‌شدّت ترسانده بود، یکی دو بار از پشت شیشه دیده است. آیا این همه توهمی

بیش نبود؟ آیا آن هیولا براستی آنجا ایستاده بود و یا آنکه در غبار خاطرات به‌او خیره مانده و اشاره می‌کرد (و یا این همه را در رؤیا دیده بود؟)... نمی‌دانست.

از فردا که شنبه بود به‌بیمارستان می‌رفت و از ساعت ۸ صبح تا آخر وقت اداری را به‌سرکشی و بازدید بیماران می‌پرداخت. به‌خود گفت؛

کار نیمه روز در بیمارستان مشغولم می‌کند و می‌گذارد تا اندکی بهتر آرامش و تمرکز فکر بیابم.

تصمیم گرفته بود بماند و تا پایان راه تسلیم یأس و وحشت نشود. آری اندیشه‌ای دیگرگون در سر داشت و می‌خواست در ضمن آن اندیشه که برخود وی نیز مخفی، بلکه اخفی بود!! کتابی جامع درباره جذام بنویسد و نکات تاریک ابتلائات روانی و اجتماعی این بیماری را روشن‌تر از پیش کند. به‌خود می‌گفت اگر این‌بار در زندگی شکست بخورد و یا بهر کیفیتی تسلیم ناتوانی شود برای همیشه محکوم به‌شکست ابدی خواهد بود...

سیگاری روشن کرد و پالتواش را به‌دوش انداخت و از اتاق بیرون زد. جذام‌خانه به‌خوابی عمیق و سنگین فرو رفته بود و دیاری در خیابان‌های اطراف دیده نمی‌شد. بی‌اختیار به‌سوی ساختمان راهبه‌ها به‌راه افتاد. از روزی که بدینجا آمده بود تاکنون کریستینا را ندیده بود. اشتیاقی عجیب نسبت به‌این زن در اعماق قلب خود حس می‌کرد! این زن که برای او معمائی بود و اندیشه او راحتش نگذاشته بود! چرا تصویر این زن این همه او را به‌خود جذب کرده و در عمق اندوه و محبت و عواطف ناگفتنی دیگر، آزرده بود... ستارگان برپهنه آسمان پاک می‌درخشیدند. غوغایی از نور و طراوت و شگفتی و از همهم دردناک‌تر و نابخشودنی‌تر «پاکی»‌ای بلورآسا برآسمان‌ها حاکم بود. میلیون‌ها هستی تپنده و عظیم ـ گویی در پرتو روشنایی سِحرآسای خود با خاک این ارض حقیر، با اعماق این دره خاموش سخن می‌گفتند. شهابی گذران همچون خدنگ، نوار نقره‌گونی

مذاب بربهنه فلک به‌جا گذاشت و یک لحظه از برابرش گذشت و در سیاهی‌ای متراکم فروریخت و محو شد. چه آسمان عظیم و بربالای چه درّه خاموش و فراموش و ساختمان محقری... گویی همه چیز آن شب اثیری به‌این خاکدان سیاه و تباه پوزخند می‌زد و آن تسخره‌های نافهمیدنی او را نیز در برمی‌گرفت.

نه باید اینجا می‌ماند و بسا چیزها و راز بسا معانی را درمی‌یافت. اینجا نیز گوشه‌ای از خاک بود و سرانجام در اینجا نیز بذر زندگی ریشه و بر و برگ خود را می‌داد. باید می‌ماند و برنفرت و انتقام ازلی خود که همواره در درون جانش می‌جوشید پیروز می‌شد و به‌این مردم که اغلب از آنان بیزار بود در کمال محبت و مهری صادقانه و بیسابقه یاری می‌کرد تا بدین‌سان از آن فلسفه مجهول ذات کین‌توز خود پرده‌هایی برمی‌داشت چیزهایی درمی‌یافت.

زیست‌شناسی به‌او آموخته بود همان‌طورکه در مطالعه یک برگ، دنیایی از نظم و کمال، هدف و شعوری غایت‌گرا موج می‌زند در این نمونه‌ای از جامعه آفات و بلیّات و بیماری‌ها نیز روزنه‌ای برای شناخت «وجود»، وجود چیزی غریب‌تر می‌توانست یافت. این جذام‌خانه روزنه‌ای به‌آن دربندان عمومی فقر و کسالت و جهالت بود. آن دوست که سفیر کبیر کشوری بیگانه شده بود، با خود پوسته ظاهری، جلا و زرق و برقی از فرهنگ و کل روابط سیاسی و آرایه‌های فریب‌آمیز یعنی جلوه‌های خارجی را برده بود. سیاست اغلب کار هوشمندان زیرکسار بود و ازین‌رو هرسیاستمدار طراری روان‌شناس برجسته‌ای نیز هست. ولی او اینجا مغز و لُباب جامعه‌ای را بدون هیچ زیور و آرایه‌ای مورد بررسی قرار می‌داد. آیا این کاری ارجمند بود. شاید اینجا برای همه آن معماهای فلسفه و سیاست و اخلاق و غیره پاسخی می‌یافت.

به ساختمان راهبه‌ها رسید. چراغ‌هایشان خاموش بود. کریستینا کجا زندگی می‌کرد؟ نمی‌دانست! از دور دست صدای موتور چاه که دِل‌دل می‌زد و طنین آن بردامنه کوه منعکس می‌گشت شنیده می‌شد. باریکه اسفالتی که بردو سوی آن باغچه‌ی عریانی از گیاه قرار داشت به‌سوی ساختمان ویلایی راهبه‌ها گردن می‌کشید. لحظاتی آنجا ایستاد. چرا اینجا آمده بود؟ این وقت شب؟ آیا این رفتار از او و آن هم در اولین شب ورودش منطقی می‌نمود؟ شگفتا این زن برای او مظهر درک ناگشتنی عظیم‌ترین غرایب وجود بود. برای چه به‌خدمت این جذامیان آمده بود؟ برای چه به‌این برهوت تنهائی و عزلتکده بی‌کسی و بی‌پناهی آمده بود. برای که و چه اینجا آمده بود؟ درین وحشت‌کده و کشتارگاه روح؟ زنی زیبا، مهربان، جوان!... آیا خدا در اندیشه او چنین نقش خوب،و دلپذیر و محبوبی را داشت که به‌طلب عشق او همه هستی‌اش، عمر و جوانی و دلربائی‌های وجودش را وقف این جذامیان منفور کرده بود؟ باور کردنی نبود نه باورکردنی نبود...

ناگهان همه جهان و روابط عِلّی و کلّی آن را مجهولی یک‌پارچه و بن بستی سیاه یافت و آن را جز کوره راه‌های مارپیچ عللی نافهمیدنی و خداع‌آمیز ندید. اندیشید: این هزار توی روح برای گول زدن و سرگشتگی ما به‌وجود آمده است. نه هیچ‌کس حقیقت خود را به‌تو نمی‌گوید و هرروحی در پس نقاب ریاهای ملال‌آمیز، کین‌توز و آزاردهندهٔ خود نهان گشته است. ما علت نهانی رفتار یکدیگر را نمی‌دانیم و این بزرگترین مانع شناخت مردم است. ناگهان در دل آن شب عبوس، و بی‌ترحم که دستی شوم او را نیز بی‌هیچ انگیزه منطقی‌ای کنده بود و در جهانی بیگانه و ستیز کار پرتاب کرده بود به‌بی‌رحمی و سوءظن تمام اندیشید؛ هیچ مایه رستگاری و نجاتی وجود ندارد. جهان پر از زشتی و نکبت و مخافت‌هاست‌و جهان نیز پرتو و تمثیلی ازین فراموش‌خانه نکبتی و پلشت

است... همه در تارهای خداع و نفاق روح خود گرفتاریم و نمی‌دانیم. زندگی آن دیگران نیز چون مردمان این جذام‌خانه مبتلای همان ادبار و معمای پلشت ناگشودنی و نابخشودنی است. نجاتی در کار نیست. زیرا فریادرسی نیست. این جهان خانه دروغ، ستم، ریا، و بیماری جسم و روح است. آری این جهان نیز نمونه‌ای از همان جذام‌خانه است. و هیچکس نمی‌تواند برای کسی دیگر دستی از آستینِ راستین به‌در آورد...

***

سه روز بعد دکتر جواهری نیا آمد. کار پذیرش او همچنان‌که پیش‌بینی می‌کرد با پذیرشی مهربار و حسن ظن چندانی انجام نشد. و شاید حق با آنان بود. پرونده‌اش در جریان آن طلسم ناگشودنی اداری هنوز شروع نشده به‌مانع‌های عجیب و غریب متداول برمی‌خورد. آیا باید استخدام می‌شد؟ اگر نمی‌شد که قانوناً شق دوم درست‌تر بود جزو کدام دسته به‌حساب می‌آمد؟ هزینه خورد و خوراک و سرویس و تخت وی در کدام رده برآورد می‌شد؟ جزء ابواب جمعی و آذوقه خورندگان جذام‌خانه محسوب می‌شد و یا در رده پرسنل پزشکی و خدمات آسایشگاه در می‌آمد؟ سپس با او که انترن پزشکی بود باید به‌عنوان بهیار و یا پزشک رفتار می‌کردند و نامش در کدام رده‌بندی ضبط می‌شد. حتی خدمت در اینجا نیز هزار و یک گرفتاری داشت و باید سیل کاغذهای اداری می‌آمد و می‌رفت تا برروی کاغذ مهردار وزارتی، ماندن او به‌گونه‌ای رسمی و قانونی توجیه می‌شد. دکتر جواهری نیا از همان اولین برخورد از این تازه وارد خوشش نیامد. گویی حیوانی بیگانه به‌قلمرو شکار و قرقگاه خصوصی او حمله آورده بود و به‌همین دلیل هزاران تیر زهرآگین قرطاس بازی‌های معمولی را که برای کشتار اراده‌های معمولی یکی از آن‌ها کافیست به‌سویش نشانه رفت. وی سابقه این آدم‌ها را می‌شناخت. معمولاً کسی که از روی خیرخواهی و همنوع دوستی به‌این‌گونه مکان‌ها

می‌آمد پشت پا به‌همه زندگی زده بود و از هیچکس توقعی نداشت. به‌همین دلیل این‌گونه آدم‌ها خطرناک بودند و نمی‌شد وجودشان را سرسری گرفت.

ازین‌رو تاجی از گل برسر فرخ نزدند. سهل است که با اکراه و تلخی او را پذیرفتند. اما این همه برای او چه اهمیتی داشت؟ مردی که به‌همه هستی و گذشته خود مردانه و منتقدانه پشت پا زده بود برایش کمترین اهمیتی نداشت که ضمن نوشتن نامش به‌هم اشاره کنند و زیر جلی به‌رویش بخندند و مسخره‌اش کنند.

اما از آنجا که او پزشکی صمیمی چهره و بویژه به‌جهت عدم ارزشی که برای روح و روان خود قائل بود نسبتاً منصف و در نتیجه روان‌آگاه بود دیری نمی‌گذشت که همه جسم و روح خود را برای مداوا نزدش عریان می‌کردند و برای او شق دوم سخت‌تر بود.

کم‌کم به‌زندگی و جامعه جذامیان وابسته می‌شد و چیزی نمی‌گذشت که یکی از افراد این خانواده غرایب به‌حساب می‌آمد. و به‌همه زیر و بم و رموز زندگی‌شان واقف می‌گشت.

۴

در میان درهٔ جذامیان شرح و تحلیل زندگی «شیر اوغلی» که نام واقعی‌اش «کندی اوقلو» است از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

وی حدود ده سال پیش به‌دره آمد. جذام فقط صورتش را معیوب کرده بود. ازین‌رو دست و پایش سالم بود و همین سلامت بدنی که مایه قدرت‌های آتی او می‌شد او را از امتیاز بزرگی برخوردار می‌کرد. قامتی نه چندان بلند و چهارشانه اما محکم، استوار و عضلانی داشت. جذام او از نوع توبر کولوئید بود. پوستی صاف سبزه و خشن داشت و جذام کوسه‌اش کرده بود. مردی بدخو و قسی‌القلب بود. اما هشیار و زیرک. چندان که قساوتش را در هاله‌ی سکوتی گاه پرزهرخند پنهان می‌داشت و این را نمی‌شد از آن صورت از شکل افتاده و بی‌احساسش دریافت. اما به‌جای صورت همه پیچ و مهره‌های این ماشین پرکار و توانمند خشم، دقت و تلاش صحیح و سالم مانده بود... طبیعت و طینت و رفتار کُلّی‌اش چنان بود که به وضوح می‌توانستی فهمید این مرد به‌هنگام سلامت نیز دارای روحی ناسالم و درنده‌خو بوده است.

ده سال پیش با مبلغ ناچیزی نقدینه، شاید چیزی حدود هزار تومان پول از دهکده‌ای دور که چندان درباره‌اش صحبت نمی‌کرد به‌جذام‌خانه آمد. روز دوشنبه‌ای بود. یکه و تنها بود و بعدها ملاقات کننده‌ای نداشت و پس از تشکیل پرونده بلافاصله بستری شد.

مدتی را که در بیمارستان بود با تحمل و شکیبایی‌ای فوق طاقت بشری بسر برد. علاوه برجذام از بیماری کلیه نیز در رنج بود. (و بعداً پس از دفع سنگی بهبود یافت). تقریباً درین مدت با کسی سخن نگفت و جز آن اخم کمین کرده دائم و چهره غضبناک خود، از همه درون خود چیزی به‌مردم ننمود. با آن چهره شیروار و موهای بلند که به‌یال شیر می‌مانست (بیماری جذام بعضی چهره‌ها را شیرنما می‌کند. یعنی ابروها می‌ریزد، گوش‌ها برآمده و کلفت می‌شود چشم‌ها ریز و دماغ پخچ و چانه کوتاه و گونه‌ها چون گونه شیر می‌شود) در صحرای سکوت و سکون خویش می‌نشست و به‌مطالعه مردم یعنی قربانیان آتی و هم اتاقی‌های خود می‌پرداخت.

گهگاه از تخت خود فرود می‌آمد و به‌پرسه‌زدن در کوچه باغ‌های بی‌حفاظ شهر کوچک می‌پرداخت. شاید باور کردنی نباشد ولی این مرد در ابتدای ورودش به‌جذام‌خانه، با این‌که مبتلای غم و زندان دردهای خود بود یک چیز را دریافت. غریزه شکارچی‌اش به‌او هشدار داد که اینجا محیط وحش غریبی است و با طرح قدرتی مسلط و نیروی اراده‌ای قاهر و سلطه‌گر می‌توان همین‌جا شکارگاهی دلپذیر علم کرد.

اندیشید: باید سلطان و فرمانروای مطلق‌العنان این جزیرهٔ رنج، درهم ریختگی، آشوبِ جسمانی و عقلانی و در نتیجه بی‌قانونی شد و بذر قدرت را در صحرای بی‌صاحب آن فروپاشید. یک ماه بعد، پس از مرخص شدنش از بیمارستان در بخش مجردها تختی به‌او سپردند و زندگیش در جذام‌خانه شروع شد.

به عنوان اولین گام با دو تن که در جوار تخت او بودند پرخاش کرد. برای برداشتن جای بیشتر باید تخت همسایه را عقب می‌زد و جای خود

را باز می‌کرد. داشتن این فضای محدود و پس زدن یک تخت مشکلی را برای او حل نمی‌کرد اما دامنه عمل ومیدان فزون طلبی وی را رقم می‌زد. پیرمرد کوری که همسایه‌اش بود و تخت کناری وی را داشت به‌این تجاوز تن در نداد و تسلیم نشد. بنای جیغ و داد را گذاشت و آسایشگاه را از فریاد و فغان پر کرد.

فریاد برداشت:

ـ باید جلوم باز باشه وگرنه دلم می‌گیره. شیر اوغلو غرید:

ـ ولی پیرسگ کور اگر از اینجا تا بالای هفت آسمان هم جلوت باز باشه باز تنگ و تاریکه.

اما مرد کور با این‌که دندان مصنوعی داشت از ته دل فریاد می‌کشید و قدرت جیغ زدن قابل تحسینی داشت. اتفاقاً چون اولین قربانی‌اش پیرمرد کوری بود بیشتر به‌مذاق او خوش می‌افتاد. ظاهراً قضیه به‌نفع پیرمرد فیصله یافت و «کندی اوغلو» عقب نشست. همان روز کندی به‌سه چهارنفر از هم اتاقی‌های خود دو سه مشتی کشمش داد. و سه شب بعد نیمه‌های شب، دستی قوی و محکم گلوی پیرمرد کور را فشرد. آن‌قدر سخت، درنده‌آسا و بی‌رحم که پیرمرد جز سر دادن زوزه‌ای حیوانی کار دیگری نتوانست بکند و لحظاتی بعد خاموش شد. آنگاه دو انگشت قوی لب‌های پیرمرد را از هم دراند و دو ردیف دندان مصنوعی‌اش را بیرون آورد و در جیب افکنده پیرمرد را به‌حال خود رها کرد. پیرمرد نفس باخته که چیزی به‌مرگش نمانده بود از ترس قالب تهی می‌کرد. حدس زد مهاجم او کیست و برای اجتناب از خطر بزرگتری این‌بار هیچ جیغ و داد به‌راه نیانداخت. اما آن شب تا صبح از وحشت نخوابید و فردا در برابر همسایه جدید که تخت او را عقب می‌زد مقاومتی نکرد و از ترس نیز چیزی به‌کسی نگفت. این تصمیم‌خاموشی و کتمان تجاوز به‌نفعش بود زیرا دستی که گلویش را فشرده بود بعید نبود این‌بار حقیقتاً خفه‌اش کند.

بیچاره‌وار و بی‌دفاع لرزید و صبحانه نخورد. فقدان دندان، پس از کوری بزرگترین ضربه برروح او بود. ولی برای حفظ بقاء خود چاره‌ای جز تمکین، سکوت ابدی و ترس دائم نیز نداشت.

این بیماران در رویاروئی با اتفاقات مهیب، یعنی در از دست دادن هرروزه عضوی، عادت کرده‌اند که به‌حداقل زندگی، یعنی برتختی خفتن و فقط نفس کشیدن اکتفا کنند و خرسند باشند. زیرا آدمی همان‌طورکه به‌شادی و سعادت فزاینده عادت می‌کند و بدان بی التفات می‌گردد به‌بدبختی و رنج‌های دائم‌التزاید خود نیز خو می‌گیرد و بدانها عادت می‌کند. این اولین فتح «کندی اوغلو» بود. او نیز سکوت کرد و قربانی شکست خورده خود را بخشود و در برابر پیرمرد که هنوز نیمه امیدی در دل داشت و تا سه چهار روز کورمال کورمال زیر تخت‌ها به‌طلب یافتن دندان‌هایش جستجو می‌کرد خندید...

چهار روز بعد دندان‌ها را به‌قیمت خوبی به‌یکی از هم اتاقی‌های خود که سالیان درازی به‌بیهودگی تقاضای دندان کرده بود فروخت. خریدار نیمی از بها را پرداخت و قول داد نیمه دیگر را تا شش ماه دیگر بپردازد. معامله در سکوت کامل و به‌خوبی و خوشی سرگرفت و به‌شادی انجام آن مشتی کشمش دیگر در اتاق پخش شد. خریدار که از آن پس یکی از جانبازان این فروشندهٔ دست و دل باز و معجزه‌گر شده بود (زیرا طی سه روز مشکل دیرپای دهان او را حل کرده بود) به‌چشم پرستش به‌او نگاه کرد و خواهش کرد اجازه دهد تختش را کنار تخت او بیاورد. وی اجازه داد و پیرمرد کور بی‌دندان به‌جای خریدار جدید، تبعید گشت و تا آخر عمر در محاق انزوا و سکوت دق‌آور خود فروماند.

بدین‌سان «کندی اوغلو» اولین رأی دهنده و معاون اجرایی خود را، که از خوان قدرت او لقمه می‌خورد در کنار خود داشت.

یک ماه بعد جوانک چوپانی که دو رأس گوسفند داشت از بالای کوه

فروافتاد. فردای سقوط، جسدش را در دامنه تپه یافتند ولی علت سقوطش معلوم نشد. با مادرش در جذام‌خانه زندگی می‌کرد. کندی اوغلو دو گوسفند را از مادر جوان خرید و سه ماه بعد به‌مردی که مرخص می‌شد بیعانه‌ای داد تا برایش پنج میش و یک قوچ بخرد و بیاورد. روز تحویل گوسفندها برای ساکنین اتاق او روز جشن بزرگی محسوب می‌شد. او خود آستین‌ها را بالا زد و دو تن از قویترین جوانان مجرد بخش‌های دیگر را به‌مزدوری خویش و دریافت روزی دو تومان اجیر کرد.

از آن روز شروع به‌ساختن آغل‌ها نمود. و این اولین خشتی بود که برخشتی دیگر در قلمرو قدرت و سلطه اقتصادی او بالا می‌آمد.

در همین هنگام یکی از جذامیان به‌تصادف او را «شیر اوغلی» خواند. شاید علت این وجه تسمیه همگونی و همانندی چهره او به‌خاطر جذام صورتش با چهره شیر بود. اما این نام، اولین حواری وی راکه مورد تفقد و بخشایش دندان مصنوعی قرار گرفته بود و ازآن پس «دیش[1] بابا» خوانده می‌شد، خوش آمد و او را «شیر اوغلی» خواند. چندین بار او را با این نام خواندند و او چون چنین صفت قدرت و سطوت را برازندهٔ خود می‌دید آنرا پسندید و در برای این اعطاء نام و عنوان همگانی که به‌تصویب هم اتاقی‌هایش رسیده بود به‌شادی سرفرودآورد وگفت اتفاقاً درکودکی مادر نیز او را به‌همین نام می‌خواند و اجازه رسمی داد که از آن پس «شیر اوغلی» صدایش کنند.

مردم نمی‌دانستند آن همه پول را از کجا آورده است. پرداخت روزانه دو تومان مبلغ کمی نبود. آنجا بازوی کار فراوان بود و ازین‌رو سیل جویندگان پول و متقاضیان کار و آرزومندان عضویت در حزب قدرت و مکنت او فروبارید. «دیش بابا» معاون اجرائی وی به‌آنان تفهیم می‌کرد که

۱ـ دیش به‌زبان ترکی به‌معنای دندان است.

(«شیر» یک ماهی نگذشت که او را به‌مفهوم مطلق شیر خواند و سپس این نام را باب کرد) هرگز به‌این همه آدم احتیاج ندارد. با این همه به‌فرمان شیر دو سه نفر دیگر نیز با حقوق روزانه یک تومان اجیر شدند. شیر یکی از مزدورانش را به‌شهر فرستاد تا سه چهار بیل و کلنگ و بذر بخرد و فرمان داد تا تکه زمینی را که در پای کوه افتاده بود، (زمینی با شیبی ملایم و خاکی زورمند) بیل بزنند و خود در برابر دیدگان حیرت‌زده آنان خیشی را که با دست خود ساخته بود با دوال و تسمه و تیرک مال‌بندی‌ای عجیب به‌خود بست و همچون ورزایی زورمند به‌شخم زدن پرداخت و آنگاه به‌پاشیدن بذر اقدام نمود. سپس به‌حفر و احداث جویی مبادرت کرد و از مسافتی دور باریکه آبی را که در پای کوهی هرز می‌رفت به‌کرت‌های تازه احداث گشتهٔ خود هدایت کرد. آشکارا چنین می‌نمود که پیش ازین، نقشه همه این امور را در سر پرشور، جاه‌طلب و سلطنت‌جویِ خود پرورده و با دقت و شکیبایی تمام بررسی کرده است. به‌طور نمونه ماه‌ها قبل از خرید اولین رمه کوچک حشم، دیده بودندش که ساعت‌ها در همین حوالی، به‌مسّاحی کشتزارهای آتی خود پرداخته و همچون مهندسی ده‌ها بار زمین را با پا متر کرده است. آری از پیش اندیشه‌هایی دقیق و نقشه‌هایی عمیق در سر داشت که اینک با شکیبایی و طمأنینه‌ای حاصل از پشتکار خود، آن همه را موبه‌مو به‌مرحله اجراء درمی‌آورد. اما همه نکته در اقدام فیزیکی وی نبود، بلکه در دریافت ابتدایی؛ یعنی شعور متافیزیکی و غریزی وی بود که در پس این فلسفه‌ی میل به‌عمل و هراقدام مهاجمانه، سکه وجودی و نقش جوهره سلطه‌جوی او را رقم می‌زد و می‌نمایاند. آنچه راکه علم سیاست طی فلسفه «اوتاریته» بیان می‌کند، این مرد عامی به‌وضوح تمام به‌مرحله عمل و «پراکسیس!» درآورده بود. چه خوش دریافته بود قدرت در تراکم خویش موجب فرمان‌روایی و ثروت می‌شود و آنچه که حاکمیت را مسجل می‌کند رخنه روز افزون و حلزون‌وار در

همین گسترهٔ عمل و اقدام است. آنچه راکه بعدها فلاسفه درمی‌یافتند و هنوز بعضی از تحلیل‌گران نامی اقتصاد و مالکیت به‌آن واقف نگشته بودند او به‌مرحله عمل درآورده بود، یعنی در آغاز، این زور است که عامل مالکیت می‌شود نه مالکیت عامل زور و یعنی در پرتو نظام مالکیت که به‌وسیله زور بنیان گذاشته می‌شود خود مالکیت باز عامل زور و قدرت بیشتری می‌گردد و او فهمید که این‌سان در چنین جامعه‌ای می‌توان به‌کندی اما زیرکی بسیار میخ خود راکوبید و در کنار فتح قلمروهای مادی نفوذ خود را برقلمروهای روانی و روح جذامیان نیز توسعه داد...

بیش از آنچه انتظار داشته باشد کارها به‌مرادش بود و آن کلید کیمیائی و افسونکارِ خودکار در ارتقاء وی و گشودن گنجینه‌های دیگر به‌کار افتاده و به‌تمامی در خدمتش بود.

چیزی که او را به‌آینده خوش و آفاقِ طلایی دوردست، بیش از پیش امیدوار می‌کرد نحوه قضاوت جذامیان قسمت سفلای آسایشگاه بود. اغلب می‌شنید که در غیابش ازو چنین می‌گویند: این آدم مرد زور و عمل است و جوهرهٔ قهّار اربابی دارد.

در میان جذامیانی که در خانواده‌ها زندگی می‌کردند خانوادهای پیشرو، نسبتاً درّاک و آگاه به‌مسائل جامعه و نیز دارای قدرت خرید و در نتیجه نیروی نقد خوب و بد کم نبودند. گهگاه کسانی یعنی بازوان سالم کار، ازین خانواده‌ها به‌شهرها می‌رفتند و حامل نوعی فرهنگ و مسائل شهرها به‌جذام‌خانه می‌شدند. خانوادهٔ «بیوک قاپی» ازین گونه بود. او با این‌که جذامی‌ای قدیمی بود و با زن و دو دخترش در یکی از اتاق‌های بخش خانوادهٔ جذامیان زندگی می‌کرد، گهگاه خود به‌شهر می‌رفت و کار آزاد می‌کرد و شب‌ها باز می‌گشت و از این‌رو به‌رفاه نسبی خانواده و در

نتیجه ارتقاء فرهنگ همسایگان خود نیز می‌کوشید. شاید بتوان گفت جزو اولین رادیوداران مجذومی بود که یک‌بار نیز پس از صرف نهار در شهر با خانواده عکس دسته جمعی‌ای در حاشیه استخر «شاه گلی» انداخته بود.

چنین کسی برای خود و پیرامونیانش وزنه و اعتباری به‌حساب می‌آمد. دختر بزرگترش را که «تلی» نام داشت و محبوب خانواده بود می‌پرستید. این تلّی زیبا بود و رعنا. دلبر بود و خوب‌سیما. وی چشمانی درشت و غزالگون، پوستی کشیده و گُل‌بهی، صورتی گرد و کمی متمایل به‌بیضی، که شکیل‌ترین چهره‌ها را می‌سازند داشت و افزون برآن زیبایی پرملاحت و جادویی، اراده‌ای جانانه نیز داشت. می‌شود گفت «تلی» که به‌معنای پرگیسو است نام بامسمایی برای آن صاحب خرمن زلفگان مشگین بود.

از آغاز می‌توانستی فهمید این ناز دختر نمکین و دوستی داشتنی، که از فرق سر تا ناخن پا سالم و پر از شور و نشاطِ حیات بود علاوه برهمه امتیازات ظاهری، زنی پرجربزه و توانای به‌زندگی نیز خواهد شد. زیرا در آن جزیره زشتی‌ها، خوب می‌پوشید و خوب می‌گشت و برحلقه دختران هم سن و سال خود پرتوی از آن خوش سلیقگی و کارآیی روح فراجویش را می‌تاباند و اعمال می‌نمود.

بیوک این زیبا دختر خواستنی را که از سراپایش پرتو شادمانی و شعور برمی‌تافت می‌پرستید و از هرکس درین عالم بیشتر دوست می‌داشت.

پدر و مادر برای سلامت جسم و جان دختر از هیچ فداکاری‌ای دریغ نمی‌کردند. حتی از فرستادن دختر به‌شهر، برای حصول یک زندگی بهتر و برتر ابایی نداشتند و حقیقت را بخواهیم این آرزوی نهانی و نهایی زندگیشان و به‌خصوص رؤیای مادر بود. اما از آنجا که مردمان سالم جذامیان و افرادی را که با آنان زندگی کرده‌اند در جوامع خود

نمی‌پذیرند، «بیوک قاپی» چندان امیدی به‌تحقق این آرزوی معجزه‌آسا نداشت. با این همه دلخوش بود که به‌هرطریق برای دختران خود روزنه‌های مطلوب و دلخواه‌تری بیابد، یعنی این سودای دل‌انگیز را در سویدای دل می‌پخت که با توجه به‌زیبایی و از همه افزون‌تر باسواد بودن دختر (چه تلی هم می‌خواند و هم می‌نوشت) کسی از کارکنان بخش بهداری و بیمارستان جذام‌خانه پیش آید و از او خواستگاریش کند... و این برای پدری مجذوم رؤیای خوشی بود، آرزوی موجهی که دخترش را به‌کسی بیرون ازین دنیای بیماری و سابقه‌های کمبود و آلام روحی شوهر دهد.

این مرد روحی فراجو و اندیشه‌ای سالم داشت. اما به‌موازات این نحوه تفکر از همان فردای اولین اقدام «شیر اغلو» به‌شدّت ازو ترسیده بود. جای وحشت هم داشت. زیرا ظهور ناگهانی قدرت، زور و مکنت شیر اغلو، اهل تفکر و سیاست جذامخانه را به‌اندیشه فرو برده بود. به‌خود گفته بود: این مرد چه می‌خواهد و چه‌ها در سر دارد و اولین بازتاب اندیشه خود را با خانواده‌اش در میان گذاشته بود. و طبیعتاً خانواده‌اش نیز از شیر اوغلو ترسیده بودند. «بیوک قاپی» گفته بود:

این‌جا خانه و گورستان ماست... ما نسلی نشان‌دار هستیم، چند صباحی زندگی می‌کنیم و در نهایت بدبختی و یکنواختی این زندگی را پشت سر می‌گذاریم و می‌رویم. در واقع به‌نوعی، چشم به راه مرگ خود هستیم. اما هرچه می‌کوشیم اغلب برای بهبود وضع بچه‌ها و نجاتمان از این مکان دوزخی است. مگر جز این هم می‌تواند باشد؟ زیاده‌طلبی و آنهم برای آدم‌هایی مثل ما؟ و وابستگی و دلبستگی بیشتر به‌این جذام‌خانه؟ نه قابل قبول نیست... وانگهی دولت جیره و نان و آب و پوشاکمان را می‌دهد. شکممان سیر است و توی جیب مان پاکت سیگاری

هست و برتاقچه اتاق‌مان قندان بلوری‌مان که به‌هنگام خستگی و پریشان خیالی چایمان را بخوریم... همین کفایت‌مان را می‌کند و پولی که ـ گهگاه از شهر درمی‌آوریم خرج سرووضع دخترهایمان می‌کنیم و همه امیدمان رهایی یافتن و دل کندن از اینجاست... اگر خودمان را نتوانیم نجات دهیم بچه‌هامان را باید نجات دهیم و حالا این مرد اینجا بساط سلطانی برای خودش علم کرده است، جالیز صیفی می‌کارد، نهال میوه غرس می‌کند، گوسفند پرورش می‌دهد، مزدور می‌گیرد، آغل می‌سازد و لابد می‌خواهد زن هم بگیرد.

***

سالی نگذشت که جالیزهای آن آدم بردبار برویار داد. گوسفندانش زائیدند. روی هم رفته بیست و هفت مرغ و خروس و بوقلمون خرید و کنار آغل گوسفندها رهایشان کرد. دو اتاقک برای خود مفروش کرد و علاوه برین دو جفت گلیم و پشتی، یک تاقه مسند و یک سماور خرید و دستور داد از شهر برایش یک رادیوی ترانزیستوری نیز بخرند و به‌هنگام پخش موسیقی با دست و دلبازی تمام اجازه داد که دیگران نیز بدون پرداخت هیچ مبلغی از لذت شنیدن آن برخوردار شوند. راست می‌گفتند این آدم جوهره‌ای متفاوت و روحی متمایز از دیگران داشت.

بعضی روزها می‌دیدند که سوار برتنها الاغ دره که به‌تازگی خریده بود و بعدها دوتا شدند می‌شد و از سرکشی به‌رمه کوچک خود بازمی‌گشت. آن صورت بی‌ریش گرد و زشت با پوست صاف جوان‌نما که جز دو سه دانه سبیل و ریش برچانه و کناره لب‌هایش نرسته بود، به‌ماه محاق کرده و منعکس در مرداب می‌مانست. با آن چوبدستی هیولا که بر کف داشت الاغ را به‌آهستگی به‌پایین می‌راند. با آن قد و قواره عضلانی و محکم و برزمینه آسمان زنگاری، از پایین دامنه به‌آن می‌مانست که پا بر ابرها می‌ساید. هیچ‌کس فرودآمدن او را از دامنه کوه و برآن ماده الاغ خاکستری

ریز جثه به‌دیده تمسخر نمی‌نگریست. بلکه در او زیبایی و جلالی بی‌سابقه و بهجت‌انگیز می‌دید. مردی برسان شیر که الاغی را زیر مهمیز اراده خود دارد. آری او نمایش قدرت می‌داد و چه خوش می‌افتاد. چه تمثال عجیبی. در زمینه آن آسمان لاجوردین آرام آرام فرود می‌آمد و از دور پالون گل بهی الاغش با آن نیم جل عنابی رنگ که رویش انداخته بود چه ابهتی داشت (داده بود حاشیه این پالون را برایش دو رنگه دوخته بودند.)

گویی چیزی و شخصیتی از ماورای کوه‌ها و قله‌های دست نیافتنی جبروت فرودآمده بود، و چیزی را، رازی آسمانی را برایشان داشت. ولی به‌این زودی‌ها آن راز را برملا نمی‌کرد و الواح فرمان خود را فرو نمی‌گشود.

یکی دوبار را با دو سه تن که در برابرش قد علم کرده بودند و سلطه ناگهانی و نافهمیدنی‌اش را گردن نمی‌نهادند در افتاد و روز روشن برابر چشمان همگان برکله یکی‌شان با آن چماق هولناک خود ضربه محکمی زد که سرش را شکافته غرق خون نمود.

با این همه همیشه کارش به‌خشونت و بی‌رحمی برگزار نمی‌شد. گهگاه به‌پیرزنان شیر می‌داد. شیری که حتی چربی آن را نمی‌گرفت. از محصول دامداری خود برای بعضی خانواده‌ها پیشکشی می‌فرستاد و به‌این و آن از جالیز خود تربچه، سیب‌زمینی و پیاز می‌داد. حتی دیده بودند که وی دو سه بار به‌بچه‌ها سه چهار حبه قند داده است.

نمی‌توان به‌سادگی از غرائب روح جامعه و قضاوت‌های ناشی از احساسات متضادّ، نامعتاد و حادّ آن سردرآورد. داستان این مرد شگفت‌انگیز است. روحیه این مرد نوظهور که مالکیت ابزار تولید در کف

او بود و بالاتر از همه قدرت بلامنازع شخصیت خودکامه‌اش به‌تمام معنا قابل تأمل است. اما افزون برین همه، مطالعه زمینه‌ای که این تصویر غریب برآن نقش افکنده نیز قابل تامل است. مردم او را نیکوکار و قدرتمند می‌دانستند. اگر به‌بچه‌ها دو حبه قند می‌دادند می‌گفتند بیست حبه داده است. او را می‌ستودند. یعنی او را واجد خصالی می‌دانستند که خود به‌او نسبت می‌دادند ستایشش می‌کردند تا تحسینش کنند و تحسینش می‌کردند تا ستایشش کنند و سرانجامش بپرستند و این شق قضیه در همه اجتماعات بشری از همه شگفت‌انگیزتر بود.

شگفتا با شناختی که ازو داشتند و پرتوهایی ازین تصویر را هم اینک در آئینه روح خود باز می‌دیدند آرام‌آرام و بتدریج به‌او یوغ‌های فزاینده می‌دادند تا برگرده‌شان بزند. پتک قدرت می‌ساختند و در دست‌هایش می‌نهادند تا برمغزشان بکوبد.

و او نیز دقیقاً همین را می‌خواست و بدان نیاز متقابل سرسپردگی برده‌وار و ذلت‌پذیری‌شان دامن می‌زد. این مرد غریزتاً روح قدرت و بازتاب افکار جامعه‌ای را که قدرت و زور برآن حاکم است دریافته بود... و شگفت‌تر این روی سکه یعنی بازده رفتاری جذامیان بود. یعنی آنگاه که او را برمصدر امور خود حاکم کرده و برسرنوشت خود سوار کردند و او تسمه از گرده‌شان کشید و چلاق‌ها را به‌جبر و زور به‌بسته‌بندی کردن یونجه واداشت و از شل‌ها برای بردن کاه و علوفه بارکشید و مزد مزدوران را نپرداخت همان تحسین کنندگان و پرستندگان زیرجلی دشنامش می‌دادند و در خفا لعن و نفرین می‌گفتند، باز از اطاعت تعظیمش دست نکشیدند. سر عجیبی درین رفتار شرقیان، حتی در سطوح بالا و اغلب در زمینه رفتارهای جامعه‌شناسی‌شان نهفته است که نمی‌توان به‌آسانی‌ها به‌کنه آن پی برد؛ در هرزمانی که آنان به‌قدرت بدبین‌اند عملاً به‌رواج آن پرداخته‌اند.

سرانجام، از آن مَسّاح مرموز و زارع دشت توقعات بزرگ کاری سترگ‌تر از همه کارهای دیگرش سر زد. از «بیوک قاپی» دختر دلبندش «تلی» نازنین را خواستگاری کرد که در دم با پیشنهادش آن هم به‌سادگی نه که با تحقیر و طعنه مخالفت شد و مجبور شد گوسفند پیشکشی‌اش را که به‌عنوان هدیه‌ای به‌مفهوم شیربها برده بود پس بگیرد و با خود به‌آغل باز آورد.

قیافه داماد رانده شده آمیزه‌ای از اندوه و حقارت یعنی نازیبایی کامل عیارِ ظاهر و باطن بود. اما او با آن همه زشتی و حقارت نه مأیوس شد و نه پریشان. زیرا در جا دستور داد گوسفند را برای سلامتی عروس و قربانی وجود او بکشند و گوشتش را میان خانواده‌ها تقسیم کنند.

اواخر شب که از آخرین سرکشی خود به‌آغل باز می‌گشت، ناز دختر دلربا همچون بره‌ای بی‌پناه سرراهش را گرفت و در کمال شگفتی شیر، علیرغم مخالفت و بیزاری پدر به او اظهار مهر کرد.

دل مرد زشت از اندوه و شادی فروریخت. و برقی در عمق چشمانِ کین‌توزش درخشید. تلی نازنین می‌گفت که او را از صمیم قلب دوست دارد و مدت‌هاست که می‌پرستد.

شیر به‌درختی تکیه داد و به‌آن چهره چون بهاران شکفته و گیسوان شبق‌گون نگریست و از لذت خره‌ای سر داد. چیزی نمانده بود، از این همه مستی یک جامِ تمام دچار سرگیجه شود و بیافتد. با بغض و غضب از ته دل گفت:

ـ پدرت با پیشنهادم مخالفت کرد.

ـ ولی من به‌خانه برنمی‌گردم.

ـ کجا می‌روی.

ـ هرجا تو بروی و تو بخواهی.

حیرت‌زده و به‌اشتیاق و غرور گفت:

ـ با من می‌آیی؟

ـ هروقت تو بگویی، همین آلان.

ـ حالا نه...

سپس براو نهیبی زد و آن چهره عجیب و زمخت درهم فرورفت.

ـ به‌خانه برو، تا با پدرت صحبت کنم.

ولی دختر ایستاد و با مهر به‌او نگریست و برچهره مهیبش که در نظر او همه پرتو زیبائی و دلارائی داشت لبخند می‌زد.

این چنین آن شب آن دو دلداده از هم جدا شدند. دختر پنجه‌های مردانه و آزاردهنده هیولای زشت را، که کم مانده بود انگشتانش را بشکند فشرده و نوازش کرده بود.

و ازین‌سو چشمانی کنجکاو گردش عاشقانه آن دو را از پس شیشه پنجره‌ها، درین شب نافرجام عشق و دلبستگی پائیده بودند.

حیرت‌زده دیدند که دختر دست او را در دست گرفته و شیفته‌آسا در آن صورت بهیمی خیره شده و جذبه‌وار، همچون نیایشگر بتی در معبد بتکده می‌پرستد و می‌ستاید...

آری آن ناز دختر دلربا، با آن لب‌های چون غنچه خوشاب و چشمان معصوم خوش‌تاب ازین مرد خوشش آمده بود و او را می‌پرستید.

راز شگفتی در این کار «زن» است. زن، زن زیبا، زن ستاینده مهر و دوستدار ظرائف عشق، چه چیزی جز قدرت را درین مرد زمخت، بد ریخت و جذامی پسندیده بود؟

سرانجام «بیوک قاپی» چاره‌ای جز تمکین نیافته به‌این ازدواج تن در داد. اما برای آنکه قدرت خود را به‌نمایش بگذارد از «شیر اوغلو» خواست که فقط در صورت ارائه ورقه سلامت کامل و فقدان میکرب

جذام موافقت نهایی‌اش را اعلان خواهد کرد. شیر اوغلو نیز به‌دنبال تهیه آن ورقه رفت و چهل و هشت ساعته آن را در اختیار پدر عروس گذاشت. پدر یک ماه وقت خواست تا به‌تدارک مقدمات عروسی بپردازد.

***

در چشم و دل آن دختر ماهرو این مرد سنگدل مظهر و سرچشمه پول، یعنی نیروی تملک مطلق و قدرت بلامنازع پیروزی بود. بدین لحاظ چنین مردی از دیدگاه او، زمین، حشم، طلا، زینت‌آلات و هرگونه قدرت مالکیت یعنی حصول آرزوها و کامیابی‌های مطلق بود و همین کافی بود و دوستش می‌داشت. این چنین، زن ماه پیکر همه گنجینه‌های جان و روان خود را به‌سرمایه‌گزاری آن هیولای زمخت و مسخره سپرد و راضی نیز بود، و مگر اغلب معنای معمّایِ زن جز همین است؟ در تمامی جذام‌خانه کسی را برتر از او نمی‌دانست. مردی پرقدرت، زورمند، ثروتمند و در چشم او بخشایش‌گر که بهر که می‌خواست هرچیزی را که اراده می‌کرد می‌داد و از هرکه ـ هرچند به‌هیچ‌کس نیازی نداشت ـ هرچه می‌خواست می‌گرفت. چنین مردی که کلید گنجینه‌ای ممتاز و یگانه را بدست داشت رسماً به‌پدر او گفته بود «منی او زغلام لوگوا قبول اله و قزوون الینی منیم الیم ور، گورسن که سنون عزیز «تلی» و قابل نوکروار الارام[1]» و اینچنین قلب آن ناز دختر به‌شنیدن چنین شور صادقانه و ناله لطافت‌آمیز پرتواضع به‌جنبش درآمده بود.

بیچاره آن شیر که جز غرش دیوانه‌وار و سهمگینی نداشت به‌طلب او همچون بره آهویی زخم خورده نالیده بود و همین ترانه شور و طلب دل دختر جوان را از عشق و بخشایش پر کرده بود... تلی دیوانه‌وار عاشقش شده بود و پدر را مجبور به‌پذیرفتن کرد. و عروسی سر گرفت.

۱ـ من رو به‌غلامی خود قبول کن و دست دخترت را به‌دست من بده. می‌بینی که برای تلی عزیز، شوهر و نوکر قابلی می‌شوم.

از آن‌سو فتح این زن، «استرلیز» این ناپلئون جذام‌خانه بود. این وصلت بزرگترین سکوی پیروزی و قله فتح‌های دیگر او بود. ژوزفین در پیروزی‌های ناپلئون آن‌قدر نقش نداشت که آن نگار دختر شجاع و دلبربا در پیروزی‌های بعدی شیراوغلو...

در طبیعت زن راز عجیبی نهفته است. اغلب وی در پی زیبایی مرد نیست. اقیانوسی از آن را در خود دارد. پس چرا جویای قطره‌ای از آن در مرد باشد و دل به‌آن بندد...

در عوض طالب چیزی است که با آن نقائصش را کامل کند و نیمه خالی وجودش را پر نماید. ازین‌رو خواهان توانایی مرد و جاذبه‌های جادویی قدرت بینش و دانش اوست. یعنی قدرتی قهار که وقف حمایت او و خانواده شود. قدرتی هرچند ویرانگر اما سخاوتمند و سرشار... زن می‌گوید من گنجی هستم. بنگر هرچه بخواهی مروارید و یاقوت و زر و سیم، یعنی همه شعشعه‌های زیبایی را دارم. تنها افعی‌ای می‌خواهم آتش خوار، زهرآگین و سودا کام که نگهبان من باشد. مرد آن افعی است.

جشن عروسی‌ای عجیب بود. تاکنون هیچ جای جهان جز مگر جذام‌خانه‌ای شاهد این‌گونه جشن‌ها نبوده است. از ساعت هشت شب به‌بعد میهمانان آمدند. سالم، بیمار، کور، مفلوج، لنگان و لَندوک، چالاک و مفلوک... بچه‌ها اغلب سالم بودند و هشیار. در چشمانشان بارقه آزادی و شادی آنکه امشب چقدر قند و نبات و مویز درشت غارت خواهند کرد موج می‌زد. همه آماده ایلغار. ضمن بازی و مشغولیت کارهای خود از عروسی نیز لذت می‌بردند. تابستان بود. محوطه کناری باغچه‌ای را مقابل

ساختمان مجردها با گلیم و زیلو مفروش نموده و آب و جارو کرده بودند. دو سه چراغ زنبوری درخشان از لابه‌لای شاخه‌ها آویخته بودند. برای عروس و داماد دو صندلی که از بهداری بخش قرض گرفته بودند گذاشته بودند ـ و بقیه برابرشان روی زمین نشسته بودند. دامادکت و شلوار راه‌راه مشکی با یقه پهن ودم پای گشاد شلوار که به‌زمین می‌کشید به‌تن کرده بود... این لباس تنگ بود و شانه‌هایش اپل‌دار و مثل دو متکای کوچک بیرون زده بود... به‌سختی دستش را تکان می‌داد و در لباس دامادی که حاضری برایش خریده بودند معذب بود. یک کلاه گوشی‌دار چرمی با نقاب نسبتاً بلند از آن نوع که رانندگان درشکه درگذشته برای حفظ سرما و جلوگیری از یخ زدن گوش‌ها به‌سر می‌گذاشتند برسر گذاشته بود و گوش‌هایش را در آن پنهان کرده بود. (این گوش‌ها را جذام به‌شکلی ناهنجار درآورده بود و ازین‌رو به‌پیشنهاد رئیس دفتر و معاون اولش دیش بابا پنهان کرده بود) عروس لباس زرد مایل به‌نارنجی برتن داشت و توری بلند، لطیف و سفیدی برسر انداخته بود که تا شانه‌هایش را فرومی‌گرفت... به‌تک گل نرگسی شاداب می‌مانست که از میان چند بوته یاس رسته است. از مهمانان، در بدو ورودشان با کشمش و سپس کباب پذیرایی می‌شد. همچنین بشقابی نقل تهیه شده بود که پس از ریختن برسر عروس به‌مصرف خوردن می‌رسید. حدود ساعت نه دستهٔ موزیک که فقط شامل یک ویلن‌زن بود فرارسید این مرد را که حرفه رسمی‌اش لحاف دوزی بود از دهات اطراف اجیر کرده بودند و در مقابل پرداخت مبلغی قابل توجه وادار به‌هنر نمایی کرده بودند. وی در آغاز کمانچه می‌زده است و چون سازش شکسته بود و در سامانهای دهات وی دیگر کسی کمانچه نمی‌ساخت یک‌بار که در شهر ویلن دست دوم بد صدایی دیده بود آن را خریده بود و از آن پس در مجالس ویلون می‌نواخت. ویلونش رنگ‌ورو رفته بود ـ و به‌نظر می‌رسید آن را با حنا و یا جوشانده

پوست گردو رنگ کرده است. اما آرشه‌اش به‌چیزی شبیه آرشه کمانچه و یا ویلن نمی‌مانست به‌کمان صیّادان ماقبل تاریخ که با تیر و کمان به‌شکار حیوانات می‌پرداختند بیشتر شبیه بود تا آرشه. نوازنده کنار عروس و داماد ایستاد و شروع به‌نواختن کرد و آنگاه موج موسیقی‌ای جان خراش و روح آزار کشنده و دل‌افکار برخاست. هرچهار سیم می ـ لا ـ ر ـ سل ـ ویلن خارج بود. اما عیب اساسی تنها این نبود، زیرا در همان خارج بودن چهار سیم نوعی هماهنگی و هارمونی نسبی، متناسب با انگشت گذاری‌ها به‌مقدار دو درصد به‌دست می‌آمد. اما شگفت این بود که گویی ویلن‌زن هرگز به‌آرشه‌اش کلفون نزده بود و لابد نمی‌دانست چیست. آرشه صدای خرخری جانکاه و ندبه مانند می‌داد. گویی اره آهنی‌ای را برآهن زنگ زده می‌کشند که با هربار تماس آن با سیم‌ها گویی چهار در بزرگ و کوچک در محور لولاهایی زنگ زده، خرخرکنان و زوزه‌کشان بازوبسته می‌شوند و اعصاب شنوندگان را سوهان می‌کشند. چه زوزه و نفیر شگفت و ناله‌های مویه‌ناکی. ویلن‌زن چشمانش را بسته بود و خود در دایره جادویی جملات و دنیای اصوات درونی خود غرق شده بود. رقص شادی اندام و اجرای پرشور، بی‌دلیل و دیوانه‌وار او در مردم می‌گرفت... لحظاتی بعد از یک درآمد آرام به‌ترانه‌ای ریتمک و بومی پرداخت و با او موج پایکوبی و دست افشانی مستمعین آغاز شد... جذامیان و مستمعان آن مجلس عجایب از شادی و نشاط مست می‌شدند. درجا می‌رقصیدند و می‌جنبیدند، سر و دست تکان می‌دادند و دست می‌زدند. این موسیقی غوغایی به‌راه انداخته بود، و گویی هرقدر دلخراش و منحوس‌تر بود، در چشم آنان دلنوازتر می‌افتاد... و اینک مرد ویلون‌زن، نهایت مهارت و اوج اعجازگون هنر خود را که در همه جهان بی‌سابقه و منحصر بفرد بود، باز می‌نمود. یعنی ضمن نواختن، آواز هم می‌خواند... و این کار در حالی‌که برای استادترین نوازندگان ویلون کاری ناممکن است برای او بسیار آسان

بود. چه او به‌راستی نه می‌خواند و نه ویلون می‌زد (زیرا برای حفظ ساز، چانه باید برچانه‌گیر ویلون فشار آورد و حتی ضمن نواختن، نوازنده حرف نیز نمی‌توان بزند...) اما آنجاکه سخن از فراگذشتن از مرز قواعد و متعارفات است چه جای این‌گونه انتقادهاست. مرد نوازنده آواز می‌خواند، یعنی فقط زر زر آرشه را برسیم‌ها می‌کشید و درحالی‌که سازش مثلاً چیزی را در مایه‌ها ناقص ماهور می‌زد خودش سه گاه و فرسنگ‌ها خارج از قلمرو آن را می‌خواند و اینسان به‌رقص و پایکوبی هم پرداخته بود... مهمانان از شادی و نشاط ساز و آواز سوت می‌زدند و به‌رقص و پایکوبی و پرواز درآمده بودند... ترانه‌ای که او می‌خواند به‌این ترجیعِ بدیع ختم می‌شد و همه آن را تکرار می‌کردند:

خانم گلین آین باشین اتیوآل[1]

مردی دست بریده که در زمانی دور مبتلای فلج کوبیتال شده بود و اینک از دست، جز مچی مدور و همچون چوب طبل‌کوب برایش نمانده بود قابلمه‌ای آورد و شروع به‌ضرب گرفتن کرد. هیاهو درگرفت و فریادهای تحسین به‌آسمان رفت. شعله بی‌خبری، شادی و نشاط همگانی درگرفته بود و هنر دوستان جذام‌خانه برای نشان دادن هنر خود در برابر «ویلن‌زن و خواننده بیگانه روستایی» ـ از کسی شهری خواستند آواز بخواند. مرد خواننده بسیار خام و بی‌نمک «شور» می‌خواند، بلند و ناموزن و نوحه‌وار... و ویلن‌زن اینک تم ماهور قفقازی‌اش را می‌نواخت، درحالی‌که خود او «دشتی» می‌خواند و خواننده جدید از شور خارج شده به‌پرتگاه‌های «اصفهان» می‌افتاد... غوغای غریبی به‌راه بود ـ محشری از اصوات ـ و دستگاه‌های دم‌بریده، ناقص و هلهله... و بدینسان فغان و زوزه موسیقی با آن ضربه‌های قابلمه تا اعماق جذام‌خانه پرمی‌کشید. معمول چنین نبود که از بخش بهداری و خدمات بیمارستان کسانی درین‌گونه

۱ـ عروس خانم سر ماه‌رو [سر داماد رو] به‌دامن بگیر.

جشن‌ها شرکت کنند ولی از آنجا که شیر اوغلو مرد متشخص و صاحب آوازه‌ای بود کارکنان جذام‌خانه را نیز دعوت کرده بود. ساعت ده شب خواهران راهبه و یکی دو نفر از بهیاران آمدند. در آن میان خواهر کریستینا جامه نو رهبانی‌اش را پوشیده بود... آنها بیش از ساعتی را نشستند. کریستینا محو این عروسی و آن نفیر عجیب و زوزه‌های شگفت‌انگیز ویلون بود. این نوای عجیب دلش را به‌درد آورده بود و صدای این ساز همه زه‌های عصب خاطراتش را به‌فغان آورده بود. آن ساز و صدای سازی دیگر خاطره‌ای دردناک را در دلش زنده کرده بود و بدین‌رو زودتر از دیگران عروسی را ترک کرد... جشن ادامه داشت و زمان به‌سرعت می‌گذشت. در ساعت یازده چای باتوت خشک و قند دادند. سیگار نیز به‌راه بود و به‌گونه مسرفانه‌ای کنار بشقاب‌های کشمش به‌گونه‌ای بس تزئینی چیده شده بود که همه از دم کشیدند. دودودم به‌آسمان می‌رفت. و به‌بچه‌ها اجازه دادند که هریک مشتی کوچک توت خشکه در جیب بریزند. برای همه شبی خوش و عظیم و روح‌پرور بود. ساعت دوازده جشن به‌پایان می‌رسید و سپس عروس را سوار الاغ آذین پوش کردند و درحالی‌که آسمان جذام‌خانه را هلهله و فریادهای شادی پر کرده بود و کاروان ناقص‌الخلقه‌ها پیاده در موکبش می‌آمدند او را به‌خانه داماد بردند. ساعت دو پس از نیمه شب، جشن کاملاً تمام شده بود و همه به‌خانه‌های خود بازگشته بودند. عروس و داماد را دست به‌دست داده بودند و هیزم‌های مشتعل افسرده و خاکستر شده بود. و تمامی جذام‌خانه، جز عروس که برسینه عریان داماد از شادی اشک می‌ریخت‌خواب رفته بودند.

۵

چند ماهی از اقامت فرخ گذشت. مدت چندانی نبود. ولی در همین مدت زمان اندک جهانی نوین کشف کرده بود. جهانی که دریافت و کشف ژرفاهای یأس آمیز آن به‌این آسانی‌ها میسر و قابل تفسیر نیست. برین قلمرو هیچ قانون انگیزه‌های طبیعی و علیت اندیشی رفتارهای معقول و مقبول حاکم نبود. همه چیز حتی متقن‌ترین مسائل و اخلاقیات اجتماعات بشری اینجا رنگ می‌باخت و رنگ و حالت خود را می‌یافت.

گویی عضوی ازین خاندان بزرگ شده بود. روزها تا ساعت دو بعدازظهر در بیمارستان کار می‌کرد و بعد ازین همه وقتش را به‌پرسه زدن در محوطه با صفای جذام‌خانه و دقت در زندگی جذامیان می‌گذراند. از هیچ خدمتی در حقشان فروگذار نمی‌کرد. شاق‌ترین کارها را با لبخند و پیشانی باز می‌پذیرفت. گویی به‌نوعی از خود انتقام می‌کشید و چیزی را در درون خود مکافات می‌کرد... آیا از جذامیان نفرت داشت؟ نمی‌دانست...

ولی او هرگز از صداقت خود نکاست. بیگانه خویی طبیعی‌شان را به‌حساب دردها و آلام تسکین‌ناپذیرشان گذاشت و از محبت کم نکرد. در میان آنان کسانی بودند که تمایلی آشکار و جدّی دریافتن احساس و زندگی‌های نهفته‌شان داشت. این کسان که در اولین روزهای اقامتش تأثیری ژرف براو گذاشته بودند و در همه احوال نظر وی را به‌خود جلب

می‌کردند: «کریستینا» «آن مرد سکوی سنگی»، «جذامی منجمی که می‌گفتند شب‌ها به‌ترصد ستارگان می‌پردازد» «مردی ادیب» و «فیلسوفی دهری»... اما تاکنون فرصت نزدیکی هیچکدامشان را آن‌چنان‌که شایسته و بایسته بود و از ته دل می‌خواست نیافته بود. اما کریستینا آشکارا ازو دوری می‌گزید. نمی‌دانست چرا. وی آن‌چنان غرق امور خود بود که گویی وجود هیچ‌کس را درین جهان بجز بیماران خود احساس نمی‌کرد و به‌حساب نمی‌آورد. این موضوع فرخ را رنج می‌داد، پریشان و دلزده می‌کرد ولی او را به‌شتاب وانمی‌داشت.

اما کاملاً به‌عکس این مسئله، در میان بیماران، جوان جذامی‌ای به‌نام بهزاد بود که از همان اولین روزهای ورود فرخ به‌آسایشگاه تمایلی آشکار به‌نزدیکی و گفتگو با وی نشان می‌داد. این جوان آشکارا غم و مشکلی داشت. اندوهی که تاکنون در بازگویی آن به‌کسی اعتماد نکرده بود. بارها غروب که فرخ برنیمکت سنگی بیرون اتاق خود می‌نشست و برکتاب گشوده‌ای، بی‌آنکه آن را بخواند خیال‌بافی می‌کرد و یا ضمن خواندن معانی، مرغ اندیشه‌اش در فضاهای پراکنده پرواز می‌کرد ـ بهزاد می‌آمد، اجازه می‌گرفت و کنارش می‌نشست و اما هیچ نمی‌گفت... شگفتا تا این حد نزدیک و دور...

جوانی حدود بیست و شش ساله بود. بدنی چهارشانه، محکم و عضلانی داشت. موها مشکی و چشم و ابرو سالم و نسبتاً زیبا. یعنی نه چشم مبتلای ورم ملتحمه و نه ابروها دچار پوسیدگی و ریختن بود. اما سایر اعضاء صورت آسیب دیده بود. به‌نظر می‌رسید که از خانواده‌ای متوسط و تقریباً مرفه است. بغض می‌کرد و با حرارت و شیدایی تمام، آن سوز نانهفتنی و سادگی وصف‌ناپذیر از مسائل پیش پا افتاده و معمولی زندگی‌اش صحبت می‌کرد. اما این همه نقابی برحقیقت و متن چهره واقعیت او بود. فرخ منتظر بود تا به‌فرجام آن آتش زیر خاکستر شعله

بکشد و سرانجام خود به‌سخن درآید. باید که خود را از یوغ آن راز خفه کننده نجات می‌داد.

سرانجام غروب روز جمعه‌ای که کسالت و اندوه جان‌ها را به‌فغان می‌آورد شروع به‌صحبت کرد و از زندگی خود چیزها گفت. از گذشته، وضع خانواده، رفاه نسبی، امکان خوشبختی‌های گونه‌گونی که وجود داشت و همه ناگهان برباد رفت بود! و این‌که ازدواج کرده و یک دختر کوچک دارد.

آسمان صاف بود، زنگاری و عمیق و بردور دست‌های آن ابرهایی چون پنبه شسته در پرواز. خورشید می‌درخشید و انوار زرین آن برسطح صحرای چمن پوش، در دوردست‌های مخملین سبز همچون بارانی از رنگین کمانی بهجت‌انگیز فرومی‌ریخت. در دور دست لابه‌لای شاخه‌هایی ناپیدا چکاوکی می‌سرود و نغمه‌های سودائی شیفته‌وارش چنانکه دلهای سودائی را به‌خروش غم‌آورتری می‌آورد به‌گوش می‌رسید.

ـ با مادرم زندگی می‌کردم. دیپلمه شده بودم. زندگی نسبتاً خوبی داشتیم. پدرم سه سال پیش ازین مرده بود. و زندگی ما با حقوق تقاعد مادر و نیز منجوق دوزی‌اش به‌خوبی می‌گذشت. خانه‌ای کوچک داشتیم و به‌جهت انتقال پدرم در زمان حیات در کرمان ماندگار شده بودیم. خودم را برای کنکور دانشگاه آماده می‌کردم. اما موفق نشدم. دختری را دوست داشتم که به‌پیشنهاد مادرم نامزد شدیم. سال‌های سعادت ما آغاز می‌شد که ناگاه این جذام لعنتی آمد.

شروع بیماری‌ام با خارش بدن آغاز شد. پیش از آن گهگاه احساس مورمور می‌کردم. یعنی حس می‌کردم یک چیز ناپیدا لحظه‌ای در سراسر پوستم و زیر آن کش می‌آید و پیش می‌رود. کم‌کم آن چیز که اغلب مثل یک جسم متحرک بود (زیرا پوستم زمخت و سفت می‌شد و خارش‌ها

شدیدتر می‌گشت) حالت غریبی می‌یافت. اغلب فکر می‌کردم جریان آب سردی در سطح پوستم حس می‌کنم. نمی‌دانم شاید از آنجاکه اغلب نوک انگشتان دست و پایم یخ می‌کرد این حالت را چندان عجیب و غیرعادی نمی‌یافتم. (مادرم می‌گفت اغلب کم خونم و فشارم پایین است). اما بعداً آن جریان آب سرد قطع می‌شد و سپس ناگهان گرم می‌شدم. این مسئله مرا می‌ترساند و به‌شدت بیمناک می‌کرد. با این همه چیزی که موجب وحشت نفس‌گیرم می‌شد این احساس بود که فکر می‌کردم همیشه برابر صورت، ابروها و بینی‌ام توده‌ای چسبناک تار عنکبوت قرار دارد. یک شکبه نامرئی گسترده، چسبناک که هرچه بیشتر می‌راندی بیشتر می‌چسبید.

یک شب که خوابیده بودم حس کردم چیزی، حشره‌ای مثل رطیل، کارتنک، و یا عنکبوت روی بینی‌ام نشسته است. وحشت‌زده برخاستم و با شدت تمام درحالی‌که با مشت گره کرده می‌لرزیدم و از نفرت و اکراه دندان برهم می‌سائیدم حشره را گرفتم له کرده و بر دیوار پرتاب کردم. صبح که بلند شدم هرچه گشتم جسد حشره را ندیدم... از آن پس حس کردم این حیوان به‌نحو موذیانه و آزار دهنده‌ای در خانه‌مان تار می‌تند و در هرگوشه و سوکی کمین کرده است... هرجا می‌رفتم تصادم با آن تارهای وحشت‌زا، نکبتی و دیوانه کننده اعصابم را خرد می‌کرد. چندین بار به‌مادرم گفتم چرا این همه در خانه‌مان عنکبوت وجود دارد و آنها مدام تار می‌تنند. اما او از آن تارها هیچ نمی‌دید. درحالی‌که من هیچگاه از دست آنها رهایی نداشتم. آن تارها همه‌جا بودند. بریقه، برمژه‌ها، برچانه و لب‌هایم می‌آویختند و از گریبانم فرومی‌رفتند و سپس بربینی‌ام می‌نشستند. با هرلقمه‌ای که فرو می‌دادم و با هرجرعه‌ای که می‌نوشیدم تار عنکبوت می‌بلعیدم. مادرم با سوءظن به‌من می‌نگریست و شاید به‌خیال خود می‌پنداشت که خیالاتی و یا دیوانه شده‌ام... چگونه او

موقعیت مرا نمی‌فهمید، درحالی‌که من مجبور بودم برای راه رفتن در خانه به‌هزار زحمت و درحالی‌که می‌کوشیدم تا آن حس چندش و انزجار را از خود دور کنم، آن تارها را از سر راهم فروبدرم و همیشه کوچه راهی از میان آنها برای خود باز کنم تا به‌سلامت بگذرم. آن تارهای هول‌انگیز نامرئی و عذاب‌آور مرا از پا درمی‌آوردند. آیا دیوانه می‌شدم؟ به‌راستی آن تارها وجود داشتند و آیا آن عنکبوت‌های غیبی مدام می‌تنیدند... (بعدها فهمیدم که از نشانه‌های ابتلاءجذام احساس دائم و واهی تماس با تار عنکبوت است.)

در همین هنگام به‌پیشنهاد مادرم ـ و برای این‌که به‌نحوی این خیالات رعب‌انگیز و واهی را از خود برانم ـ زیرا مادرم معتقد بود لمس دائم آن تارها جز توهمی بیش نبوده و ناشی از تنهایی بیش از حد و بی‌هدف بودن زندگی‌ام است ـ و درنتیجه باید ازدواج می‌کردم و ازدواج نیز کردم. همسرم زیبا و خواستنی بود. دختری هرچند در آغاز نه چندان پر احساس و پرحرارت اما به‌خود گفتم که در دوران دیر پای مهر و آشنایی و گرمای روشنائی‌های آینده آن یخ‌ها سرانجام و به‌تدریج ذوب خواهند شد. و اتفاقاً همین‌طور هم بود. جز دعواهای خاصی که اغلب برسر آن تارهای لعنتی عنکبوت بود و من حس می‌کردم که در رختخواب و همه جهیزیه‌ای که همسرم آورده نیز آن تارها وجود داشته‌اند و بلکه با ورود همسرم به‌گونه غیرقابل کنترلی زیادتر شده‌اند ـ هیچ اختلافی با هم نداشتیم...

آخ این دیگر قابل تحمل نبود، من اگر مادرم را به‌خاطر ضعف بینایی و بویژه ضعف حواس لامسه در عدم تشخیص آن تارها به‌جهت کهولت سنّ و یا حواس پرتی‌اش ملامت نمی‌کردم، از تقبیح همسر جوانم نمی‌گذشتم. چطور ممکن بود چیزی را که با قوت و شدت تمام‌روزه سرراهم حس می‌کردم و تا بدین حد زنده و قابل لمس همه‌جا پراکنده بود او نبیند و یا این‌که به‌عمد ببیند و بدان تجاهل کند و وجود غیرقابل انکار و رنجزایش را

کتمان نماید. نه. این دیگر قابل تحمل نبود. آن شبکه لزج و اهریمنی همه تن و زندگی‌ام را آلوده کرده و همه جا در دور و برم پراکنده بود. به‌پیشنهاد همسرم به‌روان‌پزشک مراجعه کردیم و این اولین سنگچین بنای اختلاف ما شد. نه. من دیوانه نبودم. خوشبختانه پزشک روانکاو پیشنهاد کرد که بجای رجوع به‌او ای کاش با متخصص بیماری‌های پوستی و عفونی مشورت می‌کردم! فریاد زدم بیماری پوستی چه ارتباطی به‌تار عنکبوت دارد. اما از پرخاش و ستیز فایده‌ای نمی‌بردم. تسلیم شدم و بهر حال تن در دادم و دکتر متخصص بیماری‌های پوستی در اولین معاینه و پیش از آنکه من یک کلمه راجع به‌آن تارهای لعنتی با او حرفی بزنم پس از دو سه سؤال پرسید آیا احساس تماس دائم با عنکبوت، و تار آن‌ها را ندارم. آه از نهادم برآمد. بله دارم و به‌همین علت نزد او آمده‌ام و آن‌وقت ماجرا دستگیرم شد. بله، آن روز فهمیدم مبتلای جذام شده‌ام. و اولین پیشنهاد دهشت‌انگیز دکتر جدایی موقت و عدم تماس با خانواده بود. گویی دنیا را برسرم کوبیدند. این بزرگترین ضربه برروح من بود. و بیش از همه همسرم بود که ترسیده بود. اما حتی با بزرگ‌منشی و تظاهر نیز وانمود نمی‌کرد که برای من کمترین نگرانی‌ای دارد بلکه همه وحشتش برای خود و خانواده‌اش که از هم‌اکنون نگران سرایت بیماری بدانها می‌شد، بود... از همان روز به‌نحو آزاردهنده و تحقیر باری از من فاصله گرفت. چاره‌ای جز تسلیم نداشتم. اندیشیدم به‌جای یأس و اندوه و از همه بدتر این اضطراب فزاینده بهتر است درصدد مداوای خود برآیم و تلاش کنم. ازین‌رو وحشت‌زده به‌شناسایی این بیماری پرداختم. هرچه راکه درباره آن نوشته بودند بلعیدم. باید اساس بیماری و علت ابتلایم را می‌فهمیدم. بعداً دریافتم باسیل از راه‌های عصبی، لنف و خون انتشار می‌یابد...

فهمیدم سیر بیماری کند و بطئی است و با حملات پی‌درپی اما پراکنده و مجزا در زمان‌های متناوب، طولانی و یا کوتاه انجام می‌گیرد. فهمیدم

اولین مرحله نفوذ باسیل که دوران کمون آن است تا اولین ظهور نشانه‌های علنی بیماری گاه از دو تا پنج سال طول می‌کشد. ولی یک چیز را نفهمیدم: چگونه من که نه مبتلای فقر غذایی و بهداشتی بودم، من که همه عمر در بهترین و بهداشتی‌ترین مسکن‌ها زیسته‌ام و تا آنجا که خود می‌دانم با فرد مجذومی تماس نداشته‌ام دچار این نوع بیماری شدم. در تمام این مدت نشانه‌های عمومی جذام برجانم فرودآمده بود:

سردرد، کوفتگی و تب‌های گاهگیر... اما من در عین رنجوری با صبوری تمام تحمل می‌کردم و هنوز امید داشتم. زیرا دریافته بودم در نوع توبرکولوئید، ضایعات خودبه‌خود بهبود می‌یابند و تنها در نوع لپروماتوز که نوع خطرناک و مسری بیماری جذام است باسیل از راه خون در تمام بدن پراکنده می‌گردد. با این حساب بیماری من باید از نوع اول می‌بود... اما بعد دریافتم که اشتباه کرده‌ام. زیرا ناگهان این علائم لعنتی پوستی فراآمد و آشکار شد. پوستم سوزان و پرتاول گشت. تاول که شما اسمش را «نودول»های زخمی و چرکین می‌گویید. و آنگاه در نهایت وحشت، مذلت و بدبختی این قرحه‌های عفونی همه صورتم را، بغیر از چشم و ابروهایم فراگرفت...

بگذار حقیقت را بی‌پرده بگویم. مرا از خود راندند. یعنی کاری کردند که جز ترک اضطراری خانمان هیچ چاره‌ای نداشتم. بدینسان آن تغییر هولناک راکه هرقلمی را قدرت وصف سهمناکی‌اش نیست در وجود خود حس می‌کردم. اول بار با ترس و وحشت آئینه‌ای می‌گرفتم و با ولع بسیار به‌نگاه کردن چهره خود در آن می‌پرداختم. پیشرفت دائم‌التزاید این بیماری بی‌رحم راکه ذره ذره گوشت تنم را می‌خورد، این خورهٔ کُشندهٔ جسم و روح را مشاهده می‌کردم. خداوندا روزبه‌روز زشت‌تر، کریه‌تر و مهیب‌تر می‌شدم. به‌صورت کاملاً محسوسی لب‌ها، نوک بینی و گونه‌هایم مثل تماس دائمی سنباده بریک شئی غیر مقاوم می‌فرسود و محو می‌شد.

از آن پس جرأت نکردم به‌آیئنه نگاه کنم و گذاشتم این مرض بی‌رحم و جانکاه هرچه می‌خواهد با سراپای وجودم بکند. دارویی که می‌خوردم نیز اثر نداشت. مردم از من می‌ترسیدند و حق نیز داشتند. شاید این همه به‌جهت خرافات و نادانی باشد. من نمی‌دانم. ولی حتی اگر انگیزه آن رفتار، ترس نیز باشد مگر نه آنکه ریشه هرترسی در جهل وجود دارد. در افکار عمومی توده‌ها، مردی که کم‌کم دارد همانندی و همسانی خود را با مردم از کف می‌دهد نه یک هیولا و معیوب بلکه یک ملعون است و دقیقاً در چنین جائی است که مردم حق چنین قضاوت بیرحمانه‌ای را ندارند. اینجا بود که فهمیدم مردم عمق این درد و علت‌های بروز آن را نمی‌دانند. زیرا این بیماری را نمی‌شناسند و از سیر یک بیماری عفونی طبیعی که به‌دلایلی اتفاق افتاده است، تنها مردی عفن و زشت را برابر خود می‌بینند. درصورتی‌که این بیماری قابل معالجه است. نمونه آن خود من. اما آنان می‌پندارند که یک جذامی به‌جهت کیفر گناهان خود مبتلای این‌گونه بیماری بی‌ترحم شده است.

کیفری از آن نوع که مقراض‌هایی نامریی پوست و گوشتش را ذره به‌ذره بدرند و دور بریزند...

در تمام آن مدت همه اطرافیان، به‌جز مادرم با کراهت و انزجار به‌من نگاه می‌کردند... و گاه با چه بی‌رحمی، نفرت و اکراهی که نگاهم نمی‌کردند و لابد بی‌رحم‌ترینشان در ته دل خود می‌گفتند حقش است. مستحق چنین کیفرو عذابی بوده است. این لطمه دست خداو سیلی انتقام اوست و چه مهیب و ترمیم‌ناپذیر زده است. بی‌شک عقیده داشتند این همه، عقوبت روح رسوائیست که خدا پرده حرمت، آبرو و سترش را دریده و درست چهره، این رویه و حجاب باطنش را آلوده کرده است. شاید زنم جزء این دسته بود. زیرا او بیش از هرکس دیگری از من دور می‌شد و می‌دیدم که چه نفرت‌بار نگاهم می‌کند. روزها در انزوای

دلهره‌های خود فکر می‌کردم، می‌اندیشیدم و راه به‌جایی نمی‌بردم. آیا راستی آنچه که مردم درباره‌ام می‌گویند درست نیست. آیا من مستحق نفرت، ریشخند و این‌گونه مجازات نیستم. شاید این همه به‌جهت قصاص گناهانم بوده است. گناهانی که خود می‌دانم چه‌ها بوده‌اند. ولی آن گناهان به‌اندازه بخشش نامتناهی خدا و پرده‌پوشی‌اش، بزرگ نبوده‌اند. آخ چه می‌دانم؟ و شاید هم خدا مرا کیفر کرده است، و چون بندگان را براساس گونه‌گونی عدالتی توصیف‌ناپذیر و گاه نافهمیدنی مجازات می‌کند اندیشیده است که چهره مرا جز بدین‌گونه مخوف و وحشت‌آور نباید بدرّد. و درد من این بود که از خدا نزد کسی شکوه و گلایه نمی‌توانستم ببرم. آخ آن دست انتقام‌جو، مرا زشت، مکروه و مطرود همه کرده بود. به‌خود می‌گفتم بنگر، قیافه‌ات چه موجب نفرت سخت و شماتت همه است. مردم از تو می‌ترسند. ترسی نه از سر قدرت و یا کبریای تو، بلکه از شدت انزجار و کراهت. نگاهت نمی‌کنند. یک بار نگاه کردنت کافی است تا نگاه از تو بدزدند و به‌سرعت از کنارت رد شوند. اجتماع نیز تو را از خود رانده است و درین صورت بیماری تو یک بیماری عادی نمی‌تواند باشد... آری این اندیشه‌ها بیش از همه چیز رنجم می‌داد... و چه بگویم این بیشتر خوره روح است تا خوره جسم... و شما پزشکان بیهوده می‌گویید که جذام یک بیماری پوستی است که در اثر «باسیل هانسن» و یا «مایکوباکتریم لپرا» به‌وجود می‌آید. که می‌گویید جذام بیماری عفونی مسری‌ای است که با تمرکز باسیل در پوست و اعصاب محیطی منجر به‌ظهور نشانه‌ها و علائمی چون زخم و قرحه می‌گردد.

آری رویه و ظاهر این بیماری چنین است ولی اعماق آن ـ همان چیزی که شما پزشکان کمترین توجهی به‌آن نکرده‌اید بیشتر از رویه آن قابل مداقه است. چرا برای این عارضه و ضایعه بزرگ روح کاری نمی‌کنید؟ که هرجذامی‌ای اول مبتلای پریشیدگی و گسیختگی شخصیت و جذام روان

می‌شود... دست‌های فرخ را گرفت و تکان سختی به‌آنها داد و گفت به‌تو می‌گویم... که چگونه قلب و روح و روانم پاره پاره شده است... هان می‌فهمی چه می‌گویم...

از آن پس روزها می‌آمد و با او درد دل می‌کرد. همه چیز را می‌گفت ولی آن نیاز نهفته و ناگفتنی را برملا نمی‌کرد. به‌وضوح آشکار بود که چیزی ازو می‌خواست ولی جرأت طرح آن را نمی‌یافت. اما فرخ می‌دانست که سرانجام خواهد گفت. هرچه بود سربسته درمی‌یافت که آن همه درباره همسرش است. به‌آن زن مهرگسل و بی‌وفا در نهایت پرستش و مهری یک جانبه و بی‌امید عشق می‌ورزید... و آنگاه روزی آن سیل خانمان کن شوریدگی سرریز شد و درحالی‌که می‌گریست همه رازهای عاطفه و روحش را برملا کرد و مناعتش را چون آن اشک‌های بیهوده برخاک ریخت.

همسرش را می‌پرستید. آن زن راکه از همه زندگی خود بیشتر دوست می‌داشت، در نهایت حیرتی وصف‌ناشدنی، و طی یک شب برای ابد بی‌وفا و بی‌مهر یافته بود. نومیدی‌اش از مردی که شنا نمی‌داند و دست و پایش را با زنجیر بسته‌اند و سرنگون در اعماق اقیانوسی پرتابش می‌کنند کمتر نبود. از آغاز بیماری، یعنی از روزی که خانه را به‌مقصد جذام‌خانه و مداوا ترک گفته بود تاکنون حتی یک‌بار نیز همسر دلبند به‌ملاقاتش نیامده بود. شکسته بسته دریافته بود که حتی از خانه‌شان نیز رفته است. اسبابش را بسته بود و برای همیشه رفته بود... آری از او همه گذشته خود گریخته بود...

فرخ به‌طنین آن کلمات امید باخته گوش می‌سپرد و می‌کوشید تا عمق ادبار این موجود تنها و شکست خورده را بفهمد. ولی هیچ کلمه‌ای، هیچ قدرت امیدبخشی، نیروی تسلای وی را نداشت. بهزاد می‌گفت جرأت آن را ندارد که به‌او نامه‌ای بنویسد و ازو بخواهد به‌ملاقاتش بیاید. زیرا اگر

او ذره‌ای محبت داشت احتیاجی به‌تقاضای کتبی و نامه نگاری رسمی نبود. ولی به‌وضوح معلوم بود که در آرزوی دیدارش می‌گداخت.

ـ حالا که خود، رازش را برملا کرده بود فرخ دل به‌دریا زد و گفت:

ـ می‌خواهی از طرف تو بنویسم.

ـ نه، از طرف من نه.

ـ از طرف خودم چطور؟ اجازه می‌دهی؟

ـ می‌نویسی؟

ـ اگر بخواهی.

ـ آیا می‌آید.

ـ حتماً.

ـ بنویس... بنویس.

ـ بنویس... بنویس.

و اینک فرخ آن نامه را پست کرده بود. نامه‌ای متین، برانگیزاننده و در قسمت‌هایی استرحام‌آمیز و درنتیجه جامع الاطراف. نوشتن چنین نامه‌ای که به‌تنظیم قراردادهای انتفاعی سیاسی می‌مانست ظرافت، دقت، دانایی و طراری را یک‌جا با هم نیاز داشت. از شرح هیچ چیز در آن نامه فروگذار نکرده بود و نیز از همه مهمتر هیچ چیز را به‌صراحت و وضوح تمام بیان ننموده بود. وضع کلی شوهر، اجمالی از بیماری و به‌خصوص دوران نقاهت و نیز بهبود پذیری قطعی‌اش را شرح داده بود و سرانجام نوشته بود همه سلامت روانی شوهر در گرو عاطفه و محبت فزاینده و اعتلابخش همسر مهربان اوست و از زن باوفا و بخشایشگر خواسته بود به‌عنوان حداقل وظیفه شرافتمندانه عشق و زناشویی، لازم است که به‌یک عیادت نیم ساعته پرمهر تن دردهد و به‌هر گونه که تلقی خواهد کرد به‌وظیفه وجدانی، و انسانی خود عمل نماید...

جواب نامه زن سریع‌تر از آن بود که خود می‌پنداشت. زن در آن نامه که چون متن عهدنامه‌ای بس ناخوش‌بینانه و آتش بسی موقتی پس از جنگی تمام‌عیار را می‌نماید نوشته بود که فقط یک بار و آن هم به‌خاطر پاسخ‌گویی به‌وجدان اخلاقی و نیز حل و فصل کامل مشکل لاینحلّ‌شان به‌این دیدار نیم ساعته تن در می‌دهد و وعده ملاقات روزی را داده بود!

وقتی نامه به‌فرخ رسید از تعجب برجا میخ‌کوب شد. ای کاش آن نامه را ننوشته و چنین ملاقاتی را نخواسته بود. پیدا بود که ملاقات با این زن کوچکترین روزنه امیدی را بر آن بیمار امید باخته نخواهد گشود. ازین‌رو از وصول نامه به‌بهزاد چیزی نگفت و خود به قسمت پذیرش عیادت کنندگان سفارش کرد در صورت مراجعه زن، پیش از بهزاد او را خبر کنند.

روز یک‌شنبه‌ای ساعت ۱۱ زن آمد. در دفتر بهیار نشسته بود و می‌لرزید. فرخ را از بیمارستان خبر کردند. به‌شتاب خود را به‌دفتر رساند. زن موجود کوچک و ریز نقشی بود. لباس خوش دوختی برتن داشت. حدود بیست و سه ساله می‌نمود. روی هم رفته خوش بورو بود و از همه مهمتر آنکه زیرک و زرنگ می‌نمود و همچون سمور، با آن چشمان هشیارش مراقب همه چیز بود. گویی قرار نداشت. فرخ خود را به‌عنوان نویسنده نامه و متقاضی ملاقات، معرفی کرد و کنار پنجره رفت. او را که دستخوش هیجان، نه وضعیت و موقعیت جذام بود به‌حال خود گذاشت. اما زن گویی چندان حضور ذهن نداشت. برادرش کنار او نشسته بود و دلداریش می‌داد. این برادر شبیه او بود. زن با وحشت و نفرت به‌در و دیوار نگاه می‌کرد و هرآن انتظار داشت که معجزه‌ای رخ دهد و او را از چنین محل وحشت‌انگیز، کسالت‌بار و عفونت‌زایی نجات دهد و آن برادر مدام در گوشش زمزمه می‌کرد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به‌وضوح

معلوم بود پیش از آمدن و تن در دادن به‌این سفر درباره جذام و مسایل سرایت آن با هم حرف زده و وحشتی پنهان ناگشتنی از آن دارند.

زن می‌ترسید، و هیچ وحشت خود را پنهان نمی‌کرد. از لحظه ورودش به‌جذام‌خانه پشیمان شده بود و خود را دشنام می‌داد. چرا فریب چنان نامه‌ای را خورده و به‌چنین جایی آمده است. در کیف دستی‌اش آئینه‌ای پنهان کرده بود و می‌خواست به‌مجرد آنکه پایش را از اتاق بیرون بگذارد صورت خود را در آن بنگرد تا ببیند آیا آثار ابتدایی زخم و ابتلای جذام را برچهره ندارد. فرخ این ترس عامیانه را حس می‌کرد. اغلب رفتار غیر ارادی تازه واردانی که پا به‌جذام‌خانه می‌گذاشتند چنین بود...

زن بی‌اختیار برخاست و ناشکیبا به‌سوی پنجره که از ورای آن زمین چمن پوش و در پس آن یک ردیف درخت‌های صنوبر در نور زرین خورشید می‌درخشید نگریست...

ناگهان بی‌اختیار رو به‌فرخ کرد و گفت:

ـ شما خودتان هستید، فرخ فرهمند، دکتر متخصص جذام.

ـ دکتر متخصص جذام که نه اما...

زن سخنش را قطع کرد و بی‌محابا گفت:

ـ سؤالی ازتان می‌کنم، راست جواب می‌دهید؟

ـ بله.

ـ خیلی طول می‌کشد؟ منظورم ملاقاته؟

ـ فرخ کوشید تا حیرت خود را پنهان کند. ازین‌رو به‌خونسردی تمام گفت:

ـ البته مدت زمان ملاقات به‌اختیار خود شماست.

ـ یعنی اگر پشیمان شده باشم هم می‌توانم بروم؟

ـ بله.

ـ خوب... من می‌خواهم بروم.

یکه خورده به‌او نگریست و لمحه‌ای هیچ نگفت... کافی بود اصرار کند تا زن وحشت‌زده برمد و در دم جذام‌خانه را ترک کند ازین‌رو در کمال خونسردی گفت:

ـ بفرمائید بروید.

زن بلند شد و به‌طرف در به‌راه افتاد. اما برادرش بازوی او را گرفت... و با تحکم به‌او گفت:

ـ نترس. فکر نکنم به‌این زودی جذام بگیریم. تو می‌ترسی؟

ـ بله... می‌ترسم.

فرخ گفت: مهم این نیست که بیش از هزار کیلومتر راه آمده‌اید. بگذارید خبر خوشی به شما بدهم. (صدایش می‌لرزید و می‌کوشید لحن عادی خود را حفظ کند و براعصاب خویش مسلط باشد) مهم اینست که او در حالت بهبودپذیری است. به‌جز صورت که کمی از شکل افتاده هیچ علامتی از جذام نخواهد داشت. تازه آن را هم جراحی ترمیمی چاره خواهد کرد. آیا باز نمی‌خواهید ببینیدش. به‌زور لبخندی زد.

ـ من ازش طلاق گرفته‌ام. یعنی می‌خواهم بگیرم. طلاق غیابی. دادگاه این حق را به‌من داده است. مطابق قانون هریک از طرفین که به‌بیماری لاعلاج جذام، دیوانگی و ازین گونه‌ها مبتلا بشوند می‌توانند تقاضای طلاق غیابی کنند. لب ورچیده بود و گویی می‌خواست بگرید.

و اینک فرخ از نوشتن آن نامه پشیمان شده بود. این دیگر کمال بی‌رحمی بود. ازین‌رو گفت:

ـ از شما می‌خواهم که درباره تقاضای طلاق و ازین حرف‌ها هیچ چیزی به‌او نگوئید. من اکیداً قدغن می‌کنم که با طرح چنین مسائلی روحیه او را درهم بشکنید. این را جدی از من بپذیرید. آنگاه با لحنی متضرعانه افزود خواهش می‌کنم. و سپس دمی بعد از لحن استدعاآمیز و درنتیجه ترساننده خود پشیمان شده بود. کافی بود کلمه‌ای ناهنجار بگوید و زن را

بتاراند. ازین‌رو دوباره شروع به‌نصیحت کرد. با چه عجز و لابه‌ای با زن صحبت می‌کرد و ازو می‌خواست بکوشد تا موقعیت استثنائی و نومیدی‌بار مردی هستی باخته را در چنان شرایط مصیبت‌بار و دشواری بفهمد. زن گفت:

ـ خودتان می‌گوئید هستی باخته. در این صورت من نمی‌توانم شریک عمر همیشگی «هیچ» باشم.

آئینه‌اش را بیرون آورد و به‌صورت خود نگریست. و با پنکیک صورتی رنگش، گونه‌ها، گردن و حتی پیشانی خود را پودر زد. این کار را احتمالاً و با دقت تمام برای محافظت پوست از حمله میکرب‌ها انجام می‌داد. و چقدر نسبت به‌زیبایی چهره و پوست خود نگران بود. آیا حق داشت؟ فرخ هیچ نمی‌دانست. قدرت قضاوت کردن را نداشت. این بیماری گاه آن‌قدر بی‌رحم بود که هرکاری در محافظت از آسیب آن موجه می‌نمود. زن جوان می‌ترسید. وحشتی طبیعی داشت که همین نیم‌ساعتی را که درین محیط خفه و بسته نشسته است آن میکرب موذی آمده و برپوستش نشسته باشد. هم اینک تنش جنبش نامرئی گزندگان موهومی را برپوست خود حس می‌کرد. نفسش تنگ شده بود. دهانش خشک و حلقومش دردناک گشته بود. می‌خواست فریاد بزند، بلند شود و بگریزد. ازین‌رو با لحنی منجمد و بی‌ترحم گفت:

ـ می‌داند من اینجا هستم. خبرش کرده‌اید؟

ـ بله.

ـ خوب پس چرا نمی‌آید؟

ـ عجله‌تان را می‌فهمم. اما به‌شما اطمینان می‌دهم و خواهش می‌کنم این را درک بفرمائید علی‌رغم آنچه که شنیده‌اید بیماری جذام تا آن حد مسری نیست.

ـ هرکودک دبستانی می‌داند مسری است.

ـ بله، ولی این بیماری در آن‌صورت واگیردار است که تماس با فرد مبتلا در مرحله عفونی بیماری انجام شود. الآن وضعیت شوهر شما عفونی نیست.

ـ ولی به‌شما که گفتم من تقاضای طلاق کرده‌ام.

به وضوح معلوم بود که از کلمهٔ شوهر رنج می‌برد و می‌ترسد مبادا اطلاق این عنوان مسئولیت‌زا، وبالِ باری را متوجه دوش او کند.

ـ متوجه هستم اما بگذارید توضیح بدهم. درین نیم‌ساعت هرگز مبتلای بیماری نمی‌شوید. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم. تماس باید صمیمی، نزدیک و طولانی باشد.

ـ همین است که موجب وحشت من شده. بدبختانه ما از این‌گونه تماس‌ها کم نداشته‌ایم.

ـ اما تماس تنها نیز کافی نیست. شخص باید استعداد طبیعی ابتلاء به‌جذام راهم داشته باشد. همه نمی‌گیرند.

ـ از کجا من هم جزو آن دسته باشم؟

ـ باید یک نقص کلی و یا جزیی در دستگاه ایمن سازی بدن وجود داشته باشد تا مبتلا شوید. صادقانه بگویم. داروهای جدیدی در دسترس ماست که بیماران تازه مبتلا را در عرض چند ماه به‌راحتی معالجه می‌کنند.

ـ نمی‌خواستم ببینمش، میکربش... بچه‌مان.

فرخ بار دیگر به‌التماس درآمد.

ـ ترستان را دور بریزید. این همه وسواس بیهوده است. اگر قرار بود مبتلا شوید تا حال شده بودید. لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:

یک فرد بیمار لزوماً موجب سرایت بیماری نمی‌شود. به‌طور نمونه وضع ما را در نظر بگیرید. سرایت بیماری از راه پوست، مخاط‌ها و استنشاق گرد و غبار آلوده به‌میکرب انجام می‌شود. با این حساب ما باید

روزانه هزار بار جذام بگیریم.

لازم بود به‌زن توضیح دهد و هرچند از پذیرش و دریافتن قطعی‌ترین امور علمی سرباز زند از مجاب کردنش دست نکشد. زیرا اینجا همه آتیه و زندگی از دست رفته یک انسان در گروی فهم و درک صحیح این زن بود. از این‌رو گفت:

نشانه‌های جذام در مراحل اولیه، عوارض پوستی، عصبی و یا مخلوطی ازین دو است. البته در مواردی نیز شروع بیماری به‌صورت یک سندروم عفونی حاد تظاهر می‌کند.

ولی... زن نمی‌شنید. اگر گوش‌های خود را می‌گرفت بیشتر می‌شد به‌شنیدنش امید داشت تا این‌که اینک با چشمان گشوده به‌دور دست‌ها می‌نگریست و لب‌هایش را از خشم بهم می‌فشرد و کاملاً پیدا بود حواسش عمیقاً جای دیگری است... و عجیب این‌که دمی بعد با حرکتی عصبی و گویی بلااراده، لحظه‌ای گوش‌هایش را به‌علامت این‌که به‌اختیار نمی‌خواهد بشنود گرفت. فایده‌ای نداشت. اگر هم می‌شنید چیزی از آن همه نمی‌فهمید. به‌نجواهای درون و وسواس‌های ترس‌آور خود دل سپرده بود... هرچه به‌او می‌گفتند بی‌فایده بود. از فحوای هرکلمه‌اش آن ترس و بیزاری عامیانه، همانند ترشح میکروب توهمی که سراپایش را در معرض آن می‌دید وجودش را بیش از پیش دربرمی‌گرفت... تنها چیزی که اینک نگران آن بود جوانی، سلامت و زیبایی خودش بود... و شاید هم حق داشت ولی این حق دادن به‌خود در بعضی موارد هرگز محقانه نمی‌نمود...

آخ کاش زودتر این را دریافته بود. این زن نه به‌عنوان عیادت و دلجویی بلکه برای نشان دادن نقطه پایانی برروابط زناشویی‌شان این ملاقات را پذیرفته بود، و این بی‌رحمانه‌ترین نوع قطع یک پیوند و وابستگی بود.

فرخ می‌اندیشید:

دنیای شگفت‌انگیزی است. به‌هیچ وجه نمی‌توان به‌این زن همچون مبتلایان شیزوفرنی که دچار نوعی واهمه‌های بی‌دلیل می‌شوند فهماند ترسشان بیهوده است و بدین‌سان تنها با یک عکس‌العمل نسنجیده کافیست آخرین قدرت تحمل یک انسان و مناعت یک روح رنج دیده را در هم بشکنند. شگفتا سالیان آزگار به‌تعلیم فلسفه‌های انسان‌دوستانه پرداخته‌ایم و شرح و تفسیر اخلاقیات کرده‌ایم و هزاران داعیه آزادی شناخت در همه قلمروهای معرفت نفس و انسان شناسی را داشته‌ایم. اما هیچ نکته‌ای از «انسان» را ندانسته‌ایم و کسی را پروای این همه جهل و ناآگاهی نبوده است...

دلش می‌خواست فریاد بزند... دلش می‌خواست برسر این بشریت کج‌اندیش و نافهم فریاد بزند...

شگفتا درین قرن آزادی‌های روشنایی علم صدها هزار آدمی در سراسر کره ارض از خانه و کاشانه خود طرد شده‌اند و کسی را پروای آنان نبوده است. بهزاد نمونه‌ای از آن همه و مشتی از خروار بود. این آدمیان را همچون اشیایی مکروه و کثیف دور انداخته بودند. گناهشان چه بود؟ هیچ! جز آنکه بیمار شده‌اند. اما مگر این بیماری را خود برخود روا داشته‌اند؟ ای کاش آدمی در جذب و دفع بیماری توانا بود و به‌اختیار خود بیمار می‌شد، در این صورت در همه پهندشت گیتی یک تن مبتلای بیماری‌ای نمی‌شد. ولی چگونه این کلمات را به‌زنی که تنها با عقل معاشی و حواس نفع‌اندیش خود به‌امور می‌نگریست و با آن چشمان منجوقی موش وارش امور و اشیاء را می‌نگریست تفهیم می‌توانست کرد. یک بار دیگر به‌ناله درآمد و این بار به‌برادر او نگاه کرد، شاید زبانه سوز درون و این همه اصرار و الحاح او در وی می‌گرفت و اینک «این مرد» به‌میانجی‌گری چیزی به‌خواهر می‌گفت. از این‌رو گفت:

ـ می‌دانید. خطر این بیماری علی‌رغم وحشت بی‌موردی که مردم از آن

دارند به‌مراتب کمتر از سل و درمانش به‌مراتب آسان‌تر از سفلیس است.

امّا زن به‌حالتی مسخره‌آمیز و بلافاصله گفت:

ـ و امّا قطعاً از آن دو نفرت‌انگیزتر است.

ـ بله، اما در مقایسه با مرضی چون سرطان همچون تبی ساده در برابر ذات‌الریه است. آنگاه ناامید و به‌گونه‌ای بس ساده‌لوحانه افزود: به‌خاطر خدا رحم کن. زن گفت: ترحم به‌خاطر خدا؟ امّا چرا خود خدا به‌آنها رحم نکرد که در معرض سرایت این بیماری نیست. و لحظه‌ای دیگر پس از مکثی گذرا افزود: مثلاً به‌جای این بیماری مبتلای سرطانشان نکرد؟

فرخ وحشت‌زده خودش را عقب کشید. زن به‌التماس در چهره او خیره شده بود و درمانده و مأیوس همچون کودکی که از منظره‌ای بس رعب‌آور ترسیده است به‌التماس در چشمان او نگاه می‌کرد. بغض کرده بود و گویی هم‌اکنون می‌خواست بگرید. آنگاه با لحنی معصومانه و ساده‌وار گفت:

ـ من راز مشیت او را نمی‌دانم.

زن نیز غمی آشکارا وتسلاناپذیر که به‌بی‌رحمی می‌انجامد داشت. گفت:

ـ هیچ دلیلی این وضع را توجیه نمی‌کند. این اواخر بزرگترین کیفر زندگیمان نگاه کردن به‌صورت او بود لابد دچار گناهی نابخشودنی شده است.

فرخ گفت: نه. البته گناهی وجود نداشته و مسئله کمترین ارتباطی به‌این امور ندارد.

اما چه فایده داشت که با این زن در برانگیختن و یا طرد و نفی بدیهی‌ترین عواطف و دریافت‌های تردیدناپذیرش مجادله کند. زن، باز گفت:

ـ این انتقام الهی بود. سپس حرفش را پس گرفت و اصلاح کرد: چه

می‌دانم شاید هم نه. فرخ گفت:

ـ حتی اگر بیمار دیر نیز به‌پزشک مراجعه کند، تغییرات چهره‌اش دلیل برناممکن بودن معالجه او نیست. اینجا ازین‌گونه بیماران زیاد داریم.

ـ بله اینجا ازین چهره‌های هیولایی زیاد دارید. آیا همه‌شان مداوا شده‌اند؟

ـ تقریباً نود و پنج درصدشان.

ـ با همین صورت‌های داغان؟

ـ آری.

ـ باور نمی‌کنم.

ـ ترس ازین بیماری بیهوده است. چرا باید فکر کرد این بیماری کیفر الهی و یا ناشی از حلول ارواح خبیثه و اینگونه چیزها است. قضاوت غیر معقول و نامنصفانه‌ایست.

ـ ولی نگاهی به‌این جذام‌خانه و اطرافتان بکنید. شما از دولت پول و بودجه کافی می‌گیرید. پس چرا اینها را نجات نداده‌اید؟

ـ اینها بیماران گذشته‌اند. در گذشته به‌علت فقدان دارو و درمان صحیح و نیز علت اساسی دیر مراجعه کردن، زخم‌ها و عوارض بیماری‌شان به‌اشکال مختلف بروز کرده و به صورت معلولیت و تغییر چهره به‌جا مانده است. ولی امروزه به‌جهت پیشرفت دانش پزشکی و تسهیلات درمانی، یعنی داروهای مؤثر و نیز امکانات بهداشتی و به‌خصوص قدرت اجرایی بیماریابی همه‌شان را مداوا می‌کنیم اما مشکل این است که همیشه نمی‌توانیم در همان مراحل ابتدایی بیمار را بدون این عوارض ظاهری و ضایعات جسمانی نجات دهیم.

تمامی آن جمله را که به‌خطابه‌ای لفاظانه می‌مانست یک نفس ادا کرد و سپس سکوت کرد. خودش نیز می‌دانست بسیاری ازین کلمات دروغ بود و جز در انگیختن امیدی به‌کار نمی‌رفت. اما چاره‌ای جز این نبود. زن

خسته شده بود، زیرا دوباره آن آئینه را درمی‌آورد.

دیگر حوصله سخنان او و پروای هیچ‌کس را نداشت... و این ملاقات سکوی اعدام مرد و حکم نابودی غیابی وی بود. و برای همین بگونه موذیانه‌ای می‌پرسید:

ـ پس چرا نمی‌آید تا تمامش کنیم.

فرخ گفت:

ـ او نمی‌داند که شما اینجائید و نمی‌آید.

ـ ولی شما گفتید خبرش کرده‌اید.

ـ این دروغ لازم بود. چنین ملاقاتی او را خواهد کشت. درحالی‌که او مبتلای مرگ تدریجی و اندوه دائم خود است.

ـ بسیار خوب پس برای چه اینجا معطل هستیم.

به برادر نهیبی زد. برخاستند. و بی‌آنکه به‌اطراف نگاه کند راست از در بیرون رفت.

این پایان همه چیز بود.

شگفتا...

این مرد زمانی چشم و چراغ خانواده و نزدیک‌ترین موجود این زن بوده است. نان‌آور، ستون هستی، معنای امید و تکیه‌گاه زندگی وی. جایی زندگی مشترکشان را با عشق و مهر شروع کرده و سالیانی را با هم به‌شادی به‌سرآورده بودند و اینک به‌خاطر ابتلای جذام مشئوم چنین کسی با آن همه عشق و پرستشی که داشت، با آن همه مهری که می‌بخشود و می‌توانست توقع دریافت کمی از آن را نیز داشته باشد این چنین منفور و مورد انزجار قرار گرفته بود. طی یک سال بی‌هیچ انگیزه به‌ظاهر قابل فهمی چنان پیوندی در معرض چنین آسیب وحشت‌آوری قرار گرفته بود. مردی رانده از خانه وکاشانه و اجتماع. منفور نزدیک‌ترین کسان خویش و تاریک و محروم از معنای حیات خود؛ یعنی شمع شب زندگانی‌اش که

قدرت بخشایش نیم ساعت ملاقات و حداقل روشنائی‌ای را برایش نداشت. همان بهتر که نداشت. زیرا شوهر در پس هزاران ظاهر سازی که فرخ موفق به‌کتمان آن همه نمی‌شد، آن طینت شوم و سرشت بی‌محبت و تفاهم ناپذیر اصلی زن را در اولین لحظه ملاقات بی‌حاصل می‌یافت...

آخ. ای کاش آن نامه را نمی‌نوشت. زیرا مرد کم و بیش و بدون آمدن زن به‌آسایشگاه همه حقیقت را به‌مرور درمی‌یافت...

آری اینجا پایان او بود. برای ابد درین حصار روح و زندان دائمی خود خواهد ماند و به مرور خواهد پوسید.

ازین پس خوره‌ای دیگر و سخت‌تر از جذام ذره ذره از درون تحلیلش خواهد برد و دقیقه دقیقه خواهدش کشت...

پس از آنکه حقیقت را درمی‌یافت و فرخ حامل چنان حقیقتی باید می‌بود ـ آن مرد، به‌مرور آخرین پرتو امید خود را از کف می‌داد و سرانجام در طول زمان تسلیم وضع موجود و موقعیت اسفبار، یعنی یأس دائمی خود می‌گشت.

آه. سالیان بسیاری نخواهد گذشت که او همه گذشته خود را فراموش خواهد کرد. چنین کسی هرگز شهامت بازسازی و رجعت به‌خاطرات هستی و حیات خود را نخواهد یافت و به‌مرور در جذام‌خانهٔ درون خود مدفون خواهد شد... چند سالی نخواهد گذشت که هویت، هستی، زادگاه، نام همسر، چهره او، و حتی از همه بدتر و دردناکتر نام خود را نیز فراموش خواهد کرد... زیرا سالیانی خواهد گذشت که دیگر کسی از او یاد نخواهد کرد و حتی یک بار نیز نامش را صدا نخواهند کرد... در جذام‌خانه‌ها مردمانی گرفتار این‌گونه وضع روحی کم نیستند. فرخ بسیاری ازین‌گونه بیماران را دیده بود. مردمانی مسخ گشته، گنگ، فراموش شده و فراموش کار... غوطه‌ور نسیان ابدی که دیگر نمی‌دانستند کیستند. کجا بوده‌اند، کجا هستند و چه خواهند شد.

آه. سالیان بسیاری نخواهد گذشت تا بهزاد دچار چنان فراموشی وحشت‌باری شود، این سال‌ها در راهند و او در آینده‌ای نه چندان دور تنها به‌گونه‌ای محو و دور به‌یاد خواهد آورد که زمانی در جایگاهی کسی را دوست داشته که دوستش می‌داشته است و آنگاه همین خاطره‌های مبهم را نیز از دست خواهد داد و دچار فراموشی و نسیان دائمی خواهد گشت...

فرخ به‌خود می‌گفت: بنگر. این معنای آدمی است. همان معنای اندوهزا، ترس‌آور و واهی که همیشه می‌کوشیدم دریابم و نمی‌فهمیدم... و هرگز نیز نخواهم فهمید. چنین اضطراب، ترس و بیگانه خویی‌ایی در مقیاس وسیع‌تری همه جا، همه جای این جامعه گنگ و نافهمیدنی مشاهده می‌شود. نه تنها این زن نمونه غیرمنطقی کمبود عاطفه نیست و بیهوده از جذامیان می‌ترسد بلکه همه از جذامیان می‌ترسند. با این همه، نباید تسلیم یاس مطلق و این دغدغه‌های نامعقول شد. باید به‌جهانیان اعلان کرد این ترس و بی‌اعتنایی‌ای که جامعه، مسئولان و به‌ویژه بسیاری کشورها نسبت به‌جذامیان دارند نابخشودنی است. آنان حتی در دادن آمار صحیح بیماران مجذوم خود به‌صداقت رفتار نمی‌کردند. آیا این ترس ناموجه غیرعالمانه و وحشت جاهلانه قابل توجیه بود و آنان را بری می‌نمود؟... نمی‌دانست... هیچ نمی‌دانست... شگفتا چه مسائل بغرنجی... زیرا آنجا که خود بیماران از ترس، بیماری خود را پنهان می‌کردند و درد خود را برابر هیچ‌کس فاش نمی‌ساختند و در دخمه‌ها و مغاره‌های انزوای خودرو از مردم پنهان می‌کردند و از وحشت و شرم می‌گذاشتند خوره ذره ذره جسمشان را بخورد و بفرساید و بدین‌سان به‌مداوای قطعی و علاج درد خود نمی‌کوشیدند چه جای شماتت دیگران بود...

اما با این همه باید همه چیز را تغییر داد. نحوه قضاوت و فرهنگ توده‌ها را... انقلابی در بهداشت و بهساخت جامعه پدید آورد و دیدگاهها

را دگرگون کرد فرد و جامعه و محیط را تغییر داد و آفرینشی نوین را آغاز کرد... جهانی دیگرگون با معیارها و اساسی متمایز از پیش ساخت... و مگر این به‌همین آسانی‌ها میسر بود؟

۶

«فرخ» دچار سوداهای حیرت بار شده بود، شاید معیار و محک اساسی اندیشیدن را از دست می‌داد. به‌خود گفت باید شکیبائی کنم و از قضاوت شتاب‌زده پرهیز نمایم. ازین‌رو به‌پرسه زدن در اعماق تاریک و کوچه‌های پرت و خلوت روح آنان پرداخت و اغلب به‌جای سخن گفتن گوش سپرد. دفتری برداشت و به‌یادداشت کردن پرداخت. این کار کمکش می‌کرد که شب‌ها به‌هنگام تنهائی برحاصل اندیشه‌های یک روزهٔ خویش مروری کند و یک بار دیگر آنچه را که دریافته بود به‌محک نقد بسپرد... آیا برای نوشتن و تجربه این مطالب ناآشنا و دریافت این زندگی‌های عجیب به‌این مکان آمده بود؟ نمی‌دانست. زیرا اولین سطری که در یادداشت‌های خود نوشت چنین بود: من به‌میان این مردم آمدم و ندانستم برای چه آمدم... برای یافتن خود، آنان، چیزی دیگرو یا خدا؟... هیچ نمی‌دانم...

در آغاز سفر به‌خود گفتم کوشش کن تا درست و صادقانه شرح واقعی زندگیشان را ثبت کنی. بدبختی و ادبار واقعی‌شان را بفهمی. تصویرگری دقیق باشی و از نگریستن رو در رو به‌عمق چهره‌های زشت‌شان وحشت نکنی.

اینک اینجا چیزهای غریبی می‌بینم. می‌پنداشتم در آنان رویهٔ جسم است که مخدوش می‌شود، اما یک جذامی چیز دیگری را کاملاً متفاوت با این تصور سطحی نگر و ساده اندیشانه به‌من آموخت. دریافتم اینجا در

ژرفای روح، غرش کوه آبه‌های سهمگین «روان پریشی» و گسیختگی محض شخصیت است که در جریان است. من جریان سطح آب را می‌دیدم و کوه‌های نامرئی یخ را که در آن اعماق، موج‌های ظاهری را به‌جنبش درآورده‌اند نمی‌دیدم، هرجذام‌خانه یک تیمارستان است...

این‌جا بیمارانی زندگی می‌کنند که اغلب گرسنه‌اند و شگفت‌تر آنکه در عمق تنهائی خود شهواتی بهیمی، یعنی کاملاً انسانی دارند. اغلب با هم در ستیزند و گهگاه همدیگر را به‌قصد کشت می‌زنند. اشیاء یکدیگر را می‌دزدند. هرکدام از میان زندگی و تاریخی نزدیک و دور و خاطراتی گنگ و کور سربرآورده و در جهانی ناهمگون با دنیای پیشین خود گرفتار آمده‌اند...

در شناخت چهرهٔ آنان باید گذشته خاکستر گشته و برباد رفته‌شان را دریافت و به‌خاطر سپرد. از هرنوع موجود عجیب درین سرزمین غرایب می‌توان یافت. اینجا مکمن هیولاهای رنج و ابولهول‌هاست. انسان‌هائی از نظر اندیشه، گاه عقب‌تر از انسان‌های میمون نمای نئاندرتال و گاه با اندیشه‌هائی بس متفاوت و نوگرا... مثلاً اینجا پسر جوانی است که دنیائی متفاوت با «ب» دارد. نامش را «س» بگذاریم. وی حافظه‌ای وفادار و گران‌بار دارد که همین از هرچیز دیگری بیشتر رنجش می‌دهد. موشکافانه، همه وقایع گذشته را به‌گونه آزار دهنده و با شرح جزئیات، از نو می‌سازد و به‌بررسی‌شان می‌پردازد. وی شخصیتی مردم گریز است و به‌نوعی به‌جهت خُلقیات جامعه‌ستیزی‌اش به‌من می‌ماند. دختری دوستش دارد که نامش را «ل» می‌گذاریم. «س» پس از آنکه دریافت مبتلای جذام شده نهانی از محل زندگی خود گریخت و به‌جذام‌خانه آمد. به ظاهر هیچ ردپائی از خود به‌جا نگذاشته بود. ازین‌رو در آغاز کمترین نگرانی‌ای نداشت. در واقع ازین که با آن چهرهٔ فرسوده و زشتی فزاینده برابر نامزدش ظاهر شود شرم داشت. خود را در جهان آشنایی‌ها و همه

قلمرو هستی گم و گور کرد... و این چه حادثه سهمگین و دلخراشی در زندگی او بود به‌همین جهت داوطلبانه خود را به‌کام فراموشی و زوال، در چهار دیواری جذام‌خانه افکنده و به‌امید مرگ بستری شده بود. اما ناگهان و چنانکه خودش می‌گفت حادثه‌ای هول‌انگیزتر از آنچه که اصلاً گمانش را نمی‌کرد به‌وقوع پیوست. دختر به‌تبریز آمد و درین شهر ساکن شد و اولین ملاقات کننده‌اش همو شد. «س» می‌گفت:

«نمی‌خواهم مرا ببیند. از چهره‌اش خجالت می‌کشم... بی‌شک به‌من ترحم می‌کند. من همهٔ سرمایه‌ام را از دست داده‌ام و می‌دانم که هرگز آب رفته به‌جوی باز نمی‌گردد. پس چرا به‌دیدنم می‌آید و باز اظهار عشق می‌کند. دروغ است، عشق به‌موجودی در موقعیت و حال من و به‌چهره‌ای تا این حدّ کریه محال است.» به‌او گفتم: آری باور کردنش مشکل است. اما انسان‌ها با هم متفاوت‌اند و درک چگونگی این تفاوت و غموض شخصیت‌ها مشکل‌ترین مسائل. به‌او گفتم: نمی‌دانم کدام فیلسوف گفته است که: میان آدمی تا حیوان، آن قدر تفاوت و فاصله عمیق نیست که گاه میان انسان با انسان... براستی آدم‌ها چه دنیاهای ژرفی دارند این یکی چونان فرشته است و آن یکی از مار و کژدم، گرگ و پلنگ درنده‌تر. آیا آن فرشته رحمت و این گرگ بیرحم هردو «انسان»اند؟...

من نامزدش را دیده‌ام. به‌راستی زیباست. بسیار خواستنی و دلپذیرتر از همسر «ب». شاید آن چهرهٔ انسانی و دلپذیر شخصیت اوست که برچهره‌اش نقش بسته و در چشم ما مهر زیبائی را مسجل می‌کند. دختر دلبند به‌او گفته است: چرا مأیوس باشم و به‌دیدنت نیایم اگر لازم باشد تا آخر عمر برایت صبر می‌کنم و به‌پایت می‌ایستم جز تو هیچ‌کس دیگری را نمی‌توانم دوست داشتم باشم... مگر من فقط چهرهٔ تو را دوست می‌دارم؟ در تو چیزی دیده‌ام که صورتت پرتو ناچیزی از آن نور محبّتت بود... من به‌دنبال آن صفای فزاینده و باطنی تو آمدم و همین بود که دام

هستی من شد.

و این روح بی‌قرار از آن سخنان که جان را آتش می‌زند و قلب را پاره پاره می‌کند دچار قلق و اضطرابی وصف‌ناپذیر و ترسناک گشته است... به‌زاری می‌گرید و می‌گوید:

چگونه می‌توانم از موجودی چون او بخواهم شریک زندگی‌ام شود. گونه برگونه‌ام نهد و... آه... تو چه می‌فهمی چه می‌گویم... دچار عذاب ابدی و لعنت جاودانی شده‌ام...

آن وقت این جوان سخنانی می‌گوید که مو براندام شنونده راست می‌کند. اما این همه برایم غریب نیست. شگفت‌انگیزتر از همه آن است که چنین کسی را با آن احساس عظیم و مناعت بی‌مانند عصر همان روز اعترافش می‌بینم که برسر یک موضوع کوچک با جذامی دیگری دعوا می‌کند. زندگی جمعی همه‌جا قابل تحمل است. اما در مکان‌هائی چون جذام‌خانه به‌وصف نمی‌گنجد. خوشا به‌حال دیوانگان، زیرا آنان در نهایت دردمندی از درک دردهای خود ناتوان‌اند و این جذامیان چه دنیائی دارند. صلح و جنگ، شادی و غم، مهر و ستیزشان گریه‌آور است. دعوای ناقص‌ها و افلیج‌ها تماشائی و خنده‌آور است. رقت‌بار است.

خداوندا اینها به‌هم محبت می‌کنند. ظلم می‌کنند. شادی‌ها و غم‌های خود را دارند. در سوراخ‌های خود و به‌زیر ملحفه‌های کثیف و بدبوی خود می‌خزند. ژنده‌هایشان را برویشان می‌کشند و اغلب همچون مرغ، غروب که فرامی‌رسد به‌آشیانه ظلمت و بستر غربت خود می‌خزند و آن زیر رؤیابافی می‌کنند. چه رؤیاهای تلخی... و چه کسی می‌تواند غروب‌های غمبار زمستانی را درین دوزخ درد و یأس تصویر کند.

***

از «بهزاد» خواسته بودم به‌بیمارستان بیاید. پیش ازین مبتلای «رینیت کونژستیو»؛ آبریزش بینی همراه با خون دماغ‌های مترشحهٔ چرکی بود.

این بیمار باید بگونهٔ مداوم تحت مراقبت قرار می‌گرفت و دارویش را با مقادیر صحیح مصرف می‌کرد. به‌او نگفتم که همسرش آمده و بدون کمترین توقّف و حتی پذیرش نیم ساعت ملاقات رفته بود. هیچ از آن همه را به‌او نگفتم، وقتی برابرم قرار گرفت از وی خواستم چشمانش را ببندد. چشمانش را بست. آنگاه گفتم که لطف کند و برایم سوت بزند.

حیرت‌زده به‌چهره‌ام نگریست و گفت: سوت بزنم؟ برای چه؟

دچار اندوه و اضطراب شدید ساعتهای غریب و غیرقابل پیشگیری و پیش‌بینی خود شده بود. بد قلقی خاص این‌گونه افراد نومید که در لحظه‌های گاه‌گیر رهایی از آن ممکن نبود و به‌توصیف نمی‌آمد. آری این حالت‌ها را می‌شناختم گفتم:

ـ حرفم را گوش کن و فقط سوت بزن. صبورانه سر فروافکند و سوت زد. آنگاه به‌او دستور دادم بخندد... کوشید بخندد اما نتوانست. لحظه‌ای بعد چهره‌اش را به‌سوی پنجره کرد و روی از من نهان نمود. بغضی آشکارا صورتش را فروپوشانده بود...

بیرون در چمن‌زار گله‌ای کبوتر وحشی کنار چاله‌ای آب دانه برمی‌چیدند و بق‌بقو می‌کردند... صدای بال‌هایشان که فرومی‌نشستند و برمی‌خاستند شنیده می‌شد. محو تماشای این منظره بود و گوئی صدای مرا نمی‌شنید. دوباره دستور دادم که بخندد. حالت درماندگی و وضعیّت اسف‌بار روحی‌اش را درک می‌کردم، ولی چاره‌ای جز این آزمایش‌ها نبود. می‌خواستم ببینم اگر مبتلای هیپرتروفی شاخه‌ای از اعصاب شبکهٔ گردنی سطحی است با این آزمایش دریابم. برای چنین کاری بیمار باید می‌خندید. اما او گفت:

ـ نه نمی‌توانم بخندم. قدرتش را ندارم نمی‌توانم... اشک در چشمانش حلقه‌زده بود. گفتم:

ـ بخند مرد. دنیا پر از چیزهای بسیار مضحک است که می‌شود به‌آنها

خندید.

ـ مضحک‌ها گریه آورند دکتر.

ـ گوش کن و آن اخم‌ها را از صورتت فروبشوی. می‌خواهم چیزی را بفهمم. این‌که در صورتت (لاگوفتالمی) یعنی ابتلاء عصب صورتی و فوقانی هست و یا نه. اگر بخندی از روی انقباض‌های چهره‌ات به‌آن پی می‌برم.

ـ نمی‌توانم بخندم. اما اگر بخواهی گریه می‌کنم.

شروع کردم به‌گفتن یک لطیفه... اما حیرت‌زده و ناگاه در برابرم زار زار گریست... خداوندا چنان گریست که از هق‌هق گریه شانه‌هایش تکان می‌خورد... و من دستپاچه و وحشت‌زده مانده بودم که در برابر این وضعیت خاص، این موجودِ مظلوم، بی‌دفاع و وحشت‌زده چه می‌توانم بکنم... آه همهٔ تسلاگران گیتی نمی‌توانستند چنین موجودات بخت برگشته‌ای را تسلا دهند. از آن پس این ماجرای مضحک دو سه بار تکرار شده است. و هربار ازو خواسته‌ام که بخندد، برابر چشمانم، بی‌محابا همچون کودک کتک خورده‌ای گریه را سر داده است...

من به‌او نگاه کردم، به‌این بی‌کسی محض... این بیچارگی چاره‌ناپذیر و درد شرم‌زای بشریّتی که تا آخر عمر باید داغ آن را تحمل می‌کرد. آیا خبر را فهمیده بود؟...

در میان این جذامیان دختری جوان و سولماز نام را دیده‌ام که هفت سال است در انتظار نامزد بی‌وفایش یوسف که دیگر به‌سراغش نمی‌آید، همه ساله بلوزی کاموایی برایش می‌بافد و عیدها بخصوص ایام نوروز دیوانه‌وار به‌انتظارش می‌نشیند. امّا همه جذامیان، جز خودِ آن دختر می‌دانند آن مرد هرگز دیگر نمی‌آید.

***

نمی‌دانم چگونه باید بنویسم. در میان جذامیان نیز زشتی و زیبائی

امری نسبی است. جذامیانی هستند که با چهره‌هایی نسبتاً از شکل افتاده هنوز خوبرو هستند و آنان را زیبا می‌نامند... و نیز اینجا کسانی هستند که چهره‌هایشان را از جذامیان دیگری نیز می‌پوشانند. می‌شود حدس زد اینان چه کسانی هستند و از چه کسانی چهره می‌پوشانند. وصف چهره و از آن بدتر، رفتارشان در پس آن ژنده‌ها که بررخ می‌گیرند آسان نیست. اما با همه احوال هریک از اینان قلب و روحی شکنجه شده و در عین حال هنوز متوقع، خودپسند و آرزومند دارند. روحی زندگی‌جو، پرتلاطم که جوهرهٔ آن جمال و دریافت کمال است.

من نمی‌توانم عمق بدبختی و مصیبت اینان را دریابم، بازگویم و یا بنویسم. تنها در یک صورت امکان داشت چنان ادراک عالمانه و صادقانه‌ای را بدست آورم و آن این‌که خود نیز یک جذامی باشم. راست بگویم از صمیم قلب و جان اعتراف می‌کنم، شادم و خوشبختم که یک جذامی نیستم...

اما شگفت این‌که کاملاً علی‌رغم بیماران نومیدی که جذام‌خانه را زندان ابدی خود می‌دانند و امیدوارند اینجا در انزوای ابدی خود بپوسند، فراموش شوند و بمیرند کسانی نیز وجود دارند که باز در نهایت تلخی و بدبینی اقدام به‌فرارهایی ناموفق می‌کنند. اینان کسانی هستند که از گذشته رنجزا و اندوهبار خود نبریده‌اند و هنوز نمک خاطرات دردناک برزخم‌هایشان بی‌اثر نمانده است. چنین کسانی در بدترین شرایط هستند. گاه در مرز دیوانگی، نابهنجای کردار و گفتار، تیره‌گی و سیاهی مطلق عواطف و هاری‌اند. به‌جز بیماران مبتلا به‌ورم ملتحمه که براثر «لاگوفتالمی»، علاج ناشده مبتلای کوری می‌شوند (زیرا یک فرد کور جذامی ازین حسن برخوردار است که دیگر جذام خود و دیگران را نمی‌بیند) آنان برای رهایی ازین وحشت‌کده درد و عذاب، به‌اقدامی عذاب‌آورتر می‌آویزند و با تمام قوا برای فرار از جذامخانه برمی‌ستیزند

و بـدیهی است اولیـاء آسـایشگاه اجازهٔ آن را نـمی‌دهند یک مـبتلای لپروماتوز حاد که میکرب جذام از خود ترشح می‌کند با مـردم خـارج از جذام‌خانه رابطه برقرار کند. به‌شدت و حتی در نهایت خشونت جلویشان را می‌گیرند و چون از تصمیمشان آگاه می‌شوند بیش از پیش برمراقبتشان می‌افزایند. اما فرارهای بیهوده‌و مرگباری نیز انجام گـرفته است. و شـرح فرار مردانی لنگ، بی‌چوب زیر بغل و سراپا زخمی و قرحه‌ناک، گرسنه، سـرمازده، و سـپس یـافتن جسـد نیمه جـانشان در دو سـه کـیلومتری آسایشگاه چیز چندان جالبی در برندارد.

من به‌فلسفهٔ این فرارهای ناموفق، دردناک و بیهوده بسیار فکر کرده‌ام. چگونه ممکن است بیماری از مکانی که در آن مداوا می‌شود بگریزد.

شابد به‌این دلیل:

وقتی یک جذامی را به‌آسایشگاه می‌آورند به‌دیدن محیط هول‌انگیز و نومیدی‌زای پیرامون خود می‌خواهد از وحشت قالب تهی کند. چه زندان مخوف و محنت‌کدهٔ بی‌ترحمی! که هیچ روزنه رهایی و نـجاتی را در آن نمی‌تواند یافت. در چشم یک جذامی مطرود و رانـده از خـانواده اینجا خانهٔ بی‌بازگشت و زندان ابدی روح است. هرچه فریاد می‌زند و از اندوه بی‌کسی و غم دوری موطن می‌نالد هیچ‌کس صـدایش را نـمی‌شنود... آه دیگر روی آشنایان، همسر، خانواده و دوستان خود را نـخواهـد دیـد... چگونه ناگهان همه چیز و طی چند ماه تغییر وضع داده است! ازین پس پیرامون خود جز چهره‌های دژم، عبوس، رسوا شده و پـرخاشگری کـه بی‌محابا به‌شرح زندگیشان می‌پردازند نخواهد دید و او یکـی از آنـان و زندانی ابد این محنت‌کدهٔ درد و شرم خواهد بود... جذامیانی را در برابر خود می‌بیند که سی سال است درین زندان محبوس بوده‌اند... و کودکانی که درین مصیبت‌کده به‌دنیا آمده‌اند و جز این چهار دیواری تنگ و خفه، جهان دیگری را ندیده‌اند. تازه می‌فهمد که در چه تله موش کثیفی افتاده

است...

دیری نمی‌گذرد که درمی‌یابد زندانی ابدی تن نکبت‌بار خود و محیط پیرامون خویش خواهد بود. یک زندان مضاعف. دوزخی دوطبقه با زندان جسم و روح. ازین‌روست که دچار چنان بحران روحی‌ای می‌شود که اقدام به‌فرار ناموفق و گاه جنایت‌بار می‌کند. دچار چنان تنش روحی‌ای می‌شود کـه دست بـه‌عظیم‌ترین جـنایات مـی‌زند و از هـیچ بزهکاری‌ای رو نمی‌گرداند...

***

امـا مـن... روزهـای اول به‌خود مـی‌گفتم آیـا هـمچون قـهرمانان و ایثارگرانی از خودگذشته و فداکار به‌میان این فراموش شدگان آمده‌ام تـا همراه آنان رنـج بکشـم و شـمعی در شب دیـجور نـومیدی‌شان بـاشم؟ آمده‌ام تا برایشان شعله روشنائی و پرتو آشنائی‌ای باشم؟ آیا مـن چـنان جرأت، والایی و یا بگو خودخواهی‌ای را داشته‌ام؟ تا در پرتو آن نور و آن آئینهٔ عینی و غیبی نایافته هم وجدان خود را بهتر ببینم و هم احتمالاً خدا را به‌آنان بنمایم؟ نـه، مـن چـنین نـبودم و شـهامت چـنین ادعـائی را نـیز نداشته‌ام. تنها فکر کردن دربارهٔ این موضوع سهمگین به‌من می‌نمود کـه چقدر ازین نحو اندیشیدن یکه خورده و بلافاصله خود را از آن مدعا بری دانسته‌ام. من او را نیافته بودم که بتوانم به‌دیگران نشان دهم. درمیان این اندیشه‌های متضاد با خود کلنجار می‌رفتم که در میان جذامیان به‌مردانی شگفت‌انگیز برخوردم.

مرد کوری «دهری» و به‌ظاهر بی‌خدا که فیلسوف است و فـلسفه‌ای غریب دارد، در بادی امر نظرم را به‌خود جلب کرد و موجب حیرتم گشت. بعدها ازو بیشتر خواهم گفت و نیز مردی چلاق، که نه تنها من که هـمهٔ جذام‌خانه او را ستاره‌شناس و نجوم‌دان می‌خوانند. این مـرد نـیز افکـار غریبی دارد. ازین جـهت او را نـجوم‌دان مـی‌خوانـند کـه اغـلب شب‌هـا

به‌ترصد ستارگان می‌نشیند. در نقطه‌ای تاریک، در عمیق‌ترین گودال دره می‌نشیند و به‌ستارگان خیره می‌شود. این مرد اندوختهٔ علمی درخشانی دارد. در واقع من چیز چندانی از هیئت نمی‌دانم و بنابراین نمی‌توانم دانش او را نقد کنم ولی فکر می‌کنم وی علی‌رغم آن دانش وسیع واقعگرایانه می‌خواهد با ستارگان نوعی ارتباط بدوی و یا بهتر بگویم ساحرانه و طلسم‌آسا، داشته باشد. این چیزی است که من از فحوای گفته‌های غامض و مشگل فهم او درمی‌یابم. او می‌خواهد چیزی آسمانی را، رازی را در متن افلاک و در ماورای این کرهٔ خاک کشف کند. ازین‌رو در این شب‌های خاموش، ترس‌آور، تاریک و پهناور که همچون نهری در عمق این درهٔ خاموش و فراموش می‌گذرد در آن گودال عمیق کز می‌کند و ساعت‌ها به‌غرایب آسمان‌های حیرت‌زا می‌نگرد.

جز او مردی جامعه‌شناس، ادیب و تاریخ دان است که در صورت امکان ازو نیز بعدها سخن خواهم گفت.

اما در میان اینها، فیلسوف، توازن درک و قوای عقلی‌ام را به‌هم ریخته است... این مرد عقرب جراری است که گویی با هرسخن بزرگ نیش قلب می‌زند. اگر این مرد را نمی‌دیدم شاید برین باور می‌ماندم که وجودم پرتوی از عشق انسانی را به‌این درماندگان می‌تواند بخشود. یک‌بار نزد وی حرفی زدم که به‌دقت گوش کرد و سپس ملامتگرانه خواست جمله‌ام را تکرار کنم. با تحکم سخن می‌گفت و گویی منظوری داشت. گفتم:

ای کاش می‌توانستم معجزه‌ای بکنم. این مردم از هرکس دیگر بیشتر به‌آن نیازمندند. به شنیدن این سخن خندید. کنار ما ستاره‌شناس و آن مرد تاریخ‌دان نیز نشسته بودند. اغلب آنان را به‌نامی که خود بدان‌ها داده‌ام صدا می‌زنم. اما خندهٔ او نه تنها مسخره‌آمیز بلکه هتاک بود. خوب نگاهش کردم. با آن چانه و چشمان زشت کورگوئی به‌من دهن‌کجی می‌کرد و دشنام می‌داد. گفت:

ـ معجزه؟ بگو منظورت از «آن» چیست؟

ـ واضح است. برای یک بیمار چه معجزه‌ای بالاتر از سلامت کامل وجود دارد؟

به شنیدن این سخن گفت:

تو مسخره‌ای. و دلیلش آشکار است. زیرا عمق و ملکوت وارونه این بیهودگی و ابتذال را نمی‌بینی و نمی‌توانی هم ببینی. همه بدبختی درین است که تو خود را در این دره می‌بینی... و نه دره را در خود. اما بگذار بگویم این دره سایه‌ای از زندگی واقعی همه و مُثُل مُثُل‌ها یعنی جوهرهٔ واقعی و غایی هستی همهٔ ما است. این دره یک تمثیل است. پس کوشش کن در آغاز این را بفهمی. ما همه جذامی هستیم. حتی سالم‌ترین افراد. همهٔ آنهایی که زندگی می‌کنند به‌نحوی مبتلای این دردند. منتها جذام آنها نوعی دیگر است. اگر بیماران این درهٔ نکبتی مبتلای خورهٔ جسم‌اند همهٔ جهان بشریت، همه آدم‌های بیرون ازین دره مبتلای خورهٔ روح و زوال ارزش‌ها هستند. می‌فهمی چه می‌گویم؟

دستش را برفراز سربلند کرد و اشاره‌ای به‌آسمان کرد. خورشید می‌درخشید و آسمان، زنگاری شفاف و پاک بود. آنگاه گفت: به‌این تکه ابرها نگاه کن... و به‌من بگو در برابر این آسمان ثابت آن تکه ابر گذرا و متغیّر که ساعتی دیگر فانی خواهد شد چه اهمیتی دارد؟ من ازین لحن طعنه‌زن و پر طمطراق بیزار شدم، و برای این‌که آن موجود کور بدبین را سرجایش بنشانم گفتم: درست که فلاسفه با چشم درون به‌حقیقت امور می‌نگرند ولی امروز آسمان آفتابی، صاف لاجوردین و بی‌تکه‌ای ابر است... به‌مجرد گفتن این سخن خندید و گفت: ای جوان خام هرگز از آغاز آفرینش تا آخرین روز آن آسمان خالی از ابر نبوده و نخواهد بود. خوب نگاه کن، نگاه کن آیا ابری در آن نمی‌بینی؟ گفتم نه نمی‌بینم. گفت خوب‌تر نگاه کن، همه اطراف را و حالا جواب بده. نگاه کردم، راست

می‌گفت، بردور دست شرق تکه‌ای ابر پراکنده و سفید می‌درخشید. گفت: دیدی‌اش. گفتم: آری. گفت: همچنین نقش همه ما در جهان ازین ابر که هردم به‌شکلی است بیشتر نیست... همهٔ ما، با همه این تمدن‌های گران سنگ و موهوم می‌میریم و در جو نیستی غبار می‌شویم و دوباره تکه ابری دیگر... و فنائی دیگر... می‌فهمی چه می‌گویم. امید تعالی و ثبات این جهانی را باید یک‌سره پشت سر گذاشت... این جهان که خانهٔ کثافت، خراب‌آباد شقاوت، ناایمنی و ابتلاء است... و برآسمان هستی هرکسی بی‌هیچ تزویر تکه ابرهای مصائب سایه افکنده است... آنگاه دوباره با آن حالت غریب چشمان نابینایش به‌من نگریست و افزود:

اما در میان تمامی این مردم و ساده‌لوحان خیال، این جذامیان، خوشبخت‌تر از آنهای دیگرند. زیرا آنان به‌عمق چهرهٔ خویش رسیده‌اند و آئینه‌ها را شکسته‌اند. یک جذامی که مبتلای درد خود است و می‌داند مداوایی ندارد هرچه بیشتر می‌خورد بیشتر در رشد بیماری خود کوشیده است، زیرا مقداری از هرچیز هضم شدهٔ بدن او مصروف آن خواهد شد تا سریع‌تر گوشت تنش را بخورد و فاسد کند. در آن واحد او یک آکل و مأکول است... آه سعی کن ابرها را در روزهای آفتابی ببینی پسر... سرنوشت آن سالم‌های ساده‌لوح نیز چنین است. هرچه بیشتر زندگی می‌کنند بیشتر به‌زوال و ابتذال محتوم خود نزدیک‌تر می‌شوند.

مرد نجوم‌دان، در حالی‌که روبه من کرده بود و با عصایش برزمین می‌کوفت به‌فیلسوف گفت:

ـ این مرد بدبین و امید باخته‌ای بیش نیست. اما آنان که اعتقاد دارند می‌گویند:

خوشا به‌حال دردمندان، زیرا ایشان پانصد هزار سال زودتر از اغنیا به‌بهشت می‌روند و سپس نجوم‌دان به‌حالتی نابجا و قهقهه‌آسا خندید.

راست بگویم به‌کلی گیج شده بودم. نمی‌دانستم این‌ها چه می‌گویند.

آیا ستاره‌شناس چلاق نیز مسخره‌ام می‌کرد و یا سخنی که گفت ایمان او را می‌نمود. فیلسوف به‌سخن نجوم‌دان گوش نکرد: گویی اصلاً جملاتش را نشنید و یا او وجود خارجی نداشت. رو به‌من کرد و گفت:

مردی که به‌میان ما می‌آید تا به‌ما امید دهد، نومیدتر و بدبخت‌تر از ماست.

از شنیدن این سخن سراپایم لرزید. به‌ناگهان تمامی آن روز درخشان، گرم و روشن در چشمم تیره، سرد و عبوس آمد.

آیا راست می‌گفت؟... سپس گفت:

چنین کسی به‌خودش دروغ گفته و هنوز به‌خدای موهوم و یا بت‌های خیالی خود نیز ایمان واقعی نیافته است... خواستم چیزی بگویم که آستینم را کشید و گفت:

برای پیروز گشتن برآن چهرهٔ رنج‌بار گذشته، حتی اگر نقاب شخصیت و فردیّت خود را به‌دور افکنی و به‌ارادهٔ خود به‌میان ما آئی و با ما زندگی کنی و مبتلای جذام شوی و فردی از ماگردی باز هم فایده‌ای ندارد و چیزی را تغییر نخواهد داد. زیرا تو ظاهراً به‌اختیار چنین کاری را کرده‌ای درحالی‌که آدمی در هرحال موجود مجبور حقیری بیش نیست. آدمی نه درکمال عقل و نه در سفاهت محض توانائی انجام خیری را ندارد. هرچه او بکند مهمل و طبیعی وجود اوست، زیرا چیزی، عملی و خیری وجود ندارد.

با خود اندیشیدم چه کینهٔ عظیمی در دل این مرد موج می‌زند و چه تناقض آشکاری درین جملات نهفته است... خواستم از آن اختیار ضمنی وگاه نسبی حرف بزنم و استدلال کنم اما اجازهٔ دفاع نداد و همان خندهٔ تلخ طنزآمیز را سر داد و گفت: اینجا مردی الهی و عرفان‌باف داریم که به‌مسخره و تحقیر «عارف» صدایش می‌کنیم. مردی خوش‌خیال و خوابگرد که از تو بینواتر و مضحک‌تر است. او هم بیچارهٔ رؤیا بافی مثل

تست. در آسمان‌ها می‌پرد و روی آب راه می‌رود!!! آه! مرد بیچاره‌ایست که چون جُربُزهٔ روزی یک دانه نان در آوردن را ندارد اینجا آمده و به‌نام کمک به‌جذامیان با نان دولتی تغذیه می‌کند... یعنی از لاهوت می‌گزافد و عرفان می‌بافد. من می‌دانم در دل آن احمقک چه می‌گذرد. بگذار به‌تو بگویم... دستش را به‌سوی من بلند کرد و گویی می‌خواست برگونه‌ام سیلی بزند... آن مرد طرار، آن انسان دوست و مظهر اتم کمال بشری، آن خدا مرد وارسته، آن کرم پشگل، یک چیز بیشتر نمی‌خواهد، می‌خواهد خودش را مظهر و مصداق آن حدیث قدسی کند که گفت: «عبدی اطعنی یجعلک مثلی[1].»... و خندید...

بله آن مرد می‌خواهد به‌راز بزرگ و سیطرهٔ کلمهٔ «کن» دست یابد. اینجا آزمایشگاه خوبی برای اوست و ما خوکچه‌های الهی و «دابّة الارض»[2] آزمایشگاهی او هستیم. اما من می‌گویم که اینجا نه آزمایشگاه که خوک دانی خوبی برای ما و اوست. آری آن مرد به‌ما بینوایان، افلیج‌ها، کورها و موش‌های آزمایشگاهی محبّت و رقت، عنایت و رحمتی تمام دارد تا ازین طریق «خدای» خود را بدست آورد... و لابد وقتی مثل خدا شد همهٔ ما محرومان و درماندگان را شفا خواهد داد. آه تو ای بیچارهٔ نگون بخت و ای مرد عامی و نادان. فرض کنیم مثل خدا شدی آیا مطمئنی که در آن صورت ما را شفا خواهی داد؟ نه نخواهی داد. هرگز نخواهی داد. می‌دانی به‌چه دلیل؟... هم اکنون به‌تو می‌گویم زیرا الآن خدا مثل خودش است و ما را شفا نداده است می‌فهمی چه می‌گویم... و این بار شدیدتر از پیش قهقهه را سر داد. چنانکه شانه‌هایش از شدت خشم، جنون و یا هیجان همچون مردی که به‌هق‌هق می‌گرید می‌لرزید... آنگاه

۱ـ «ای بنده من، مرا اطاعت کن تا تو را چونان خود کنم» و بدینسان بندهٔ عابد در اطاعت محض خدا، چونان خدا شود. «حدیث قدسی».
۲ـ دابّةالارض: جنبندگان زمین.

بلند شد و با انزجار و نفرت تمام بی کلمه خداحافظی‌ای ما را ترک کرد و رفت.

***

شنیدن این‌گونه سخنان و آن حالات مردی که فیلسوفش می‌خواندند برایم عجیب بود. او گفت: اینجا عارفی وجود دارد احمق‌تر از تو... آن «عارف» که بود که این همه دشمن او بود و رکیک‌ترین دشنام‌ها را به او می‌داد؟ و در حقش از هیچ طعنه و مسخره‌ای کوتاهی نمی‌کرد بدیهی بود که اگر در آن حالت خشم و عصبیت سبعانه، کمترین کنجکاوی‌ای می‌کردم هرگز چیزی به‌من نمی‌گفت. دم فروبستم و به‌انتظار حوادث گران و مطالب عظیم و غریب‌تری نشستم. اما یک چیز حتمی بود. فیلسوف از مذهب، عرفان، انسان، زندگی و همهٔ جهان هستی نفرتی بیکران و گران داشت. به‌خود گفتم هرچه فیلسوف می‌گوید بگذار بگوید. شاید نفرتی و یا حجّیتی موجه دارد. شاید رخدادی دردبار و یا عدم تحقق آرزوئی ناممکن این‌گونه بدبینش کرده است. چنین کسی که بی‌شک زمینه‌های بدبینی مکتبی داشته ناگهان خود را در معرض شدیدترین آسیب‌های مفسر پوچی می‌بیند و کرم آنچه را که در کتاب دیده است به‌ناگهان در درون خود باز می‌یابد. مگر در شرایطی مشابه با زندگی او می‌توان خوشبین بود؟ حتی در میان مردمان خوشبین نیز انتظار تغیّر شدید و اعتراض علیه آنچه که هست به‌گونه‌های پرخاشگرانه و نفی‌انگارانه نیز ناموجّه نیست. جهان در انتظار و تحقق معجزهٔ خوشبینی و سپس خوشبختی است. امّا آن معجزه از کدام سمت و سو خواهد بود؟ آیا آن معجزه، تحقق وجود آدمی است که برنابسامانی‌ها و معلولیت‌های جان و روان خویش فائق می‌آید؟ آیا آن معجزه تحقق سلطهٔ عقل و عدالت در عالم است؟ هدیه صلح طلبانه دانشی بخشایش‌گر با وسعت نظری برتر، همه گیر و رحیم است؟؟

فیلسوف اشتباه کرده بود. آن جهان مملو از شر و بی‌امیدی، سیاهی و تباهی‌ای که وی درصدد تبیین و توجیه منطقی و فیلسوفانه آن بود عملاً نمی‌توانست چنانکه او با آن چشمان خویش آن همه را می‌نگریست وجود داشته باشد. چیزی که عقیده‌ام را برین نظر مستحکم کرد حادثهٔ زیر بود؛

شب‌های جمعه جذامیان جلسه دعا و توسل دارند. در تنها مسجد جذام‌خانه جمع می‌شوند و مردی برایشان دعا می‌خواند. جلسه حدود ساعت هفت شب شروع می‌شود و گاه تا ساعت یازده ادامه می‌یابد. یک‌بار درین جلسات شرکت کردم. مسجدشان در قسمت شمالی آسایشگاه و به‌گونه تقریبی در میان آن قرار دارد. یک شب زودتر از همه‌شان رفتم و آنجا حاضر شدم. بیرون مسجد، به‌درخت گردوئی در باغ تکیه دادم و منتظر شان شدم.

از ساعت هفت دوبه دو، تک‌تک و در گروه‌های سه چهار تائی آمدند. به‌شتاب می‌آمدند و وقتی به‌پاگرد مسجد می‌رسیدند ساکت می‌شدند و با سر وروبی عبوس و جدی وارد مدخل می‌شدند. آهسته خودم را به‌طرف آستانهٔ مسجد پیش کشیدم و برسنگی در آن سامان نشستم و زیر نظر گرفتمشان... اغلب به‌مسجد که می‌رسیدند خاموش می‌شدند و مخافت و جدیت نوعی پرستش بدوی، درونی و حیرت‌انگیز برچهره‌هایشان نقش می‌بست. گوئی آنجا چیزی نامرئی، گواه و بینا در انتظار و مراقبشان بود. در مدخل مسجد که دهلیزی تقریباً مستطیل شکل است «وکفش کن» به‌حساب می‌آمد، چندین طبقه جاکفشی چوبی قرار داشت... جذامیان می‌آمدند. با چوب‌های زیر بغل، با پاهای مصنوعی، با پاهای نیمه مصنوعی‌ای که انتهای آن به‌کفش‌هایی دست‌دوز و عجیب چسبیده بود. اغلب این اشیاء دست و پاگیر را درمی‌آوردند و در طبقات جاکفشی می‌گذاشتند و یا گوشه‌ای تکیه می‌دادند، و وارد می‌شدند. شبستان

مسجد سرد و چندش‌آور بود. سرد و یأس‌آور همچون سپیدهٔ سحر زمستانی بارانی که از سقفی سوراخ برگردن آدمی آب بچکد... کف آن با فرش‌های نخ‌نما و زیلوهای نامرغوب مفروش بود. دیواره‌های شبستان اغلب سیاه‌کوب بود و در قسمت شمالی آن کتابخانه‌ای فلزی قرار داشت که در آن جزوات و رحل‌های قرآن را نگهداری می‌کنند. بردو سه پایهٔ چوبی که همچون چهارپایه‌های بلندی است ظرفی از چوب ساخته‌اند و درونش را جا مهری قرار داده‌اند.

کورها به‌چلاق‌ها تکیه داده بودند و چلاق‌ها خود را به‌زمین می‌کشیدند و مهرهایشان را برمی‌داشتند. معمولاً شب‌های جمعه نماز جماعت می‌خوانند. مردی که کار امامتشان را برعهده داشت پیرمرد مفلوجی بود که برسر و صورتش نشانهٔ جذام فرساینده‌ای مشاهده نمی‌شد. ولی به‌راحتی نمی‌توانست سجده کند و مجبور بود پای راستش را که لابد مصنوعی بود کاملاً دراز کند. جذامی‌ای دیگر اذان و اقامه گفت و آن وقت نماز جماعت‌شان شروع شد. صفشان نامرتب و گسیخته بود. و به‌وضوح آشکار بود که کوشش جانکاه و بیش از حدشان در ترتیب آن و اقامهٔ نظم، هرگز به‌جایی نخواهد رسید. زیرا در میان آن تودهٔ ژنده پوش رنگارنگ، وصف نامرتب، یکی نشسته نماز می‌خواند و یکی ایستاده، یکی بریک پا لی‌لی می‌کرد و آن دیگری به‌ناچار و به‌جهت چلاقی خوابیده بود... اینجا و آنجا که صف کمتر از صفوف دیگر شکم داده بود کوری را می‌دیدی که چهار زانو برخود خم شده و گویی به‌خواب رفته است.

مؤذن تکبیرةالاحرام گفت و نماز شروع شد. اما هیچ چیز آن به‌کلمات آشنای سوره حمد نمی‌مانست. غلغل کلمات نامفهوم، اصوات مبهم و تلفظ هجاهایی مقطع و ناآشنا بود که شنیده می‌شد. گهگاه در میان این کلمات، کلماتی آشنا چون «مالک» «رب» که ته رنگ، حالت و لهجه‌ای

بومی داشت به‌گوش می‌رسید... شگفتا گویی می‌خندیدند، سوت می‌زدند، چیزهایی را به‌زبانی نافهمیدنی و نامفهوم می‌گفتند و غلغل می‌کردند. خداوندا، این نماز و این حالت‌های خاص تضرع چه دنیای غرایب و چه صحنهٔ حیرت باری بود. در نیمه تاریکی و نیمه روشن از اینجا و آنجا، نمیه چهره‌هایی متورم و داغان، دست‌هایی بی‌انگشت، پلک‌هایی خونین، بازمانده، چانه‌هایی تاول زده و داغمه بسته، گونه‌هایی پکیده، پاهایی آماسیده و انگشت‌هایی چنگکی شده، سربرآورده بود و در میان این سروکله‌های له شده و هیئت‌های نابسامان و رقت‌انگیز غلغل آن کلمات بی‌انتها بود که شنیده می‌شد. سجده می‌کردند، به‌رکوع می‌رفتند و تشهد می‌خواندند یعنی ناخواسته و ناتوانا می‌افتادند، ولو می‌شدند،می‌لغزیدند ودرازکش می‌گشتند. باچه شور و حدّتی می‌خواندند. درهیچ جای جهان عبادتی رقت‌بارتر، حیرت‌زا و خوفاک‌تر ازین دیده نخواهد شد و در همه گستره ارض هیچ نماز جماعتی چهره‌ای این چنین رقّت‌بار، دردآور و منحصر بفرد نیافته است... و من به‌دیدن چنین صحنه‌ای چنان حیرت کردم که به‌خود گفتم اگر به‌جای خدا بودم، در تمام مدت نمازشان برمحبّت، معرفت بندگی و احوال ایشان به‌رقت و رحمت می‌گریستم... عجبا... چه چهره‌های عبوس خاشعی و چه پیشانی‌های اخم کرده‌ای که همه با هم در یک صف خم می‌شدند، مهرهایشان راکورمال، کورمال می‌جستند و پیشانی برخاک می‌نهادند و چیزهایی آن ته مغاک سهمناک درد و بی‌کسی خویش می‌گفتند... بعضی به‌زمزمه و بعضی به‌فریاد و سپس باز همه با هم بالا می‌آمدند... از وحشت یخ زده بودم. نگاهشان می‌کردم که چگونه کج و معوج، پیچیده درهم و مچاله خود را به‌زمین می‌کشند. تاکنون در همه عمرم کلماتی تا بدین حد بیگانه، الفاظی اینسان گنگ و نافهمیدنی و غیر معمولی و با این همه تا بدین حد گرانبارِ معنانشنیده‌بودم.گویی مصداق و معنای هر کلمه‌ای در فضا تصویر و تثبیت

می‌شد... آری و ناگهان در همه عمر سیمایی این چنین واضح از خداکه با همهٔ صفات مهر و قهر خود در آنان، در اندیشه و بن سوداهایشان ظاهر می‌شد ندیده بودم... فیلسوف به‌من خواهد خندید... این چه نمازی بود؟ درین نمازی که از کمترین ترتیب و موالات *[پیاپیِ هم آمدن امور در نماز]* بهره نداشت. درین نمازی که رعایت تقدم رکوع، پیش از سجود نمی‌شد. زیرا یکی رکوع نمی‌دانست و آن را با سجود ادغام می‌کرد و آن دیگری به‌عکس. این نماز که به‌بیماری رقص کره، یعنی داء الرقص که بیمار قادر به‌کنترل حرکات خود نیست بیشتر شبیه بود تا یک مراسم عبادی... درین نماز از شکل افتاده و غریب، این نمازکورها و مفلوج‌ها چه می‌دیدم؟ هیچ چیز جز پرتو ساطع و درخشان امید و ایمان که در هیچ کجا تا بدین حد نومیدانه، بردبارانه، لطیف و نیز قهار نقش نبسته است.

آنگاه تشهد خواندند و سلام دادند و دعاهایشان شروع شد. موذّن دعایی خواند که آنها نیز شکسته بسته تکرار کردند و سپس خود به‌دعا خواندن مشغول شدند. چقدر دعا خواندند. هرگز هیچ‌کس را در زندگی و در هیچ جای دنیا ندیده بودم که این سان با حدت و شور و سوداهای آتشین دعاکند. برای من هردقیقه دعای آنان به‌اندازهٔ قرنی طول می‌کشید. به‌خود گفتم: بیچاره‌ها... بنگر با چه ایمان و عشقی سرها را رو به‌آسمان کرده دعا می‌خوانند. آیا این صحنه‌ها را فیلسوف نیز دیده است؟ ناگهان به‌یاد او افتادم. شگفتا جای او در اینجا خالی است و اینجا تنها چیزی که لحظه‌ای فراموش نمی‌شود وجود خداست و شگفت‌تر آنکه همه می‌دانند خدا آنها را به‌چنین روزی انداخته و کمترین شفقتی برآنان روا نداشته است. خودشان می‌گویند: خواست و مشیت خدا چنین بوده است. اغلب سخن آنها این است. با این همه باز تسلیم آن مشیت قهار و بی‌رحم‌اند. می‌دانستم در لحظه‌ای که چنین فکر می‌کنم، فیلسوف جایی ناپیدا در درونم با انگشت به‌سوی من اشاره می‌کند: تسلیم مشیتی قهار و

بی‌ترحم؟... چه مهملات خنده‌آوری... و قهقه را سر می‌دهد...

سپس نوبت سخنرانی رسید: مردی احتمالاً از خودشان بربالای منبر رفت و برپلهٔ دوم آن نشست. این مرد حتی چیزی نظیر عرقچین نیز برسر نداشت. نه عبا و نه لباده‌ای. نزدیک در نشسته بودم و منتظر بودم که او چه خواهد گفت؟... وی پیراهنی بلند برتن داشت. نسبتاً بلند بالا و لاغر بود و اما چهره‌ای پفالود داشت، یا در سایه روشن آن فضای نیمه تاریک توهم‌زا به‌نظر می‌رسید که چنین است. لب‌هائی باریک و چشمانی ریز و پیشانی‌ای پرچین و گونه‌هایی برجسته داشت. مردی حدود شصت و سه چهار ساله می‌نمود... وقتی لب به‌سخن گشود لحنش گرم و شیوا و آشنا به‌نظرم آمد، آهسته و شمرده سخن می‌گفت و لحنش بم بود... (بعدها فهمیدم سه چهار زن نیز درین جلسات شرکت می‌کنند و در شبستان زنانه می‌نشینند و تنها زنی که تا آخرین دم جلسه می‌نشیند «کریستینا» است.) برخاستم و برای بهتر شنیدن جلوتر رفتم. ناگاه چه می‌دیدم؟ اگر زمین زیر پایم دهن می‌گشود این همه به‌شگفتی نمی‌افتادم که «او» را دیدم. همان مردی بود که آن شب برنیمکت سنگی مقابل اتاق من نشسته بود و با چشمانی شعله‌ور به‌من نگریسته و گفته بود «می‌روی بخوابی؟»

وقتی برپلهٔ منبر قرار یافت، محیط را خاموشی و رعبی بی‌سابقه فروگرفت. جز کورها، همه چشم‌ها را به‌او دوختند و گوش سپردند. مرد آرام، و عجیبتر از همه شادمانه و تقریباً بی‌هیچ مقدمه گفت:

«چه نافهم و کج خیال!» و سپس لحظه‌ای سکوت کرد. من پنداشتم کسی را به‌سابقهٔ مکالمه‌ای پیشین دشنام می‌دهد و یا ناسزایی می‌گوید. زیرا به‌نظرم می‌رسید مخاطب او در عین این‌که دور است نزدیک نیز هست... اما پس از مکثی دیر پا ادامه داد و گفت:

«چه نافهم و کج خیال! چه نافهم و کج‌خیال!... درین عالم چیزهاست که ما نمی‌فهمیم. قدرت فهمش را نداریم. آیا این عیب و نقصی از سوی

ماست؟ فهم آن چیز از درک و دریافت ما بزرگتر است؟ مشکل این است؟ مشکل این نیست... نه تنها ما که فهیمان هم نمی‌فهمند. چندان که گاه وجود چیزهای درک ناشدنی مهمل و بیهوده به‌نظر می‌آیند.

این آسمان بالای سرما که در آن ماه و خورشید و مریخ وکیوان و شعری و ناهید می‌گردند، جز این ده، بیست ستاره که من و تو می‌بینیم میلیون‌ها، تودهٔ سحابی وجود دارد که نمی‌بینیم. اینها چستند؟ اگر «هستند» چرا ما نمی‌بینیم؟ برای چه‌اند؟ از کی آفریده شده‌اند؟، روز مرگشان کی است؟ چه می‌دانی، چه می‌دانیم. ستاره‌شناس (اشاره به‌منجم چلاق کرد، که با دهان باز خیره در او می‌نگریست و به‌ستونی تکیه داده بود) چیزها به‌من می‌گفت که به‌جای دانش، جز برگنگی‌ام نمی‌افزود... چه دانشی؟ جز حیرانی در حیرانی؟ ما آن همه را نمی‌فهمیم. انسان هزار سال پیش کمتر از ما می‌فهمید و ما امروز کمتر از آنان می‌فهمیم. ما می‌گوئیم به‌نسبت و به‌بعضی لحاظ بهتر از آنها می‌فهمیم و باز نمی‌فهمیم. من می‌گویم انسان ده هزار سال بعد می‌گوید به‌نسبت آنچه که قابل فهم است و برابر من است با این همه دانشی که من دارم باز هیچ نمی‌فهمم... من در هرچه نگریستم رقص حیرت و سماع دهشت، خشیه و حسرت دیدم. به‌تو بگویم زمین و آسمان و کائنات مدهوش‌اند. حال بنگر و ملیاردها سال نوری زمان صرف کن که با همه وسایل و توسعهٔ دانشت قطره‌ای از اقیانوس عوالم این آسمان‌ها را دریابی... دانشمند ستاره‌شناس می‌گوید شعرا *[این رخشان‌ترین ستارهٔ نیمکرهٔ شمالی]* ستاره‌ایست در یکی از صورت‌های فلکی کلب اکبر و حدود هشت سال نوری با ما فاصله دارد و درجهٔ حرارت سطحش و نه طبقات پائینتر و مرکزی‌اش بیشتر از خورشید است؛ آن‌سان که تکه کوچکی از جرمش به‌اندازهٔ توپی که کودکان با آن بازی می‌کنند ده‌ها تن جرم دارد هیئت‌دان می‌گوید اگر این ستاره نورانی به‌جای خورشید قرار می‌گرفت، زمین را با همهٔ

ساکنانش چون سعیر گداخته ذوب می‌کرد و امّا آیا تو تاکنون این ستاره زاید و بی‌مصرف را دیده‌ای؟!!

تازه بربالای این آسمان اولین، آسمان دوم است و بربالای فلک دوم فلک سوم و بربالای آسمان چهارم فلک پنجم و بربالای فلک پنجم آسمان ششم و بربالای آن، آسمان هفتم. و احیرتا. چرا این همه آسمان و در هرآسمان این همه چراغ روشن زاید و بی‌مصرف! برای شب‌هایی که ما همگان خوابیده‌ایم و نیم نظری به‌آن همه قندیل‌های افروخته نمی‌افکنیم؟! نظری به‌آسمان اول کن نجوم‌دان می‌گوید درخشان‌ترین سحابی‌ها در کهکشان ما، راه شیری است. می‌گوید فاصلهٔ منظومه شمسی ازین کهکشان حدود بیست و شش هزار سال نوری است. هرکهکشان مجموعه‌ای از بیلیون‌ها ستاره است. از «خوشه‌های ستاره‌ای» سخن نمی‌گویم که گاه تا یک میلیون ستاره را شامل می‌شوند. او می‌گوید: هرکهکشان مجموعه‌ای از بیلیون‌ها ستاره است، بعضی ازین ستارگان به‌مراتب بزرگتر از خورشیدند ـ من نمی‌فهمم او چه می‌گوید... این همه ستاره برای چه به‌وجود آمده‌اند و مگر من آنها را دیده‌ام؟ دانشمند می‌گوید تو براین فلک که میلیاردها ستاره برآن می‌درخشند هیچ نمی‌بینی. می‌گوید در بخش قابل رؤیت جهان متجاوز از بیلیون‌ها کهکشان قابل رؤیت است که تو از آن همه هیچ نمی‌بینی. اما باز هم او می‌گوید: چشمان پرقدرت یک فرد سالم در طول یک سال جز قدرت شمردن بیش از فقط سه هزار ستاره را ندارد... یعنی هرشب اگر بسیار ستاره بشمری از دویست تا بیشتر ستاره را نمی‌توانی بشمری. این حدود کار است که من شمردم. خوب این همه برای چه وجود دارند؟ من چه می‌فهمم. ما چه می‌فهمیم... همان‌طور که خورشید و شعرا و کهکشان را نمی‌فهمم، کیفیت و معجزه و عظمت آفرینش مگسی را هم نمی‌فهمم. و شعرای هویت پشه‌ای را نیز درک نمی‌کنم...

خود را نمی‌فهمیم. فلک اول وجود خودمان را نمی‌فهمیم. هفت فلک در درون تست این را هم نمی‌فهمیم. اینجا در بخش پوست دکتر فغانی که به‌شیمی عشق می‌ورزد به‌من گفت آدمی پدیده‌های هستی را نمی‌فهمد. او می‌گفت در کوچک‌ترین عناصر و اشیاء راز ناگشودنی عظیم‌ترین اعجاز قدرت‌ها، نظم و دقت‌ها نهفته است. چرا این عنصر چنین است و آن یک چنان است... به‌اطراف خود بنگر چیزی پست‌تر از این خاک سراغ داری. می‌گویی خاک نه جواهر. او می‌گفت دانشمندان می‌گویند اگر برای ساختن بند انگشتی خاک، یعنی یک سانتیمتر مکعب خاک، هزار دانشمند یک‌جا گرد هم آیند و در زمینه‌های تجربه و دانش خویش تشریک مساعی کنند و با صرف هزینه‌های نجومی هزار سال بکوشند، از شدت عظمت و بی‌مانندی همین عنصر بی‌ارزش خاک به‌آسانی جز همان بند انگشت خاک را نمی‌توانند بسازند و از نو تولید کنند... این سخن را آویزهٔ گوش کردم. حال چرا بیرون ازین زمین این همه اجرام سعیری و کهکشان‌ها خاک و میلون‌ها تودهٔ سحابی خاک و خوشه‌های ستاره‌ای خاک آفریده شده‌اند؟ خاک. خاک. خاک. گدازه‌های آتشین که سرد می‌شوند و سپس خاک می‌شوند... اجرام سماوی نامکشوف... از این همه من چه می‌دانم. تو چه می‌دانی. و چرا این همه به‌فرجام غبار خواهند شد و فرسوده خواهند شد و دورشان خواهند ریخت؟ نجوم دان می‌گوید در آسمان اول میلیون‌ها کهکشان است و هرکهکشانی مجموعه‌ای از بیلیون‌ها ستاره است، و در هرستاره آن‌قدر ماده وجود دارد که می‌توان حدود یک ملیون زمین خاک از آن‌ها درست کرد. تو به‌این چه اندیشیده‌ای؟ من چه می‌فهمم. دانشمند می‌گوید: دانش من، دانش من، دانش من... کدام دانش؟... تمامی دانشمندان اگر میلون‌ها سال بیاندیشند «حکمت» ذره‌ای را در نمی‌یابند. چرا؟ زیرا عنصر روح و انگیزهٔ این ماده از جهان غیب است و راز غیب در ماوراء محسوس و در پس مشهودات و

حسوسات این عوالم نهفته است. تو ازین جهان چه می‌دانی که از آسمان‌ها خواهی دانست؟ می‌خواهیم راز آسمان‌ها را کشف کنیم. می‌خواهیم بدانیم در زهره و یا کیوان چه می‌گذرد. روزی که به‌زهره و یا کیوان برسیم مثل آنست که مورچه‌ای ازین سوی حفرهٔ خود به‌سوی دیگر آن نقبی زده و راهی کشف کرده باشد. نسبت مورچه‌ای را برکرهٔ ارض دریافتی، نسبت خود را در لایتناهای مکان بیاندیش. نیچه سخنی نغز گفته است: گوید: فاصلهٔ میان هیچ *[صفر]* و یک، لایتناهی است. من می‌گویم حال بنگر فاصلهٔ میان هیچ و لایتناهی تا چه حد است. عجبا فیلسوف می‌گوید چرا به‌دنیا آمدم و چرا از دنیا می‌روم. این ضعف و زبونی و جوانی و پیری و بیماری و مرگ و حوادث تلخ جهانی چونان آفات و طوفان‌ها و زلزله‌ها و سیل‌ها و جنگ‌ها از چیست؟ می‌گوید: این همه یک شرور دائم است. تو به‌خود می‌گویی همهٔ تنم قرحه‌ناک شد و گنجینه عمرم را باختم. چه چیزی درین مشیت کور نهفته بود. برای چه زنده‌ام. و برای چه می‌میرم؟... نفرین برآن روز که زاده شدم و بمیرم... که غبار شوم. در نهایت کمال و جمال غبار شوم و کهکشان‌ها غبار شوند و من و تو خاک پوسیده شویم. و هریک چندین هزار سانتی‌متر مکعب به‌غبارهای این هستی سیال و در کار زوال بیافزائیم...

از کهکشان‌ها فرود آئیم و برزمین چرخی بزنیم. ما دریافته‌ایم زمین ساکن نیست و گرد خود و خورشید می‌گردد... آیا این را به‌راحتی فهمیدیم و باور کردیم... راستی در آن فضای لایتناهی همچون سیاره‌ای می‌گردیم و برهیچ چیز تکیه نداریم. خوب اگر ما برکرهٔ ارض و برین گوی واژگون سروته در فضا شناوریم چرا نمی‌افتیم؟ چرا آب اقیانوس‌ها بیرون نمی‌ریزد. فیلسوفی به‌عظمت «فخر رازی» می‌گفت چه خزعبلاتی که بگویی زمین حرکت می‌کند! ارسطو نیز گفته است ساکن است و هیچ حرکتی ندارد. فخر استدلال می‌کرد که اگر حرکتی داشت اکنون که من بالا

از زمین می‌جهم وقتی فرود می‌آیم نباید سرجای اول بلکه دو سه متر آن طرف‌تر فرود آمده باشم... امروزه دانشمندان می‌گویند پاسخ اینست که زمین با همهٔ جو آن در فضا شناور است و نیروی جاذبهٔ چنان به‌لطافت و همواری به‌همه زمین فشار می‌آورد و با آن درحرکت است که نه من و تو می‌افتیم و نه آب اقیانوس‌ها بیرون می‌ریزد... اما فهم این مسائل به‌این سادگی‌ها نیست و علم، همین علم جزئی‌مان نیز به‌آسانی‌ها به‌دست نیامده است... فیلسوف دهری و نیز عالمِ علوم اخم می‌کند و سر برآسمان می‌ساید... من می‌گویم این همه چه شر و چه خیر، اما فهمشان به‌این سادگی‌ها میسر نیست. گیرم زمین را فهمیدم اما تو به‌من بگو جاذبه چیست؟ قوانین تکوینی جهان چیست؟ تو جاذبه و مدار ستارگان و گستره کران‌ناپذیر افلاک را از بطن مادر خویش درآوردی؟ و خورشید را از رحم او به‌جهان بخشیدی؟ و این آب را که می‌نوشی ابرهایش را تو آفریدی و خاک را که از آن رزق می‌بری به‌قدر بند انگشتی از آن را تو آفریدی و این گیاه را تو سرسبز کردی و به‌غنچه تو گفتی بشکفد و به‌سیب تو گفتی چون گوی عاج سیمین و زرین گردد و عطرآگین باشد و انار را تو خندان کردی وتاک را تو گریان نمودی و سنبله‌های گندم را در پرتو خورشید و خاک و بارانی که «تو» آفریده‌ای تو بارور کردی؟... نه حیات را تو آفریدی و نه مرگ را... و رنج و نه شادی را تو نیافریدی، همچنان که شب و روز را تو از شکم مادر نزادی... فیلسوف می‌گوید: من در رنج و در عَنایم. راز و مشیت این همه را نمی‌دانم. «ایوب» نیز گفت: چرا مرا آفریده‌ای و رنجم بخشیده‌ای، مشیت تو گران بود و حکت تو نافهمیدنی.

ایوب ده پسر و سه دختر و هفت هزار گوسفند و سه هزار شتر و پانصد جفت گاو و پانصد الاغ و خدمهٔ بسیار داشت. از بزرگترین مردمان شرق و برجسته‌ترین پیامبر زمانه خویش بود. در سعادت و ثروت و راحت ممتاز و غرقه نعمت و ناز بود... شیطان با فرشتگان برابر خدا ظاهر

شد، خدا به‌او گفت: آیا دلت براحوال بنده‌ام ایوب آگاهی یافت؟ چون او در جهان کیست. مردی گریزان از شرور و مستقیم در راه من. شیطان پاسخ گفت به‌رایگان پرستندهٔ تست؟ پیرامون او و خانه و ثروتش را نگهبانی کرده و برکت بخشیده‌ای. دست دراز کن و آنچه را که دارد بازگیر تا در صورت تو برتو ناسپاسی کند و کفر آشکارا گوید. خدا گفت هرچه ایوب دارد در تصرف دست‌های تو. اما برجسم او دست تطاول دراز مکن.

روزی نشسته بود. پیکی نزد وی آمد و گفت: استر و گاوهایت را «سابیان» به‌زور ربودند و نگهبانانت را کشتند... و آن دیگری آمد و گفت: آتش خدایی تمامی رمه و شبانانت را بسوخت و کلدانیان شترهایت را به‌سرقت بردند... و آن دیگری گفت پسران و دخترانت که در خانه‌ای به‌سور و شادمانی گرد آمده بودند همگی زیر آوار بمردند و نابود گشتند. برخاست و گریبان درید و گیسو تراشید و برزمین غلطید و سجده کرده گفت:

برهنه از مادر زادم و برهنه در خاک روم. او داد واو گرفت. نام او متبارک باد.

خدا به‌شیطان گفت: ایوب را دیدی؟ گفت: آری دیدم امّا پوست به‌عوض پوست. آدمی همه چیز را برای جان خود می‌طلبد. اینک دستت را دراز کن و گوشت و استخوانش را لمس کن. خداوند گفت: تنش را به‌تو سپردم اما قلبش را حاشا. از کریستینا پرسیدم چرا قلبش را از تعرض شیطان ایمن گرداند، گفت: زیرا از آغاز دلش را به‌او سپرده بود و هرکه خزائن قلبش را به‌پادشاهِ رحمان داد، رانده شدهٔ عصیان چگونه برآن دست تواند یازید.

گفتم کریستینا تو قصه او را بگو. گفت: تو می‌دانی چه می‌پرسی. گفتم از دهان تو بشنوم بیشتر می‌فهمم. گفت:

شیطان آمد و ایوب را زد. چنان‌که سراپایش پر از تاول شد، زخم‌های

عفونی و قرحه‌های چرکی... سفالی برگرفت و به‌خاریدن تن خود پرداخت و در خاکستر نشست.

زنش به‌او گفت: این همه به‌کمال خود تکیه کردی بس است. بازآ. خدای را متبارک دان و آرزوی مرگ کن و بمیر. به‌زن گفت: خاموش. چه جاهل‌وار سخن گفتی. خیر را ازو بپذیرم و شر را نه. سه دوست داشت گفتند: برویم و تسلایش گوییم. آمدند و جامه‌ها را از تن دریدند و هفت روز برابرش برخاک نشستند و از شدت اندوهی که وی را بود سخنی با او نگفتند...

سپس ایوب لب به‌سخن گشود و گفت: نابود باد روزی که در آن ولادت یافتم و شبی که گفتی مردی به‌زنی درآید. برآن روز سایهٔ تاریکی باد. خدا به‌مهر برآن ننگرد و نور روز بر آن ندمد. سایه‌های موت و تیرگی برآن سلطه گیرد. چرا به‌روح رنجوران حیات و به‌ساکنان ظلمت زندگی داده است... چرا به‌نجات دوستداران مرگ که چونان گنجی پاسش می‌دارند نیاید؟ آرامشی نیست و نه آسودگی و رهائی‌ای... جز رگبار دائم اندوه...

سپس آن سه دوست چون بیچارگی و رنجش را دائم دیدند به‌او گفتند: تو آن بودی که افتادگان را از خاک برمی‌داشتی و گمگشتگان را راه می‌نمودی. پس چرا این‌سان نگون‌سار و زبون شدی؟... بی‌شک به‌جهت گناهی که کرده‌ای و یا عصیانی بزرگ، مستوجب این کیفر گشته‌ای. ایوب، پاسخ داد: جانم را رنجاندید: زیرا برمن گناه را ثابت کردید تا بدین‌سان در شدت بی‌کسی و بی‌پناهی شرمسارترم کنید. دردا که در دامی گرفتار شدم که شما نمی‌بینید. استغاثه می‌کنم و دادرسی نیست. پیش از این تاج برسر داشتم و طریقه زندگی‌ام آکنده از گل و ریحان بود. اینک خاکستر برسرم ریخته و خار برراهم پراکنده گشته است منفور همگانم و حتی کودکان کوی و برزن نیز مرا تحقیر می‌کنند و استهزاء می‌نمایند. لکن به‌شما

می‌گویم ولیّ من زنده است و بشنوید که در ایام آخر برزمین خواهد برخاست... هان ای غافلان پس از فنای جسم چشمان من برخدای من خواهند نگریست و من براو گلایه و شکوایه‌های روح خود را خواهم سرود. زیرا تا دانسته باشید که داوری‌ای خواهد بود... و خدا ایوب را از میان گردبادها خطاب کرده گفت: تو که حکمت‌ها را می‌فهمی به‌من پاسخ بگو وقتی‌که زمین را بنیاد می‌نهادم کجا بودی. پایه‌های بی‌ستون را برچه نهادم! اگر فهم داری؟ به‌من بگو چگونه ابرها را لباس دریاها گردانیدم و تاریکی متراکم را تن پوش آن کردم و دریاها را گفتم که تا این‌جا بیشتر سرکشی مکن و امواجت را از تجاوز خاک باز بدار. تو به‌قعر ظلمات ساکن آب رفته‌ای و زندگی لجه‌های عمیق را دیده‌ای؟ تو به‌آن‌سوی دروازه‌های موت سفر کرده‌ای؟ و قلمروهای آن را دریافته‌ای؟ و تو می‌دانی کرانه‌های ظلمت و نور را از کجا گستردم و بروج آن را در کجا قرار دادم؟... ستاره‌های آتش‌گردان چگونه پدید آمدند و آتش‌گردان ستاره‌ها نور خود را از کجا آورده‌اند؟ و خزینه‌های یخ و برف را کجا نهاده‌ام و خزائن بادها را نیز؟ صاعقه را چگونه پدید آوردم؟ و دشتی را چگونه در لهیب یک لحظه خاکستر کردم؟ و شبنم را چه‌سان بربرگ گل نشاندم؟ آیا گردن‌بند ثریا را تو بستی؟ و ارکان ستمگران را تو گسستی؟ و مدارات آسمانی و قوانین آن را تو مقرر نمودی؟ تو شیر ژیان را شکار آموختی و جوجه‌های کلاغ را غذا خوردن؟ تو وحوش شوره‌زار را رزق دادی و اسب را قوت و سرعت و زیبائی بخشیدی و یا از حکمت تست که شاهین می‌پرد وعقاب آشیانهٔ خود را برچکاد صخره‌ها می‌سازد؟ و ایوب حکیم پاسخ داده گفت: من حقیرم و نادان و به‌تو چه پاسخ دهم. توئی قادر مطلق که به‌دست‌های تو خیر است و هرچه می‌خواهی می‌کنی... من چه می‌دانم و کس را نسزد که از تو بپرسد چرا. آنچه را که نفهمیدم گفتم... کیست که حکمت تو را دریابد. ببخشا و بگذر و بنگر که در خاکستر عجز خویش

توبه می‌کنم و رحمت می‌طلبم. و خداوند به‌او رحمت کرد و دو چندان آنچه پیشتر داشت به‌او جوانی و ثروت و سلامت وحکمت بخشود و در چشمه‌سار بخشایش و دانائی و دریافت غوطه‌ای زد... چرا بیهوده کیفر کرد و چرا بخشود... تو چه می‌دانی، ما چه می‌دانیم... نامش را به‌بزرگی بریم و حکمت نافهمیدنی‌اش را ثنا گوئیم... خوشا خموشی... خوشا... سخنگوی عجیب لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه به‌من خیره نگریست و پس از دمی مکث گفت:

امشب و دیشب و فردا، خدا صدای نوحه و نیاز، استغاثه و نماز شما را شنید و برکلمات شما به‌رقّت و رحمت گریست... نه. که خندید و از عمق رضایت و محبت خود برشما تبسم کرد...

به‌شنیدن سخنان او برخود لرزیدم و از وحشت یخ زدم... چه این‌ها عین کلمات و تفکّرِ باطن من بود که ساعتی پیش بدانها اندیشیده بودم و او اتفاقاً همان کلمات ضمیر خاموش مرا به‌کار برده بود...

آری او به‌محبّت و مهر برین دوزخ به‌ظاهر زشتی و پلشتی‌هایتان تبسم کرد و این صحنه شما در نظر او از جنات عدن، از همه زیبائی‌های بهشت، بهشتی‌تر و خوشتر و آدم سرشتی‌تر آمد.

امشب سجده شما را به‌فرشتگان نشان داد و به‌جهت شما برکرّوبیان عوالم قدس مباهات کرد. همین امشب به‌جبرئیل و میکائیل و اسرافیل گفت: به‌همین دلیل بود که «این آدمی» را خلیفه خویش و مسجود فرشتگان آفریدم. به‌جهت همین زیبائی چهره‌های این جذامیان یوسفی چهره‌ام بود که امر کردم سجده‌شان برید و اسماءُالحسنیٰ خود را آموختمشان و از تمامی زیبایی‌های عوالم لاهوت برتر آفریدمشان...

چرا آدمی را آفرید. در زیباترین چهره آفرید؟ و به‌او تعلیم اسماء کرد. و به‌فرشتگان نیاموخت؟ چرا آدمی، محبوب و برگزیده خود را به‌چنین

مغاک خاک و خاکدان غم آشیان افکند؟ تو چه می‌دانی؟ من چه می‌دانم. ما چه می‌دانیم... نامش را به‌بزرگی بریم و گونه بندگی‌اش را برخاک بنهیم... برخاک... برخاک... خوشا خموشی... خوشا...

۷

از فردای آن مجلس دنیائی جدید در ذهن «فرخ» پدیدار شد. بناگاه همچون سر برآوردن کوهها و ستیغهای یخ شناور که از اعماق آب بالا می‌آید و ناگهان با بدنهٔ کشتی‌ای مصادم می‌شود و آن را در هم می‌درّد، تکانه‌هایی در سراسر روحش پدید آمد. در اعماق حیرت غرق می‌شد و گویی سراپا در اقیانوس ظلمت، درد و وحشت فرومی‌رفت. شگفتا در میان این دنیای حیرت‌زای نافهمیدنی آن دو موجود غریب که بودند؟ این عارف که آن شب بربالای منبر سخن گفته که بود؟ آن کریستینا که بود؟ از کجا آمده‌اند؟ ریشه‌های اعتقادی و زمینه‌های فکری‌شان چیست؟ عارف به‌گونه‌ای از کریستینا حرف می‌زد که گویی براستی این زن مراد او بود. تو گویی قبلهٔ همه جان‌ها، مغناطیس معارف برین و جان‌های مشتاق و قطب عوالم اشراق و ادراک اوست...

صبح وقتی به‌بیمارستان رفت کریستینا در بخش مشغول بود.

کار معاینهٔ پیرزن مچاله، کر و چروکیده‌ای را برعهده داشت. «فرخ» گوشه‌ای به‌مرتب کردن پرونده‌های خود پرداخت. کریستینا کمک کرد تا پیرزن خوشیده و گوژپشت لباس‌هایش را بیرون آورد. این کار زحمت بسیار داشت و همه اهمیت این کار درین بود که پیرزن برای بیرون آوردن ژنده‌هایش وسواس عجیبی از خود نشان می‌داد. پارچه‌های پاره پوره را که به‌عنوان لباس دور خود پیچیده بود و همچون پوست تن کثیف و

بیمارش عزیز و گرامی بود، شش سالی می‌شد که برتن داشت و تقریباً درین مدت جز دو سه باری آنها را نشسته بود و اینک از خراب شدن احتمالی‌شان بیمناک بود.

کریستینا خواهش می‌کرد زن دستش را بالا بیاورد و بگذارد کار در آوردن لباس به‌راحتی انجام گیرد واو نمی‌فهمید و مدام ناله می کرد و به‌کسی زیر لب دشنام می‌داد و چون اولین خوان درآوردن آستین‌ها به‌خوبی و خوشی انجام می‌شد، یک سنجاق قفلی پنهان از گوشه‌ای دیگر به‌انتهای سرشانه‌ها و یا جائی دیگر قفل شده بود و دوباره ازنو کار جستجو و آزاد کردن یک مانع نوین از سر گرفته می‌شد. پیرزن تمام ژنده‌های لباسش را با سنجاق قفلی‌های زاید به‌یکدیگر قفل کرده بود. دست‌هایش آلوده بود و برای حفظ تعادل مدام آنها را برپیشانی و صورت کریستینا می‌نهاد. کریستینا سرانجام، کار شاق عریان کردن بیمار را به‌انجام رساند و او را با محبت رو به‌پنجره نگهداشت. اتاق معاینه بزرگ و آفتاب‌گیر بود. زیرا باید لکه‌های «اندترمینه» را فقط در پرتو نور زیاد مشاهده نمود. اما بیمار مدام وول می‌خورد و مانع می‌شد. زن جوان زانو زده بود و با دو دست که محکم از کمر برپشت پیرزن حلقه کرده بود به‌معاینهٔ پوست سینه معیوب و شل و کمرگاه وارفته و چروکیده‌اش پرداخت.

آنگاه دستور داد کف دست‌هایش را رویه جلو و ساق‌هایش را اندکی دورتر از هم قرار دهد و چون پیرزن به‌سختی می‌شنید و منظورش را در می‌یافت خود این کار را انجام داد. سپس او را برگرداند و به‌مطالعهٔ ضایعات پشت پرداخت. با دست دیگر میز چرخ‌دار را به‌بیمار نزدیک کرد و آنگاه از ران پلاسیده او در محلی که می‌خواست، با پنس دندانه‌دار یک قطعه از پوست را برداشت و ورقه نازک را با چاقو از پوست که دیگر هیچ حساسیتی نداشت و بساوائی‌اش هیچ چیزی را حسّ نمی‌کرد جدا کرد و

روی لام شیشه‌ای میکروسکوپ له کرد و به‌لابراتوار فرستاد.

سپس دست‌هایش را به‌سرعت شست و پیرزن را لباس پوشاند و کار پوشاندن لباس را که به‌مراتب شاق‌تر از درآوردن بود ـ با هفت هشت سنجاق قفلی که اضافه آمده بود، به پایان برد. در تمام این مدت کریستینا با شادی و مهر تمام همچون دختری که به‌مادر خود خدمت می‌کند مشغول بود. بیمار بعدی‌اش مردی بود که نوریت (تورم عصب) درمان نشده‌اش موجب فلج کامل و عوارض «راکسیونل» چشمی شده بود؛ یعنی در مرحله کوری کامل بود. چشمانش دو لخته قرحه و زخم عفونی قرمز بود که از پلک‌ها بیرون زده بود.

بدین‌سان کار روزانهٔ او آغاز شده بود. تا غروب ده‌ها بیمار داشت که ساده‌ترین کارهای او پانسمان، ضد عفونی و وررفتن مدام با زخم‌های مهلک و عفونی بود.

«فرخ» به‌او نگاه می‌کرد و از حیرت و نیز آرزوی دریافتن اسرار این زن و راه بردن به‌دنیاهای درون او دیوانه می‌شد. خداوندا این موجود که این‌سان داوطلبانه کثافت وآلودگی دیگران را به‌جان می‌خرید و زخم بیگانگان را می‌بست که بود؟ بیگانگانی که اغلب حتی یک کلمه تشکرآمیز نیز به‌او نمی‌گفتند و اگر می‌خواستند نیز نمی‌توانستند!!

□

«کریستینا» در رم به‌دنیا آمد. در یک خانواده پرجمعیت. پدرش کارمند شرکت حمل و نقل کشتی‌رانی بود. حسابداری که دو نوبته کار می‌کرد. یک نوبت کار حسابداری و نوبت دیگر به‌صورت حق سرکشی به‌امور انبار می‌پرداخت. ازین‌رو حقوق خوبی می‌گرفت. «پائولو» یک پسر و چهار دختر داشت. «آلفرد» پسر بزرگ در جوانی به‌آرژانتین مهاجرت

کرده و آنجا ماندگار شده بود و احتمالاً صاحب دم و دستگاهی شده بود. چهار دختر دیگر ماریتا، لیدوونیا، کریستینا و الیزابتا بودند. کریستینا دختر سوم بود. در مدرسه موسیقی تحصیل می‌کرد.

روی هم رفته خانواده مرفهی بودند. کریستینا چشم و چراغ خانواده بود. جوانیش به‌سخت کوشی می‌گذشت. شاید اگر به‌صورت پراکنده کار نمی‌کرد یکی از بهترین هنرجویان کنسرواتور موسیقی رم می‌شد. هرچند در موسیقی استعداد چندان عجیبی از خود نشان نمی‌داد و ساز تخصصی‌اش را که ویلون آلتو بود متوسط می‌زد و در سایر شقوق موسیقی از قبیل سلفژ و تاریخ موسیقی و آهنگسازی شاگردی نه بسیار ممتاز بود و در برابر رقیبان مستعد چندان درخششی نداشت اما به‌نقاشی عشق می‌ورزید. پیوسته می‌گفت: ای کاش از اول به‌هنرهای تجسمی رو کرده بودم. ازین‌رو می‌توان گفت خوش سلیقه، پرنشاط و اما مثل اغلب دختران پرسه زن در کوچه باغ‌های جوانی و بهار عمر، در بسیار امور نیز کمی ناپایدار بود. در بیست سالگی زیبا و خواستنی شد و همچون گلی خرّم در بهار شکفت. چشمان شرقی درشت سیاه، غزال‌گون و معصوم و گیسوان لخت وانبوه که در کودکی بلوطی سیر بود و اینک به‌سیاهی می‌زد داشت، زیبا و خواستنی بود و تنی شکفته و محکم داشت. پس از آنکه فارغ‌التحصیل هنرستان شد به‌پیشنهاد مدیره هنرسرا عصرها به کار کتابداری در همان مدرسه به‌صورت نیمه وقت پرداخت و استخدام شد. کارش را دوست می‌داشت و عاشق سفر، کتاب و گل بود. سه چهار سالی را کار کرد و تمام حقوقش را پس‌انداز کرد، جز هدایای کوچکی که گاه برای خواهران خود می‌خرید و هرسال در تعطیلات کریسمس هدیه‌ای برای برادر به‌آرژانتین می‌فرستاد (که معلوم نبود از بس تغییر مکان می‌داد به‌دستش می‌رسید یا نه) پول‌هایش را جمع می‌کرد. عشق به‌پول پس از طراحی و موسیقی در مرتبهٔ سوم دلبستگی‌های او قرار داشت. پدرش گاه

به‌شوخی می‌گفت: چیز عجیبی است دختری که نقش پول را به‌این دقت می‌فهمد باید یک مرد سوداگر می‌شد نه هنرمند موسیقی‌دان، طراح و دوستدار گل.

شب‌ها وقتی به‌خانه برمی‌گشت، اغلب با این‌که در اعماق دل نهیب می‌زد که برطبیعت ثانویّه یعنی خستش فائق بیاید، دسته‌ای کوچک گل می‌خرید و برمیز آشپزخانه که رومیزی مرتب و سفیدی برآن گسترده بودند می‌گذاشت. این امضاء وجودی وی و نشانه دائم او و نیز پرستندگی همه مظاهر زیبائی و نیاز طبیعتش بود. خواهران به‌این طبع سودایی جذبه‌آمیز می‌خندیدند و سر به‌سرش می‌گذاشتند. مادر کیک عصرانه را حاضر کرده بود و بچه‌ها دور هم جمع می‌شدند. زندگی خوبی داشتند. ازین بهتر نمی‌شد، ورزش می‌کردند، به‌خصوص به‌قایق‌رانی عشق می‌ورزیدند. و تابستان‌ها اغلب به‌خانه عمه‌ای که در ناپل زندگی می‌کرد می‌رفتند و شادی بزرگ او همین استراحت‌ها و مسافرت‌های ایام تعطیل بود. دو خواهر بزرگتر که هریک درجائی کار می‌کردند از هم اکنون آهنگ ازدواج و استقلال داشتند. اما کریستینا... گویی که گرایش چندانی به‌عشق نداشت. خوب می‌خورد و می‌پوشید و می‌رقصید و همه ذوقش را در بهره بردن از آنچه که داشت صرف می‌کرد... اغلب به‌خواهران خود گفته بود بعید نیست هرگز ازدواج نکند تا آنکه آن اتفاق سرنوشت ساز و شگفت‌ترین حادثه زندگیش رخ داد.

جوانی به‌نام «آلبرتو مارتینی» به‌هنرستان آمد. ویلن تدریس می‌کرد. بلند بالا، استخوانی، سفید چهره بود. شاعر و سراپا حس و شور و مهر... کریستینا بی‌آنکه خود بخواهد جذب مغناطیس جادویی وجود وی شد. پس از اتمام کار تدریس قطعاتی را اجرا می‌کرد که همه حواس کریستینا را به‌کانون جاذبه جادویی خود می‌کشید و به‌راحتی نمی‌گذاشت کارش را انجام دهد. همه حواسش متوجه کلاس جنبی بود. پسر بعد از اتمام تمرین

به‌کتابخانه می‌آمد و با تمام قوا کار می‌کرد. از هرذره وجود خود بهره‌ها می‌کشید. رمان می‌خواند. تاریخ هنر می‌خواند، همه کلاسیک‌ها را می‌پرستید و در میان آنها گویی خدای او ویرژیل بود. کریستینا در احوالش دقیق می‌شد و می‌کوشید از روی خط سیر مطالعاتی او بفهمد که در درونش چه می‌گذرد ولی هرگز نمی‌توانست به‌قطره‌ای از آن اقیانوس طوفانی و ورطه‌های بن ناپیدای ظلمانی راه یابد، چه بلافاصله پس از مطالعه نظرات فیزیکی داوینچی به‌انجیل می‌پرداخت و زندگی بوتیچلی را با مارک اورل و مارتین لوتر و نظرات زیبائی شناسی چرنیشفسکی و بندتوکروچه و نیز سه چهار کتاب دیگر که به‌لحاظ محتوایی همه با هم متضادّ می‌نمودند یک‌جاامانت می‌گرفت. هرکتابی را درباره زندگی شخصیتی پیروز می‌خواند. در جستجوی ظواهر زندگی‌ها نبود و به‌حالات درون و باطن اندیشه‌ها کار داشت. چیزی در درون این‌گونه کتب می‌جست که به‌این آسانی‌ها نمی‌شد یافت چیست؟... آرامش و رهایی از ترس. کریستینا نمی‌دانست چرا تا بدین حد پراکنده و نامنظم می‌خواند و از آغاز همین آزمندی شگفت و دیوانه‌وار که همچون غریقی در هرچیز چنگ می‌زد کریستینا را به‌او جلب می‌کرد. یک‌بار که داشت قطعه‌ای را از موزارت می‌زد کریستینا دیوانه‌وار کتابخانه را رها کرد و به‌تالار تمرین رفت و تا آخر اجرا نشست. سپس قطعه‌ای را از خود و یا دیگری نواخت. از سازش صدایی برمی‌خاست که در هیچ تحلیلی نمی‌گنجید؛ مویه ناشناخته‌ترین احساسات وزه‌هایی که در درون جان و ژرفاهای روح و روانِ خود نوازنده به‌ارتعاش درآمده بودند... هیچ نمی‌شد آن اصوات را تفسیر کرد. آن آواهای گنگ چیزی فشرده، دردآمیز و پرصلابت را در درون خود داشت. گوئی بار همه فلسفه‌ها و نافهمیدنی‌ها و غم‌های جهان را در خود داشت و چیزهایی می‌گفت که دمی بعد به‌راحتی کتمان می‌کرد. او به‌زه ساز خود آرشه نمی‌کشید بلکه در رگ‌های آن چنگ می‌زد و روح

خود و شنونده را به‌شعله می‌کشید. کریستینا معنای جملات او را نمی‌فهمید و هیچ ازین همه که می‌نواخت سر در نمی‌آورد. این موسیقی یک راز و حیرت دائم‌التّزاید دهشتناک بود. چقدر آرزو داشت بشناسدش و به‌نحوی به‌عجائب و ژرفای این دریای حس راهی بیابد. ولی جرأتش را نداشت. با این همه برای او دیگر خویشتن داری‌ای وجود نداشت. در عمق قلبش «آلبرتو» را دوست می‌داشت و می‌پرستید. و این را هرکس که او را می‌دید می‌توانست دریابد. همه عشق او را فهمیده بودند جز «آلبرتو». با این همه هرگاه به‌او می‌اندیشید شادی‌ای آمیخته با نوعی غم گلویش را می‌فشرد. در کتابخانه همچنان که دستش را ستون چانه‌اش می‌کرد و غرق مطالعه او بود زیر چشمی نگاهی نیز برکتابش می‌انداخت. یکی دوبار که «آلبرتو» برگشته و او را مراقب و کنجکاو خود دیده بود کریستینا تا بناگوش سرخ شده بود. یک‌بار کریستینا پشت پیش‌خوان برمیز تحویل کتاب، طرحی از «گوستاو دوره» را که بردوزخ دانته، سرود چهاردهم زده بود، می‌کشید، به‌همواری با خطوط موازی چنانکه در گراورهای دوره هست هاشورهایی قدرتمند زده همه سایه روشن‌های تصویر، یعنی کوه و پرتگاه و رودخانه آتش را کشیده بود. چهره‌هایی دژم برزیر بارانی از اخگرهای درشت دوزخی...

آلبرتو برای تحویل کتابی به‌پیش‌خوان نزدیک شد و چون طرح او را دید به‌دقت در آن خیره شد. از آن بالا به‌خوبی معلوم بود. در همه صحنهٔ تصویر تا آن ته، بدن‌های عریان شکنجه دیده در زیر رگبار آتش پیچ و تاب می‌خوردند و چنانکه در تابلوی اصلی نقاشی آمده است فقط دانته به‌همراه ویرژیل ایستاده بودند و شاهد این صحنه هولناک بودند... آلبرتو به‌دیدن این صحنه ابرو در هم کشید و وحشت‌زده از کریستینا پرسید:

ـ این چیست؟

ـ تابلوی دوره. سرود چهاردهم دوزخ.

ـ دوزخ دانته؟

ـ آری.

ـ تابلوی بد و کتاب وحشتناکی است.

ابرو درهم کشید. کتابش را داد و رفت. چرا این حرف را زده بود؟ درک این نکته برای کریستینا لازم بود. چیز غریبی بود. برای اولین بار با او به‌گونه‌ای صمیمی سخن گفته و شگفت آن‌که فقط نفرتش را نموده بود. با چه تلخ‌کامی لب‌هایش را جمع کرده و آن طرح را پس زده و رفته بود. چه‌اش شده بود. چرا ناگهان رنگ باخته بود؟ آیا از چیزی ترس داشت؟ آن شب کریستینا اندیشید. بیهوده ده‌ها مسئله را از نظر گذراند و چیزی نفهمید. چندین بار سرود چهاردهم را از سر تا پا خواند ولی هیچ چیز، هیچ مطلب قابل مداقه، هیچ رابطه نزدیک کننده به‌شناخت روح «آلبرتو» درین همه ندید. فردا وقتی او را باز دید، آلبرتو آن‌سان که گویی هیچ بی‌مهری‌ای ازو سر نزده نزدیکش آمد و دل‌جوئی کرد. با شادی به‌سویش آمد و درحالی‌که تبسم می‌کرد گفت:

ـ دیشب رفتار عجیبی داشتم...

ـ لابد حق داشتید. اشکال از کار من بود که چرا به‌جای طرح‌های بهشت، به‌دوزخ چسبیده‌ام.

و او با همان لحن شوریده و بی‌آرام خود گفت:

ـ اشکال کار در شما نیست. زیرا باید قبول کنیم که طرح‌های دوزخ «دوره» به‌مراتب قوی‌تر، جان‌دارتر و به‌نحوی زیباتر از طرح‌های بهشت او هستند.

ـ چه می‌گوئید؟... راستی این نظر شماست؟

ـ نه تنها نظر من بلکه همه نقادان هنر. حتی منتقدین ادبی نیز اعتقاد دارند که دانتهٔ شاعر، دوزخ را بسی زیباتر و قوی‌تر از بهشت وصف کرده و کمال قدرت و تصویر آفرینی خود را در نشان دادن مخافت و مهابت و

مهالک دوزخ، بهتر و عمیق‌تر و مؤثّرتر نشان داده است. می‌شود گفت که به‌لحاظ زیباشناختی قدرت هنرمندانه قلم، هم شاعر و هم نقاش دوزخ را بهشتی و بهشت را دوزخی وصف کرده‌اند. بهشت آن دو هیچ چیز جز حلقه دائم کروبیان و پروازهای سرگیجه‌آور و تصویر سرودهای پرملال و کسالت‌آمیز ندارد، درحالی‌که هردوشان در دوزخ، بدبختی و عذاب ارواح امید باخته را با قوت و واقع‌گرایی حیرت‌آوری تصویر کرده‌اند. می‌دانید چرا دوزخ را تا این حد ملموس و عینی آفریده‌اند؟ درحالی‌که بهشت‌شان جز یک علفزار رمانتیک با سایه روشن‌های یخی بی‌حال چیز دیگری نیست؟... زیرا به‌شما بگویم عنصر و ماده اولیه آن دوزخ، این جهانی است و گویی از درون و عنصر و ذات ما آفریده شده است. آری بهشت جز در رؤیاهایمان وجود ندارد... درحالی‌که دوزخ دور و برمان را پرکرده و دودش از چشم‌ها و گوش‌هایمان بیرون زده و دائماً درون کاسه سرمان غلغل هاویه و جوشش سعیر مذاب آن را شنیده‌ایم. پیوسته در گوش‌مان دوزخ غریده و در دهانمان چرک‌های آتش و زقوم آن جاری بوده است...

کریستینا به‌این موجود سودایی، و دیوانه مأیوس که از فرط غم و اندوه کم خون و رنگ پریده می‌نمود نگاه کرد. چه‌اش بود؟ مسلول بود؟ مبتلای مالیخولیای مسلولین و یا تنش، و غم و اضطراب بیماران روانی بود.

پس از آن بارها با هم گفتگو کرده بودند و آن گفتگوهای دلخواه کریستینا به‌مصاحبت‌های طولانی تبدیل شده بود. اغلب کریستینا را تا خانه می‌رساند... و سرانجام یک روز با دو دلی و شیفتگی در برابر اظهار عشق کریستینا، این ساده دختر مهرجو، مبهوت و وحشت‌زده به‌او نگریست و راز جان خود را برملا کرد. از بیماری خود با او صحبت کرد. مبتلای لوسمی مزمن بود. کریستینا باور نمی‌کرد و به‌عمق اندوه و ناامیدیش راه نمی‌برد. پزشکان به‌او گفته بودند که بیش از یکی دو سال زنده نخواهد بود و علت کم‌خونی، خستگی مفرط و نداشتن انرژی‌اش

مختل شدن تشکیل گویچه‌های سرخ در مغز استخوان‌هایش بود. کریستینا نمی‌فهمید و او توضیح می‌داد دچار افزایش دیوانه‌وار و لاعلاج گویچه‌های سفید در مغز استخوان شده است. از ذکر نام سرطان خون خودداری می‌کرد. با این همه آن مطلبی را که سرانجام کریستینا می‌فهمید خود در آغاز گفت:

ـ می‌بینی که چیزی به‌پایان راه ندارم.

آه از نهاد کریستینا برآمد. نه، باور نمی‌کرد. و مگر ممکن بود؟ چنین کسی که همه هستی‌اش را به‌پایش می‌ریخت محکوم به‌مرگ بود. او عشقش را به‌آلبرتوی محبوبش داده بود. همه روحش را به‌معبود خود سپرده بود. درگردنش آویخت و فریاد برآورد:

ـ از آن منی... نباید بمیری... و سخت گریسته بود.

ولی مرگ که در انتظار شکار خود ایستاده بود کمترین توجّه و ترحمی به‌استغاثه‌های او نداشت.

شگفتا این مرد نازنین، این زبده حس و عشق، این پرورده دست هنر و درک، در بارورترین دوران‌های عمرش، در کمال پختگی و شکفتگی همچون میوه‌ای رسیده و زرین به‌خاک هلاک می‌افتاد و نابود می‌گشت و این چنین، مرگ او را می‌ربود... مرگ... مگر فهمیدنش به‌این آسانی‌ها میسر بود.؟ چقدر کریستینا تاکنون آن را ساده گرفته بود و اینک برای اولین بار با همه حضور دهشت ظهور نومیدی و مخافتش در برابر او قد علم کرده و بن‌بست روئین خود را به‌او نموده بود... از آن پس داس آتشین مرگ، آن کیفر عظیم نافهمیدنی بربالای سرش به‌پرواز درآمد... و این عشق بدآغازِ بدفرجام، کاخ زندگی‌اش را معنا داد و سپس تمامی آن را خاکستر کرد و به‌باد فنا سپرد.

اما کریستینا به‌او قول می‌داد که تا آخرین لحظه زندگی‌اش با او خواهد بود... «هرجا که باشی با تو خواهم بود.» و این وعده‌ای گران و میثاقی

عظیم‌تر از هرمیثاق ظاهری بود.

در پارک‌ها دست‌های همدیگر را می‌گرفتند و به‌هم می‌نگریستند و در کلیساها، هرکلیسائی که فرا راه خود می‌دیدند دعا می‌خواندند، زیرا در تمام این مدت آلبرتو می‌ترسید. از چیزی بیرون و در درون خود می‌ترسید. یک روز غروب، کریستینا در کلیسای سن مارتینو، در برابر وحشت و خوف عظیم آلبرتو دست‌هایش را گرفت و گفت:

ـ تو از آن منی، اکنون و ابد. حتی در مرگ نیز رهایت نمی‌کنم... نمی‌گذارم از وحشت از پا درآئی، نمی‌گذارم تنها بمیری... و راست می‌گفت. این ناز دختر پرمهر هرگز به‌آنکه عشق ورزیده بود بی‌وفائی نمی‌کرد. یک سالی بدین‌سان در قلق و شوریدگی گذشت. درحالی‌که عشق ریشه‌هایشان را به‌هم پیوند کرده و هرلحظه شوریدگی و مهر، عشقشان را به‌یکدیگر افزوده بود. بدین‌سان در عشق زنده بودند و به‌انتظار مرگ. سرانجام آلبرتو در بستر مرگ افتاد و یک روز درحالی‌که می‌گریست راز بزرگ زندگی‌اش را برای او گفت، او یک مسیحی بود و گناهی بزرگ کرده بود. گناه و یا گناهانی که حتی جرأت اعترافش را نزد کشیش نیز نداشت (شاید به‌اقرار نیوشی و گناه بخشی کشیشان اعتقادی نداشت) این دیگر عجیب بود. کریستینا مجبورش می‌کرد که به‌کشیش اعتراف کند، ولی او چنان به‌وحشت افتاد که همان حضور کشیش منجر به‌مرگش می‌شد (آیا این جوان مبتلای نوعی روان پریشی و مالیخولیای گناه گشته بود؟) دچار شدیدترین هسیتری‌ها شد. عرق کرده بود و تمامی تنش چون کوره آهنگری می‌سوخت. آن گناه چه بود؟ آیا جنایتی کرده و کسی را کشته بود؟ به‌هیچ‌کس نگفت و هرگز هیچ‌کس، حتی کریستینا از راز آن آگاهی نیافت.

یک روز برقسمتی از نقاشی دیواری روز رستاخیز «کلیسای سیستین» تصویر رقت‌زای «گناهکار» (میکل آنژ) را که از اندوه و درد نیمی از

صورت را با دست خود پوشیده بود به‌کریستینا نشان داد و گفت: اگر روح مرا می‌دیدی در می‌یافتی ازین موجود مطرود، بدبخت‌تر و تنها تر است. و این یک سراپا لرزید.

ـ چرا این حرف را می‌زنی؟

ـ بیچاره‌ام. چه می‌دانی چه کرده‌ام... به‌لعنت ابدی دچارم. به‌عذاب جاودانی.

مردم می‌پندارند بزرگترین عذاب، شکنجه‌های دوزخ است و فنای جسم... رسوائی و حقارت روح و آگاهی آن سخت‌تر است. ای کاش آخرین مرحلهٔ هستی فنای کامل جسم و فراموشی ابدی بود... آنجا دنیای هوشیاری متزاید و حقارت فزاینده است. اگر به‌حد نومیدی روح من وقوف می‌یافتی از وحشت قالبی تهی می‌کردی.

ـ مگر چه کرده‌ای؟

ـ هیچ مپرس.

ـ ولی به‌او تکیه کن، به‌رحمت منجی‌مان. او که برای گناهان ما مصلوب شد و همه بارهای ما بردوش اوست.

ـ نه. به‌من رحم کن. می‌میرم و از وحشت آن عذابها رهائی ندارم. پس از مرگ به‌گودال روئینی خواهم افتاد که به‌هیچ جا روزنه‌ای نخواهد داشت. ولی اگر تو با من باشی و به‌جای من استغاثه کنی شفاعت یک تن بیگانه که در گناه من کمترین نقشی نداشته است، شاید نجاتم بدهد.

ـ بار همه گناهانت را به‌دوش می‌کشم، نیمی از رنج‌های ترابه عهده می‌گیرم و داوطلب عذاب تو می‌شوم... و به‌تو قول می‌دهم.

و این یک به‌مجرد شنیدن این سخنان در او آویخته بود:

ـ به‌خاطر خدا قول می‌دهی؟ راست می‌گوئی؟

ـ آری. سوگند می‌خورم.

ـ کمکم می‌کنی؟

ـ تو اولین و آخرین عشق منی. باور کن.

ـ باز قسم بخور.

ـ قسم می‌خورم. آلبرتوی نازنینم. زندگی‌ام را سرمایه نجات تو می‌کنم. آیا این کافی است. کافی نیست؟... همه عمرم را پیشاپیش به‌تو می‌دهم. کاری می‌کنم که گناهان تو را بشویم. شادی کن... تو را دوست داشته‌ام و تو را می‌پرستم و برای تو از زندگی‌ام می‌گذرم. به‌خدا، به‌مسیح و به‌حقیقت آسمانها سوگند می‌خورم...

و آلبرتو به‌آن چشمان بزرگوار نگریسته و دریافته بود که آن نگاه پاک سخاوتمند که پر از بارقه صفا و لطفی آسمانی‌اند هرگز دروغ نمی‌گویند... و برای اولین بار در زندگیش به‌تکیه‌گاه نجاتی ایمان آورده بود. آه! چقدر دل کریستینا براین موجود رنج دیده و عاصی سوخته بود. گناهش هرچه می‌خواست باشد، و او هرکه بود برایش فرقی نمی‌کرد. اینک روحی لرزان و عور، بینوا و مظلوم برآستانه او افتاده بود. موجودی بی‌پناه، سرگشته که به‌او تکیه کرده بود، از او کمک می‌طلبید و بدو نجات می‌یافت. کریستینا /او نیز جانی سودائی و نیمه مالیخولیائی داشت/ دریافته بود که این عشق مالیخولیائی سراسر زندگی و روحش را تباه خواهد کرد. ولی برایش چه اهمیتی داشت. گریزی از آن نبود. عشقی که شروع شده بود به‌دلخواه او نبود. سیل بنیان کن آمده بود و او را همچون پرکاهی برده بود. در آخرین شب زندگی‌شان وقتی از هم جدا می‌شدند، آلبرتو دست‌هایش را گرفته بود و گفته بود: برایم دعا کن، و همچون مردی که در برابر محراب دعا زانو زند برابر کرسیتینا زانو زد تا دعایش کند و متبرکش نماید ـ آری... به‌او بیش از مسیح ایمان داشت. و «عشق» او را به‌چنین ورطه‌ای افکنده بود... زیرا زن در دو چیز معیارها را درمی‌نوردد و از هرحد متعارفی می‌گذرد. به‌خاطر حسادت به‌سخت‌ترین جنایت‌های قساوت‌بار دست می‌یازد و به‌خاطر عشق از درک ناشدنی‌ترین فداکاری‌ها سرباز نمی‌زند. این چنین و

برای اطمینان خاطر او یک‌بار دیگر گفته بود: به‌تو قول دادم که زندگی‌ام را مایه رستگاری تو کنم و خواهم کرد... برقی از امید در چشمان آلبرتو درخشید. وقتی از هم جدا شدند، گوئی بار کوه‌ها را از دوش او برداشته بودند و آن شب به‌شادی تمام مرده بود...

آلبرتو رفته بود. اما کریستینا زنده ماند. موجودی ستم پیشه برخود و جهول برعمق عظمت پیمانی که با خدای عشق بسته بود. چنین کسی همه برگ و بار عشق را در خود دارد و ریشه در اعماق مهر... و سرانجام میوه خود را می‌دهد. اما میوه او جز حسرت و درد نیست. از آن پس آلبرتو همه ثمره جان او را بعلیده بود... در مرگ او نه نوحه کرد و نه مویه. مصمم ایستاد و به‌چاره‌جوئی پرداخت. اندیشید برای محبوب خود چه کار بکند. و این مهمترین و شگفت‌انگیزترین مرحله زندگی او به‌حساب می‌آمد. هیچ‌کس غم عظیمش را ندانست و افزون برین هیچ‌کس از خانواده او در سایه آن غم غریب خاموش که هرگز نوحه نمی‌کرد، غمی که سرنوشت‌ها را تغییر می‌داد تلاطم‌های آن روح شیفته و خود باخته را درنمی‌یافت... تصمیمی که کوه‌ها از حملش عاجز بودند. از آن پس طرف حساب او خدا بود. و برای راضی کردن خشم دیر آشتی وی همه سرمایه و پس‌اندازش را به‌کلیسا بخشید. شگفتا آن موجود حساب‌گر به‌عنوان اولین قسط آن فدیه تا آخرین لیرش را پرداخت و پاکباز از کلیسا بیرون آمد. اما این آغاز کار بود، عشق آمده بود و همه نظم و نسق زندگی‌اش را با بی‌رحمی تمام به‌هم ریخته بود. به‌عبادت پرداخت و به‌جای آلبرتوی خود به‌آن رو کرد. ولی عبادت تنها کافی نبود و شاید به‌او فایده‌ای نمی‌رساند. باید کاری می‌کرد که آن روح ترسان، رنجور و تنها را که در برزخ بی‌کسی خود دندان برهم می‌سائید و از ترس می‌لرزید، آن چشمان امیدوار را که در نهایت خوف و رجا به‌او نگران بود از آن همه وحشت و مذلّت نجات می‌داد. ازین رو روزگارش را به‌اذکار و ادعیه گذراند. تقریباً از همه جدا شد.

داوطلبانه به‌دیری درآمد و راهبه شد و این‌سان خود را وقف خدا کرد ولی هنوز راضی نبود. هنوز آلبرتو در اعماق وحشت خود زنجموره می‌کرد. صدای ویلن او در گوشش بود. چقدر رنج و عذاب، قلق و اضطراب داشت. به‌خاطر او نیمی از خود را به‌خدا داده بود. اما این کافی نبود. باید همهٔ خود را به‌خدا می‌داد. مدت‌ها در دیر به‌این مسئله اندیشید. زندگی در صومعه این حسن را داشت که به‌او آموخت آدمی در صورتی توفیق بندگی و عشق راستین خدا را درمی‌یابد که به‌مردم بپردازد. سرودها، اذکار، زانو زدن‌ها در برابر شمایل و محراب‌ها کاری از پیش نمی‌برد... و خدا چه نیازی به‌این همه داشت... پوست به‌جای پوست و خون در برابر خون. پس از خانواده که حیرت‌زده در برابر کارهای عجیب این دختر تسلیم گشته بود، اینک نوبت دیر بود که از آن نیز باید می‌برید و از حلقه نورانی خواهران پر مهر و باصفا دل برمی‌کند. و سرانجام خدا که در تمام مدت برین روح بزرگوار و باوفا نگریسته و مراقب او بود نمی‌گذاشت چنین نهر زلال رشگ انگیزی به‌مرداب بریزد. باید کریستینا به‌جای عشق مرده‌ای، عشق زنده‌ای را می‌پذیرفت و در او و برای «او» جاوید می‌شد و تنها عشق او را که هیچ شریکی را در محبت یکتای خویش نمی‌پذیرفت به‌جان می‌خرید. دیگر با هیچ‌کس رفت و آمد نداشت. در واقع کسی را درین جهان نداشت. درخواست کرد به‌سازمان صلیب سرخ منتقلش کنند تا به‌آسیب‌دیدگان جنگی خاور دور کمک کند. اما در حین عمل و کار، دریافت پرستاری در عین آنکه یک وظیفه مقدس است یک حرفه تحسین برانگیز نیز هست...

زخمیان او را به‌چشم یک قهرمان می‌دیدند. خلوصش حتی بدین حد نیز راضی نبود. وحشت داشت مبادا حس جاه‌طلبی‌اش به‌گونه‌ای ترضیه می‌شد و آلبرتوی بیچاره در اعماق شکنجه‌های دهشت‌بار خود فروتر می‌رفت. آری کریستینا ساده و تا حدی مالیخولیائی بود. و مگر عشق

برای اطمینان خاطر او یک‌بار دیگر گفته بود: به‌تو قول دادم که زندگی‌ام را مایه رستگاری تو کنم و خواهم کرد... برقی از امید در چشمان آلبرتو درخشید. وقتی از هم جدا شدند، گوئی بار کوه‌ها را از دوش او برداشته بودند و آن شب به‌شادی تمام مرده بود...

آلبرتو رفته بود. اما کریستینا زنده ماند. موجودی ستم پیشه برخود و جهول برعمق عظمت پیمانی که با خدای عشق بسته بود. چنین کسی همه برگ و بار عشق را در خود دارد و ریشه در اعماق مهر... و سرانجام میوه خود را می‌دهد. اما میوه او جز حسرت و درد نیست. از آن پس آلبرتو همه ثمره جان او را بعلیده بود... در مرگ او نه نوحه کرد و نه مویه. مصمم ایستاد و به‌چاره‌جوئی پرداخت. اندیشید برای محبوب خود چه کار بکند. و این مهمترین و شگفت‌انگیزترین مرحله زندگی او به‌حساب می‌آمد. هیچ‌کس غم عظیمش را ندانست و افزون برین هیچ‌کس از خانواده او در سایه آن غم غریب خاموش که هرگز نوحه نمی‌کرد، غمی که سرنوشت‌ها را تغییر می‌داد تلاطم‌های آن روح شیفته و خود باخته را درنمی‌یافت... تصمیمی که کوه‌ها از حملش عاجز بودند. از آن پس طرف حساب او خدا بود. و برای راضی کردن خشم دیر آشتی وی همه سرمایه و پس‌اندازش را به‌کلیسا بخشید. شگفتا آن موجود حساب‌گر به‌عنوان اولین قسط آن فدیه تا آخرین لیرش را پرداخت و پاکباز از کلیسا بیرون آمد. اما این آغاز کار بود، عشق آمده بود و همه نظم و نسق زندگی‌اش را با بی‌رحمی تمام به‌هم ریخته بود. به‌عبادت پرداخت و به‌جای آلبرتوی خود به‌آن رو کرد. ولی عبادت تنها کافی نبود و شاید به‌او فایده‌ای نمی‌رساند. باید کاری می‌کرد که آن روح ترسان، رنجور و تنها را که در برزخ بی‌کسی خود دندان برهم می‌سائید و از ترس می‌لرزید، آن چشمان امیدوار را که در نهایت خوف و رجا به‌او نگران بود از آن همه وحشت و مذلّت نجات می‌داد. ازین رو روزگارش را به‌اذکار و ادعیه گذراند. تقریباً از همه جدا شد.

داوطلبانه به‌دیری درآمد و راهبه شد و این‌سان خود را وقف خدا کرد ولی هنوز راضی نبود. هنوز آلبرتو در اعماق وحشت خود زنجموره می‌کرد. صدای ویلن او در گوشش بود. چقدر رنج و عذاب، قلق و اضطراب داشت. به‌خاطر او نیمی از خود را به‌خدا داده بود. اما این کافی نبود. باید همهٔ خود را به‌خدا می‌داد. مدت‌ها در دیر به‌این مسئله اندیشید. زندگی در صومعه این حسن را داشت که به‌او آموخت آدمی در صورتی توفیق بندگی و عشق راستین خدا را درمی‌یابد که به‌مردم بپردازد. سرودها، اذکار، زانو زدن‌ها در برابر شمایل و محراب‌ها کاری از پیش نمی‌برد... و خدا چه نیازی به‌این همه داشت... پوست به‌جای پوست و خون در برابر خون. پس از خانواده که حیرت‌زده در برابر کارهای عجیب این دختر تسلیم گشته بود، اینک نوبت دیر بود که از آن نیز باید می‌برید و از حلقه نورانی خواهران پر مهر و باصفا دل برمی‌کند. و سرانجام خدا که در تمام مدت برین روح بزرگوار و باوفا نگریسته و مراقب او بود نمی‌گذاشت چنین نهر زلال رشگ انگیزی به‌مرداب بریزد. باید کریستینا به‌جای عشق مرده‌ای، عشق زنده‌ای را می‌پذیرفت و در او و برای «او» جاوید می‌شد و تنها عشق او را که هیچ شریکی را در محبت یکتای خویش نمی‌پذیرفت به‌جان می‌خرید. دیگر با هیچ‌کس رفت و آمد نداشت. در واقع کسی را درین جهان نداشت. درخواست کرد به‌سازمان صلیب سرخ منتقلش کنند تا به‌آسیب‌دیدگان جنگی خاور دور کمک کند. اما در حین عمل و کار، دریافت پرستاری در عین آنکه یک وظیفه مقدس است یک حرفه تحسین برانگیز نیز هست...

زخمیان او را به‌چشم یک قهرمان می‌دیدند. خلوصش حتی بدین حد نیز راضی نبود. وحشت داشت مبادا حس جاه‌طلبی‌اش به‌گونه‌ای ترضیه می‌شد و آلبرتوی بیچاره در اعماق شکنجه‌های دهشت‌بار خود فروتر می‌رفت. آری کریستینا ساده و تا حدی مالیخولیائی بود. و مگر عشق

نصیب و قربانی خود را جز از این‌گونه ارواح خام برمی‌گزیند. سپس تصمیم گرفت چند سالی را در جذام‌خانه‌های خاور دور بسر برد. آنگاه از کلیسای متبوع خود درخواست کرد او را به‌کشوری دیگر در شرق میانه بفرستند. چرا در خاور دور نمی‌ماند؟ شاید می‌ترسید خاطره او را به‌عنوان پرستار جنگ گرامی دارند. و یا به‌دلایل دیگر بود. و یا آنکه می‌خواست جانش را به‌خدمت تمامی بشریت عادت دهد؟... ازین‌رو به‌کثیف‌ترین و دور افتاده‌ترین جذام‌خانه‌های شرق میانه آمد. و مدتی را در سوریه ماند و سه سال در جذام‌خانه‌های این کشور کار کرد... آری چنین کاری در حدّ تقوا و تمنای دل بخشایشگر او بود. سرانجام این کثیف‌ترین و بی‌پاداش‌ترین حرفه در دور افتاده‌ترین مکان‌ها همه خلوص و ایمان و توکلش را خرسند می‌کرد و پاداش می‌داد. چه شغل بی‌نام و نانی و چه فداکاری فراموشی‌پذیر و بی‌نشانی. زندگی در مکان‌هایی که همه خطر، خوف و اندوه و سایه مرگ در بی‌کسی و احتضار دائم بود. آنگاه راجع به‌جذام ایرانیان شنید و این‌که عوارض پوستی این جذام و به‌خصوص آفات بینائی وکوری حاصل از آن شایع‌تر از هرجای دیگر است... راجع به‌ایرانیان پرس‌وجو کرد... در دوردست‌های قلمرو خدمت وی مردمی زخمی و داغدار که نه مهربان بودند و نه بخشایش‌گر به‌او احتیاج داشتند. مردمی که هیچ تفاهم و اشتراک اندیشه‌ای با ایشان نداشت و حتی زبانشان را نمی‌دانست و او را به‌چشم زنی ترسا، مشرک و بیگانه می‌دیدند. مردمی که بعدها دریافت بیمارانی تنگ‌نظرتر از مردم خاور دور و متعصب‌تر از آنان‌اند و در خودخواهی و سبعیت‌های گاهگیر همتای اعراب شرق میانه‌اند... اما این همه چه اهمیتی داشت و چه باک...

اینان برادران و خواهران او بودند. همه آفریدگان خدای مهربان او بودند... اینان حتی اگر سپاسگزاری می‌کردند معنای الفاظ و باطن اندیشه‌شان را در نمی‌یافت و بدین سان ذره‌ای ترشح ریا درین صدف

اسفنجی که تشنه هرمایعی بود، راه نمی‌یافت.

این چنین بود که دست سرنوشت بی‌ترحم او را درین سنگ قلاب دائمی و داوطلبانه نهاد و به‌آسایشگاه «بابا باغی»، در پرت جائی دور از آبادانی و روشنائی، دانائی و آشنایی، در بیست کیلومتری جاده‌ای دور افتاده از تبریز، افکند و این‌سان آنجا آخرین مرحله زمینی او و غربتگاه دائم و نیز خاک گور او می‌شد. در آغاز به‌خاطر جلب رحمت الهی برای دوست، و به‌هوای عشق او، درد مردم را به‌جان خود خرید. سپس نفرت و خشم و چرک‌هاشان را هدیه خدای محبت برای خود دید. ولی این همه سیری مجازی بود و مجاز باید که سرانجام براساس ناموس ازلی خویش پل حقیقت می‌گشت. و او سالک وادی محبت و عشق راستین شد. و آن محبتی که اول بار برای مردم آغاز شده بود، ریشه در خاکی داشت که همه عشق عشق شد. عشق به‌همه مظاهر و آفرینش هستی که از آفریده به‌آفریننده می‌رسید... شگفتا چه خوش هفت وادی سلوک را در درون جان خویش سیر می‌کرد. یعنی مدتی را تنها با عشق آلبرتو زنده بود. سپس ظرف دلش مظروف گران‌تری را طلبید و مسیح، همه جانش را فروگرفت و به‌عشق او زنده گشت و سپس دریافت عشق بزرگتری نیز وجود دارد، عشق خدای مسیح، خدای بودا، خدای محمد... و این چنین خدای همگان را شناخت... بدین‌سان آن دل که به‌طلب مهر برآمده بود در آذین‌های فاخر و پرجلال و آخرین غایت ادب، چنان کامل گشت که خدا را محور و مرکز همه فضایل و عدالت و محبت‌ها دید. این چنین و در همین آسایشگاه و درین دوزخ پلشتی‌ها بود که ملکوت آسمان براو گشوده شد و عارف، در برابر خویش، نه موجودی از آب و گل، که موجودی از عشق و دل و روحی علوی و آسمانی و انسانی کامل، سوخته و حیران را مشاهده کرد. موجودی که محبتش چنان هستی را دربرگرفته بود که اینک نه تنها برای آلبرتو بلکه برای همه محتاجان جهان

و دردمندان نیاز، دعا می‌کرد و خود را مسئول و مشغول همه می‌دید... آری یک آلبرتو برای او مرده بود و به‌جای او هه جهان ازو پر و زنده شده بود...

۸

این روزها یک چیز موجب نگرانی «فرخ» شده بود. مدت‌ها بود که در سمینارهای به‌ظاهر علمی و روان‌شناسی مجذومین سخن ازین می‌رفت که از آنجا که جذام بیماری ساده، قابل درمان و عادی ایست، به‌راحتی می‌توان از تشکیل جوامع مجذومین جلوگیری به‌عمل آورد.

شگفت این‌که به‌پیشنهاد سازمان بهداشت جهانی و به‌خصوص طبق گزارش کارشناسانی که در سال ۱۹۶۵ میلادی انجمن کرده بودند همگی به‌این نتیجه رسیده بودند که نگهداری عده‌ای در مکان‌هایی به‌نام جذام‌خانه و یا تشکیلات دیگری از قبیل بهکده و اردوی کار، منافی با اصول انسانیت و شئون مردمی است...

آنان در آن سمینار اعلان کرده بودند جدا ساختن جذامیان از مردم و محصور کردنشان در جذام‌خانه‌ها به‌معنای صریح سرباز زدن از طریقه صحیح مداوای ایشان است و این کار فاصله مغاکی را که میان این محرومان و اجتماع پدید آمده وسیع‌تر و عمیق‌تر کرده است.

استدلال می‌کردند که باید در اسرع اوقات در جذام‌خانه‌ها را بست و جذامیان را به‌صحنه زندگی و جامعه و متن حیات فعالانه‌شان باز گرداند. به‌حق می‌گفتند که جذامیان باید با مردم زندگی کنند و بدینسان با تکیه متقابل برمردم، هم جذامی و هم جامعه دریابند که اتفاق قابل ملاحظه‌ای رخ نداده است... به‌درستی استدلال می‌کردند که نگهداشتن جذامیان در

مکان‌های بسته به‌ترس فزاینده مردم دامن زدن است و در نتیجه این ترس موجب قربانی کردن آزادی و سلامت روانی هزاران بیمار بهبود یافته خواهد شد. صادقانه می‌گفتند مادام که از بازگشت جذامی بهبود یافته به‌اجتماع جلوگیری کنند، نه اجتماع شرایط بهبود او را درخواهد یافت و نه خود او به زندگی واقعی، سازنده و مسؤلانه خود باز خواهد گشت. نتیجه این‌که باید جذام‌خانه‌ها را بست و این زندانیان ابدی درد و داغ را به‌جامعه بازگرداند.

اما این‌گونه سخنان که همه به‌ظاهر مستدل و محقانه می‌نمود و به‌گونه ترجیعی دلسوزانه، امّا ناکارشناسانه تکرار می‌شد، بدون در نظر گرفتن شرایط ملموس جذامیان و جامعه‌شناسی متقابل جذامیان و مردم «این کشور» بود... «فرخ» یک‌بار به‌سخنان دکتر راوندی‌پور که مدافع و مبلّغ این تز بود و از مرکز آمده بود و با حدت از نقطه نظر خود دفاع می‌کرد گوش سپرد. رئیس جذام‌خانه در برابر سخنان این مرد هوچی که وظیفه تلویحی بازرسی را نیز برعهده داشت جز تأیید و تملق پوچ هیچ در چنته نداشت. اما «فرخ» برآشفت: راستی چه زمزمه مسخره و مشئومی! کافی بود این‌گونه سخنان به‌جذامیان بی‌پناه و بیچاره می‌رسید تا از نومیدی و وحشت قبض روح شوند... ازین‌رو بدون مدارای موقعیت و مقام مهمان تازه وارد و نیز رئیس آسایشگاه که از دخالت نابه‌جای این نخود هرآش به‌وحشتی وصف ناشدنی دچار می‌شد، بی‌محابا گفت:

ـ با شما موافقم که باید جذامیان بهبود یافته را به‌جامعه و زندگی باز گرداند ولی به‌جایی که حداقل زندگی، آبرو و از همه مهتر امن و آسایششان نیز تأمین باشد. به‌آنها باید مسکن و کار داد. بعضی‌شان از کار افتاده‌اند و نیروی کار کردن ندارند. به‌اینان باید حتماً هزینه زندگی پرداخت. آیا این مسئولیت بزرگ را متقبل می‌شویم؟ چه کسی این کار را خواهد کرد؟ مسئله عمده همین است. وگرنه من هم چون شما عوارض

محصور نگهداشتن عده‌ای انسان آزاد را درک می‌کنم. فکر خوبی است. جذام‌خانه‌ها را تبدیل به‌درمانگاه کردن و سپس بیماران را با تأمین کامل حیات به‌حال خود رها کردن... اما چه کسی صددرصد تأمین چنین اندیشه بزرگی را تضمین می‌کند؟ حداقل درینجا سرپناه، دارو، و از همه مهمتر آذوقه بخور و نمیری دارند. و می‌دانیم این همه براثر کوشش و مساعی بسیار بدست آمده است ـ اما اگر آنها را ازین پناهگاه‌ها برانید کدام قدرت اجرائی و ضابطه دلسوز و مدیریت منضبط و سالم، جذامیان همه کشور را تحت پوشش تأمین خود قرار خواهد داد؟ اینجا با این همه بازرس و بودجه و مرکزیت اجرائی و غیره به‌مسائل بهداشت و پوشاک این بیچارگان نمی‌توانیم برسیم و نمی‌رسیم... وانگهی گیرم به‌لحاظ مدد معاش و هزینه‌های زندگی تأمینشان کردیم آیا فرهنگ اجتماعی و واکنش متقابل آنان و اجتماع را نیز تضمین می‌کنیم؟ اجتماع اغلبشان را با این چهره‌های مهیب به‌خود راه نخواهد داد. آیا این واقعیتی نیست؟ مجبورند در حاشیه گورستان‌ها زندگی کنند و به‌زندانی وحشتبارتر از این‌که اینجا دارند پناه ببرند... اما نکته مهمتر این است که بعضی از اینان جرأت بازگشت نه به‌جامعه که حتی به‌خانواده محبوب خود را ندارند. با اینان زندگی کنید تا زخم‌های روحشان را برگوشت و پوست خود لمس کنید، جامعه؟ چقدر از آن وحشت دارند! جامعه؟ آنجا هیولاهایی هستند که همه چیزشان را به‌تاراج برده‌اند. حتی خاطراتشان را. به‌کجا بازگردند. آنجا که جز پوزخند تحقیر و ادبار، بی‌کسی محض و اضطرار هیچ چیزی نیست؟ آنجا که نه از آشیانه‌شان چیزی باقیمانده و نه از آشنایانشان. زیرا همه از آنها روبرتافته‌اند. پس از تحمل بیست سال درد و رنج، مهجوری و فرتوتی، تن پیر و ناتوان و چهره مسخ شده‌شان را در برابر آئینه چشمان مردم بگیرند و به‌آنان بگویند به‌ما نگاه کنید، ما هم موجوداتی چون شمائیم. منتها همه چیزمان را از دست داده‌ایم و اینک به پیشنهاد طرح

انقلابی دکتر راوندی پور می‌خواهیم موجوداتی عیناً چون شما باشیم. نه ممکن نیست. اگر از خودشان بپرسید می‌گویند بگذارید در همین گوشه انزوای خود زندگی کنیم، بپوسیم و بمیریم... می‌گویند ما نیروی بازگشت و قدرت بازسازی گذشته خود را نداریم... لازم نیست به‌ما امیدهای واهی، طرح‌های بزرگ و وعده‌های رؤیائی بهشت گونه بدهید. همین راکه داریم از ما نگیرید...

دکتر راوندی‌پور در برابر این تهاجم گستاخ پاسخی در خور نداشت. اما همین‌که می‌دید اولیاء آسایشگاه او را به‌چیزی نمی‌گیرند و به‌هیچ حسابی نمی‌آورند سخنان تلخش در مذاق او چندان کاری نمی‌افتاد.

□

دکتر جواهری‌نیا رئیس آسایشگاه ازین‌گونه مسائل کم نداشت. مردی بی‌جربزه و متملق بود. خیالاتی بود و در اندیشه توهماتی دور و دراز. در یک طرفةالعین برابر مقامات مافوق خود، پُرچین و چروک می‌شد و همچون پنبه آب خورده مچاله و جمع می‌گشت... شاید جز در مواقع بسیار ضروری با خواهران راهبه صحبتی نمی‌کرد. اما گهگاه برای پیش‌برد مقاصد آسایشگاه لبخند مهری نیز برآنان نثار می‌کرد. روی هم رفته کارکنان بی‌مزد و منت و به‌خصوص خواهران راهبه را هرگز به‌چیزی نمی‌گرفت. این همه سهل است که ته دل به‌این همه حماقت آشکار، که مواهب چنان جامعه‌های پیشرفته‌ای را به‌طلب رضای واهی خدا درین گونه خرابه‌ها برای همیشه از دست می‌دادند می‌خندید. از سراپای کریستینا جز پیشانی بلند و بی‌آژنگ وی که با آن تبسم غمگین همیشگی‌اش سخت ناجور بود و اغلب از دور در آن لباس سیاه و سفید راهبه‌ها جز به‌راه رفتن مضحک پنگوئنی بریخ لغزان نمی‌مانست چیزی

نمی‌دید. این زن هم مثل آنهای دیگر در نظرش موجودی عجیب و غریب، سخیف و سفیه می‌آمد... در آغاز کریستینا بعضی کلمات فارسی را به‌سختی ادا می‌کرد و او از شخصیت این زن با آن آهنگ و هجاهای غریب و از همه مهمتر روح زمخت ناآشنا به‌هیچ وجه سر درنمی‌آورد. با خود می‌اندیشید: این زن ساعت‌ها با زخم و چرک و کثافت ورمی‌رفت و ککش هم نمی‌گزید. در اتاقی به‌وسعت ۳ متر زندگی می‌کرد و شاد بود. به‌خود می‌گفت: چه می‌دانم. شاید اینها جز به‌این طریق، قدرت تأمین زندگی و ادامهٔ حیات خود را ندارند. درین جهان بزرگ برای هرکاری فاعل و کننده‌ایست و این ریاضت‌کشان غرب و این جوکی‌های اروپائی هم محکوم به‌این‌گونه زندگی و کارهای شکنجه آمیز شده‌اند. دکتر جواهری‌نیا هیچ‌کس را دوست نداشت. وی عملاً آدم بد دلی نبود. بلکه براساس تربیت و دریافت غریزی روح خود عمل می‌کرد. در همهٔ زندگی خود دو گروه را دوست می‌داشت. یکی آنان که به‌نحوی از ایشان به‌او سودی می‌رسید و دوم آن کسانی که برتر ازو بودند و او از ایشان واهمه داشت. بدین‌سان تمام کسانی را که وحشتش را برمی‌انگیختند به‌شدت و حتی بیشتر از گروه اول دوست داشت و موجه‌تر می‌انگاشت. آن کس در حلقهٔ آشنایی و دوستی وی قرار می‌گرفت و بدین بارگاه خاص پذیرفته می‌شد که سرانجام مورد بهره‌برداری وی قرار می‌گرفت. جز این طریق، هرگز قدرت دوست‌یابی نداشت و در نتیجه همگان را بیرون ازین رابطه و قلمرو نفع‌جوئی، دشمن خود می‌پنداشت. «فرخ» در آغاز نمی‌فهمید چرا چنین کسانی با همهٔ چنگال‌های اختاپوسی‌ای که دارند خود را به‌چنین شغل‌هایی وابسته کرده‌اند. به‌خود می‌گفت اگر این شخص کمی جربزه داشت و صریح و پاک بود بی‌شک قدرت این را داشت که در طلب رفاه بیشتر برای جذامیان تلاش کند و سرانجام درین مبارزهٔ شجاعانه حرفش را به‌کرسی بنشاند و خواست‌های مشروع آسایشگاه را به‌دست بیاورد.

می‌برد در تحقق آن سرمایه می‌گذاشت تا با توفیقی دو چندان به‌خواست‌های مقبول و معقول خود می‌رسید. ولی بعدها درمی‌یافت چنین شخصیتی نه تنها شهامت طرد مسائل غیر اصولی و غلط را ندارد، سهل است که جرأت درخواست مطالب حقه و ضروری آسایشگاه را نیز براساس سیاستی که در پیش گرفته نمی‌تواند داشته باشد. چنین کسانی بی‌همت و کم مقدار آفریده شده‌اند. حقیر و زبون‌اند و فقط می‌کوشند در همان دایره احتیاط و زبونی، زندگی‌شان به‌سرانجام رسانند. اگر آذوقهٔ آسایشگاه ناکافی بود، اگر مواد بهداشتی نمی‌رسید، اگر به‌این بیچارگان سال تا سال میوه نمی‌دادند، اگر ضروری‌ترین داروها و لوازم اولیهٔ زندگی چون عصا و کفش و پای چوبی و دندان مصنوعی را به‌آنها نمی‌رساندند جرأت این را نداشت که بانگ بزند و از مقامات مربوطه و مرکزی جذام‌خانه و حتی از وزارت بهداری ایضاح مسئولانه و وظیفه مکلّفانه‌شان را بخواهد. سکوت می‌کرد و می‌گذاشت امور در محاق نسیان و سیر اداری خودکم‌کم خاموش و محو، فراموش و سهو شوند. حتی اگر می‌دید از قسمت‌های مختلف و یا گاه از جانب جذامیانی نترس و پرخاشگر نامه‌های نسبتاً پرسش‌گر و تأمل برانگیز مبنی بردرخواست‌های عادلانه می‌رسد وحشت‌زده آن را در دورترین کشوهای میزش بایگانی می‌کرد و سپس ترسان و لرزان در پرت‌ترین گوشه‌های دست نیافتنی که خود نیز نبیند و اعصابش خرد نشود پنهان می‌نمود و اگر گاهی بنا به‌ضرورت و یا اضطرابی مهارناشدنی همچون قاتلی که برسر جسد پنهان کرده قربانی خود باز می‌گردد ـ باید آن نامه‌ها را می‌رساند ـ بعد از دو سه ماهی زیر کلمهٔ «عادلانه» خط می‌کشد و از دبیرخانه تقاضای انشا و ارسال نامه‌های بسیار ملایم‌تری را می‌کرد... اغلب به‌مسئول این قسمت می‌گفت:

ـ نمی‌فهمم این دیگر چه طرز نوشتنی است. همهٔ جملاتشان را با درخواست‌های عادلانه شروع و ختم می‌کنند. این دیگر چه عادتی شده

که عالم و آدم هروقت چیزی را می‌طلبند بقید عادلانه و تحقق عدالت آن را به‌ما گوشزد می‌کنند؟!! چه چیزی را می‌خواهند به‌ما و آنها بفهمانند؟ عادلانه. عادلانه! بگذار سگ هار خوابیده باشد. تنها ذکر این کلمه آنها را جری می‌کند و فکر می‌کنند که اینجا به‌جای یک محیط درمانی، مرکز شورش، کاشانه آشوب و خانه دسیسه است. نه. من ازین کلمه بدم می‌آید و اجازه نمی‌دهم هرکس و ناکسی آن را چماق کند و برسر دوست و دشمن بزند. آنها خودشان بهتر از هرکس می‌دانند عادلانه و غیر عادلانه چیست... هیچ ضرورتی ندارد به‌آنها بگوئیم چه می‌خواهیم و از همه مهمتر هرچه را که می‌خواهیم، عادلانه می‌خواهیم... نه به‌کسی اجازه نمی‌دهم که به‌من یاد دهد عدالت چیست، تهدید کند واین همه دوروبرم این کلمه رسوائی‌انگیز را بشنوم...

وحشت این آدم و عدم حق گوئی‌اش حکایت‌گر ریگی بود که به‌کفش خود داشت... چه خبر بود؟ چرا از تقاضاهای مشروع این همه واهمه داشت؟ و چه کسی از دادخواست و جلوگیری از حیف و میل وحشت دارد مگر آنکه خود به‌نحوی عامل این همه است. و به‌جای این همه تا بخواهی با جذامیان بی‌ترحم و بدرفتار بود. گویی این بیچارگان مشتی مجرم و زندانی‌اند که به‌خرج جیب شخصی او تأمین می‌شوند. رفتاری که با آنان داشت بهتر از رفتار متخاصمین و فاتحین با اسرا نبود... «فرخ» این همه را می‌دید و جز اندوه و تأسف چاره‌ای نداشت.

در میان دوستان دکتر جواهری‌نیا مردی بازاری به‌نام «حاج جمال‌پور مرادی مطلق» وجود داشت که او نیز از آن قاعدهٔ شگفت و قلمرو دوست‌یابی دکتر مستثنی نیفتاده بود. این مرد گهگاه برای جذام‌خانه هدایائی می‌آورد. چندین بار میوه، سیگار، پوشاک و وسایل زندگی آورده و تقسیم کرده بود. ورود او به‌جذام‌خانه حادثهٔ بسیار مهمی تلقی می‌شد. همهٔ اولیاء می‌دانستند در پس هربازدید هدایا و انفاق‌هایی در کار خواهد

بود. در حال حاضر این مرد عضو ثابت خدماتی جامعهٔ جذامیان بود و امروز فردا، جذامیان منتظر ورودش بودند. «حاج جمال پور مرادی مطلق» که پس از مدتی کار و خدمت در جذام‌خانه به‌لقب گرانبار و ارجمند «خیّر» ملقب گشت مردی ریزنقش، لاغر و سیاه سوخته بود. لب‌هایی قیطانی و سیاه داشت و زگیلی درشت و به‌اندازهٔ یک نخود برگونهٔ چپش برآمده بود. حدود پنجاه ساله بود، اما بسی بیشتر از سنش می‌نمود. شرح زندگی این مرد برای بهتر شناختن آنچه که در اعماق می‌گذرد ضروری است:

وی در بازار وسائل زینتی که برای هدیه، مناسب‌اند و اثاثهٔ منزل می‌فروخت. از آغاز به‌یک چیز عشق سرشار داشت؛ پول و سپس علم تسخیر اجنه و ارواح سعیری در طلب هرچه بیشتر پول. ازین‌رو گهگاه تا دیر وقت پای چراغ جادوئی علم می‌نشست و در کتب جفر و اسرار و اسطرلاب خود غرقه می‌شد. اما برای چه تابدین حد به‌تسخیر جنیان علاقمند بود؟ یک چیز: کشف علم کیمیا... ازین‌رو حاصل آن شب‌های طولانی مطالعه و تحقیق‌های واهی این بود که اغلب تا ده صبح می‌خوابید و حدود ساعت یازده به‌مغازه می‌آمد و به‌تدریج شاگرد به‌ظاهر اهل دیانت و معتمدی که داشت همهٔ داروندارش را طیّ آن سالیان بی‌خبری، بالا کشید و جز صورت حساب بدهی‌های دائم چیزی به‌او نشان نداد... وقتی این مرد پریشان خیال چشم باز کرد دید که تا خرخره در عمق و طول و عرض قرض فرورفته است. شاید باز می‌توانست به‌نحوی آب رفته را به‌جوی باز گردانده و جلوی ضرر و زیان بیشتر را بگیرد، اما همین ضرر فاحش ضرورت تعقیب و تسخیر آن ارواح و یافتن کیمیا را موجه‌تر نمود و بیش از پیش غرقهٔ بطالت‌ها و بیهودگی‌های سخافت و بلاهت خویش گشت... و ناگزیر این تغافل و تجاهل خود خواسته موجبات سقوطش را تسریع کرد و به‌ناگاه تقش درآمد و وحشت زده دریافت که تمام و کمال ورشکسته شده است. این ضربه با آنکه ناگهانی نبود و می‌شود گفت این

اواخر تا حدودی آمادگیش را نیز داشت و به‌هنگام تحقق، به‌آن سادگی‌ها که می‌پنداشت تحمل‌پذیر نیز نمی‌نمود، به‌یک باره توان و ظرفیت روحی‌اش را به‌هم ریخت. آدمی هرچند پهلوان و نیرومند باشد با فرودآمدن پتک برمغزش فرومیافتد. جمال مرادی وحشت‌زده و برای فرار ازین وضع و نیز فروش آخرین مایملک خود، یعنی تکه زمینی که در زادگاهش آذربایجان داشت به‌اهر رفت. آنجا اقوامش از وضع بد او آگاه شدند و افزون برین همه، براوضاع وخیم روحی وی وقوف یافتند. و او هنوز دست از تسخیر جن و ارواح برنداشته بود. خنجری فولادین و آبدیده برمی‌داشت و شب‌های مهتابی پس از تلاوت سورهٔ جن که با قل شروع می‌شد و دو قل دیگر و نیز ترسیم دایره‌هایی گرداگرد خویش در بیابان‌های خلوت منتظر حضور جنیان محبوب و خوب خود می‌نشست. آه چقدر آرزویشان را داشت که در پی اورادی که می‌خواند هریک با طبقی اشرفی طلا برسر و چنانکه در افسانه‌ها آمده است، برابرش ظاهر شوند. ولی آن نابکاران زشت، آن موجودات پشمالو، سیاه و نامرئی نمی‌آمدند. یک‌جای کار عیب اساسی داشت و او هرچند سه قل را از نو می‌خواند و به‌تکرار اوراد خاص ـ آن چنان که دهانش کف می‌کرد می‌پرداخت ـ و خنجر فولادی و مطهّر گشته به‌آب وضو و اشگ خود را که باید با آن دوایری گرد خود رسم کند آزمایش می‌کرد و دم‌به دم برخود «معوذتین» می‌دمید و سپس به‌تکرار می‌خواند «هلموا، هلموا یا معشرالجن[1]» آن نابکاران نمی‌آمدند. شگفتا یک‌جای کار عیب داشت و او که همه این کارها را از روی کتاب مستطاب «مجمع‌الدعوات کبیر» انجام داده بود گیج شده بود. افسوس آن همه دانش که در طلب جنیان کسب کرده بود، هیچ فایده‌ای نداشت و غریب اینکه درین لحظات بی‌کسی و بی‌مونسی او حتی یک دانه جن هم ظاهر نگشته بود.

۱ـ نزد من بیائید، نزد من بیائید ای گروه جنیان.

بیچاره مرد آن‌قدر پریشان شد که به‌ناچار خواست خودکشی کند و خود را از شر آن همه نومیدی و بی‌آبرویی بزرگ نجات دهد... فهمیدند و نجاتش دادند. چند هفته‌ای را در وضعی بسیار بد و بحرانی دیرگذر و شدید گذراند و کیمیا و تسخیر ارواح و آن همه لاطائلات را بدست فراموشی سپرد. اما هیچ ضمانتی نداشت که بار دیگر انتحار نکند. یکی دوبار برای انصراف از غم و رنجی که در درون داشت دوستی مهربان او را به‌گورستان شهر برد. زیرا از قدیم گفته‌اند که زیارت اهل قبور دل آدم را باز می‌کند و آدمی هرچه غم و اندوه داشته باشد در دیدن آن نومیدی مطلق و غبار پوسیدهٔ همنوعان، به‌این نتیجهٔ منطقی می‌رسد که به‌هرحال خودش زنده است و به‌نوعی جبران گذشته و غم‌ها را می‌تواند بکند. ولی دل مرد زندگی باخته از دیدن این همه نیز باز نمی‌شد و گویی هیچ بادی قدرت پس راندن آن ابرهای هولباره مذلّت و مصیبت را نداشت و خورشید سعادت او همچنان باید زیر توده ابرهای سیاه می‌ماند. اما آن دوست یک‌رنگ دست از تلاش برنداشت و اندیشید یک بار حاج‌آقا را به‌جذام‌خانهٔ بابا باغی بیاورد تا آنجا برغم‌های خود و ثروت از دست رفته خویش در نگریستن‌زندگی این مردمی که همه چیزشان را باخته‌اند کمی به‌خود آید و به‌یک پذیرش نسبی برسد. این تمهید کار خودش را کرد. حاجی آقا وقتی زندگی این بینوایان را دید به‌حالت تأمل و دریافتی شگفت رسید. آرامشی یافت و برای اولین بار همهٔ قوای دماغی‌اش به‌نحوی فعال و کارآ به‌اندیشیدن و تحلیل دقیق پرداخت. به‌قول خودش با دیدن آن صحنه‌های دلخراش ناگهان گویی «جویباری از حکمت و فراست از پهلوهایش سرازیر شد و راز درخشان زندگی و معرفت هستی را با تمامی ابعاد غایت گرایانه آن، آنجا به‌صراحت هوشمندی و کمال دریافت» این را بعدها به‌همان دوست راهنما اعتراف کرد.

جذام‌خانه تأملش را برانگیخت و به‌فکر فرویش برد. راستی تا کنون

زندگی‌اش را در آن حجرهٔ لعنتی کنج بازار از کف داده و آن شب‌های غمبارهٔ طولانی را که می‌توانستند شاد و سعادت‌بار باشند بیهوده به‌طلب کیمیا تلف کرده و از دست داده بود. ناگاه چیزی همچون جرقه‌ای برمرکز انباری باروت در ذهنش زده بود و به‌ناگهان در انفجاری مهیب، تمامی زوایا و گستره‌های ارادهٔ فسرده و خواب رفته‌اش را روشن کرده بود. کیمیا اینجا بود، آری ثروت و مکنت و آیندهٔ روشن اینجا بود. هزاران جن سیاه زشت که هرکدام با طبقی اشرفی طلا برسر ظاهر می‌شدند و از برابرش رژه می‌رفتند اینجا بودند. در چشم او هرجذامی یک جن بود و بلکه ازو هم زیباتر می‌نمود. ناگهان برهمهٔ آن دغدغه و ترس‌ها فائق آمد. با نیتی استوار و با ثبات گام به‌تهران آمد و مصممانه و بدون کمترین اخمی تصفیه حساب مالی کرد. خانه و پنج ششم مغازه‌اش از آن طلب‌کارها بود. آن همه را براساس مدارکی که در دست داشتند به‌آنان واگذار کرد و در برابر حیرت همکاران اندوختهٔ ناچیزی را نیز که داشت در برابر روحانی و در مسجد محل وقف جذام‌خانه نمود. این همه سهل است بلکه زندگی خود را وقف جذام‌خانه‌های سراسر کشور نمود. از آن پس کار وی سرکشی ازین جذام‌خانه به‌آن جذام‌خانه شد. از جذام‌خانهٔ «بهکدهٔ رضوی» به‌جذام‌خانهٔ «محراب خان» خراسان و از آنجا به«بابا باغی» و از این شهر به‌آن شهر می‌رفت و می‌آمد.

چیزی در سر داشت که کسی به‌اعماق آن راه نمی‌برد. عکسش را می‌دیدند درحالی‌که دو جذامی را از دو طرف در آغوش گرفته و درحالی‌که لب یکیشان را می‌بوسید با دست دیگر، گونهٔ آن دیگری را نوازش می‌دهد. عکسش را می‌دیدند که در میان فرزندان جذامیان ایستاده و دارد میان آنها اسباب‌بازی و پوشاک تقسیم می‌کند و با یک دست در دهان کوچکترینشان آب نبات می‌گذارد.

از آن پس هرسال قبل از رسیدن عید نوروز به‌تهران می‌آمد و بازاری‌ها

را در مسجدی جمع می‌کرد و برایشان صحنه‌های وحشتباری از بیماری و درماندگی جذامیان تعریف می‌کرد و خود می‌گریست. آن چنان زیبا و پرحدت به‌شرح زندگی نگون‌بخت و مدبرانهٔ آنها می‌پرداخت که مستمعان را به‌گریه درمی‌آورد. سال‌های اول در جمع کردن کمک‌های نقدی و جنسی توفیق چندانی نیافت. گویی مردم اعتماد شایانی به‌او نداشتند. اما خود او از ایثار سرباز نمی‌زد و همهٔ زندگیش را به‌داو گذشته بود. از خواب و خوراک خود گذشته بود و از الحاح برای این درماندگان خودداری نمی‌کرد... کم‌کم در بازار او را به‌نام حاجی خیّر جذامی می‌شناختند و درحالی‌که با انگشت به‌یکدیگر نشانش می‌دادند از شرح خدمات او به‌جذام‌خانه قصه‌هایی به‌هم می‌بافتند و او آن چنان به‌ریا و دروغ شکسته نفسی می‌کرد که هرکس او را می‌دید می‌پنداشت که براثر وحشتناک‌ترین مناظر تألم‌انگیزی که دیده است تا آخر عمر عزادار خواهد ماند.

روباهی از مرگ خروسی آگاهی یافت. دگمه‌های لباده‌اش را بست و تسبیح بدست گرفته عازم مرغدانی شد. برخود لازم دیده بود در جلسهٔ ختم تازه متوفی شرکت کند و در تسلای بازماندگان و تشفی خاطرشان روح آن مرحوم و بازماندگان را در بهشت شاد نماید. و او نیز همچون روباهی که به‌سوگواری مرغدانی می‌رود و آنجا در تأمل برفلسفه غم‌ها و تحمل آلام‌شان و عظ اخلاقی سر می‌دهد از شادی‌های آتی برخود می‌لرزید و در پوست نمی‌گنجید. و اینجا در میان این زخمستان تن و داغستان روح گنجی را دیده بود که از چشمان مردمان عادی پنهان مانده بود. هرکس او را می‌دید، شخصیتی کم‌رو، شکننده و سوگوار به‌حسابش می‌آورد و به‌خصوص این آخرین صفت او که شاخصهٔ وجودیش بود دام دل‌های ساده‌اندیشان بود. به‌خود می‌گفتی چه چیزی در درون این مرد برگزیده و متعالی فروشکسته و به‌کدام فلسفه و راز اندوهبار رنج بشری

وقوف یافته که این‌سان برهمهٔ هستی و مظاهر آن اخم کرده و گره از آن پیشانی پر آژنگ، فرزانه و حکیمانهٔ عبوس نمی‌گشاید. در غم و اَلَم دیگران زوزه می‌کشد، ناله سرمی‌دهد و اشگ می‌ریزد. آری هیچ‌کس به‌راز درون او راه نمی‌برد. اما وقتی روباه ناله سرمی‌دهد و برآلام مرغدانی‌ها نوحه می‌کند صفای باطنش را نشان نمی‌دهد، بلکه به‌شادی جشن و سوری که در پیش دارد به‌جذبه نشاط و آوای حیات درآمده است...

حاج خیّر، ساده و شکسته و فروافتاده می‌آمد و در سکون محض گوش می‌کرد و با آن چشمان بسیار کوچک نیمه گشوده‌اش که گویی پلک‌ها به‌سختی از هم گشوده می‌شدند به‌اشیاء می‌نگریست. ازین گوشه و آن گوشهٔ جذام‌خانه بازدیدی می‌کرد و می‌رفت. به‌خود می‌گفتی این شخص نه چیزی می‌بیند و نه چیزی می‌شنود. برهیچ جا نقطهٔ ثقل ندارد و سبکسار و آزاد در فضا پر می‌کشد. از بس آرامش، نرمش، و شکیبائی که در رفتار دارد همچو ابری از کنار تو می‌گذرد. اما علی‌رغم این چهرهٔ ظاهر، باطنش همیشه در کار تموج بود و گردباری در جمجمه و طوفانی در قلب داشت.

همچون موشی آموخته در پیچ و خم‌های آزمون گاهی که به‌پنیر می‌رسید به‌دقت می‌بویید و با هوشیاری تمام به‌پیش می‌رفت. سبیل‌هایش می‌جنبید. تاجر بازاری همچون سلف زیرک خود، اولین بازرگانان مبدع شک ـ که گفته‌اند بنیاد فلسفهٔ شک‌آمیز مشائی را آنها ریخته‌اند ـ و حتی شک فلسفی را ارسطو از آنها آموخته، در همه چیز شک می‌کرد و تا براساس برهان خلف و به‌گونهٔ غریزی خلاف امری را ثابت نکرده است آن را باور نمی‌داشت. آری همین آدم که چون ابر لطیف، چون پرستو بی‌آزار، چون شبنم با صفا و چون پرند نرم و هموار می‌نمود، طی سه ماه همهٔ مسائل مالی و خدماتی و اجتماعی و روانی

جذام‌خانه را در نهایت روشن بینی، خشونت در سنجش و دقت نظری کم نظیر آموخت و به‌همهٔ گوشه و کنار امور مالی و اجرائی و راه چارهٔ آن وقوف کامل یافت. آری بدین‌سان بذری که پاشیده بود می‌رویید و اینک هنگامه خرمن‌چینی فرارسیده بود. این اواخر سنگی برگرفته و آن‌قدر به‌زانوهای خود مالیده بود تا زخم شده و سپس روی آن را ضماد زردچوبه و جگر مالیده بود. ازین پس هرجا می‌رسیدند به‌تلویح از نوعی تغییر حالت مزاجی و جذام احتمالی خود سخن می‌گفت و زانوهایش را عریان می‌کرد، حتی یک سنبادهٔ کوچک داشت و در مواقع فراغت نوک دماغ خود را می‌سایید و ساعت‌ها در برابر آئینه می‌ایستاد و چشم‌ها را از هم می‌دراند. در آغاز موچینی برگرفت و دانه دانه مژه‌هایش راکند و چون با این کار یکی از چشم‌هایش را به‌نحوی‌که خود می‌خواست درآورد، مژه وابروهای چپش را به‌جای کندن با حرارت ملایم شمعی کز داد. این تمهید جانانه‌ای بود و چهره‌اش را نسبتاً زشت و مهیب نمود. یک‌بار در کودکی کفش‌های تنگ، نوک انگشتان پایش را زده و زخم کرده بود. این تجربه خوبی بود. سفارش کفش‌های تنگی را داد که نوک پنجه‌هایش بیش از پیش تنگ بود. این کفش‌ها در اسرع مدت تمامی انگشتان پایش را زخم کرد. یعنی ناخن‌ها را سراسر سیاه و خون مرده نمود.

بدین‌سان ناگهان شایع شد که جمال خیّر مبتلای جذام شده و در بیمارستان فیروزآبادی تحت درمان است... اول بار جز یکی دو تن ملاقاتی نداشت ولی وقتی این ملاقات کنندگان تعریف کردند که چگونه حاجی آقا درحالی‌که برتخت افتاده بود و از جذام سراپایش سیاه شده و بی‌آنکه به‌فکر خود باشد مدام نگران حال جذامیان دیگر و وضع رقت بار زندگی آنان است و با چنان حدتی سخن گفت بود که مو براندام شنوندگان راست شده بود و خود به‌سختی گریسته بود، سیل جمعیت مشتاق عیادت‌کنندگان به‌دیدارش سرازیر گشت...

سرانجام درخت پشتکار این مرد کوچک که شپش‌وار به‌پیش می‌خزید و ذره ذره در موانع سترک می‌سپوخت و جلو می‌رفت به‌بار نشست. خوشبختانه وی از خطر مرگ جست و به‌صورت معجزه‌آسائی از بیمارستان مرخص شد و در برابر اصرار دوستان از رفتن به‌جذام‌خانه باز هم خودداری نکرد... دیگر حتی احتیاجی به‌کز دادن موها و کندن سبیل، تراشیدن نیمی از ابرو و سوزن فروکردن به‌زگیل گونه نبود. ازین پس سیل تحف و هدایا برای جذامیان شروع می‌شد و به‌نشانی حاج جمال خیّر می‌رسید. اینک سه چهار سالی از اولین روز ورود او به‌جذام‌خانه گذشته بود. و او در نظر داشت به‌عنوان سرپرست شرکتی تحت عنوان «انجمن دوستداران و حامیان جذامیان ایران» فعالیت گسترده‌ای را شروع کند. این اواخر دو سه تن از همکاران سابق خود، بازاری‌های پولدار را شکار کرده بود و برای یک بازدید دو ساعته از جذام‌خانه وقت قبلی گرفته بود. جمال خیر به‌دکتر جواهری‌نیا گفته بود مایل است برنامهٔ بازدید آقایان تجار بازاری که به‌هرحال در کمک به‌جذام‌خانه وزنه‌هایی قابل توجه‌اند ـ در نهایت نظم و پذیرائی رسمی ـ انجام گیرد.

ازین‌رو آسایشگاه بابا باغی در تب انتظار و ورود میهمانان عالیقدر نیکوکار می‌سوخت.

□

از صبح ساعت هشت روز چهارشنبه جذام‌خانه در حالت انتظار و التهاب بود. هواپیمای حامل جمال خیر و سه تاجر همراه ساعت یازده برزمین می‌نشست. آقایان ساعت دوازده در آسایشگاه بودند. و تا ساعت دو به‌صرف ناهار می‌گذشت. بازدید از ساعت ۲ تا سه بعدازظهر ادامه داشت و ساعت سه به‌آمفی‌تآتر می‌آمدند و نیم ساعتی را به‌سخن‌رانی خیّر گوش می‌کردند. اما نیم ساعت قبلی را ده نفر جذامی باید سرود

خیّر گوش می‌کردند. اما نیم ساعت قبلی را ده نفر جذامی باید سرود می‌خواندند و یکی از آنان چند دقیقه‌ای را به‌تشکر و سپاسگزاری از مهمانان می‌پرداخت. دکتر جواهری‌نیا از همه مشغول‌تر و ملهب‌تر بود و با اضطراب تمام به‌کار سرود خوانی و سخنرانی و خلاصه همهٔ کارهای پذیرائی، از تمرین شاق و کلافه کنندهٔ لحظهٔ استقبال گرفته تا بدرقهٔ نهایی، مراقبت و نظارت می‌نمود.

آری و بدینسان چندی نمی‌گذشت که جمال خیر، این موجود صبور و دلسوز که آرام آرام در پیشبرد مقاصد نهانی و پولساز خود به‌پیش خزیده بود و اینجا و آنجا کمک‌ها را جمع کرده و اغلب آنها را به‌نقدینه تبدیل کرده بود، این مرد زیرک و طرّار که زندگیش را وقف جذامیان کرده بود مدتی غیبش می‌زد، سپس شایع می‌شد از جذام مرده است و آنگاه در همین آسایشگاه برایش مراسم تجلیل برگزار می‌کردند و در رثائش نوحه‌ها می‌سرودند و یادش را گرامی می‌داشتند. و آنگاه به‌تدریج و به‌مرور زمان خاطره‌اش به‌فراموشی می‌رفت... و امّا پس از مدت زمانی قابل توجه تنها این‌جا و آنجا معدود کسانی می‌فهمیدند که پنداشته‌اند از جذام مرده است سر از جائی دور از دسترس و در کشوری بیگانه درآورده و امپراطوری ثروتی بهم زده و به‌خوبی و خوشی زندگی نوینی را آغاز کرده و از همسر فرنگی جدید خود صاحب دو فرزند کاکل زری، سرخ و سفید شده و در میان هاله‌ای از قداست و سعادت پدری، روزگار خوشی را به‌سر می‌آورد... آری از اینگونه اتفاقات درین کشور بزرگ، کم رخ نداده است... و بدین‌سان برگی از حوادث و ورقی از پروندهٔ مسائل تلخ و شیرین جذام‌خانه «بابا باغی» نیز بسته می‌شد.

□

دکتر جواهری‌نیا سری به‌آمفی‌تآتر زد. از دو روز پیش ده جذامی به‌سرپرستی شیر اوغلی مشغول تمرین سرود بودند. وجود شیر اوغلی با این‌که خود، کار سرپرستی‌امپراطوری مضحک ثروتش را داشت و لحظه‌ای از نظارت کارگران خود که به‌اتباعش می‌مانستند غفلت نمی‌ورزید اینجا لازم‌تر بود. زیرا درین گونه مواقع جذامیان ازو حساب می‌بردند. رئیس گروه همسُرایان یعنی *[کُر]* خوش صداترین خوانندگان «دیش بابا» بود، دندان‌های مصنوعی این مرد که در آن دهان گشادش لق‌لق می‌خورد نمی‌گذاشت موسیقی سرود و کلمات، به‌وضوح شنیده شود. شیر اوغلی ترکه‌ای از صنوبر بدست داشت و درحالی‌که گهگاه آن را برپوتین‌های لاستیکی خود می‌زد از خنگی، ناهماهنگی و نامفهومی آنها می‌نالید. سرایش جملات موسیقی و ادای کلمات سرود با آنکه بیش از چند بیت نبود و بهیار از چند روز پیش آن را به‌خوبی آموزششان داده بود برایشان آسان نبود. شیر اوغلی پیشنهاد می‌کرد که آن اشعار را که مضمونی آسان داشت و فقط اظهار تشکری در برابر حاجی جمال خیّر و ثروتمندان دیگری بود که به‌وضع جذام‌خانه‌ها رسیدگی می‌کردند نه به آواز بلکه به‌گونه دیکلمه ادا کنند. اما جذامیان که ظاهراً از طنین آواز خوددر سالن خلوت و بزرگ خوششان آمده بود و برای اولین بار خود را درکانون توجهی تشویق کننده و حمایتگر می‌دیدند و به‌ویژه رضایت گاه پرخاشگر شخصیتی چون رئیس جذام‌خانه را در امر هدایت و هنرنمائی‌شان شاهد بودند به‌این آسانی‌ها رضایت نمی‌دادند. بهیار نیز با سرود موافق‌تر بود:

دکتر با خود می‌اندیشید:

چه دستهٔ مضحک و همسرایان رقت‌انگیزی. وقتی با هم می‌خوانند گویی هریک سازی متنافر و خارج را می‌زنند. نه این قابل تحمل نبود و به‌یک مسخره بازی بیشتر می‌مانست تا یک خوشامدگویی رسمی.

کرده‌اید که عرعر بکنید؟ آه... ای الاغ‌ها نمی‌توانید کمی بیشتر با شور و حس بخوانید؟...

دکتر جواهری‌نیا برصندلی‌ای فروافتاد و برحال و روزگار خود تأسف خورد که چرا گرفتار چنان هیولاهایی شده است. خوشا به‌حال آنان که شغلی آبرومندتر از وی داشتند. چرا سرنوشت فقط برای او بد خواسته بود؟ درحالی‌که همدوره‌های وی به‌مقامات والا رسیده بودند، تنها کلاه او پس معرکه بود. مثلاً یکی از رقیبان وی دکتر براتخانی سال پیش به خرج دولت مأمور شرکت در کنگرهٔ بررسی جذام در خارج از کشور شده و پس از آن در خوش آب و هواترین نقطه‌های اروپائی مشغول بررسی و تحقیق در زمینه جذام شده بود!! مدتی نگذشت که ناگهان و لابد با یک پارتی بازی و تأیید لاهوتی، آسمانی و از بالا، رایزن فرهنگی همان کشور شد! بار خدایا این دیگر چه جادوگری غریبی بود؟ متخصص جذام را رایزن فرهنگی و کارشناس ارشد امور هنری و مسائل علوم انسانی کرده بودند؟ دکتر به‌این آشفتگی و بی‌نظمی ریشه‌دار و شایع که از اپیدمی طاعون درین مملکت مسری‌تر بود برمی‌آشفت و در خفا به‌دشنام گوئی می‌پرداخت. در خیال فریاد می‌زد: بی‌شرف‌ها هنوز رشوه و رابطه این مملکت را اداره می‌کند. همه‌جا رشوه، رشوه، رشوه... مملکت به باتلاق رشوه تبدیل شده است. هرجا را نگاه کنی قلمرو زدوبندها و حاکمیت روابط است. تنها چیزی که به‌ندرت می‌توانی سراغ کنی قانون و حاکمیت ضابطه است. آخر انقلاب شد و مملکتی زیرورو شد و این همه خون پاک برخاک ریخت برای دولتمند شدن و دزدی این رشوه خواران بزرگ و کوچک؟

از هررشوه‌خوار بزرگی، مثل یک درخت تناور هزاران رشوه‌خوار کوچک جوانه زده است. دزدی، دزدی، دزدی... مملکت شوره‌زار دزدی شده است. چرخ‌های امور را رشوه و دزدی‌های سیاسی می‌گرداند. همه جا رشوه و دزدی. رشوه‌های تنبیهی، رشوه‌های فرمایشی، رشوه‌های

شورایی. دزدی‌های اداری، دزدی‌های مدیرکلی، دزدی‌های گروهی. همه جا زدوبند، همه جا کار چاق کنی، مدیرکل تاجر شده و تاجر با مدیرکل وزارت‌خانه شریک شده و قاضی با دزد، شرکت با مسؤلیت محدود ساخته‌اند و همه در فکر این هستند که هرچه زودتر بارشان را ببندند و زودتر به‌چاک بزنند. چرا و چگونه مردی با حقوق ماهیانه هفت هزار تومان یک شبه ملیونر می‌شود؟ چرا فلان تاجر چهارصد میلیون تومان به‌دولت جریمه یعنی رشوه قانونی می‌دهد که یعنی باز کار کند و به آنچه که می‌کرده است ادامه دهد؟ این درآمدهای کلان از کجا آمده‌اند. نخیر، باید حاکمیت قانون را خواست. باید دروازه‌های فرار را بست و موج خون به‌راه انداخت. باید ثروت‌ها محدود و کنترل شوند و چهره‌های اجرایی سیاسی که امپراطوری ثروت به‌راه انداخته‌اند به‌مردم حساب پس بدهند...

دکتر گرم شده بود و توسن اندیشه‌اش از مانع‌های خیالی، خوش می‌پرید و چیزی که دلش را به‌سختی سوزانده بود به‌آلاف و علوف رسیدن همین رقیب مخاصم و همکارش بود. در دل فریاد می‌زد:

آخر یکی نیست که بپرسد چرا این پست و مقام حساس را به‌یک جذام‌شناس پست‌فطرت فروخته‌اید و چنان کسی چگونه می‌تواند حامل و رابط فرهنگ یک کشور و منتقل کنندهٔ مواریث هنری، علمی، ادبی و خلاصه تمدن کشوری باشد. نه باور کردنی نبود. چنین کارهایی توهین آشکار و دشنام صریح به‌یک ملت بود. ناگهان از خشم فریاد زد: می‌بینید این وضع من است. بعد از آن همه مصیبت باید در چنین جائی بپوسم و بی‌هیچ ترفیع و مقامی به‌آقایان جذامیان به‌این غولهای بی‌شاخ و دم آواز هم تعلیم بدهم...

در واقع هیچ احتیاجی به‌این بازی‌ها و آمفی‌تآتر و سرود خوانی‌ها نبود... خود او بود که این مضحکه‌های پول جمع کن را، با شرکت آن

حاجی خیّر که دوست و همکارش بود، کارگردانی می‌کرد و متعاقب آن فریاد به‌گونه‌ای که جذامیان بشنوند گفت:

ـ ای کاش استعفایم را قبول می‌کردند.

این هم بلوفی دیگر بود. اگر دکتر را به‌زور از بیمارستان بیرون می‌راندند به‌این آسانی‌ها نمی‌رفت. حتی اگر بخش‌دار فلان بخش‌داری می‌شد درآمدی بهتر از اینجا نداشت. این را نه تنها خود او بهتر از هرکس دیگری می‌دانست بلکه رقیبانی وجود داشتند که حاضر بودند تصدی چنین پست‌هائی را با پرداخت ماهیانه سی چهل هزار تومان اجاره کنند!!

حیف که دولت نمی‌توانست در سراسر کشور چنین پست‌هائی را علناً به‌مزایده بگذارد وگرنه موجر و مستأجر به‌چه ثروت‌های کلانی می‌رسیدند... دکتر فریاد زد: علت بدبختی و سرافکندگی ما ایرانیان همین انحصارطلبی، طبع منافی نظم و رشوه‌خواری و غصب مقام و ثروت پرستی و حسادت و مانع تراشی بر سر راه دلسوزان مملکتی است!!

ناگهان صدای نخراشیده و هیولای همسرایان برخاست و دوباره رشتهٔ افکار او را گسیخت. لحظه‌ای درنگ کرد. برقی در خاطرش درخشید و چیزی روشن همچون آذرخشی فسفرین زوایای تاریک فکرش را روشن کرد. آری انگار ملاحتی درین موسیقی درنده و پرخروش وجود داشت. بگذار هرچه بدتر و نکره‌تر بخوانند زیرا همهٔ لطافت ماجرا در همین مسئله بود، هرچه از آن چهره‌های ابوالهول و گلوهای بوق مانند خش خش اصوات تحمل‌ناپذیر بلندتر فرامی‌آمد، همین عربده‌های ناهنجار، رقت و رحمت مستمعین را بیش از پیش برمی‌انگیخت... چطور به‌چیزی با این همه بداهت و طبیعی بودن قبلاً نیاندیشده بود. دکتر شادمانه از آمفی‌تآتر بیرون آمد. دم در چشمش به‌کریستینا افتاد که داشت برچمن حیاط با دختری صحبت می‌کرد. قلبش از دیدن کریستینا مچاله شد. نمی‌دانست چرا ولی هیچ دلش نمی‌خواست این زن از آن برنامه‌های

افتضاح‌آمیز آمفی‌تآتر و این بازی‌های حقارت‌بار مضحکه چیزی سر دربیاورد. چقدر دلش می‌خواست این خواهران راهبه سرخود گیرند و به‌کشورهای خود بازگردند. گویی از آنها به‌نحوی ناآگاهانه خجالت می‌کشید و ته دلش به‌ویژه از سادگی و صفای این کریستینا، آزرمی نافهمیدنی و بی‌علت داشت. دوباره وزوز اندیشه‌ها در سرش، همچون حملهٔ انبوهی زنبور آغاز شد. بر پیش پای خود تفی انداخت و تکه سنگی را محکم با لگد به‌گوشه‌ای پرتاب کرد. و با اخم به‌کریستینا سلامی داد و از برابرش گذشت. اندیشید:

ای کاش به‌جای این ریاست لعنتی یک پزشک محقق و یا حدّاقل معالج بودم. روپوش سفیدم را می‌پوشیدم و در لابراتوار مشغول می‌شدم. بله، به‌کار تحقیق می‌پرداختم و چیزی کشف می‌کردم.

دکتر جواهری‌نیا مدت‌ها بود که آروزیی داشت. آرزو داشت در زمینهٔ پزشکی کاری شگفت و محیرالعقول ازو سربزند، یعنی سرانجام داروی قطعی جذام به‌دست او کشف شود... سال‌ها پیش روی این مطلب به‌گونهٔ پراکنده کار کرده بود. اما به‌زودی از آن سرخورده و رهایش کرده بود. اینک حتی در رؤیاهای خود به‌دنبال کشف آن داروی مجهول بود. راستی اگر آن را کشف می‌کرد چه می‌شد؟ ناگهان بال‌های خیال فراآمدند و او را براوج قصرهای ابری پندار و خوابهای طلایی به‌پرواز درآوردند... به‌ناگهان و یک‌شبه در جهان معروف می‌شد. از سراسر عالم مردم به‌تمنای دیدار وی راهی ایران می‌شدند. عکس و تصویرهای گوناگون وی صدر مطبوعات جهانی و تمامی صفحه تلویزیون‌ها را پر می‌کرد. حتی رؤسای کشورها و پادشاهان و امیران تقاضای ملاقاتش را می‌کردند و او ضمن دریافت جایزهٔ پزشکی نوبل سخن‌رانی مبسوطی در مورد صلح، فرهنگ، حسن روابط ملل و چگونگی تحقق بهداشت جهانی ایراد می‌کرد. زیر لب و درحالی‌که با خود حرف می‌زد گفت:

پیدایش می‌کنم. فقط باید تمرکز فکر داشته باشم... به‌دفتر رفت و در را روی خود بست و پشت میز نشست و سرش را در دست‌ها گرفت و با چشمان بسته و درحالی‌که‌ناخودآگاه شکلک درمی‌آورد کوشید یک بار دیگر ضمن این یکی دو ساعت که تا ورود مهمانان وقت دارد تمرکز ذهنی پیدا کند. شاید کاری از پیش ببرد و خود را ازین مخمصهٔ دشمنکام گمنامی و انزوا درین محنت‌کدهٔ بی‌افتخار رهائی بخشد. ازین‌رو به‌صدای بلند گفت: آری اول باید به‌طریقهٔ آکادمیک و تحلیل علمی پیش بروم و مطالب مورد نیاز در کشف باسیل جذام را یک‌بار دیگر یکایک و به‌دقت برشمارم. خوب برای چنین چیزی ۱ـ تلقیح بریک حیوان حساس آزمایشگاهی مورد نیاز است. ۲ـ بررسی ابتلاء بربیمار تجربی. ۳ـ درک خصوصیات بیماری‌زائی و تأثیر داروها. بله اما... اما... ولی لحظه‌ای بعد دریافت اینها همه تراکم مجهول برسر مجهولی دیگر است. دکتر می‌دانست تاکنون محیط کشت قابل اطمینانی برای باسیل هانسن بدست نیامده و هرگونه تلقیحی فقط برموش سفید آزمایشگاهی نتایج مثبتی داده است. ازین‌رو شاید برای کشف آن داروی عظیم می‌بایست مکانیسم‌های دفاعی عفونت را در بدن برای یک بار تشدید کرد و درین طریق نوعی ایمن‌سازی در برابر این بیماری به‌وجود آورد و سپس نوعی واکسن جذام کشف نمود.

به خود گفت آری: معمای بزرگ و همه راز مسئله در این است که باید به‌نوعی پادتن جذام را در خون بشریت وارد کرد. ولی چگونه... چگونه؟

ده‌ها سؤال بود که برای آنها پاسخی یافت نمی‌شد و راه حلی پدیدار نبود. چرا در بعضی افراد پس از ابتلاء، نوع بیماری پوستی و عصبی ظاهر می‌شود و فرد، مبتلای نوع توبرکولوئید می‌شود. یعنی جذامش فقط برای خودش خطرناک است و نه دیگران. مبتلای نوعی جذام غیرمسری می‌شود و باسیل‌هایش نمی‌توانند به‌خارج پراکنده شوند و چرا در بعضی

بیماران، باسیل به‌سرعت تکثیر پیدا می‌کند و در سراسر بدن، حنجره، حلق وخصوص مخاط بینی انتشار می‌یابند و ازین مناطق به‌خارج پراکنده می‌شوند و مبتلای نوع لپروماتوز یعنی جُذام باز و یا مسری می‌شود... آخ ای کاش می‌شد به‌این همه چراها پاسخ صحیح داد و درین زمینه نامی از خود به‌یادگار گذاشت... به‌طور نمونه کاری که «رتبرگ» جذام شناس کرده بود کار بزرگی نبود. وی فقط وجود یک عامل موسوم به«N» را طرح کرده بود که فقط همان حالت ایمنی سلولی افراد در برابر باسیل هانسن بود. اما این ایمنی را باید تعمیم داد و به‌مقدار مساوی در میان همهٔ افراد برانگیخت و پایدار نمود... ولی چگونه؟ چگونه؟ و مشکل لاینحل، همواره پاسخ دادن به‌همین چگونه‌ها بود.

دکتر هرچه به‌مغز خود فشار آورد نتوانست چیزی پیدا کند... اما به‌جای این همه واقعیات غیرقابل انکار و پدیده‌های منطقی دوباره آن راه حل ساده و ابتکار کودکانه و کمی مضحک همچون بارش رگبار بربوته‌های پنبه به‌ذهنش راه پیدا کرد. آن تصویر مسخره همیشگی و راه حل کودکانه نهائی این چنین در خاطرش نقش گرفت: آری خود را به‌دست آن پندارهای بوالهوسانه سپرد و به‌صدایی که در درون او سخن می‌گفت گوش سپرد:

یک چیز قطعی است و آن این‌که سرایت جذام از فرد به‌فرد به‌وسیلهٔ بزاق، ضایعات زخمی، ترشحات بینی و یا استفاده از اشیاء و وسایل جذامیان انجام می‌گیرد. پس عامل قطعی و اساسی بیماری، شخص مجذومی است که از خود باسیل جذام دفع می‌کند... اینک در ذهنیت بدوی و ساده انگار او موجودی به‌نام A وجود داشت که قطعاً از تماس او جذام شایع می‌شد. او بود که همه را در معرض خطر سرایت قرار می‌داد. خوب حال چه باید کرد. یعنی تا زمانی که باسیل جذام کشف نشده بود چه باید کرد؟ به‌خود گفت: اینک میکروب جذام را H به‌نظر بیاوریم و یک

داروی قطعی شفابخش مفروض را X در نظر بگیریم. حال می‌خواهیم X را در بدن بیمار که او را ازین پس A خواهیم خواند وارد کنیم. ولی از آنجا که X در حال حاضر مجهول است چاره‌ای جز توقف موقت برنامه‌هایمان را نداریم... پس چه باید کرد؟ چه باید کرد؟ دوباره به‌همان جای اول رسیده‌ایم و آن دور همیشگی تکرار می‌شود. اما نه. از پا نمی‌نشینیم و استقصاء معلوماتمان را از سر می‌گیریم. یک‌بار دیگر می‌اندیشیم که برای ما دو چیز قطعاً وجود دارد. H در A موجود است، بله H در A.. ناگهان باز همچون زدن آذرخشی که در پرتو آن همه چیز به‌صورت فسفرین و تابناک روشن می‌شود، این فکر روشن و دائم به‌خاطرش خطور کرد که به‌هرحال برای از میان بردن عامل H چاره‌ای جز از میان بردن A وجود ندارد. زیرا در واقع A مساوی با H است و بدینسان از میان بردن یکی از طرفین برابر با از میان بردن طرف دیگری خواهد بود... بله راه حل ساده‌ای بود، علمی و عملی مطلق... آری... نه تنها A را باید از تماس با مردم دور نگهداشت بلکه از روی کره ارض نیز محو نمود. بله کافی بود فقط چهارده، پانزده سال به‌امحاء و اعدام کامل A پرداخت تا خطر کلی و زمینه اصلی سرایت را به‌طور حتم، در همه زمین محدود و معدود کرد. براستی این راه حل چقدر عملی و صددرصد امکان‌پذیر بود.

اما وقتی به‌این اندیشه فرومی‌رفت فراموش می‌کرد که A معادل با یک میلیون جمعیت بیماری است که در سراسر عالم وجود دارد. دکتر همچون موجودی که به‌خواب رفته و رویا می‌بیند دریافت منطقی امور را درین رؤیا بافی‌ها از دست می‌داد. در چنین شرایطی او همه مجذومین را بالمجموع در یک A وهمی و منتزع، خلاصه و محدود می‌کرد و به‌محو آن از عرصه زمین می‌پرداخت. ولی همیشه نیز رؤیاهای او به‌نحو مطلوب به‌پایان نمی‌رسید... بارها از اینجا و آنجا یکی دو نفر از قاعده کلی امحاء A گریخته بودند و از پنجره اطاق خواب او به‌محیط خارج پراکنده و منتشر

شده بودند. آری... به‌راستی هم اینک سر برمیز بزرگ و چوب گردوئی خود نهاده و خفته بود و داشت خواب می‌دید؛ و شگفت این‌که این اواخر همیشه در رؤیاهایش یکی از آن فراریان «دیش بابا» بود. اینک در رؤیایش دیش بابا، درست بربالای همان میز که او برسر آن به‌خواب رفته بود ایستاده بود و داشت می‌رقصید. با آن لب و لوچه آویزان وقامت مضحک. به‌او خیره شده بود و می‌خندید و می‌قصید و ضمن این‌که آهنگ سرود را می‌خواند می‌غرید:

ـ من یک باسیلیفر هستم. موجودی که در یک دقیقه دویست هزار باسیل خطرناک براطراف خود می‌پراکند... دویست هزار A لعنتی که قادر است همه‌جا منتشر شود و همه‌جا را آلوده کند.

دیش بابا درحالی‌که دندان مصنوعی‌هایش را جق‌جق به‌هم می‌زد، سرش را تکان می‌داد و دو سه بند اول سرود را که قرار بود در آمفی‌تأتر بخوانند، این چنین تکرار می‌کرد

ما جذامیان... ما جذامیان
ای بزرگ حامیان
ما جذامیان شاکریم و شاد
از عطایتان
ای شما که‌اید خوب هادیان...

وه که چقدر دکتر ازین موجودات، و از همه بدتر آن اشعار مسخره سرود که یکی دو بندش را هم خود او ساخته بود بیزار بود.

۹

یک شب «فرخ» در اتاق کوچک خود خوابیده بود. خسته بود. روزی سخت را پشت سر گذاشته بود. روزی نه تنها شاق بلکه ملال‌انگیز و بس وحشتناک. آن روز پای بیمار جوانی را قطع کرده بودند. زخم‌های کف پا (مال‌پرفوران) در آغاز سفت و سخت و به‌شکل سوختگی ظاهر شده بود. بیمار مدتها به‌جهت از دست دادن اعصاب حس، عمق زخم را نمی‌فهمیده، راه می‌رفته و حتی می‌دویده است. درحالی‌که این کار فوق‌العاده مضر و خطرناک بوده و بدین‌سان آن زخم روزبه‌روز عمیق‌تر، وسیع‌تر و آلوده‌تر شده بود. «فرخ» اظهارات ساده‌وار جوان را گوش کرده بود. بیچاره نمی‌دانست که با خود چه کرده است. به‌او گفتند که باید عمل شود و جز این هیچ چاره‌ای نیست. علاوه برآن وی مبتلای ضایعات استخوانی نیز بود و بر چنین کسانی می‌باید عمل جراحی انجام می‌گرفت؛ پسر پرسیده بود منظور از عمل چیست؟ و «فرخ» به‌او گفته بود: یعنی بریدن استخوان‌های فاسد، و در صورت لزوم برای جلوگیری از فساد بیشتر عضو، قطع انگشتان دست و پا یا خود پا. اینک پسر فهمیده بود که مبتلای چه وضعیت دردناک و وخامت‌باری شده است... گریه می‌کرد و اجازه نمی‌داد... «فرخ» با دلسوزی تمام برایش تشریح می‌کرد که این زخم‌ها در صورت عدم معالجه، قطعاً مبتلا به‌غانقرایا می‌شوند و در آن صورت حتماً مجبورند پایش را از ران قطع کنند. سرانجام جوان بیمار،

در نهایت وحشت و اندوه رضایت داد و عمل شروع شد. اما ضمن عمل جریان برق قطع شده بود و عجیب‌تر آنکه دستگاه مولّد برق آسایشگاه که ظاهراً کمترین عیبی نداشت، به‌کار نمی‌افتاد. اره نیمی از استخوان را بریده بود که برق رفت. افزار کار آسایشگاه که از ترس دستپاچه شده بود از خرابی دستگاه مولد برق به‌هیچ وجه سردرنمی‌آورد. این وضعی بی‌سابقه و گیج کننده بود. درد جانکاه این‌گونه عمل‌ها که گاه به‌مرگ می‌انجامد تحمل‌ناپذیر بود. از سوی دیگر تمدید بیهوشی بیمار نیز به‌جهت ضعف شدید و کم‌خونی خطرناک‌تر می‌نمود. «فرخ» به‌طرف موتورخانه دوید. آنجا هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند. اما ده دقیقه بعد، به‌صورت معجزه‌آسایی برق باز آمد و عمل به‌خوشی انجام یافت و پا بریده شد. دکترها در تمام مدت با مهارت کامل از خون‌ریزی دائم‌التزاید و خطرناک جلوگیری کرده و به‌موقع نیز به‌بیمار خون تزریق کرده بودند. بیمار به‌هوش آمد. اما دو ساعت بعد در حالیکه دستهایش را برچشم خود گرفته بود و گویی می‌ترسید چیزی را ببیند مرد. هرچه «فرخ» اندیشید نتوانست به‌راز این مرگ عجیب راه یابد.

آن شب برتخت خود افتاد و کوشید این سؤال مداوم را پس بزند و تلاش کند شاید بتواند ساعتی را بخوابد. اما گویی کسی درگوشش مدام این کلمه را بگونه‌ای ترجیعی تکرار می‌کرد: مرد. چرا مرد؟ احتمالاً از دیدن چیزی وحشت داشت و مرد... به‌خود نهیب زد که پذیرش ترس و وادادن در برابر این‌گونه مسائل موجب رخوت، سستی و اعتیاد جبن مرگبار می‌شود. ازین‌رو گفت: این‌گونه مسائل در محیطی این چنین هرگز غریب و شگفت‌آور نیست. باید بخوابم. اما در همین لحظه گویی برپنجره اتاقش سایه چیزی افتاد و لحظه‌ای بعد محو شد. خواست برخیزد. اما به‌خود گفت: خیالاتی شده‌ام و دوباره سربربالش نهاد. لکن تو گویی باز صدای پایی به‌گونه‌ای محو شنید. برای فائق آمدن برترس خود، به‌حالتی

تصنّعی و شجاعانه به‌خود گفت؛ با خود فکر می‌کردم که مرگ برهیچ جای زمین پدیده‌ی عجیب و چیز نوظهوری نیست، به‌خصوص در بیمارستان‌ها، پس بکوشیم که راحت و خوش بخوابیم و دوباره چشمانش را بست و بلکه این‌بار محکم‌تر پلک‌ها را برهم فشرد. اما گویی باز صدایی شنید. گوش سپرد. صدایی فروخورده محو و دور بود که گویی خرخر می‌کرد. لحظه‌ای دقت کرد. صدا بلندتر شد آشکارا می‌نمود که صدای نفس کشیدن کسی است. چشم‌ها را گشود و به‌ناگاه برپشت شیشه اتاق خود دو چشم دریده و زشت را دید که بانگاهی کاونده، کریه اما مأیوس او را می‌پائید. چشمانی عجیب در میان صورتی تکیده و غمبار.

مردی آن پشت پنجره باموهایی آشفته، در حالیکه بینی‌اش را برشیشه می‌فشرد به‌او می‌نگریست. بینی پخچ شده (زیرا برشیشه فشار می‌آورد.) و آن صورت زشت و دندان‌های مهیب و چشمان خون‌گرفته بق‌زده‌اش او را به‌هیولایی برخاسته از گور تبدیل کرده بود. مرد گویی کلاهی نیمه مندرس برسر داشت که تا نیمی برپیشانی‌اش فرود آمده بود و از اطراف کلاه، موهای وز کرده‌اش بیرون زده بود. چنین صحنه‌ای در دل آن شب ظلمانی قلبش را از ترس منجمد کرد و برجا میخکوبش نمود. سپس در متن آن سرمای عجیب گرمی هزاران نیش سوزان ترسی دیگر برتنش فروخلید. نفسش بالا نمی‌آمد. دست‌ها را برسینه نهاد و کوشید جلوی اختناق خود را بگیرد به‌گونه‌ای که پنداشت صدای ضربان قلب خود را می‌شنود. از وحشت قالب تهی می‌کرد. بربستر نشست. و به‌حالت تدافعی خود را برتخت چمباتمه کرد. مردی که از بیرون او را می‌پائید به‌محض این‌که دید چگونه برخاست و حالت دفاعی گرفت به‌سرعت از پنجره خود راکنار کشید و دور شد.

هم اینک به‌یاد آورد. آری چنین چهره‌ای را دو سال پیش در اولین روز ورودش به‌جذام‌خانه به‌خاطر آورد. آن روز گوئی همین مرد او را تعقیب

کرده بود. با یک پای تقریباً لنگ و چوب زیر بغل... براسفالت خیابان‌های پیچ‌پیچ پشت او آمده بود. آن‌قدر آمده بود تا او را وادار به‌گریختن کرده بود. آری اینک به‌یاد آورد. چه می‌خواست؟ چه قصد شومی داشت؟ آیا برای کشتنش به‌دنبال فرصتی می‌گشت؟

وحشت‌زده از رختخواب فروجست. چراغ را روشن کرد. کتش را بردوش افکند. برای فائق آمدن برترس خود باید چهره مهاجم به‌خود می‌گرفت، وگرنه دیگر حتی یک ساعت نیز نمی‌توانست درین جذامخانه بماند. در را باز کرد و به‌تعقیب مرد بیرون زد. مرد می‌گریخت. با یک پا می‌گریخت. چه مضحک، سخت و کند می‌دوید. چوب زیر بغلش براسفالت خیابان می‌خورد، طنین می‌افکند و صدای وحشتناکی می‌داد. هردو ترسیده بودند و به‌نظر می‌رسید مردی که تعقیب می‌کند، از آن کس که می‌گریخت بیشتر می‌ترسد.

«فرخ» فریاد زد: بایست.

اما مرد می‌گریخت. باید می‌گرفتش و می‌فهمید چه فکری در سر دارد و برای چه شبها به‌سراغش می‌آید. سرانجام سر یک پیچ به‌او رسید و دیوانه‌وار از پشت، شانه‌اش را گرفت. چوب زیربغل از دستش افتاد و نفس باخته و وحشت‌زده به‌زمین در غلطید. «فرخ» او را نگریست. هیچ نمی‌گفت. مرد می‌لرزید. اینک در روشنی پرتو چراغ آشپزخانه مرد ستاره‌شناس را دید. از سر خشم و وحشت فریاد زد:

ـ چه می‌خواهی. برای چه کمینم را می‌کشیدی؟

نجوم‌دان نفس‌نفس می‌زد. دستپاچه شده بود. «فرخ» رهایش کرد و دستش را گرفت تا برخیزد. چقدر ترسیده بود. به‌خود گفت: عجب! مهاجم بیش از شکار خود ترسیده است. دوباره فریاد کشید. چرا تعقیبم می‌کنی. چه قصدی داری که این همه آزارم می‌دهی. مرد گفت:

ـ می‌خواستم نشانت بدهم.

ـ چه چیزی را نشانم دهی؟

ـ او را.

ـ که را؟

ـ جوانی را که امروز مرد.

ـ نشانم بدهی؟ کجا؟

ـ بیا تا بگویم.

ـ در سردخانه است... ببینمش که چه...؟

ـ نه! در سردخانه نیست.

ـ چه گفتی؟

ـ آن بالاها در ناهید است و به‌آسمان اشاره کرد.

ـ چه گفتی؟

ـ در آسمان است.

«فرخ» به‌چشمان شادمان مرد نگریست، پیرمرد بیچاره درحالی‌که لی‌لی کنان به‌درختی تکیه داده بود هنوز نفس‌نفس می‌زد. دل «فرخ» براو سوخت. چه وحشیانه دنبالش کرده بود و چه بی‌رحمانه گرفته و برزمینش افکنده بود. چوب زیربغل مرد را برداشت و به‌دستش داد و گفت:

ـ بگو چه می‌خواهی؟

نجوم‌دان دلش محکم شده بود. درحالی‌که به‌چوب تکیه می‌داد به‌شادی‌ای بس کودکانه و دعوت کننده گفت:

ـ از من عصبانی نباش. از سر شب دورو براتاقت پرسه می‌زنم. چقدر خسته بودی. اما به‌خود گفتم حیف است امشب بروم و پسرم را به‌سفر شبانه نبرم.

این یک به‌حیرت ازین که آن کلمات شگفت را می‌شنید گفت:

ـ سفر شبانه؟ به‌کجا؟

یک بار دیگر چشمان هشیار مرد مسحور خندید.

ـ اینجا نه. نمی‌توانم راز آن شهرهای آسمانی را فاش کنم. بیا برویم پسرم.

بازوی «فرخ» را گرفته و به‌التماس در چشمانش می‌نگریست.

ـ کجا بیایم این موقع شب.

ـ وقتش همین حالاست. درست این موقع شب.

کنجکاو بود بداند مرد چه می‌گوید. مرد موقری بود و مسلماً اندیشهٔ بدی در سر نداشت. اگر داشت به‌راحتی می‌توانست از پسش برآید. لباس پوشیده و به‌راه افتادند. این مرد چه سودائی در سر می‌پخت؟ و با اشاره به‌جوانی که غروب مرده بود چه منظوری داشت. از محوطه ساختمان‌های آسایشگاه بیرون رفتند. اینک ستاره‌شناس جدی و عبوس می‌نمود و دیگر هیچ سخنی نمی‌گفت. «فرخ» خود را به‌جریان امور سپرده بود تا چه پیش آید. مرد لنگان‌لنگان پیش می‌رفت و جز نالهٔ گاهگیر که عادتش شده بود هیچ صدایی ازو برنمی‌آمد. اکنون که دریافته بود از جانب پیرمرد یک پاکمترین خطری متوجهش نیست کنجکاو بود بفهمد چه چیزهایی در سر دارد و همین اشتیاق فزاینده‌جلویش می‌برد... از چهار دیواری آسایشگاه بیرون زده و به‌طرف اعماق دره پیش می‌رفتند. شبی ظلمانی بود. سکوت برهمه جا حکم‌فرما بود. برآسمان هزاران ستاره می‌درخشید. مرد راهنما آهسته قدم برمی‌داشت. سرانجام درون مغاک و گودال نسبتاً مسطح و هموار فرورفتند. مرد در درون گودال، زمین پست و گودی را که باریکه راهی مارپیچ به‌ته آن منتهی می‌شد نشان داد و گفت: آنجا می‌رویم و خود آهسته فرورفت.

جائی را که نشان می‌داد گودالچه‌ای به‌اندازهٔ اتاقکی بود. در درون دیوارگلی که به‌اندازه تاقچه‌ای گود شده بود پیت حلبی‌ای بیرون آورد و از آن وسایل نجوم، یعنی دوربین نجومی، چراغ فانوسی کوچک، دفترچه یادداشت، مداد و چپقش را بیرون کشید. دوربین را برگردن انداخت. این

گودال طبیعی را با دخالت دست پرداخته بود، یعنی دیوارهایش را با بیل و کلنگ کنده و هموار و مسطح ساخته بود. و به انتهای دیوار را از اطراف برای بهتر رصد کردن ستارگان هموار و منحنی کرده بود. به‌طوری‌که وقتی در مرکز گودال قرار می‌گرفت سمت‌الراس یعنی قبه آسمان و همه اطراف افق به‌خوبی پدیدار بود.

«فرخ» به‌آسمان نگریست. در آن محیط دور از نور شبانه شهر و خلوت خاموش، در آن محیط سکوت مطلق، آسمان در نهایت درخشش و پاکی مشاهده می‌شد. گوئی برآسمان بی‌انتها، عظیم و بی‌لکه‌ای ابرو ملیون‌ها مروارید می‌درخشید. شب خوشی بود، شبی عظیم و غریب، آن‌قدر ساکت، بیکران و خاموش که گویی صدای شنای ستارگان و طپش قلب سیاره‌ها در آن غرقاب عمیق، شفّاف و ژرف به‌گوش می‌رسید.

با این‌که پائیز بود. هوا ملایم بود و سوز سردی نداشت و داخل گودال گرم‌تر از فضای بی‌حفاظ بیرون بود.

«فرخ» به‌شادی گفت:

ـ خوب، دوست من اینجا آمده‌ایم چه کنیم؟

نجوم‌دان گفت:

ـ آمده‌ایم چه کنیم؟ عجب سؤال عجیبی. دو دستش را به‌سوی سمت‌الراس دراز کرد و گفت:

ـ نگاه کن، آیا شگفتی و شکوه کیهان، و آسمان مهربان و زلالش با این همه عجائبش باعث وحشت و اندوه تو نمی‌شود.

ـ اندوه؟ نه. اما شادی گاه بله.

ـ این جواب خام کودکانه‌ایست. هیچ می‌دانستی هرستاره قرص درخشان گاز است که برخلاف سیارات با نور خود می‌درخشند.

ـ تا حدودی بله.

ـ هیچ می‌دانستی خورشید یک ستاره است.

ـ این وقت نیمه شب مرا آورده‌ای اینجا که از خورشید حرف بزنی؟

ـ بسیار خوب، اگر قول بدهی راز دارم باشی به‌تو بگویم.

ـ قول می‌دهم.

چپقش را روشن کرد، هیچ شتابی نداشت. با دلخوشی و لذت بسیار پکی محکم به‌آن زد و با اشتیاقی عظیم گفت:

ـ داستان از ده سال پیش شروع شد. وقتی به‌اینجا آمدم، پس از بهبودی نسبی جذامم آن کار نیمه تمام را از اول شروع کردم. شب‌ها وقتی مردم همه به‌خواب می‌رفتند، من پنجره‌هایم را به‌آن جهان شگفت می‌گشودم و خیره به‌این اجرام فسفرین و بی‌همانند نگاه می‌کردم. نه به‌این آسانی‌ها نبود. رصدبانی یک بهانه بود. بلکه دریافت روح و راز آسمان‌ها هدف بود. رازی عظیم درین توده‌های مرموز نهفته بود و آن کس که ذره‌ای شعور داشت از آغاز درمی‌یافت که اینان چیزی برتر از توده سادهٔ گاز و عناصر مختلف شیمیائی‌اند.

آری از اولین روزی که دیدمت به‌خود گفتم شاید بتوان با تو از عجائب ستاره‌ها و کرات آسمانی‌ام حرف بزنم. مدت‌ها مردّد بودم و برسر این مطلب اندیشیدم تا این‌که به‌من اجازهٔ رازگویی با تو را دادند. درواقع با این اجازه به‌هردومان محبت کردند و لطفشان را نمودند. دستش را به‌سوی شاهدی غیبی برسوی آسمان دراز کرد و لبخند زد. آنگاه ادامه داد: بله... من نیز در آغاز چون بسیاری مردمان کودن و کج خیال می‌پنداشتم ستارگان توده‌های گازاند. در حالیکه نه پسرم، هرگز چنین چیزی ممکن نبود. چگونه می‌توان تصور کرد که اینها عاری از زندگی و غیرمسکونی باشند. باید به‌هر قیمت شده به‌راز آسمان‌ها و این شب‌های کیهانی واقف می‌شدم. پس از آن، سالیان آزگار مشغول نگاه کردن شدم. و هرروز به‌محض فرارسیدن غروب حس می‌کردم هیچ شادی‌ای درین جهان بزرگ جز رصدبانی و کشف آن راز عظیم ندارم. کسی درین دنیا به‌بزرگی

و عظمت شادی‌ای که من داشتم کمترین وقوفی نمی‌یافت. بدین‌سان زندگی شبانه من آغاز شد.

آه پسرم به‌تو چه بگویم. از بس نگاهشان کردم، درین ترصد شوق‌آمیز و عاشقانه، اجازه یافتم و سپس آنها همه رازهایشان را برمن ملا کردند. نگاه کن، آنجا خبر و غوغائی است. آخ که این به‌خواب رفتگان و به‌ویژه شب‌خفتگان زمینی چه می‌دانند شب‌ها چه گنج‌هائی را از کف می‌دهند. و این آدم‌های تنبل و خواب‌آلودهٔ زمینی چگونه می‌توانند به‌کنه آن دنیای هوشیاری‌ها، غمخواری‌ها و عواطف راهی پیدا کنند.

درحالی‌که می‌لرزید و از شادی اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

ـ آنجاست. نگاه کن. آنجاست که سرانجام دوستان خود را دیدم. به‌تو اعتماد دارم و می‌گویم. آیا بگویم؟

فرخ حیرت‌زده نگاهش کرد و گفت:

بله. اعتماد کن و بگو و نجوم‌دان گفت:

شب‌ها وقتی همه خوابند و زندگی و جنب و جوش در زمین می‌میرد پنجره‌هایم را به‌آن جهان پر لطف و صفا، محبت و وفا می‌گشایم و آنان همه برابرم ظاهر می‌شوند. نگاه کن دوستان من آنجا هستند. دوستان من، عزیزان من خویشاوندان من همه در تمامی آن سیارات و ستاره‌ها زندگی می‌کنند...

برادران و نزدیکان خوب من آنجا هستند. مردمانی مهربان، سالم، نیک طبع. آنها از طریق تپش قلب‌های مرواریدی‌شان پیام‌هایشان را به‌من می‌رسانند. این را می‌دانستی که پیام هرسیاره‌ای، همچون نواهای مختلف موسیقی، متفاوت از آن سیاره دیگر است؟ آه از راز آسمان‌ها به‌تو چه بگویم من می‌دانم آنان چه می‌گویند و موسیقی شگفت‌انگیز و خوش افلاک را به‌راحتی درمی‌یابم. ای کاش می‌توانستی یک بار آن سماع

کیهانی و آن نغمات بهشتی را بشنوی. آهی کشید و سپس به‌حالتی جذبه‌وار و به‌شادی‌ای کودکانه گفت: و فکر می‌کنی کشف این جهان‌های شگفت‌آور کار آسانی بود. بله آسان بود ولی همیشه مطلقاً شادی‌آمیز نبود. آه آقای من چه می‌گویم. بگذار به‌تو بگویم مصیبت من وقتی آغاز شد که به‌آن جهان غم و شادی راه یافتم... در آن سیارات جهان‌هایی نوین، دولت‌هائی عجیب و مردمانی با فرهنگ‌هایی متفاوت و حیرت انگیز در کار بودند... «فرخ» به‌قیافه حق به‌جانب و متواضع او نگریست که بیش از پیش معصوم و گاه مغموم می‌نمود.

آیا این مرد دیوانه نبود؟ فرخ مبهوت و شیفته‌وار به‌سخنانش گوش سپرد... چه سخنان عجیب، باور نکردنی و در عین حال جالب توجهی. این حرف‌ها و به‌ویژه صمیمیت و صداقت قابل ترحم مرد که از اعماق باطن کودکانه‌اش تراوش می‌کرد در دلش می‌نشست و کم‌کم کنجکاو می‌شد تا آخر ماجرا پیش رود و ببیند اندیشه‌های شیرین این مرد موقر، این دیوانه بی‌آزار این پیرمردی که مثل بچه‌ها بود تا به‌کجا می‌انجامد.

نجوم‌دان گفت: آیا تو از صورت‌های فلکی چیزی می‌دانی؟ مطمئنم هیچ نمی‌دانی. مطمئنم نه «عیوق» را می‌شناسی و نه «برساوش» راونه «دبران» و «جبار» را. شعرای یمانی را چطور؟ حتی فکر نکنم بتوانی به‌راحتی «دب اکبر» را از «دب اصغر» تشخیص دهی! ای بیچاره چه عمری را به‌بیهوده تلف کرده‌ای و از قلمروهای محبت چه مردمان خوب و مهربانی غافل مانده‌ای.

«فرخ» گفت: حق با تست ولی ارتباط این مطالب با مرگ آن جوان در چیست؟

ـ راز آن را به‌تو خواهم گفت. به‌شرط این‌که شتاب نکنی و صبور باشی... بله اما مقدمتاً به‌تو بگویم که ما او را به‌عطارد فرستادیم.

فرخ ناباورانه پرسید:

ـ عطارد؟

ـ بله آنجا کشور نیکبختان است. و نیز بگویم تبعیدگاه مطرودین یعنی دوزخیان و زمهریری‌ها... لحظه‌ای به‌اطراف خود نگریست و از چاله به‌بیرون سرک کشید و چون مطمئن شد جز آن دو در آن برهوت مظلم و چاله مخوف کسی نیست آهسته و همچون افشای سرّی عظیم و گفتن رازی گفت: به‌تو بگویم آری به‌تو اعتماد دارم و رازم را با تو درمیان می‌نهم. زیرا به‌من اجازه داده‌اند با تو سخن بگویم... آنگاه لحظه‌ای مکث کرد و افزود:

بنگر زندگی برکره زمین جز نامرادی و اندوه چیست؟ اینجا خانه کثافت، شقاوت، بیماری، جنگ و طاعون و انواع سوءتفاهم‌هاست. و من مدتها شب‌ها، شب همه شب به‌آن سرزمین‌های نورانی و خاموش نگاه می‌کردم و از حسرت آه می‌کشیدم. سرزمین‌هایی که دست تصرف بشر به‌آنها نرسیده بود. چه بسیار آنها را دوست داشتم و به مرور عشقشان را در دل می‌پروردم. آن‌قدر نگاهشان کردم تا اجازه دادند با آنها یکی شوم و درین اتحاد دریافتم این‌که می‌گویند آدمی مالک محصول آرمانی خویش است سخنی برحق است و این باید قانون تملک جهانی باشد. براین اساس عاشق صد برابر بیشتر از مادر، مالک معشوق خویش است. زیرا مادر فقط آن را به‌جهان آورده و محبت آن را از «معنای عشق» بهره‌مند کرده است می‌فهمی چه می‌گویم؟ زیرا همه چیز آن را خود ساخته است. باری من آن جهان‌ها را از خود و عشق خود ساختم و از این رو همه آنها به‌من تعلق دارند. سپس به‌خود گفتم: اینک وقتش فرارسیده و باید زندگی را ازین مزبله حقیر به‌آن قلمروهای پاک و اثیری انتقال دهم. هرچه بیشتر رصدبانی کردم چیزهای بیشتری را کشف کردم و تازه یک سال طول نکشیده بود که فهمیدم در سیاره ناهید چه می‌گذرد. می‌دانی سطح این سیاره درخشان را که ستاره غروبش می‌خوانند جوّی ابر مانند فراگرفته،

جوی آن‌قدر ضخیم که منجمین پنداشته‌اند با قوی‌ترین تلسکوپ‌ها هم نمی‌توان ماوراء آن را تشخیص داد. ناهید آن زن دلکش همچون دل آرام‌ترین لعبت‌کان زمینی که چهره از بیگانگان پنهان می‌کند چهره از همه پنهان کرده است.

اما سرانجام چهره به‌من، منی که از صمیم قلب دوستش داشتم نمود. آخ منجمین آدم‌های بی‌رؤیائی هستند. کتاب‌های آنها نمی‌توانست کمترین کمکی به‌من بکند. بعد از آن همه تلاش در مورد ستاره دلخواه دلپسند من به‌چه تناقض‌گوئی‌هایی افتاده بودند. یک زمان گفتند ناهید صحرای سوزان بی‌آب و علفی است و زمانی دیگر می‌گفتند احتمال وجود گیاه در آن ممکن است. زیرا به‌گمان خود، در آن آثار اکسیژن و بخار آب تشخیص داده بودند، سپس در آن، وجود جنگل‌های انبوه، شبیه جنگل‌های استوائی ما را تخمین زدند. آه چه مطالب مسخره‌ای. در تمام این مدت که آنان این یاوه‌ها را سرهم می‌کردند و مثل اغلب محققان و براساس مجهولات خود معلوماتی به‌هم می‌بافتند و کتاب‌ها می‌نوشتند، من میوه‌های دوستی این سیاره گرامی و خواهر زمینی‌مان را می‌چیدم. همه میوه‌هایش در دامن من بود و نثار همه گنج‌ها و لطائف بخشایشش در دست‌های من. آه که ازین کشور عدالت پیشه چه بگویم... آری آن‌قدر نگاهش کردم که مطلوب با طالب و معشوق با عاشق یکی شد و مرا به‌خود راه دادند و به‌آغوش خود پذیرفتند. شبی به‌آن راه یافتم، در آن حلول کردم و روبنده عروس آسمانی‌ام را با دست‌های خود گشودم، حجله زفاف، عشق و شادمانی آغوش گشوده بود. ناهید، شهر عدالت، مهر و آبادانی... «فرخ» به‌سخنان این کودک بزرگسال که کارخانه ایده‌آل سازی مغزش از بس بیهوده کار کرده و فرسوده شده بود و در نتیجه محصولات خنده‌آور اندیشه‌هایی دیوانه‌وار از آن بیرون می‌ریخت گوش سپرد. ناگهان حس عمیق ترحم و رقتی نسبت به‌این مرد به‌او دست داد و

دریافت در چشم دلش قابل احترام و محبت است... ستاره‌شناس قصه خود را از سر گرفته بود:

آری به‌محض ورودم مرا به‌کاخ ملکه شهر بردند. شهری با قصرها، تونل‌ها، کانال‌ها، و خانه‌های زیرزمینی... عظیم‌ترین ساختمان‌ها را در اعماق زمین‌شان ساخته بودند و به‌تو می‌گویم چرا چنین کرده بودند. اما من در آن کاخ روشن، دل‌انگیز، باگیاهان عجیب، سرخس‌های غول‌آسای پرمیوه و اثاثه‌های شاهانه چه‌ها دیدم. آنجا تمدن و فرهنگ و صنعتی آن چنان پرشکوه، زیبا و بی‌مانند برابر چشمانم به‌نمایش گذاشتند که هوش از سرم در ربود. رهبر کشور زنی مهربان، عاقل و خیراندیش بود. او را به‌نام کشورش، ونوس، زهره، و ناهید می‌خواندند. آنجا کشور محبت و تفاهم بود. ملکه با من به‌مهر و تفاهم بسیار رفتار کرد. از زمین و مردم آن پرسید و بگذار بگویم در کمال شرمساری گفتم که در زمین ما گرسنگی، بیماری، جنگ و جهل غوغا می‌کند. چه آنان فقط از اوضاع جغرافیائی زمین و نه مسائل انسانی آن آگاهی کامل داشتند و نمی‌توانستند سخنان مرا به‌این آسانی‌ها بپذیرند. زیرا تفاوت زمین ما با زهره آنها از زمین تا آسمان بود. زیرا که به‌قول خودشان خداوند مهربان همه مواهب هستی را به‌ما زمینیان اعطا کرده بود. زمینی با اعتدلال و شرایط جوی طبیعی، زمینی که هرگونه شرایط زیست را به‌ساکنین خود اعطا کرده بود. درحالی‌که در سیاره زهره زندگی به مراتب مشکل‌تر و تحمل ناپذیرتر بود. زیرا به‌جهت عوارض طبیعی و جوّی درجه حرارت آنها در قسمت‌های روز و شب متغیر است. روز، آن قسمت از زهره که روبه‌روی خورشید قرار دارد درجه حرارتی معادل با درجه جوش آب یعنی صد درجه، و شب درجه برودت آن به‌ده درجه زیر صفر می‌رسد (برای همین همه ساختمان‌هایشان را در اعماق خاک ساخته بودند و خیابان‌هایشان سقفی از شیشه‌هایی شفاف داشت که نور خورشید را با ملایمت بدرون

شهر زیر زمینی منعکس می‌کرد). زندگی مشکلی است نه؟ اما ازین مشکل‌تر آن بود که طول روز زهره چیزی حدود ۳۰ روز معمولی ما است. قیاس کن که چه روزهای طولانی و ناباوری خواهند داشت. و از آنجا که سال‌های زهره چیزی حدود دویست و بیست و پنج روز برابر با طول روز ماست، قیاس کن که آنجا هرسال چیزی حدود ده یازده ماه خواهد بود... حال به‌شب‌های زمهریری آنجا و روزهای دوزخی و طول سالشان بیاندیش. با خودخواهی گفت که زندگی در چنین جائی محال خواهد بود. درصورتی‌که باید بگویم هرگز این‌طور نیست. کاش آن باغ‌ها و کشتزارهای زیرزمینی‌شان را با سقف‌های چند طبقه ساخته شده از تلق می‌دیدی و نیز این‌که چگونه از نور خورشید در به‌راه انداختن صنایع خود و ذخیره انرژی استفاده می‌کردند. آنها نمی‌توانستند باور کنند که چگونه با این همه بخشایش و غنای طبیعت در میان ما زمینیان این همه جنگ، بیماری و فقر وجود دارد. ملکه با محبت برمن لبخند می‌زد و دستور داد در کاخ اتاقی به‌من بدهند و از من پذیرائی شایان کنند، مهربان و سحار و بزرگوار بود. چه زیبائی دل‌انگیز و چه لبخندی داشت. مدت‌ها آنجا بودم. ۳۶۰ روز به‌حساب زمینی شما در زهره ماندم یعنی ۳۰ سال در زمین. می‌فهمی؟ اگر یک‌نفر ۳۶۰ روز در زهره طی کند معادل آن است که یک نفر همین مدت را معادل ۳۰ سال در زمین طی کرده باشد. باری آنجا تجربیات فراوانی اندوختم. باید می‌ماندم و در آن کشور خیر و آبادانی مطالعه می‌کردم و راز این همه بهروزی را درمی‌یافتم. بله دوست من... و به‌تو بگویم که آن راز عظیم را سرانجام یافتم. تمام سرّ آبادانی کشور ناهید در نحوه اداره و سیاست آن بود. نظام دهندگان امور مقننه و نیز قدرت قانون‌گذاری این کشور بزرگ برعهده زنان کشور بود... مردان فقط بازوی کار و عاملین اجرائی آن همه بودند. آنجا هیچ مردی حق حمل سلاح نداشت... در اختیار آنان آلات سازندگی، ابزار کار و علم و هنر را قرار

می‌دادند. می‌خندی و شاید خندیدن آسان‌ترین کار باشد. آری همه امور تحت نظارت دائم زنان بود. اعضاء پارلمان همه دخترانی میان هفده تا بیست ساله بودند. قیاس کن چه بهشت رویائی‌ای، با چه زمام‌دارانی، که در بارورترین سال‌های عواطف و مهر و سخاوت و عشق‌اند...

آه کاش می‌دیدی چگونه کارخانه‌های عظیم، کارگاه‌ها، هنرکده‌ها، دانشگاه‌ها و ادارات در پنجه تدبیر این موجودات لطیف و دوست‌داشتنی در نهایت نظم و اقتدار و به‌ویژه انضباط اداره می‌شد. زیرا نُه دهم انضباط امور به‌زنان واگذار شده است و همان یک دهم باقیمانده را نیز طبیعت به‌بی‌انضباطی میان مردان تقسیم کرده است. با شما موافقم که طبیعت میان زن و مرد فرق بسیار قائل شده و زن هرگز از نظر قدرت بدنی و فرماندهی به‌پای مرد نمی‌رسد ولی چیزی که ما را درین داوری به‌خطا افکنده عدم دریافت قدرت عاطفی زن در هدایت امور و سرپرستی متداوم و دلسوزانه مسائل است. همچنان که اداره خانه و پرورش کودک این دو رکن عظیم زندگی از مادران برمی‌آید، باید فهمید و دریافت که اداره خانواده بزرگتر، یعنی کشور و تیمارگری فرزندان آن خانواده نیز فقط از عهده زنان برمی‌آید... آنجا دریافتم این تنها چیزی بود که رؤیای مدینه‌های فاضله را محقق می‌کرد. زیرا همه کسانی که در آرزوی مدینه فاضله بوده‌اند، نقش زمامداران و بنیان گزاران آن مداین را به‌اشتباه به‌مرد واگذار کرده بودند. کافیست مرد زمام امور را به‌عهده گیرد تا آشوب کند و موجبات نفاق، جنگ و زیاده‌طلبی را دامن بزند... و آنها چه خوب این راز بزرگ را فهمیده بودند و چه خوش در عدم واگذاری قدرت به‌مردان، این قدرت‌پرستان مخرّب آن سیاره را به‌مرزهای متعالی آبادانی پیش می‌بردند.

حتی با مجرمینشان با مهر و عطوفت رفتار می‌کردند، و امر آموزش دلسوزانه و مسئولانه را برکیفر، مقدم می‌داشتند. ازین‌رو همین قانون

طلایی موجب کاهش حیرت‌زای جرم و جنایت بود. آنجا «کشور مادری» بود و همین عنوان کلیدی برای شناخت امورشان به‌تو خواهد داد. و ملکه‌شان نمونه این مهر همگانی... همه کوشش می‌کردند و در امر فعالیت و کار و بهره‌وری، تساوی و عدالتی لطیف و ظریف در میانشان حاکم بود. زندگی اشتراکی نداشتند اما همهٔ منابع حیاتی در اختیار مردم و در مالکیت توده‌ها بود... زیرا در هرجا که طرح زندگی اشتراکی و آگاهی نسبت به‌آن القاء شود همه با حرص و آز بسیار و به‌ویژه مدیران می‌کوشند برمقدار مالکیت خود بیفزایند... و آنان نسبت به‌این‌گونه مسائل خالی الذهن بودند. و مهمتر از همه آنکه رهبری با همگان بود. زیرا حزب دوشیزگان رهبر که از کودکی دختران را برای اداره امور کشور تربیت می‌کرد از هرخانواده دختری را انتخاب می‌نمود. این دختران دوره‌های علوم و هنر را می‌دیدند و نه سیاست را. زیرا آنجا منفورترین چیزها سیاست است. هرکس می‌کوشد از طریق انجام کارهای مفید سطح فرهنگ جامعه را به‌مرحله ارتقاء کمی و کیفی، علمی و عملی بالا بکشاند. ازین‌رو همه کارهای سرپرستی، خدمات، تیمارگری و پرستاری جامعه در دست رهبران آن است... بنگر که جامعه ایده‌آل جز این چه می‌تواند باشد. آنجا رهبرانش باید آشپزی، روفتگری، خیاطی، باغبانی، پرستاری، نانوائی، منجوق‌دوزی، شبانی و ماهی‌گیری کنند. خود ملکه یکی از بهترین پزشکان کشور و پرستار بیمارستان کودکان بود. رئیس پارلمان از میان بهترین دختران چغندرکار انتخاب می‌شد که هزاران بازوی کار تحت سرپرستی‌اش در مزارع صنعتی کار می‌کردند. حال قیاس کن که امر رهبری از آنجاکه نه تفاخر و شکوه و جلال دارد و افزون برآن جز پذیرش شاق‌ترین کارها بهره‌ای نخواهد داشت، داوطلبان بسیاری نباید داشته باشد و تنها کسانی به‌این امور می‌پردازند که کمترین ریا، نفع‌جوئی و نفاقی در سراپای وجودشان نباشد. پر آشکار است که خدمات چنین

کسانی تا چه حد سازنده و آبادگر می‌تواند بود...

و نیز بگذار درباره جنگ‌ها و تجاوزات ویرانگر بگویم. از آنجاکه این کشور بدست زنان اداره می‌شود، کمترین انگیزه و تمایل به‌جنگ در آن مشهود نیست. زیرا نهایت جاه‌طلبی و اوج والاکوشی آنان در باغبانی، پرورش گل، ابداع لباس‌های زیبا، پرداختن به‌موسیقی و هنرهای زیبا و توسعه علوم و ازین قبیل است.

پس از گفتن این مطالب با دهان کف کرده دوربین را برچشم نهاد و خاموش مراقب کار و رصدبانی خود شد. «فرخ» دو سه بار صدایش کرد و بازویش را گرفت. گفت:

ـ خوب آن پسر چه شد.

ـ روحش در ناهید قرین سعادت ورامش فلکی است.

ـ چرا در ناهید؟

ـ ارواح بی‌گناهان و شایستگان تا نفخ صور در ضیافت آسمانی ناهید بسر می‌برند. آنجا تطهیر می‌شوند تا به‌بهشت راه یابند. ملکه بزرگوار آن فرشته آسمانی از آنها پذیرائی می‌کند. این را نمی‌دانستی؟

ـ نه. نمی‌دانستم.

ـ و اما عطارد، این ستاره نزدیک‌ترین سیاره به‌خورشید است.

ـ حتماً باید همین‌طور باشد.

ـ و آن چنان تحت تأثیر جاذبه خورشید قرار دارد که طی یک بار گردش به‌دور خورشید فقط یک روی آن به‌طرف خورشید است و یک روی دیگرش هرگز در معرض تابش خورشید قرار نمی‌گیرد. می‌فهمی؟ این یعنی چه... با این حساب آن قسمت که رو به‌خورشید دارد دارای گرمایی فوق‌العاده است. گرمائی وصف‌ناپذیر که فقط می‌توان به‌دوزخ تشبیهش کرد. درجه حرارت درین قسمت به ۳۰۰ درجه می‌رسد و تو می‌دانی که آب درصد درجه حرارت به‌جوش می‌آید. ریگ و زمین و کوه

و سنگ، همه در آنجا سعیر مذاب‌اند. از همه سطح آن اخگر پاره و گدازه‌های آتشین بیرون می‌زند. اما کاملاً در نیمکره پشتی آن حال و فضای دیگری حاکم است. در آن قسمت که هرگز نور خورشید به‌آن نمی‌رسد همیشه صفر مطلق و یخبندان حاکم است. خوب، آنجا چه می‌بینی، البته عطارد این سیاره مرواریدی شکل که صبح‌ها به‌خوبی مشهود است کره بزرگی است و فکر نکن که به‌اندازه یک گوی است بلکه ۳۱۰۰ میل قطر دارد. حال ما یک خط استوای فرضی برعطارد در نظر می‌گیریم که کانون تابش آفتاب است و آن سویش یخبندان. اینک هرچه به‌طرف قطبین عطارد نزدیک شویم سطحی معتدل و میان یخ و آتش خواهیم داشت. اینجا قرارگاه تصفیه و ایستگاه بازرسی است. کارکنان عطاردی درین مکان ساکن اندو کارشان این است که در آنجا ارواح دغلکاران را از هم جدا می‌کنند. زیرا دغلکاران بردو گونه‌اند. دغلکاران و مجرمین عادی و دغلکاران سیاسی. گروه اول را در کانون زمهریر می‌افکنند و گروه دوم را در مرکز دوزخی عطارد و هاویه‌های سعیری آن رها می‌کنند تا این چنین آماده دوزخ رستخیزی شوند... سر بیخ گوش فرخ آورد و به‌نجوا افزود: هیچ می‌دانستی که دکتر جواهری‌نیا چون از گروه اول است به‌طبقه اول تعلق دارد؟ و عنقریب به‌خانه رنج موقّتی خود خواهد رفت و دوباره مشغول کار خود شد...

دیگر کمترین توجهی به‌او نمی‌کرد و غرق در کار خود و جهان خویش بود. مرد عجیب یک‌سره محیط پیرامون خویش را فراموش کرده بود و به‌خواب‌گردها می‌مانست. شگفتا، در درون این مرد چه می‌گذشت و چه چیزی باعث شده بود، او که روزها تا بدان حد معقول بود و اغلب مستدل‌تر از هرکس دیگری حرف می‌زد شب‌ها دچار این‌گونه رویا بافی‌های غریب و کابوسهای عجیب گردد؟ این مرد عبوس و جدی در واقع یک بچه خل‌وضع بیش نبود و مثل تب راجعه که شب‌ها به‌سراغ

قربانی خود می‌آید و به‌هذیان‌گویی‌اش می‌کشد وضع روحی او نیز چنین ویژگی شبانه‌ای داشت. همچون کودکی که با تیله‌هایش سرگرم بازی است، او نیز در واقع با تیله‌های خیالی یعنی ستاره‌هایش، این تنها تفریح و سرگرمی زندگی خود بازی می‌کرد. مشغول بود و سرگرم دنیای درون خویش.

«فرخ» دریافت بسیاری از جذامیان عادات ورفتاری دارند که جزء طبیعت ثانوی‌شان گشته است. و اینجا به‌جهت بی‌کسی و تنهائی کامل، به‌آن عادات، بیش از پیش پناه می‌برند. مثلاً ستاره‌شناس معلم هیئت بوده و ازین طریق اعاشه می‌کرده است. پس از این‌که مبتلای جذام شده و زندگی خود را محصور میان این دیوارهای روئین و عقاید خوفناک مصاحبِ نزدیکش فیلسوف، می‌بیند به‌دنیای رؤیاها و ایده‌های نجات‌بخش خود پناه می‌برد و رصدبانی شبانه‌اش را آغاز می‌کند...

فیلسوف نیز همین‌گونه بود... بعدها درمی‌یافت که فیلسوف گذشته‌ای، به‌لحاظ تعمق و بررسی، پربار داشته است. مردی درس‌خوانده، اندیشمند و اهل تتبع و تحقیق... مردی که به‌خصوص در زمینه علوم سیاسی و فلسفه کم‌نظیر بوده و به‌تدریج به‌خاطر رک‌گوئی و اخلاقی تند و سرکش که هیچ دغلکاری را نمی‌پسندیده و برآن نمی‌بخشوده از مردم جدا افتاده است. آگاهانه زندگی‌اش را از مردم جدا کرده و در محیطی محدود و بیماری‌زا، دل کنده از همه مظاهر رامش بار جهان به‌انزوای تلخ و بیمارگونه خود پناه آورده است. مردی هوشیار که آگاهی‌اش با نبوغ پهلو می‌زده... اما بسیار تلخ و خشن... و همین نبوغ موجب نفرت و جدائی او از مردم گشته است. چندانکه با هجوم بیماری یکی دو خویشاوند دوری که داشته به‌جهت مهلک پنداشتن بیماری و نیز سابقه خشن رفتاری او از نزدیکی به‌او خودداری کرده و او را به‌دست فراموشی سپرده بودند.

۱۰

دکتر فلاح‌زاده معاون ریاست آسایشگاه درحالی‌که با محبت به‌پشت فرخ می‌زد گفت:

امروز به‌جای من باید لطفی کنی و برای جذامیان حرف بزنی.

ـ حرف بزنم؟ در چه خصوص؟

دکتر توضیح معضل و مفصل خود را این چنین آغاز کرد:

ـ معمولاً هفته‌ای یک‌بار برنامه فیزیوتراپی داشتیم. این برنامه چندین ماه قطع شد. شورای پزشکان ادامه آن را لازم می‌بیند. این هفته اولین سخنران من انتخاب شده بودم که کاری برایم پیش آمده است. اخم نکن و نهراس. این سخنرانی با سمینارهای دانشگاهی زمین تا آسمان فرق دارد و دو هفته دیگر نوبت رسمی خود تست. بنابراین تمرینی نیز برای تو محسوب می‌شود. کار ساده‌ای است. در واقع بیشتر زمینه‌های آموزشی ارتوپدی و فیزیوتراپی است تا سخنرانی. دکتر، فرخ را کنار پنجره برد و گفت بیماران را در فضایی باز مثلاً آنجا، پای آن تپه می‌بریم. می‌خواهیم گرداگرد دکتر و بهیار حلقه بزنند. خودشان وظایفشان را به‌خوبی می‌دانند و دستور می‌دهیم به‌تمرین‌های معمولی؛ نرمش‌های پیش‌گیری معلولیت و ترمیم نقائص بدن بپردازند. البته برای بعضی‌شان مشکل است. آنها ازین تمرین‌ها می‌گریزند ولی باید عادتشان داد. خواهر کریستینا به‌عنوان بهیار کمکت می‌کند. در چنین برنامه‌هایی بهیار و پزشک به‌بهداشت و

مراقبت‌های پوست و نیز دریافت مسائل روانی بیماران می‌پردازند و اگر در زمینه درمان با علائم بهبود یافتگی و یا نشانه ضایعات جدید روبه‌رو شدند یادداشت برمی‌دارند. این مطلب راخاطر بسپار. خودت بهتر درخواهی یافت و با دیدن وضع جسمانی آنها نظر خواهی داد که فلان بیمار به‌جهت زخم‌های باز، فلان تمرین و نرمش را نباید انجام دهد و یا فلان تمرین‌های مفید دیگر را باید انجام دهد. به‌طور مثال برای مبتلایان زخم‌های سوراخ کننده کف پا، تمرین‌های ایستاده ممنوع است و برهمین قیاس... فرخ گفت:

کار آسانی نیست. به‌خصوص که امروز...

دکتر حرفش را قطع کرد و گفت:

البته هیچ‌کاری آسان نیست و نیز می‌شود گفت هیچ‌کاری هم مشکل نیست. به‌خصوص باید بدانی درین جلسات کسانی شرکت می‌کنند که نسبت به‌تمرینات خود تا حدودی مأیوس شده‌اند ولی نکته اساسی فقط اینست که باید به‌آنان دلداری داد. باید به‌آنان بیاموزیم که چگونه یک جذامی می‌باید و می‌تواند زندگی کند و با وجود معلولیت، کارهای ضروری خود را پیش ببرد. کلید قفل روحشان امید دادن است و فردای بهتری را برایشان تصویر کردن. باید از آنها بخواهی حرکاتشان را به‌گونه صحیح بیاموزند و به‌کنترل تقریباً ارادی و اصلاح اعضاء فلج شده‌شان بپردازند. اما قبل از آن باز هم تکرار می‌کنم اینها به‌عطوفت و محبت از نان شب و داروی معالجشان نیازمندترند... چندین بار ضمن این تمرینات مشکلاتی در همین زمینه‌ها داشته‌ایم... نگاهشان کن و ضایعاتشان را به‌خاطر بسپار. آنان اغلب مبتلای دست‌های چنگکی، پای افتاده، زخم‌های هولناک صورت، نقص دست، فلج پا و اختلالات حسی موضعی هستند. برای هربیماری باید در گنجینه حافظه‌ات پرونده‌ای مخصوص خود او داشته باشی. در میان آنان کسانی وجود دارند که عصب

حس و درد دست‌هایشان را از دست داده‌اند و اگر دستشان را مجروح کنی و یا بسوزانی کمترین احساسی از درد ندارند. همان‌طورکه می‌دانی این نوع بیماری از خطرناک‌ترین نوع بیماری جذام است. زیرا بسا دیده شده که بیمار دستش را در تماس با اشیاء خشن پیوسته ساییده، زخم کرده و بدون آنکه متوجهش باشد به‌مرور از بین برده است. دکتر توضیح می‌داد که پس از خاتمه تمرینات و پخش دارو باید با بیماران سخن بگوید و بگذارد آنان نیز حرف‌هایشان را بزنند اما... سکوت کرد و هیچ نگفت:

فرخ پرسید:

اما چه؟

این یک چیزی نمی‌گفت و گویی از بیان آنچه که دراندیشه داشت دچار وحشت شده بود.

ـ اما بگذار بگویم. گاه می‌شود که بیماران، به‌محض شروع تمرین آن را رها می‌کنند و قدرت انجام سهل‌ترین کارها را در خود نمی‌یابند. ضجه می‌زنند و مثل بچه‌ها می‌گریند. صحنه دلخراش و وحشت باری است؛ ورزشی عجیب، پر از شکلک‌های غریب و تلاشی سخت، که در عین آنکه مضحک است به‌همان شدت، غم‌انگیز و رقت‌بار نیز هست. این را از آن جهت گفتم که آمادگی داشته باشی و بدانی در چنین لحظاتی از انجام تمرینات صرف‌نظر می‌کنیم و فقط به‌سخنرانی می‌پردازیم.

اینک فرخ به‌عمق وحشت دکتر پی برده بود. و ساعتی را صرف پرسیدن کرد.

سرانجام آن روز صبح پای تپه‌ها رفت. کریستینا نیز می‌آمد. اما او اضطراب عجیبی داشت. بارها در مجامع عمومی سخنرانی کرده بود. ولی سخنرانی در چنین محیطی و در میان این بیماران برایش رعب‌آور بود. ساعت حدود یازده بود. خورشید می‌درخشید و روزی خوش و مطبوع بود. پرتو آفتاب کوه‌ها را به‌رنگ‌های مختلف، همچون شکفتن

گل‌های بهاری برگسترهٔ چمن‌زاری بی‌کران می‌نمود.

بربالای پشته‌ای ایستاد و از آن بالا به‌دور دست‌ها، آنجا که نرمه‌ای دل‌انگیز و رنگارنگ از طیف درختان پرندین صنوبر با برگ‌های پولکی و براق برپهنه افق پدیدار بود نگریست. نور زمرد فام از پشت شاخسارهای نرم و سپید، به‌درون جنگل عاجگون هجوم می‌آورد و همچون فلس‌هایی برباقیمانده برگ‌های نو دمیده می‌تراوید.

بیماران از اینجا و آنجا فرامی‌آمدند... از آن بالا به‌چهره‌های گنگ، وحشت‌زده و امید باخته‌شان نگاه کرد. مشتی مردم ژنده‌پوش، مفلوج، شکسته، پلشت.

به آنان چه باید بگوید؟ اینان که اغلب به‌جز ناراحتی‌های جسمانی دچار مشکلات ناگشودنی روح‌اند. مردمی آواره و مانده از همه‌جا که با این‌که به‌زندگی در انزوای معلولیت و بیماری خود خود کرده‌اند هنوز هم از اطرافیان خود وحشت دارند... دکتر فلاح‌زاده گفته بود باید به‌آنان امید داد، باید به‌آنان آگاهی داد که بیماریشان صددرصد قابل علاج است و کمترین وحشتی نباید به‌دل‌ها راه دهند. گفته بود به‌خصوص باید جمله‌اش را با این عبارت برانگیزاننده و شوق‌آمیز شروع کند که «هر بیمار جذامی پس از یک دروه استفاده از دارو می‌تواند و باید که به‌زندگی عادی خود بازگردد». آری این همه کلمات زیبایی بودند ولی اگر گفتند دیگر دل بازگشت به‌جامعه و خانه و عزیزان خود را نداریم، در برابر آگاهی‌ای که از انگیزه‌هایشان دارد چه جوابی به‌آنان بدهد... دکتر گفته بود، به‌آنان بگو: کسانی در میان شما وجود دارند که هرگز خطر سرایت ندارند و می‌توانند به‌خانه و کاشانهٔ خود بازگردند و درکنار همسر و فرزندانشان زندگی کنند و روابط عادی زندگیشان را از سرگیرند. امّا او با خود اندیشیده بود: روابط عادی. روابط عادی... آیا این کلمات مسخره‌آمیز نبودند؟ راستی باید چنین کلماتی را بگوید؟ بگوید که ما می‌کوشیم تا ترس و وحشت شما را

کاهش دهیم و دلتان را به‌شادمانی بازگردانیم و موجبات آرامش خیالتان را فراهم آوریم. اینجا خانه امید شماست و ما با همه تلاش می‌کوشیم که... آخ، آنان مثل همیشه با دهان باز به‌حرف‌هایش گوش خواهند سپرد و هرگز باور نخواهند کرد... چه حرف‌هایی! یک سلسله لفّاظی و مهملات... در میانشان کسانی هستند که پای مصنوعی ندارند. کفش طبی می‌خواهند و ندارند، دندان مصنوعی ندارند. دچار نقص بینایی هستند، عصا و عینک و چوب زیربغل و لباس و صندلی چرخ‌دار می‌خواهند و ندارند. بارها از چند سال پیش این مسائل را با او و دیگران در میان گذاشته‌اند و تاکنون از دست او و دیگران هیچ کاری برای آنان برنیامده است. و نیز کسانی وجود دارند که از وضع زندگی و تأمین خانواده خود بیمناک‌اند. به‌آنها چه بگوید؟ امید پوچ پیچیده شده در لفاف زرورقی دروغ تحویلشان دهد. چگونه جرأتش را خواهد داشت؟

دکتر به‌او گفته بود که سخنش را با سلام و احوال‌پرسی شروع کرده، از مقدمه موضوع، به تشریح مطالب عمده پرداخته سپس با نتیجه‌گیری و خداحافظی بحث را به‌پایان برساند. و چقدر این فرمول‌های دستوری اینک بی‌فایده می‌نمود.

اینک که بیماران آمده بودند، مبتلایان به‌چنگک دست، صورت‌های پوشیده از جوش و زخم، مبتلایان به‌اختلالات حسی، باسیلیفرها... صورت شیری‌ها... گروه ژنده‌پوش کریه‌ها... آه چقدر ترسیده بود. از اولین روز ورودش تاکنون چنین جمعیتی را بدین‌سان انجمن کرده و منتظر، یکجا حضور یافته و نگران، مخاطب خویش نیافته بود. شل‌ها می‌آمدند. کورها به‌چلاق‌ها تکیه داده بودند و ظاهراً شنیده بودند او می‌خواهد سخنرانی کند. دکتر به‌او گفته بود موضوع برنامه را با عکس و تصویر باید آمیخت. تا چند دقیقه دیگر کریستینا مطالب مدون را در پوشه‌ای می‌آورد. دکتر گفته بود بیماران را به‌اسم صدا کن، با آنها

احوال‌پرسی کن. واضح و با جملات ساده و کوتاه سخن بگو و تا آنجا که ممکن است از ذکر اصطلاحات پزشکی و فنی خودداری نما. به‌خصوص مواظب حرکات، اعتماد به‌نفس، حالات خوشِ جذّاب و قیافه شاداب خود باش و از ذکر کلمات غم‌انگیز خودداری کن. بگذار حس کنند که این سخنرانی راهگشای زندگیشان است و اجازه بده که از تو سؤال کنند.

و به‌ناگهان کریستینا با پوشه‌ای زیربغل پدیدار شد. همچون ورود مشعله‌ای از نور در قلب تاریکی، همچون انعکاس تصویر چهره‌ای تابان از صفا، محبت و بخشایش در قلب و خاطره آدمی. به‌دیدن آن لطف و زیبائی و شادابی دل فرخ از گرما و شادی روشن شد. هرجا که او را می‌دید، هرجا که سایه‌ای از آن وجود دوست داشتنی را حس می‌کرد، حتی اگر در دور دست او می‌درخشید کافی بود تا غم‌های او را پس براند و نوید سعادتی مجهول و بارقه امیدی را در جهان خاموش او بدمد. ناگهان از شادی و اندوه، لرزید. شگفتا، آیا این موضوع حقیقت داشت؟ آیا این زن در ضمیر خاموش و باطن‌های ناپیدای قلب او چنین تأثیری را به‌جا گذاشته بود؟... شاید در پهن‌دشت هستی سترون و خاکستر شده خود، درین آخرین دست‌آویز زندگی و امید، هیچ‌کس را به‌اندازه این زن ناشناخته دوست نداشت. به‌خود گفت: این زن آن قدرت را دارد که همه وحشت‌ها و ترس‌هایم را زایل کند. و هرجا که حضور می‌یابد، همه نومیدی‌ها، بیچارگی‌ها و ضعف و ترس‌های مرا پس بزند و سراپایم را در میان زمهریری از سرما و یخ‌بندان، به‌شعله گرمابخش حیات شادی دهد... آری از اولین لحظه‌ای که دریافتم کسی در حد او زندگی‌اش را وقف این جذام‌خانه کرده من نیز تصمیم قطعی به‌ماندن در اینجا گرفتم و به‌خود گفتم باید این زن را بشناسم. اما آن آرزوی شناختن رفته رفته به‌شوقی جنون‌آمیز تبدیل شد. چرا چنین شده بود. آیا راستی به‌خاطر وجود او بود که به‌چنین جائی آمده بود؟ از اندیشیدن بدین معنا برخود لرزید...

فرخ نمی‌فهمید. هیچ نمی‌فهمید... شاید به‌خاطر این زن حاضر بود دست به‌سخت‌ترین و ابلهانه‌ترین کارها بزند. چگونه ذهنیتش ظرفیت خطور چنین اندیشه‌هایی را داشت. آیا دیوانه شده بود؟ نه، هرگز نظر ناپاک و بدی نسبت به‌او نداشت. چگونه کسی جرأت می‌کرد چنین وجود روحانی و رها از قید هرگونه زشتی را در اندیشه خود و در بندهای مادی شور شهوانی محصور کند. دلش از مهر و نیاز او پر بود. با این همه به‌خود اجازه دوست داشتن و یا دوست نداشتن چنان موجود قدسی‌ای را نمی‌داد. و همین موجب آزارش می‌شد. یک لحظه اندیشید؛ خداوندا این زن آن نیروی لطف، زیبائی و محبت غیبی را از کدام مأمن قدس آورده است. رحمت و دلسوزی‌اش عام و برای همگان است. با این همه پس چرا به‌من کمترین توجّه و حدّاقل مهری را ندارد؟ آیا به‌خاطر او هرکاری می‌کنم و به‌کانون آتش می‌روم؟

بدینسان درونش از چیزی نافهمیدنی، سؤالاتی بی‌پاسخ، موجی بی‌شکل و نام، که نمی‌توانست دریابد پلید و یا پاک است پرشده بود. این چه سودای مهار نشدنی، قهار و شگفت‌انگیزی بود که به‌این زن داشت. این زن چه زیبایی‌ای داشت؟ هیچ نمی‌دانست؟ برای او زیبایی پس از دیدن کریستینا تعریف مشخصی نداشت. گیج شده بود. آیا به‌راستی کریستینا زیبا بود. نمی‌دانست. دیگر حتی قدرت دیدار و نقد او را نیز نداشت. در عوض کدام زیبایی بود که وی از آن در نهایت وضوح و کمال دلربایی بهره‌های وافر نداشت و پر نبود. زیبا کلمه تصویرگر و وصافی نبود. شگفتا همه مرزهای زیبایی را در نَوَردیده و آمیزه‌ای برتر از آن همه شده بود. فرخ یکی دوبار که چشمانش را، عمق آن نگاه‌های آتشناک و معصوم را نگریسته بود سوخته بود. حس کرده بود چیزی در درونش ذوب می‌شود. نگاهش نگاه آن زن همه عواطف به‌ظاهر خاموش، همه عشق‌های نهفته را در خود داشت و زنده می‌کرد. نگاهش داد و دهش و

بخشایشی محبت انگیز داشت که گوارایی مسرت را تا اعماق دل فرومی‌راند و دوباره همچون جوشش چشمه‌ای برمی‌جهاند. خداوندا راز آن همه زیبائی سادگی و صفا در چه بود؟ براین اساس شاید بتوان گفت کریستینا زیبا نبود. زیبایی‌اش شاید در معصومیت لبخندی مهربان خلاصه شده.

همسر خودش چیزی ازین زن کمتر نداشت. ولی تاکنون حتی یک‌بار نیز هوایش را نکرده بود. گرچه او غیبتش را به‌چیزی نگرفته بود و روزی که برای سفری طولانی و شاید برای همیشه ازو جدا می‌شد و این آغاز طلاقی دائم بود. (زیرا یک ماه بعد زن تقاضای طلاق می‌کرد) از هم اکنون بی‌آن‌که بخواهد بداند شوهر کجاست و چه می‌کند شوقی برای ماندن نیز از خود نشان نداده بود. (فرخ از آغاز منتظر این چنین جدایی‌ای بود و از همه خانواده خواسته بود در امور زناشوئی‌شان کمترین مداخله‌ای نکنند. گرچه هرچند هیچ بعید نبود باز با هم آشتی کنند...)

شگفتا درین زن، این کریستینای نافهمیدنی، این راهبه ممنوعه و پاک، این خواهر مقدس، چه می‌دید که قلبش در پنجه قدرت او این‌سان بی‌دفاع مانده بود. به‌خود نهیب زد؛

ـ وای برمن، من با این پاکترین موجودات الهی، در اعماق قلبم چه نجواهای شوم و ناصواب دارم؟... با این همه آیا جز عشق و محبتی پاک به‌او دارم؟ اگرنه. پس چرا این همه می‌ترسم و برخود بیمناکم و گاه از نگاه کردن به‌او می‌پرهیزم؟ و نیز چه نیازی به‌افشای این عشق و اعتراف و یا رد آن در عمق دل خود دارم. نباید بفهمد و نیز شاید اصلاً این همه، توهمی بیش نیست...

پروردگارا، من خود به‌لعنت و عذاب جاودانی دچار شده‌ام. راهبه‌ای را دوست دارم که همه هستی‌اش را داوطلبانه به‌خدا داده است. همه عشقش را در یک آزمون بزرگ به‌خدای خود به‌ثبوت رسانده، دل از همه

لذات زندگی بریده، سهل است همه دردها و آلام زمینی را، در راه مهر او به‌جان خریده است... آه چه کسی باور می‌کند که عذاب روح من ازین جذامیان کمتر نیست.

اینک آن چهره‌های داغان، خسته، دردمند، با سراپای ناقص و قرحه‌ناک، با زخم‌های رنگارنگ و داغمه‌های بردست و پا گرداگرد او، برزیر پشته‌ای که او برآن بالا آمده بود ایستاده و حلقه زده بودند. آنان‌که کور نبودند چشم به‌دهان او دوخته بودند و کریستینا، آن‌گوشه چندین متر دورتر از او ایستاده بود. دست‌ها را به‌عادت همیشگی چلیپا برسینه کرده بود و آفتاب در تارهای گیسوانش که دسته‌ای از آنها در پرتو آن براق و شاداب شده بود می‌تافت.

باید شروع می‌کرد. بیش از حد معطلشان کرده بود. سرفه‌ای کرد و لحظه‌ای چشمانش را بست و بی‌محابا گفت:

«برادران، جذام یک بیماری معمولی است. هیچ فرقی باسل، رماتیسم و مالاریا ندارد. حتی به‌عبارتی از اینها بسیار ساده‌تر است و در مقام مقایسه با سرطان، همچون موشی در برابر شیر است. همچنان‌که می‌دانید این بیماری، یعنی جذام به‌جهت هجوم باسیل جذام اتفاق می‌افتد...

سکوت کرد. چه نابه‌جا شروع کرده بود. گویی پژواک آخرین جملاتش در صخره‌های دوردست می‌پیچید و به‌خود او باز می‌گشت. به‌شنیدن صدای لرزان وی مردی جمعیت را شکافت، لنگان لنگان پیش آمد. به‌چوب زیربغلش تکیه داد و گفت:

ـ ای آقای من به‌ما بگو باسیل چیست؟

این مرد همان ادیب بود. آیا مسخره‌اش می‌کرد و یا قصد سویی در سر داشت؟

کوشید آرامش خود را از دست ندهد. خونسردانه گفت:

شاید بسیاری از شما برادران بدانید که باسیل یک نوع موجود کوچک

زنده اما نامریی است.

یک نفر از میان جمع و با صدای دو رگه فریاد برکشید،

ـ زنده و نامریی؟

ـ آری؟ موجودی که فقط با چشم مسلح می‌توان آن را دید.

از اینجا و آنجا سروصداهای متفاوت برخاست. گویی می‌خندیدند و میان خود نجوا می‌کردند... چه اندیشه‌ای داشتند.

مرد ادیب گفت: نه آقای من، هیچ‌کس از این بیچارگان چنین چیزی را باور نمی‌کند... این لعنت و انتقام الهی است... سپس مرد دو رگه صدا، گفت:

ـ اون حیوون‌های موذی ملائکه‌های کوچولوی خدای مهربانند که برای عذاب ما نازل شده‌اند.

با صدایی دورگه که به‌خشونتی محسوس و خاموشی‌ای خفقان‌وار می‌مانست، سخن می‌گفت. این مرد مبتلای ابتلاء حنجره بود. به‌شنیدن سخن او در میان جمع یکی دو نفر خندیدند.

فرخ قرص و محکم ایستاد. پیش‌بینی و هشدار دکتر فلاح‌زاده را به‌یاد آورد. نه نباید اجازه بیان این‌گونه لاطائلات را به‌ایشان می‌داد. گفت:

ـ این یک نوع بیماری محض است و هیچ ارتباطی به‌انتقام و عذاب الهی ندارد. داروهایتان را که نسبت به‌وزن‌تان تعیین شده منظماً مصرف کنید و نیز دقت کنید که اغلب نشانه‌های بیماری هرچند به‌زودی از بین می‌روند اما برای کشتن و از بین بردن باسیل جذام لااقل سه سال درمان منظم لازم است تا بهبود کامل بیابید. بیماریتان را پنهان نکنید. دوستان و برادران من توجه کنید که اختلالات حسی، دردها و تغییرات چهره را بفهمید و با خود درمانی بهبودتان را تسریع بخشید و بدانید که...

اما درین لحظه همان مرد دوباره با صدای خشن صحبتش را قطع کرد و گفت:

ـ گفتی فرق بیماری ما با سرطان مثل فرق شیر با موشه. حرف درست و حسابی‌ای زدی جوان. آفرین به‌این ذوق و حُسن تمثیل خوشا به‌حال آنکه شیر می‌خوردش. اون حیوان درنده این کار را یک ساعته انجام می‌دهد. اما وای به‌حال بینوایی که موش بخواهد بخوردش. به‌نسبت شیر یک همچنین چیزی تقریباً سه چهار ماه طول می‌کشد... خودت متوجه تفاوت موضوع که هستی... هان هستی؟...

به مجرد شنیدن این حرف همه زیر خنده زدند، خنده‌ای که چون رعد ترکید. آنگاه سکوت و خاموشی‌ای رعب‌آور برآن جمع سایه گسترد. خاموشی موت و بی‌کسی. سرمایی بی‌سابقه و خلنده سراپای فرخ را فروگزید... متعاقب آن خنده‌های عصبی، گویی کسی ناله کرد. و سپس صدای هق‌هق متناوبی شنیده شد. آن وسط کسی می‌گریست... آری به‌صدای بلند نوحه می‌کرد. و این‌سان موج مویه برفراز سرجمع پرواز می‌نمود. جمعیت تکانی به‌خود داد. مرد ادیب زانو زده برزمین نشست. سرش را به‌این‌سو و آن‌سو تکان می‌داد... چه جمعیت امید باخته و بی‌کسی... نه. همه حرف‌هایی که به‌آنها زده بودند بیهوده بود. آنان امید باخته و شکسته‌تر ازین رؤیاهای واهی بودند. عنقریب سیلاب آن مویه لاینقطع که سر تمامی نداشت همگان را فرومی‌برد و در نومیدی تمام غرق می‌کرد. فرخ نگاه التماس‌آمیزی به‌کریستینا افکند. زن عجیب، غریبانه خاموش بود و هیچ نمی‌گفت. اینک فالج‌ها برزمین نشستند. در صف جلویی مردی که انگشت‌های دستش بسته نمی‌شد و با دست‌های از هم گشوده و پنجه‌های باز کنار یک کور ایستاده بود، کور را با خود فرونشاند و شروع به‌زاری کرد. این مرد مبتلای «انفیلتراسیون» حاد بود. مبتلای شکل وخیم لپروماتوز و لپروم‌های فزاینده. دیگر توسعه باسیل در سلول‌هایش غیرقابل کنترل و به‌سختی قابل پیش‌گیری بود... از علائم عمومی ناراحتی وی بزرگی طحال و کبد بود که به‌گونه حادی خطرناک

شده و شدیداً رنجش می‌داد.

چه‌شان شده بود. خداوندا؟ چرا ناگهان به‌نالیدن پرداخته بودند. فرخ از وحشت لرزید. مرد کوری به‌مجذومی دیگر تکیه کرده بود. این مرد که پلک‌هایش بسته نمی‌شد به گونه‌ای به‌او خیره شده بود که گویی با نگاه چشمانی خونین او را می‌درید و یا مسخره می‌کرد، درحالی‌که خود را به‌صوب او می‌کشید گفت:

برایمان دعا کن. بدبختی‌مان بیشتر ازین حرف‌هاست. چرا خدا معجزه‌ای برایمان نمی‌کند؟

رئیس گروه جذامیان که ظاهراً ناظم جمع بود، مردی که در زمان‌های دور، بروی عمل جراحی‌ای انجام داده بودند، اما دست‌هایش پس از عمل به‌صورت طبیعی درنیامده و مثل کج بیل شق ورق مانده بود نمی‌دانست چه باید بکند. آیا آنها را به‌زور ساکت و مجبور به‌انقیاد کند و یا بگذارد زوزه بکشند. نگاهی بلیدانه به‌اطراف خود افکند و چون دید همگی حالت گریه و غم دارند، بغض کرد و او نیز برزمین نشست. یکی دو تن نالیدند. کسی گفت:

ـ بگذار نوحه کنیم. هیچ‌کس به‌نجات ما نمی‌آید.

اینک آن لحظه ترسناک غیرقابل پیش‌بینی، فراآمده بود. وحشت‌زده و خود باخته تمامی آن چیزهائی‌که دکتر آموخته بودش از خاطر برد. یکی دو گام بربالای پشته‌ای مرتفع‌تر برآمد و درحالی‌که دست‌هایش را به‌حالت و دعوت سکوت برسر آنان می‌سترد گفت:

ـ برادران من. ای بیچاره‌ها و زخمی‌ها و مجروحین. شنیده‌اید که گفته‌اند مادام که ریشه در آب است امید سرسبزی و ثمر هست؟ من به‌شما بگویم و از سر صدق اظهار کنم. مادام که آدمی امیدوار است شکست نخورده است. شما گفتید بگذار تا بگرییم و نوحه کنیم. آری بگرییم اما نوحه نکنیم. زیرا علی‌رغم آنچه که پنداشته‌اید کسی به‌نجاتتان

خواهد آمد. به‌شما دروغ نمی‌گویم. کسی می‌آید و شفایتان خواهد داد. نجات گیتی، همه ما، همه زخمیان روح و داغداران جسم در دست‌های اوست. کسی که همه این دردها را می‌بیند و زخم‌ها را از آغاز تا انجام شاهد است. آن کس که چون عیسی مسیح است. کریستینا می‌داند. و برای من شهادت خواهد داد. آن کس که چون عیسی مسیح از احوال مبروص و جذامی به‌همدردی و دلجویی پرسش کرده و با لمس دست او را شفا داده و طاهر خواهد ساخت. آن کس که یک‌بار دیگر چون مسیح خواهد گفت: خوشا به‌حال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است. خوشا به‌حال ماتم‌داران، زیرا ایشان تسلی خواهند یافت. خوشا به‌حال بردباران، زیرا آنان وارث زمین خواهند شد. خوشا به‌حال گرسنگان و تشنگان عدالت زیرا ایشان سیر خواهند شد. آن کس که یک‌بار دیگر خواهد گفت ای تمامی زحمت‌کشان و گرانباران نزد من آیید، تا شما را آرامش بخشم. آری او می‌آید. برادران انتقامی درکار نیست و این جهان با همه سلطنت و ثروتش پاداش و یا کیفر ثواب و عقابی قرار نگرفته است. کیفر و پاداش فردا خواهد بود، و آن‌سان بزرگ که امروز در وهم‌های ما نمی‌گنجد. چرا گمان می‌کنید که این همه انتقام الهی است؟ به‌شما بگویم و بدانید که این سخن من نیست. بلکه سخن پروردگار ما است که هربدی‌ای که به‌ما می‌رسد از جانب خودمان است و هرخیری که فرا می‌آید از جانب اوست. ازین‌رو شادی کنیم و به‌بخشایش او دل خوش داریم، زیرا او برای ما تضمین خیر ابدی کرده است.

و نیز بگویم آن کس که سرچشمه همه خیرها از اوست صدایمان را می‌شنود و دردها و شرورمان را درمان خواهد کرد. ای برادران بی‌شک بدانید که خدا به‌شما به‌ازای‌اندوهی که درین جهان داشتید و بارهای گران رنج که پشتتان را فرسود، در آن جهان پاداش خواهد داد. مقتضای تحقق عدالت او اینست... چرا رنج‌ها و بدبختی‌های خود را برآستانش نیاوریم و

گرسنگی روح خود را برسفره‌اش به‌نمایش نگذاریم؟ کدام بنده گرسنه و عریان، وامانده و نالان از مولای دادگر خود چیزی طلبید و به‌او نبخشود، بلکه وظیفهٔ خود را تأمین او دانست. پس به‌او توکل کنیم و به‌نجاتی که تحقق آن را تضمین کرده است امید بندیم. به‌آن کس که در سایه حفظ خدا در آستانه جهان غیب، پشت در ایستاده است و با حسرت و اندوه برین همه نامرادی می‌نگرد. آن کس که پرتو همه بخشندگان و شفادهندگان و دادگران، چون عیسی و حسین و محمد در اوست و کلید امید و نوید سعید در دستهای اوست. چنین کسی به‌نجات ما می‌آید... منجی موعود و شفابخش دردها و عدالت محض... کریستینا می‌داند که من چه می‌گویم... او نیز در انتظار است. یک‌بار ازو پرسیدم ملکوت خدا که این همه ازو نام می‌بری چیست؟ گفت تحقق مشیت او... خوب ای کریستینای پاک تو که این همه شهامت در اندیشه و رفتار داری چرا ملکوت خود را از چشم‌ها پنهان کرده‌ای و به‌ما نمی‌نمایی و روح پرکرامت و لطف تو که پرتوی از تحقق آن مشیت است برما نمی‌دمد... آه ای برادران من، ای جمیع گرانباران و بی‌کسان، از من می‌خواهید که برایتان دعا کنم تا شاید معجزه‌ای رخ دهد و دردهای جسم و روحتان را زایل کند. من نیز محتاجی چون شما هستم که در عمق ادبار و بی‌کسی خویش در ژرفاهای اندوه و تنهایی این روح پلشت خود غوطه می‌خورم. اما به‌شما بگویم، امروزه برهمین کره مظلم و خاکدان رنج و قوانین عنصری زور و حکومت ماده، ارواحی وجود دارند که اگر بخواهند مجذومان را شفا دهند می‌توانند، و اگر بخواهند کوه‌ها را به‌حرکت درآورند قدرت دارند و اگر بخواهند مردگان را زنده کنند توانایند. همه غم‌های گیتی در جنب یک پرتو نگاهشان زایل می‌شود و مویه‌ها لبخند می‌گردد و فقرها در ذات خود غنا و گنج ابدی می‌گردند...

لمحه‌ای مکث کرد و ناگهان سودازده و دیوانه‌وار درحالی‌که سراپایش

از جذبه و سرور، وحشت و شور به‌لرزه درمی‌آمد گفت: اینک که صدای گریه و نوحه‌تان بلند است و همه دردمند و مستحق محبت و رحمتیم چرا همچون کودکی در دامن مادر دلبند خود نوحه نکنیم و برکیستینا ننالیم. هان ای کریستینا... کریستینا صدای ما را بشنو. ما محتاجان و پلیدها... چرا به‌ما نظر رحمتی نمی‌افکنی... تو که قدرت آن را داری که اراده‌ات را برهمه طوفان‌های گیتی و موجابه‌های وسوسه ناپاکی و زشتی تحمیل کنی... تو که در عظمت خود، درین سراپای کوچک خاکی، افلاک تابناک را تعبیه کرده‌ای. تو که هفت آسمان کیهانی را در جنب والایی روح خود ناچیز کرده‌ای و درونت چشمه‌هایی گرم و روشن‌تر از ماه و خورشید، پروین و ناهید داری. ای کریستیناجان... کریستینا...

اینک نوحه جمعیت بلند بود. مردان، زنان، داغداران و بی‌کسان به‌صدای بلند نوحه می‌کردند و فریاد می‌زدند.

ـ کریستینا. کریستینا.

ـ برایمان کاری بکن.

ـ دعا کن. ما را پاک کن.

ـ شفامان بده.

و کریستینا درحالی‌که از اندوه، تعجب، بغض و درد به‌خود می‌پیچید و چون کودکی کتک خورده لب ورچیده بود، بربالای پشته‌ای برآمده و برای اولین بار به‌صدای بلند شروع به‌سخن کرد. در صدایش زخم خشمی مهار ناشدنی به‌گوش می‌رسید دست‌ها را چلیپا کرد و چشمانش را بست و به‌قوت فریاد برآورد و این دعا را خواند:

« ای خدای ما که در آسمانی، نامت مقدس باد. ملکوت تو محقق گردد. اراده‌ات چنان‌که در آسمان است برزمین نیز محقق شود. ما را در آزمایش میاور بلکه از شریر رهایی ده، زیرا ملکوت و قوت و جلال تا ابدالآباد از آن تست.»

آنگاه از جایگاه خود فروآمد و با گام‌های بلند و به‌شتاب آن محوطه را ترک کرده دور شد.

اینک همه ماتمیان و نوحه‌گران برزمین نشسته بودند. فرخ نیز میانشان نشست و مدت‌ها خاموش ماند. ساعتی بعد یکایک پراکنده شده بودند. اما او همچنان نشسته بود و براحوال خود می‌اندیشید...

***

جذامیان رفته بودند اما شگفت آنکه پس از این ماجرا، امیدوارانه برخاسته بودند. چیزی از آن ابرهای سنگین سوءظن و اکراه لااقل به‌قوت و ضخامت پیشین در چهره‌هایشان نمانده بود. گویی حرف‌های او را باور کرده بودند. ته دل منتظر نجاتی بودند. پراکنده شدند درحالی‌که در اعماق دلشان انتظاری جوانه زده بود. شاید حرف‌هایی که او زده بود راست بود. خود وی نیز ماتمی داشت و از ته دل مویه می‌کرد. شاید به‌راستی نجاتی ازین بن‌بست ظلمانی و تباه متصور بود و جهان تا این حد تیره و بی‌امید نمی‌توانست باشد. شاید به‌راستی کسی می‌آمد که معجزه رهایی و شفای آنان را در دست داشت. آن کس که در گذشته مجذومین و مبروص‌ها را طاهر کرده بود. فرخ برایشان از روح زمانه، از کسی چونان محمد، عیسی، و حسین سخن گفته بود. همه اینها در گذشته رخ داده بود. اینان نیروی تغییر دادن جهان را داشتند. هیچ بعید نبود که در همین عید میلادِ پیامبر که در پیش بود خود پیامبر برای شفایشان بیاید و یا اگر در عید میلاد نیامد برای روزهای محرم فرزندش را به‌نجات آنان بفرستد...

نه، نمی‌شد ناامید بود و کار آن نجات غیبی را سرسری گرفت.

از آن پس پچ‌پچ‌هایی اینجا و آنجا و زمزمه‌ای در همه جذام‌خانه شایع گشت که نجات بخش گیتی و شفا دهنده جذام می‌آید. به‌زودی زود، همین روزها می‌آید...

بدین‌سان فرخ کریستینا را درهم شکسته، خرد کرد و بی‌زره و سپر به‌تسلیم خود واداشته بود.

۱۱

از آن روز به‌بعد کریستینا از فرخ وحشت کرد. علت آن رفتار ابلهانه و جنون نافهمیدنی آن قمارباز سوداگر و خود باخته را درنمی‌یافت. چرا این جوانک چنین کاری را با او کرده بود. منظورش چه بود؟ آن بالای پشته در برابر چشمان جمعی اندوهگین به‌او اشاره کرده و گفته بود معجزه و نجاتتان را از کریستینا بطلبید. چقدر ازو ترسیده و ازین سخنرانی بی‌محابا، بی‌ترحم و عجیب به‌حیرت افتاده بود و همه تعجبش ازین بود که چگونه تا بدین حد قاطع و گستاخ‌وار از جانب خدا و او به‌آنان امید رحمت و بشارت شفا و نجات داده بود. آه... چقدر دلش ازین عمل توجیه‌ناپذیر او به‌درد آمده بود. راست بگوییم ته دلش حس کرد نفرتی ازین جوان دارد. اما بلافاصله از این‌که چنین حسی را در درون خود می‌پرورد پشیمان شده و استغفار کرد. به‌خود گفت: آیا وجود این مرد یک آزمون نیست... آه که مصیبت و وقوع حادثه‌ای، همچون بارش رگبار در دوردست‌هایی که صاعقه می‌زد قابل پیش‌بینی و شاید نیز اجتناب‌ناپذیر بود.

آیا خداوند تنبیهم می‌کند و یا صداقتم را با او می‌آزماید...

شگفتا، درست وقتی‌که گفته بود ای جمیع گرانباران شفای خود را ازو بخواهید، آرزو کرده بود که ای کاش قدرت معجزه‌ای را می‌داشت و آن بیچارگان را نجات می‌داد. اما نه، آن معجزه فرانمی‌رسید و جهان برمحور

چرخهای ابدی و مشیت ازلی خود می‌گشت. ولی مسئله تنها این نبود. وی فرخ را ته دلش بیرحم و احمق خطاب کرده و دشنام داده بود. و همین موجب غم و عذاب و کدورت خاطرش شده بود. به‌خود گفت مسیح می‌گوید: هرکس برادر خود را احمق خطاب کند مستوجب قصاص و مستحق آتش دوزخ باشد. با خود می‌اندیشید:

آه، من چه کردم؟ برای راندن بدی متوسل به‌عمل بدتری شدم. اما او... چرا این جوان چنین کاری را با او کرده بود. آیا ناگهان دیوانه شده بود. چرا چنین کرد؟ و مگر باور کردنی است؟ آیا چنین بیرحمی‌ای را که در حقم کرد قابل بخشایش است؟ می‌خواست برابر آن جذامیان رسوایم کند. روح نگون‌بختی‌ام را برابر آن چشمان آتشین گریان عریان‌تر کند. سپس ده‌ها بار به‌خود گفت: آری مسخره‌ام می‌کرد؟ برایم چه اهمیتی دارد. بگذار هرچه می‌خواهند بکنند. نباید کمترین سستی و ضعفی از خود نشان دهم... اما آیا هیچ فهمیده بود با روح مضطرّ و بینوای من چه کرده است؟

اما فرخ رهایش نمی‌کرد. غروب همان روز کریستینا برنیمکت باغ نشسته بود که آمد و کنارش نشست. هیچ یک از آن دو هیچ نمی‌گفتند. گویی از یکدیگر می‌ترسیدند. کریستینا خواست برخیزد و برود. ماندنش جز دامن‌زدن به‌مشاجره و یا ادامه همان بلاهت پیشین نبود. چطور جرأت کرده بود پس از آن رسوایی آشکار که گویی در برابر جمعی جامه‌اش را دریده و سراپایش را آلوده بود بیاید و باز کنارش بنشیند؟ خواست برخیزد. اما به‌جهت قضاوتی که نسبت به‌او در دل داشت و احمق خطابش کرده بود برنخاست. این کار بی‌ادبی محض و گستاخی مسلم بود که به‌خود اجازه آن را نمی‌داد. همچون مجسمه‌ای از سنگ نشست و جم نخورد.

فرخ چشمان خود را بست و همچون مردی که از بلندی‌ای خود را

به‌اعماق دره‌ای پوشیده از صخره‌های صلب و تیز رها می‌کند، اولین جمله‌اش را بی‌محابا و امید باخته در فضا رها کرد... آری کسانی وجود دارند که در عین ناتوانی و دهشت، کلمات را به‌عنوان پیشتازان روح خود به‌انتحار وامی‌دارند. بی‌محابا خود را از اوج قله‌ای برروی سنگ‌های تیز فرومی‌افکنند و این همه را با وسایل شکنجه روح، با الفاظ مرگ انجام می‌دهند. در گردابی عبوس، تیره و مسموم چشم بسته غوطه می‌زنند و سپس می‌گذارند آن کلمات مسموم و ثقیل که از سرب سنگین‌ترانند، گویندگان خود را فروکشند... فرخ با خود چنین می‌کرد. امروز نیز ضمن آن خطابه عذاب‌آور، ناخواسته و مجنون‌وار، طناب کلمات را برگردن خود گره زده و در واقع روح خود را دار زده بود و اینک باز به‌ناگهان و در نهایت قلق و وحشت، بی آنکه مهابت جمله خود را دریابد گفت:

ـ چرا از من نفرت داری؟

کریستینا وحشت‌زده تکانی خورد.

ـ نفرت؟ چرا باید چنین فکری را بکنی.

ـ چیزی را که وجودت، تمامی سراپای قلب و جانت فریاد می‌زند چرا لب‌هایت کتمان می‌کند.

این یک در اعماق قلب خود دعا کرد و به‌زاری نالید.

ـ خداوندا نجاتم بده... ای که نور زمین و آسمان تویی و رهایی در دست‌های توست... صدایم را بشنو و مرا ازین پرتگاه ظلمانی دوربدار.

آنگاه گفت:

ـ نه چنین نیست. من از هیچ‌کس نفرت ندارم.

ـ و این نشانه واضحی است. چه خوب، سلیس و در عین حال دو پهلو حرف می‌زنی... در واقع از یک راهبه توقع این همه هنرنمایی و لفاظی را نمی‌شود داشت. البته باید قبول کنیم که تو یک زنی و قدرتش را داری.

ـ نمی‌فهمم چه می‌گوئید.

ـ البته قابل درک است. از هیچ‌کس نفرت نداری و هیچ‌کس را نیز دوست نداری.

ـ چه می‌خواهید بگوئید؟

ـ تو جذامیان، محرومان، بی‌کسان را دوست داری. می‌دانی این به‌چه معناست؟ سرمایه‌گذاری عشق و محبت در راه خدا... تو «توتیا» هستی... یک نوع چسب معجزه‌گر که شکسته‌ها را بند می‌زند. آخ چه چیز عجیبی است. در واقع خودت را دوست داری. همه عمر عاشق خودت بوده‌ای. از طریقه یک خیر بزرگ، یک تقوای منحصر به‌فرد و آن در تنگ که مسیح گفته است رهنمون به‌حیات ابدی است فقط نجات خودت را خواسته‌ای. خوشا به‌حال تو که، عفاف، سعادت، شادی ملکوتی و قداست ابدی خود را تضمین کرده‌ای. دیگر چه کم داری؟... خوشا به‌حال کسی که زندگی و عمر را وقف خود کرد و نه او وقف زندگی شد. آخ... همه سعادت‌های غیبی و مائده‌های ماورای این جهان مشهود از آن تست.

فرخ از نومیدی، بیچارگی و خشم می‌لرزید... ازین‌رو باز در نهایت عصبیت و درندگی‌ای قساوت‌آمیز گفت:

ـ تقوای تو... آه چه دژ شکست‌ناپذیر و ناگشودنی‌ای... خوشا به‌حال تو. که شیطان را به حریم تو راه نیست. حتی جرأت عبور از صد فرسنگی‌ات را ندارد. آه که چقدر ازین تقواهای مسلح، بی‌ترحم و خوادخواه بیزارم. آه... چقدر از این حریم امن فرشته‌آسای تو که برهمه چهره‌های شیطانی و گناهکاری چون من پوزخند می‌زند و همه عالم را با تقوای خود به‌مسخره می‌گیرد بیزارم...

به‌من بگو پس سهم نیازمندان واقعی تو در چیست؟

سرش را در دست‌ها گرفت و خود از آزرم و کین در برابر آن قدرت حیوانی که در درون او چنین می‌غرید به‌حیرت افتاد... شگفتا؟ این کلمات جان شکار و زهرآگین از حلقوم او برمی‌آمد؟ از کدام ژرفاهای باطن

ناشناختنی او برمی‌آمد... حتی خودش نیز نمی‌توانست باور کند. اما هرکلمه به‌مجرد خطور در ذهنش چون تیر از کمان جسته ازدهانش به‌پرواز درمی‌آمد و از گفتن آن پشیمان می‌شد... اما دمی بعد دوباره تسلیم آن حیوان دیوانه، زنجیرگسیخته و درّنده درون خود می‌شد و زوزه‌های هار وی را به‌ناخواسته قلب خویش تکرار می‌کرد.

ـ تو همه خودت را به‌خدا داده‌ای. جسم و روحت را.

کریستینا التماس کرد و نالید.

ـ رحم کن. به‌خاطر خدا دیگر نگو.

ـ نه بگذار بگویم. وای به‌حال بیچاره‌ای که تو را، تو مظهر قداست و پاکی را دوست بدارد...

ـ ای کاش مرده بودم و این حرف‌ها را نمی‌شنیدم.

ـ تو نور آسمان و زمینی و آن شهری هستی که برفراز کوه بنا شده است. تو نمک زمینی که فاسد نمی‌شود... آه به‌من بنگر که به‌لعنت ابدی دچار شده‌ام.

ناگاه سرش را از دست‌ها رها کرده و به‌قهقه خندید... خنده‌ای دیوانه‌وار. و سپس متعاقب آن زبون و بیچاره‌وار و چون حیوانی زخم خورده نالید.

ـ و خدا چه نیازی به‌این ایثارهای ابلهانه دارد؟

کریستینا برگشت و در عمق این صورت رنگ پریده، این تندیس بینوایی و بی‌کسی محض خیره شد...

آه، درست حدس زده بود. از اولین روزی که فرخ را دیده بود ازو ترسیده بود. از همان اولین روز گویی آواری برجانش فروریخته بود. چند روز بعد بی‌اختیار به‌فرخ گفته بود...

ـ تا به‌حال فروریختن آواری را دیده‌اید.

و او پاسخ داده بود.

ـ آری. من آن آوارها را بارها ساخته‌ام. و با شگفتی پرسیده بود منظورش از آن سخن چه بود و فرخ گفته بود.

ـ من کاخی را می‌سازم که آوارم باشد... رفیع، و سهمناک...

و اکنون منظور او را به‌گونه‌ای مبهم و دور حس می‌کرد. اینک زن دردمند به‌مویه نالید.

ـ به‌خاطر خدا چه می‌گویی. نمی‌فهمم. تو کیستی و چه می‌خواهی؟

ـ آوار همه عذاب‌ها و لعنت‌های ابدی برمن ریخته‌اند.

ـ این‌طور حرف نزن.

ـ من یک روح پلید و جذامی‌ام. چرا فکر می‌کنی مجذومان جسم بیشتر در خور ترحم‌اند؟ آخ، تو مسکینان در روح، بینوایان، مانده‌ها و تحقیرشدگان را دوست داری و بر آنها ترحم می‌کنی. خوب من نیز یکی از آنها هستم. با این زبونی که پلیدی‌ای مضاعف و بارزتری دارم... به‌من نگاه کن، تو ای سرچشمه پاکی و رحمت. ای ملکه محبت و بخشایش مسیح. بنگر جسم و روح من آلوده‌تر است.

ناگاه برحال او ترسید و با لحنی رقّت‌بار به‌او گفت:

ـ عذابم می‌دهی آیا بسم نیست؟

ـ نه تو خودت را عذاب می‌دهی.

ـ چه لذتی از ترساندن و شکستن زنی بی‌کس و بی‌پناه می‌بری؟

ـ خودت همه این بی‌کسی را برخودت خواسته‌ای.

کریستینا فریاد زد:

ـ چه می‌خواهی، چه می‌گویی؟

ـ ترحم کن.

ـ چه کمکی از من ساخته است؟

ـ فرخ در ردای او چنگ زد. زانو زد و برابرش نشست. اینک سرش از شدت درد و وحشت منگ بود. پیشانی‌اش می‌گداخت و نیش زهرآگین

هزاران سوزش اندوه و بیچارگی در گردنش فرومی‌رفت. بی‌پروا در عمق آن چشمان وحشت‌زده نگریست و گفت:

ـ دوستت دارم. با همه جانم.

این یک عقل باخته، و آن‌سان که گویی ناگاه سیلی‌ای خورده است صورت خود را عقب کشید و با دو دست چهره‌اش را پوشاند. از سر تحقیر، درد و یا شرم بود؟ گویی به‌ناگهان همه طوفان‌های عذاب، موج‌های ادبار و بدبختی عالم برفراز سرش به‌غرش درآمده بود...

گله‌ای گنجشک در میان درختان تبریزی و سپیدار می‌خواندند. چه هیاهویی به‌راه انداخته بودند. آن‌سوتر، درختان سنجد جنگلی ازین درختان وحشی، کوتاه و پرخار زیتون‌وار با برگ‌های بید مانندشان در نسیم می‌لرزید. اواخر بهار این درختان غرق شکوفه می‌شدند. گل‌های خوشه‌ای سفید و زردشان در فضا می‌پراکند و عطری بس خوشبو می‌پراکند... و آنگاه چیزی نمی‌گذشت که در پائیز این گل‌ها میوه‌های فندق شکل با پوششی عنابی رنگ می‌دادند که در میانشان آردی خوشخوراک، معطر و شیرین برمی‌زد...

فرخ نالید: وای برمن... هیچ عشقی تا بدین حد، بیچاره و ناامید نبوده است...

ـ کریستینا نمی‌فهمید چه می‌گوید. ضربه سخنان عاطفه وی بدان حد کاری بود که ظرفیت و توان روحی‌اش را در هم شکسته بود. کلمات او را می‌شنید و نمی‌شنید، می‌شنید و معانیشان را درنمی‌یافت. یک‌بار دیگر از سرناباوری و به‌دردمندی گفت:

ـ چه گفتی؟

ـ عشق من... کریستینا جانم... با همه جانم می‌پرستمت.

و کریستینا برخاست و دست‌ها را چلیپا کرد و درحالی‌که می‌کوشید تا برزمین نیافتد گفت:

ـ وای برتو.

ـ وای برمن. آری راست گفتی هیچ عشقی تا بدین حد ناامید نبوده است.

ـ و بی‌فرجام...

رفت و فرخ را در تنهایی و عذاب دائم روحش گذاشت...

خداوندا... با این زن چه کرده بود؟ چنین موجودی را؟... چرا هرچیز را در نقطه کمال و بهبودی، جمال و بهروزی‌اش ویران می‌کرد؟ ویران می‌کرد؟ نه که در هم خرد و زشت و خراب می‌کرد... آری با زندگی خودش نیز چنین کرده بود... چرا او را دوست می‌داشت؟ نمی‌دانست. چرا چنین کرده بود. نمی‌دانست. عاشق این زن غریب و بینوا شده بود...؟ چرا گرامی‌ترین موجودهای این جهان را با خود به‌اعماق آن هاویه لجن‌ها فرومی‌کشید... نمی‌دانست. چنین است که غریق به‌هر چیزی که فراروی خود می‌بیند چنگ می‌زند. چنگ می‌زند تا او را نیز با خود به‌اعماق برد؟ نه... که شاید به‌وسیله او نجات یابد... فرخ چنین بود.

□

از آن لحظه به‌بعد زندگی کریستینا دستخوش آشوب و طوفان شد. چیزی ناگهانی و سخت نافهمیدنی اتفاق افتاده بود. زندگیش به‌کسی می‌مانست که سرخوش و راحت اما ندانسته در گذرگاه سیل خانه ساخته است. خانه‌ای بزرگ، رفیع و دلباز که برای کار گذاشتن هرخشت آن، با تمامی توش و توان خود جان کنده بود و اینک هیاهوی کر کننده آن سیلاب ناگهانی و نهر بنیان کن که طغیان کرده بود و همه چیز را در مسیر خود به‌وادی نابودی می‌برد فراآمده بود. پیش ازین چه آسوده زندگی کرده بود و آن همه موهبت آزادی و رهایی را قدر نشناخته بود. زندگیش

هرچند در یک مرارت، کاستی و اندوه دائم به‌سر آمده بود ولی خطر تزلزل و سقوط را دربرنداشته بود. کسی که راه می‌رود امکان غفلت و لغزیدنش هست ولی آن کس که بندبازی می‌کند چه؟ کمتر. زیرا مراقب‌تر و همیشه آگاه‌تر از اولی است. اما آیا افتادن چنین کسی بلند شدنی نیز در پی دارد؟

اینک همه تلخی‌های زندگی گذشته کریستینا در مقایسه با این فاجعه و مصیبت جدید، این اتفاق غیر مترقبه که در نوع خود منحصر به‌فرد و غیرقابل پیش‌بینی بود به‌هیچ می‌آمد. عمری را اینجا و آنجا در خدمت ایمان خود به‌سر آورده بود. در آن چهار دیواری‌های مرگ‌زا، عادت کرده به‌گور بی‌کسی و اندوه خود، خوش بود. خدایی در دل و ایمانی همچون مشعلی در شب تاریکی‌ها فرا راه خود داشت. گذشته‌اش را به‌کسی داده بود که در کنار او، برابر او و در تمامی آینده او ایستاده بود و همه از دست رفته‌هایش را جبران می‌کرد. اینک چیزی آمده بود که علاوه برنفی، تسخره و تحقیر گذشته و آینده‌اش تمامی سعادت او را نیز می‌بلعید...

ناگهان هجوم خاطرات اندوهبار گذشته فراآمدند و زندگی گذشته‌اش را با تمام جزئیات پیش رویش نهادند. دوران سرخوشی‌های ساده‌دلانه، آسودگی‌های دخترانه، رهایی، آزادی و بی‌تکلیفی... آن دوران که همه لحظات عمرش سرشار از بهارهای خرم «رم» بود: کوچه‌ها، مغازه‌ها، پارک‌ها. خریدهای دائم و شادمانی‌های هرچند پیش‌پا افتاده اما گوارا. در سن هیجده سالگی آیا جز به‌جنبه‌های بوالهوسانه جوانی و بهار عمر به‌چیز دیگری اندیشیده بود؟ هرگز... حتی لحظه‌ای فکر نکرده بود که ممکن است سرنوشت چنین آینده عجیبی را برایش تدارک دیده باشد...

همچون پروانه باغ و دشت در ماه‌های مه به‌شادمانی زندگی کرده بود. به‌یاد سفرهای ناپل و آن تابستان‌های خرم خوشی و شادی‌های تمام نشدنی افتاد. آنگاه به‌یاد مادر، پدر، خواهران و حتی آن برادر در

دوردست‌ها پنهان شده افتاد... چهره مادر با همه وضوح، با همه دغدغه‌ها و اندوه‌های از دست دادن او، به‌گور دیر سپردن او به‌خاطرش آمد. چقدر آن چهره را دوست می‌داشت. و در عین حال از بی‌کسی و مصیبتشان غصه خورده بود... چهره پدر... پدر گرامی و سخاوتمند... خداوندا برسر او چه آمده بود؟ پدر و مادر پیر و همه کسان خود را رها کرده بود... آن کس که در پی معبود می‌رود و همه خانمان خود را به‌هوای عشق او ترک می‌کند باید چنین کند... همچون فرزندان زبدی که در دریای جلیل تور افکنده بودند و مسیح بردریا می‌گذشت و آنها را با پدر خویش مشغول ماهیگیری دیده بود و به‌خود دعوت کرده و گفته بود با من بیائید تا شما را صیاد مردم گردانم و آن دو، پدر و قایق ماهیگیری را رها کرده به‌عقب او روان شده بودند ـ او نیز پدر و مادر و همه خاندان خود را رها کرده بود. آیا اینک زنده بودند؟ مرده بودند؟... آن زمان دلش در کار زنده‌ای دیگر و هوایی دیگر بود؛ چنان‌که عشق وی نمی‌گذاشت که آدمی جنازه پدرش را دفن کند؛ همچون آن شاگرد که به‌عیسی گفت اجازه بده بروم پدرم را دفن کنم، پاسخ گفت: مرا متابعت کن و بگذار که مردگان، مردگان خود را دفن کنند. آری زندگان و مردگان خود را فدای خدای خویش کرده بود. اینک آه از نهادش برآمد. سالیان سال از آنان بی‌خبر بود... خداوندا برسر آنان چه آمده بود؛ آیا پدر و مادر از اندوه او و برادر نمرده بودند؟ کسی چه می‌دانست. اما او با بردباری تمام در همه این مدت اندیشه آنان را از دل رانده بود. حتی جزئی‌ترین پیوند را با آنها برخود روا نداشته بود، زیرا جزیی‌ترین تماس به‌مثابه زنده شدن آرزوهای خصوصی بود و همین کافی بود تا دنیای حضور ذهن، نقدینه عمر و آن خلوص و تسلیم و توکل سخت اندوخته و آموخته وی را به‌هم بریزد و هرچه را که تاکنون رشته است پنبه کند. آری از همه کس به‌خاطر عشق بزرگ خویش بریده بود. مسیح راست گفته بود: در یک دل عشق دو مولا نمی‌گنجد و آدمی خادم

دو سرور نمی‌توانست بود. اما آن گذشته به‌ظاهر فراموش شده که کوشیده بود با این همه تغافل و تجاهل از آن چشم‌پوشی کند و با همه قدرت انکارش نماید اینک با چه سبعیتی سربرآورده و به‌خاطر تمامی خاطرات دردناک و آزاردهنده خود زوزه انتقام سرمی‌داد. قصاص می‌خواست و مکافات می‌طلبید. فریاد برمی‌داشت ما وجود داریم و هنوز جایی درین پهن‌دشت خیال و آمال هستی زندگی می‌کنیم...

و اینک به‌ناگهان جزئیات خانه، خانه یا همه اتاق‌ها، زوایا و اثاثه‌اش در وجود او سر برداشته بود. آیا فلان اتاق که پانزده سال پیش ترکش کرده بود اکنون به‌شکل خود باقی بود؟ و یا فلان راهرو، و فلان مبل چه برسرش آمده بود؟ اما این جزئیات پیش‌پا افتاده و این تصورات واهی برایش چه اهمیتی داشت. برای او که پشت‌پا به‌همه هستی زده بود و در سلطنت فقر خود سر برهمه گنجینه‌های جهان فرونمی‌آورد چه اهمیتی داشت که مدخل خانه‌شان دو پله داشت و یا سه پله و یا روکش فلان مبل سرخابی بود و یا سفید؟... اما اینک و به‌خصوص امشب و شبهای دیگر به‌ویژه در بستر خواب، آنجا که توفانی از افکار دلپذیر لذت‌جو به‌پا می‌شود هجوم بی‌رحمانه و سمج این کنجکاوی قهار که تا به‌کنه امور رسوخ نمی‌کرد دست‌بردار نبود رهایش نمی‌کرد. ساعت‌ها به‌این مسائل می‌اندیشید... و غرق نشخوار آرزوهای ممنوع می‌شد. بدین‌سان از نهانگاه شخصیت نافهمیدنی او، فردیتی خواهان و تشنه سربرمی‌آورد که هرچه می‌نوشید، چونان تشنه که از دریای شور می‌نوشد سیراب نمی‌شد و تشنه‌تر می‌گشت:

ـ آه رم، شهر زادگاه من...

سپس روزهای طاقت‌فرسا، طولانی و شاق صومعه در برابرش پدیدار شد. در بهار جوانی خود را به‌چنان زندانی افکنده بود. تابستان‌های غمبار و کشنده، تابستان با همه گرما و میوه‌هایش... و طبیعت با همه مائده‌های

بخشایش و سبدهای گونه‌گون تحفه‌های خود که از بیرون فریاد می‌زد و گلوله‌های تشنه را به‌شهدهای شیرین خود می‌خواند. و آن میوه‌ها دندان‌های جوانی را می‌طلبید تا عصاره‌شان را به‌درون دهد. ولی او خود خواسته و ریاضت‌خواه در دهلیزهای دیر محبوس بود. روزهایی که گویی آدمی در درون اتاقکی از ساروج، بی‌هیچ منفذ و پنجره‌ای به‌اختیار خود زندانی است.

درحالی‌که اگر در را باز کند، در میان باغی پر از هیاهوی بهار و غوغای زندگی و رنگارنگی طبیعت و رایحه‌های خوش و نغمه‌های دلربا گم و مدهوش خواهد شد. آه... آن روزهای فرساینده که همه به‌ذکر دعاهای تکراری، یکنواخت و کسالت‌آمیز گذشته بود و او خود را در آن چهاردیواری ظلام زندانی کرده بود...؟ و سپس شهبال خیال او را برسردشت‌های دوردست‌پرواز درآورده به‌سوی اولین و آخرین معبود جانش برد. اولین و آخرین؟... آلبرتوی گرامی، آلبرتوی بی‌کَس.

اینک نفیر مویه‌وار و چهچه شادمانه و دیوانه ویلن غمزای او در گوشش طنین می‌افکند... حتی تماس دست‌هایشان را به‌خاطر می‌آورد و از گرما می‌تفتید. شقیقه‌هایش می‌ترکید. خون در رگ‌هایش با سرعتی فزاینده به‌حرکت درآمده بود. اتفاق مهیبی رخ داده بود؟ آیا اتفاقی غیرمترقبه رخ داده بود... آری کریستینا دیگر آن کریستینای دیروزین نبود. چیزی او را همچون بارانی که برمجسمه‌ای رسی می‌بارد به‌هم ریخته و تغییر شکل داده بود. با ابعادی نظم باخته و نافهمیدنی! چرا چنین شده بود؟ چیزی را که سی سال کوشش و ریاضت مدام به‌آن هیئت فرهیخته ریخته و به‌صورت تندیس زیبایی درآورده بود، رگباری طی چند دقیقه ویران کرده و باقی‌مانده‌ای زشت و بدنما از آن به‌جا گذاشته بود. اشک در چشمانش موج زد.

چرا گذشته. گذشته با همه شادی‌ها و غم‌هایش این چنین بی‌رحمانه و

همچون هجوم سیلاب که در دل دره‌ای فرومی‌کوبد، پیش می‌آمد و می‌غرید؟ به‌یادآوردن آن دوران‌های از دست رفته، شادی بهاران خاکستر شده و یاد باغ‌های به‌شکوفه نشسته درین چهار دیواری داغ و زخم چه مفهومی داشت؟... هرچه می‌کوشید نمی‌توانست آن خاطرات را از خود براند. فریاد زد، زاری کرد، به‌ناله موئید... التماس کرد به‌خاطر خدا دور شوید و از جلو چشمانم کنار بروید: اما نه، کمترین فایده‌ای نداشت. وه که آن منظره‌های سبع با چه شدتی به‌او رخ می‌نمودند و گویی به‌گونه‌ای تحریک‌آمیز، ملامتگر و آزاردهنده شکلک درمی‌آوردند. حتی اینک روزهایی را که با همکلاسی‌های خود، دختران دبیرستانی در کوچه‌های اطراف هنرستان بستنی می‌خوردند به‌خوبی به‌خاطر می‌آورد. و روزهایی را که از «پیازا و نزیا» قرار می‌گذاشتند و گردش کنان به‌خیابان‌های کرانه رود «تیبر» و به‌خصوص انحنای «کورسوویتوریو امانوئل» می‌رفتند. آنجاها چیزی می‌خوردند، سینمایی می‌رفتند، برررود قایق‌رانی می‌کردند... آخ، آلبرتو در «ویاونتو» منزل داشت... «ویاونتو» با ساختمان‌های عظیم و مجللش، با مغازه‌های لوکس و آشنایش، شب‌ها غرق رنگ و نور و رایحه شادمانی...

پروردگار این همه چه معنایی داشت؟ آیا به‌نوعی نشخوار کردن خوشی و لذت از کف رفته نبود؟

و سپس آن میثاق بزرگ و به‌دنبال آن، عشق الهی آمده بود. عشقی فزاینده، تعالی‌جو که به‌حد کمال رسیده و دیگر فزونی‌ای برای آن متصور نبود. این عشق آن‌چنان نیرومند و بخشاینده بود که به‌تدریج همه غم‌های هستی را همچون آب گرم که پلشتی‌ها را می‌شوید، می‌شست و تطهیر می‌کرد. حتی اثر زخم‌ها و جای داغ را نیز محو می‌کرد... از آن پس با او می‌رفت. در جلال خدا سلوک می‌کرد. در آن محبت بینا و چهره ارجمند مهیمن که همه‌جا نگهبان و یاور او بود می‌رفت. در هرسفری سیری

عمقی‌تر در درون خود داشت. وی سالکی در کانون عرفان بود و هفت وادی معرفت را در خود می‌نوَردید. سپس همه آن مسافرت‌ها جز گردش و چرخشی آگاهانه برحول یک محور و یک کعبه بیش نبود.

سفر کمترین ضربه‌ای به‌هشیاری و حضور ذهنش نمی‌زد.

ازین پس برایش تنوع مکان‌ها و تفاوت جامعه‌ها، آداب و اخلاق و مذاهب با پذیرش آن عشق یگانه قابل قبول‌تر شده بود. دریایی ژرف شده بود که جریان‌ها و رودهای متفاوت را در خود حل می‌کرد، بی‌آنکه از ماهیت و صفات آن چیزی کاسته شود. چرا چنین بود؟ زیرا در انزوای کامل تمامی خود را به‌معبود یگانه خویش سپرده بود. در دست او و پنجه قدرت او بود که می‌رفت. همه‌جا در کف قدرت او... در واقع نه با خود که به‌تکیه بردست‌های او می‌رفت... همچون آن کودک که در افسانه‌های رؤیاگونه و کودکانه‌شان بربام قصری، برپشت سیمرغی می‌دوید درحالی‌که سیمرغ در یک لحظه آسمان‌ها پرواز می‌کرد... آن کودک کجا می‌دوید؟ جز برآن محور و مدار یگانه کجا می‌رفت؟ آه... اینک آن گذشته‌های گران که به‌قیمت باختن یک عمر بهار و جوانی از کف رفته بود، با چه بی‌رحمی‌ای فرامی‌آمد و به او نیشخند می‌زد... چه گذشته و چه زندگی بی‌حاصلی. آیا قابل بخشش بود؟ جبران‌پذیر بود؟

اینک در دست‌های شیطان همچون مگسی در دام‌های عنکبوت گرفتار بود. شیطان که او را بربام جهان برآورده بود و می‌گفت به‌من، یعنی به‌عشق سجده کن تا تو را به‌اوج حیات جاودانی بالا ببرم وگرنه چنان فرویت افکنم که دنده‌هایت برصخره‌سنگ‌های صلب اعماق کوهها خرد شود. و این چنین آن اظهار عشق بی‌رحم و سودایی از جانب فرخ آمده بود و همه ثبات و تعادل روحش را به‌هم ریخته بود. با چه زبونی و محبتی آن چشمان سودایی و مرگ زده به‌او نگریسته بود. فرخ در آن لحظه همچون کسی بود که طناب‌دار را برگردن خود دارد. آری این را کریستینا

به‌وضوح دریافته بود. اگر برای تصویر کردن مرده‌ای که انتحار می‌کند می‌شد تابلوئی رقم زد حالت آن لحظه او و درماندگی نگاهش بود. نگاهش مرده بود و در دوردست‌ها، دوردست‌هایی برپشتهٔ زمینهائی مِه‌پوش شاید عمق گور خود را می‌کاوید. در چنین لحظه‌ای آدمی جز این منظر چه چیزی را می‌بیند؟ کریستینا از همین نگاه بود که ترسیده بود. چرا این‌قدر ترسیده بود. اگر این غرش مهیب کمترین تفاوتی در ذهنش نمی‌انگیخت چرا از آن می‌ترسید. آدمی این حیوان هشیار که در هرحال به‌گونه ناآگاه صیانت خویش را در نظر دارد همیشه از چیزی وحشت دارد که برایش منبع خطری به‌حساب آید. هیچ عاقلی از ببر چوبی و یا افعی پنبه‌ای نمی‌ترسد. ترس از یک چیز واقعی، از شعله‌های گرم و سوزان آتشی که می‌سوزاند و نه تصویر آن برکاغذی نقش بسته، منطقی است. اینک کریستینا می‌ترسید. با همهٔ وجودش می‌ترسید. پس چیزی وجود داشت. و خطری آنجا، در نهانگاه راههای روح وجود داشت وکمین کرده بود برخود و عاقبت خود می‌لرزید. بندباز وحشی و مست برفراز طناب لغزان، آن‌قدر خطر سقوط ندارد که زنی بی‌کس و غرقه ادبار که به‌او اظهار عشقی صادقانه شود... و او بیهوده در آن روز اجتماع جذامیان در پای تپه این دعا را نخوانده بود:

ـ خداوندا ما را به‌آزمون شریر درنیاور...

پس در تمامی این مدت آتش زیر خاکستر تنی جوان و زنده مشتعل بود. آتشی که در یخبندان قطبی انزوای خود، امکان اشتعال نیافته بود. تنی که تاکنون لذت آغوشی گرم را نچشیده و نوازش دستی سوزان و در عین آتشناکی محتاج و مهربان را برگونه‌های خود حس نکرده بود. تنی که نمرده بود و هنوز، همچون درخت که در پرتو اولین طلیعه‌های بهاری برپوسته خود نوک می‌زند و رستخیز می‌یابد به‌گرما و خورشید احتیاج داشت.

بدین‌سان فرخ زندگی کریستینا را بازیچه طوفان کرد. دیده‌اید که کودکی از باریکه راهی که دو سویش علفزار روییده می‌رود و هراز گاه خم می‌شود و گیاهی نادر، بهجت‌زا و غرقه شکوفه‌ای را از کمر می‌گیرد و با ریشه از خاک بیرون می‌کشد؟ سپس مدتی بعد آن را گوشه‌ای پرتاب می‌کند و سرخود می‌گیرد و پی‌کار خود می‌رود. این گیاه دیگر هرگز قدرت زندگی کردن را نخواهد داشت. زیرا ریشه‌اش، از اندرون خاک جدا شده و در معرض فساد و هوا قرار گرفته. و یا در ساعات مدّ، موجی طوفان‌آسا فرامی‌آید و با خود ماهی‌ها را، زندگان حیات آب را، به‌نرمی و همواری بیرون برساحل می‌ریزد و می‌رود. این ماهی‌ها محکوم به‌فنا هستند... عشق فرخ با کریستینا چنین کرده بود.

از آن پس کریستینا به‌ترس و اضطرابی سرگیجه‌آور مبتلا شد. اضطرابی نه ازنوع معمولی آن، بلکه چنان سخت که گاه سرش از شدت دغدغه و فشار از درد می‌ترکید...

فردای همان روز اندیشه فرار و تغییر مکان به‌سرش زد. ولی به‌دلایلی که به‌هیچ وجه نمی‌توانست یکایک آنها را برشمارد و سبک و سنگین کند و حتی به‌یک ارزیابی موجه دست یابد از رفتن خودداری کرد.

گویی فرار کمترین فایده‌ای نداشت. چیزی که رخ داده بود تا حدی درونی بود. یک نیاز مجهول، عشقی همچون آب که در هرخلل و فرج خاک راه می‌گشاید، از اعماق روزنه‌ها و شبکه‌های طبیعی دل تهی گشته‌اش سرازیر شده و به‌پیش می‌شتابد. آری این طوفان درونی بود. آدمی به‌کدام سفر می‌تواند بی‌آنکه خود را ببرد رهسپار شود؟ خوشا آنانکه اول خود را درین گونه سفرها جا می‌گذارند.

و او هرگز نمی‌توانست این دگرگونی زندگی‌اش را نزد خود توجیه کند و تعقل نماید. از آن پس در مواردی از امور روزانه، اموری که همیشه با دقت نظری وسواس گونه انجامشان می‌داد و بی‌توجّهی‌ای چشمگیر سر

به‌هوایی‌ای تأمل برانگیز از خود نشان داد. برای اولین بار دیده شد که شیر اکسیژن را که هوا به‌منخرین بیمار می‌رساند، بی‌اختیار بست و اگر اتفاقی آن را نمی‌دیدند و نمی‌گشودند فاجعه‌ای به‌بار می‌آورد و یا این‌که در تعویض سرم غذایی و گذاشتن سرم جدید، گیره‌ای را که مانع دخول هوا در رگ‌های بیمار می‌شد نمی‌بست. چرا به‌چنین غفلت‌های بی‌سابقه‌ای دچار شده بود. زیرا در تمام مدت، اندیشه‌اش در جائی دیگر بود. حیرت و تفکر دائم کارش شده بود. برای گریز از فرخ در تمام مدت، اندیشه‌اش گرداگرد او پرسه می‌زد... چرا برابرش زانو زده بود و این چنین ملتمسانه، بیهوده و بی‌امید، آن کلمات ممنوعه را ادا کرده بود؟

هرگز نمی‌توانست کمترین پاسخ مثبتی به‌این عشق سفیهانه و وحشی بدهد. اما چه کسی می‌تواند باور کند آن کس که همه عمر، نفی خویشتن و چشمپوشی برنیازها و تمناهای طبیعی و منطقی، طبیعت ثانوی‌اش شده بود اینک گیسوانش را با دقت بیشتری شانه می‌کرد. خرقه رهبانی‌اش را بیشتر و بهتر از اوقات پیش می‌شست و یک شب درحالی‌که از وحشت می‌لرزید و از حسرت، ندامت و نمی‌دانم چه اندیشه‌ای دیگر می‌گریست همچون دزدی که گویی هنگام ربودن چیزی دیده می‌شود، و برسربازار رسوا می‌گردد، دسته گلی را از حیاط چید و دوان‌دوان و شرمنده‌وار بازآمد و به‌شتاب آن‌سان که دیده نشود آن را به‌اتاقش برد و در لیوان آبی نهاد...

اما برنامه‌های روزانه این راهبه درمانده و بیچاره شگفت‌تر بود. چون کبکی که می‌خواهد شکارچی نبیندش و خود را زیر بوته و یا برف پنهان می‌کند و به‌مجرد این‌که خود، حریف را نمی‌بیند می‌پندارد او نیز نمی‌بیندش، این‌سان پنهان می‌شد و به‌بیهودگی‌ای که بیشتر می‌نمود کاری می‌کرد که حتی‌المقدور دیده نشود.

از آن پس در محیط کار، اغلب کسی از کارآموزان را در اتاق، دم دست

خود نگه می‌داشت. می‌ترسید با فرخ روبه‌رو شود و یا چیزی ازو بخواهد. ازین‌رو وسایل زخم‌بندی خود را مستقل کرد و حتی درین زمینه نیز احتیاجی به‌او نداشت.

اما فرخ همچون صیادی که قلاب را در آب می‌اندازد ماهی گرفتار را رها کرده و به‌خیال راحت رفته بود. ماهی در رود تقلا می‌کند، دردمندانه این‌سو و آن‌سو می‌رود. در دایره آزادی مقید خود نصیبی جز گرفتاری هرچه بیشتر، و شکنجه غیرقابل تحمل ترندارد.

صیاد می‌داند ماهی از آن اوست. وقتش که می‌رسید می‌آمد و به‌فراغ بال طعمه‌اش را از آب بیرون می‌کشید. اینک هرچه بیشتر به‌حال خود رهایش می‌کرد حیوان زخمی بی‌دفاع‌تر می‌شد و در دایره رهایی خود زبون‌تر از گذشته مقید می‌گشت، سپس درد و عذاب کاری می‌کرد که در لحظه متیقّن بی‌کمترین مقاومت تسلیم شود و دل به‌مرگ خود بسپارد.

و آن قلاب خلندهٔ عشق در کامش فرورفته بود. چه درد وحشتناکی در قلب و همه اندام خود داشت. بیچاره‌وار و وحشت‌زده تا دیروقت شب را در محراب عبادت می‌نشست. دعا می‌خواند. دعاهایی که سرتمامی نداشتند و همچون سیر پیرامون دایره لحظه پایانشان آغازشان بود. ده‌ها بار «متی» را از سرخواند، سپس «یوحنا» و «مرقس» را. «مزامیر» را می‌خواند و می‌گریست. گویی برای اولین بار بود که ضجه‌های داود را می‌شنید. با دعاهای او همراه می‌شد. ادعیه‌ای که سراسر به‌نفرین می‌مانست و نیش اغلب آن دشنام‌ها متوجه انگیزه‌های نهانی اعمال و خودش بود. صدبار می‌گفت: «دریغا که سایه‌های موت برمن نیفتاده است. دریغا که صدایم را نمی‌شنود...» و سپس دیوانه‌وار آن‌سان که گویی کسی از خوابی ترسناک برخاسته است سر از سینه برمی‌داشت و می‌گفت: «برخیز و مرا تا ابد مطرود مکن. اینک در رسوایی غوطه می‌خورم و با گناه عجین شده‌ام. درحالی‌که تو خفایای قلب‌ها را

می‌دانی.» و سپس می‌گریست... خاموش می‌شد و لحظه‌ای بعد به‌ناله می‌گفت: «روح خود را به‌دست‌های تو می‌سپارم. شامگاهان گریه نزیل می‌شود و صبحگاهان می‌خندم و شادی می‌کنم. به‌رحمت تو وجد و شادی می‌کنم. آه که ضربه تو برمن فروآمد و همه اندامم را کوفت و خاکستر کرد.»

و سپس همه ادعیه‌اش با این جمله دو پهلو و نافهمیدنی مزامیر پایان می‌گرفت: «جان من تشنه تست و جسدم مشتاق تو. زیرا که رحمت تو از زندگی برتر است. جان من تشنه تست و جسدم مشتاق تو...

جان من تشنه تست و جسدم مشتاق تو...»

به‌راستی مخاطب او چه کسی بود؟

□

یک‌بار دیگر ریاضت‌های سختی را که فقط مرسوم دیر بود از سر گرفت... اما فایده‌ای نداشت. هرچه می‌خواند بی‌فایده بود. با آن ادعیه و در درون متن آن، موسیقی‌ای وحشی و مهارگسیخته فریاد می‌کشید و همه رگ‌های روح و عصبش را همچون زه‌سازی در زخمه‌هایی محکم و بی‌امان به‌فغان وامی‌داشت... آن ساز ناپیدا در عمق جانش به‌نوا درآمده بود و همه صداهای سطوح را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد... گویی یک‌بار دیگر آلبرتو می‌نواخت. آری آنجا، در آن تالار وسیع ایستاده بود و برای او می‌نواخت. گاه تا دیروقت در اتاق خواهران مقدس می‌ماند و از تنها ماندن در اتاق خود وحشت داشت. اگر گاه لازم می‌شد که در اتاق خود بماند چراغ اتاقش را روشن نمی‌کرد. کنار پنجره می‌نشست و همچون تندیسی از سرب، به‌گنگی و حیرانی به‌آسمان خیره می‌شد و هیچ چیز را نمی‌دید. به‌ستاره‌ها نگاه می‌کرد و به‌شب خاموش که در باغ

پرسه می‌زد... به‌شب مهربان و در برگیرنده که با آن ردای سیاه و ساتِرَش همه عیب‌ها را می‌پوشاند. و آنگاه سیلاب اشک‌های کور کننده می‌آمدند و نمی‌گذاشتند چیزی را ببیند.

سپس توان باخته، کوفته و همچون کسی که از آواری بیرونش کشیده باشند در اتاقش را از پشت می‌بست. قفل می‌کرد و میزی را برپشت آن می‌نهاد و با لباس برتختخواب چمباتمه می‌شد. خداوندا این همه کوشش مذبوحانه و تلاش مضطربانه چه معنایی داشت؟ دیگر جرأت بیداری و خواب را نیز نداشت.

یک‌شب دیوانه‌وار از تخت به‌زیر آمد. برابر محراب دعا زانو زد و گفت:

ـ به‌نام مقدست، به‌جلال تو و به‌ملکوت قدس تو که مرا بمیران. مرا بمیران... و سپس در درونش کسی با صدایی جان‌خراش، رقت‌بار و بس گلایه آمیز این فراز شگفت‌آور را بیهوده تکرار می‌کرد:

جانم تشنه تست و جسدم مشتاق تو... جانم تشنه تست و جسدم مشتاق تو...

***

چندی پیش بیماری را آورده بودند که بیماری‌اش به‌صورت چشمگیری عفونی بود و از مرحله مداوا گذشته بود. خانواده بیمار به‌محض دریافت ابتلای او، وی را از انظار پنهان کرده و در پستوی خانه و اتاقکی محبوس نموده و از ترس شماتت همسایگان و قضاوت مردم گفته بودند به‌مسافرت رفته است.

بیمار که خود مردی بی‌دست و پا و منزوی بود خود را تسلیم موقعیت خود نموده و هیچ اعتراضی نکرده بود. مسیر شبانه زندان خود را درک کرده بود. روزها در پستوی خانه محبوس می‌شد و شب‌ها نیز همان‌جا می‌خوابید. آب و نانی در آستانه اتاقش می‌نهادند و بلافاصله ازو

می‌گریختند. پس از سالی زخم‌های هراسناک، صورتش را به‌نحو غیرقابل ترمیمی از شکل انداخته بود. ازین‌رو دیگر نمی‌توانستند تحملش کنند. ازو خواسته بودند که صورتش را با پارچه‌ای بپوشاند. نوعی نقاب کتانی برایش دوخته بودند که فقط چشم و لب‌هایش بیرون بود و دستور داده بودند که از خانه بیرون برود و در قبرستان پنهان شود. اینک مرد بینوا برابر کریستینا ایستاده بود. کریستینا ضایعات پیشانی، گونه، شانه، سرین و سطح خارجی اندام‌های او را بررسی‌ای کرد.

در قلمرو این ضایعات اختلالات حسی و درد وجود داشت. مرد ضمن آنکه معاینه می‌شد داستان زندگی خود را برایش می‌گفت، و با آن صورت بی‌حس و پوست خشک که ریختن ابروان (آلوپسی) بدنمایش کرده بود گرم و شیرین حرف می‌زد و به‌راحتی منظورش را القاء می‌کرد. می‌گفت:

خانم جون. در غاری تو دل کوه پنهون شدم. کاری که همه جذامیا می‌کنند. بعد قبرستون متروکی محل زندگیم شد. روزها در دل یه گور پنهون می‌شدم و شب‌ها بیرون می‌اومدم و اون نقاب لعنتی رو از صورتم برمی‌داشتم. و زخم‌هام رو به‌سیری دل می‌خاروندم و نفسی می‌کشیدم و چه کیفی از بیشتر زخمی کردن خودم می‌بردم. آخ اگه بدونید آدم، وقتی که زخم‌های خارشی خود را می‌خاراند، چه درد و لذتی می‌برد. اما تصادفاً به‌وجودم پی بردند. بچه‌ها مخفیگاهم‌رو کشف کردند و اون رسوایی نهفته که از مردم پنهون شده بود، برملا شد. لابد مردم تقاضای مداخله نیروهای انتظامی را کرده بودند. چراکه دو تا ژاندارم با تفنگ دنبالم بودند.

فرار کردم و به‌جنگل کوچکی پشت کوه‌ها زدم. اما از گرسنگی هلاک می‌شدم... و بلوط هنوز دونه نبسته بود. این بود که خودم رو تحویل ژاندارم‌ها دادم و اونا منو به‌جذام‌خونه آوردند. چه بی‌انصافی و بی‌رحمی

بزرگی. خدا نبخشدشون... دوباره در آن پستوی لعنتی زندونیم کردن و نگذاشتند بدرمونگاهی مراجعه کنم. به‌جای اجازهٔ مداوا در قیدوبند ترس و وهم خیالی بیش از پیش مقیدم کردند. و حالا خانم جون اینجا می‌شنوم که میگن اگه از همان روزهای اول به‌جذام‌خونه مراجعه کرده بودم حتماً بهبود یافته بودم. ولی همون ترس و نفهمی‌شون، زندگیمو ویرون کرد. از اونها ترسیدم. خانم جون ترسم دست خودم نبود. وقتی سگ هاری رو به‌طرف کسی کیش دادی بیچاره فرار می‌کنه اما نباس فرار کرد. همون در رفتن سگ را بیشتر جری می‌کنه. مردم هم به‌تبعیت سگ به‌دنبال فراری بیچاره می‌گذران. بچه‌ها هم که خودتون می‌دونید وقتی می‌ترسونندشون و سنگ بهشون میدن چقدر بیرحم می‌شوند... نه نباس فرار کرد...

کریستینا درحالی‌که زخم‌هایش را پانسمان می‌کرد به‌داستانش گوش سپرده بود. اما شگفت این‌که چون گذشته‌ها دیگر نمی‌توانست برچنین کسانی دل بسوزاند: مرد به‌لابه می‌گفت:

ـ آخ چرا وانستادم و از بدبختی و بیچارگی‌ام دفاع نکردم. اما چه می‌دونستم...

چه جمله غلط اما پرمعنایی... اما کریستینا از آن پس دیگر حرف‌هایش را نمی‌فهمید... یعنی بسیاری از وحشت‌های مرد و غم‌های او را درک نمی‌کرد. درگذشته از شنیدن چنین داستان‌هایی برخود می‌لرزید و قلبش مچاله می‌شد. ولی اینک گویی یک چیز کاملاً عادی رخ داده است. این همه، کمترین توجهی را دراو برنمی‌انگیخت. در دل خویش و در اعماق مهاجات درونی خود به‌مرد می‌گفت:

خوشا به‌حال تو... در گور می‌خفتی؟ در خلوت قبرستانی متروک و دور از انظار؟ آه به سعادت گرامی‌ات رشگ می‌برم و به‌آن جذام بخشاینده که زشتی‌ها را در چهار دیواری اجبار از انظار پنهان می‌کند. ای کاش به‌جای تو بودم و هزاران بار بیش از تو شکنجه می‌شدم. آه ای مرد

بیچاره. اگر به‌دامنه دردها، ترسها و رسوائی‌های روح من پی می‌بردی زخم‌های خود را می‌بوسیدی و از شادی به‌رقص درمی‌آمدی...

اما شگفت این‌که شب همان روز مکالمه کریستینا از هجوم اندیشه‌های پراکنده، زودتر از هرشب به‌رختخواب رفت. برای اولین بار در زندگی‌اش به‌پشت نخوابید. بلکه شرمناک و گوئی گناهکارانه برسینه خفت. و پیشانی را برپشت دست‌ها نهاد و چشمانش را بست.

گرمای بستر در او اثر کرد و همچون شراب روزهای عشاء ربانی در او خلید... یک نوع گرمای بی‌سابقه، شیرین، نوازش بار و رخوت‌انگیز... تمامی تنش غرقه لطافت آن شراب ناپیدای ناب، جنون‌زا و سکرانگیز شد. خواب همچون جریان هموار رود همچون شب‌هایی که بر«گوندولا» قایق‌های زیبای تندسیر برکانال و نیز پیش می‌رفتند فرامی‌آمد اما او را با خود نمی‌برد، زیرا از هرگوشه وکنار کانال گوندولایی دیگر با فانوسی روشن بردماغه‌اش پیش می‌آمد و توجهش را برمی‌انگیخت. برکرجی رؤیاها برمارپیچ‌های لغزان که گاه تصویر ساختمان‌های خاکستری رنگ مجاور در آب منعکس می‌شد پیش می‌رفت. در سرش غوغایی به‌پا بود... گویی همه شب‌های تابستانی «ونیز» در درونش، در درون جمجمه توفانی و مستش بیدار شده بود.

شب دوشین دعایش را به‌شتاب خوانده بود و امشب از زانو زدن در برابر محراب شرم داشت! چرا... نمی‌دانست! نوعی آزرم که می‌خواست زودتر از چنگال آن‌گونه دعا کردن بی‌خلوص، دعای کسالت‌آمیز، بی‌حاصل و بی‌حضور قلب بگریزد. لحظاتی را که دعا خوانده بود به‌یاد نمی‌آورد. پریشان بود و تنش و اضطرابی عمیق داشت و قلبش به‌گونه‌ای بی‌سابقه و نامنظم می‌طپید... آه... اما یک چیز مسلم بود... آری به‌وضوح از دعا کردن آزرم داشت!... شگفتا در برابر خدا زانو زده بود و اندیشه‌هایش در جاهایی دوردست، در پرتگاههایی ممنوع و ناآشنا سیر

می‌کرد. چه شرم و ادبار کشنده‌ای. گویی عریان برسر گذرگاه ایستاده بود و هرکس که می‌گذشت او را به‌تحقیر و تسخره به‌دیگران نشان می‌داد و می‌گفت:

-راهبه را نگاه کن. عریان خرقه‌اش را در آفتاب افکنده است...

صورتش را در دستها پنهان می‌کرد. سرش را از شرم در سینه بیشتر فرومی‌برد. نمی‌دانست در کله‌اش چه دنیاهایی جریان دارد. و شگفت این‌که با همین گنگی رخوت‌بار به‌خواب رفت.

صبح دیر از خواب بیدار شد. خود را به‌لذت و رخوت بستر گرم سپرده بود. دیر و گنگ و در جهانی ناآشنا. پیش ازین هرصبح، خدا بود که در درون او از خواب برمی‌خاست. نام او را برلب داشت. او را در آغوش و در گریبان خود تنفس می‌کرد. در او، در اقیانوس‌های لایتناهی تبسم او که همچون پرتو خورشید می‌تافت، در انوار گرم ذکر او غوطه می‌خورد... در غم او چه آرامش ژرف و تسلای عظیمی نهفته بود... اما امروز یک شادی تلخ داشت. تلخ و تند و زهرآگین... یک شادی پر از عذاب، دغدغه و اندوه... شادی‌ای پر از جنون درد... یک شادی درنده، هار و مسموم...

شگفتا... پنجره‌ها را با کنجکاوی به‌سوی نور و هوای مفرّح سپیده‌دم گشود و به‌نغمه چکاوک‌های سرمست عشق که به‌شیوائی و شیدائی تمام در باغ می‌خواندند گوش سپرد...

آه... تا مغز استخوان فاسد شده بود.

۱۲

مدتی بود که فرخ نامه‌هایی در رابطه با مسائل و مشکلات جذامیان به‌مراجع گوناگون می‌نوشت. این نامه‌ها خصوصی بودند و ازین رو در خفا ارسال می‌شدند و لزومی نداشت که همگان از آنها مطلع گردند. بدین سبب سرپرست جذام‌خانه از آنها اطلاعی نداشت. گهگاه به‌عنوان پاسخ، مراسلات و نوشته‌هایی به‌نشانی او می‌رسید. او مقام غیرمسئولی بود و درین چرخه امور و گردونه بی‌حاصل امور کسی به‌حساب نمی‌آمد. با این همه نامه‌هایش حکایت‌گر طرح‌ها و حاوی پیشنهاداتی می‌شد. این پیشنهادات همه صددرصد معقول و کاملاً از همه نظر محاسبه شده نبودند ولی هرچه بود تأمل برانگیز و دلسوزانه بود. بدین لحاظ و از آنجا که می‌خواست مسؤلان مراکز درمانی نسبت به‌مشکلات آگاهی بیشتر داشته باشند در مواقع لزوم رونوشتی از نامه‌های خود را به‌عنوان سازمان مبارزه با جذام نیز می‌فرستاد.

وی منتظر بود که معجزه‌ای تحقق پذیرد و خواست‌های محقّانه و مشروع جذامیان برآورده شود.

امّا همین اواخر در پاسخ و در رابطه با نامه‌های وی مقام‌های مسئول آسایشگاه مورد خطاب و گاه عتاب تلویحی قرار گرفته بودند. آه از نهاد دکتر جواهری‌نیا برآمده بود. پی‌گیری کرده و سرنخ همه این نامه پراکنی‌ها را در ارتباط کامل با فرخ یافته بود. از خشم به‌خود پیچیده و مشت‌ها را

گره کرده بود. منتظر فرصتی بود تا دمار از روزگار این جوانک خودکامه و بوالفضول برآورد و دنبال بهترین موقعیت‌ها می‌گشت. با این همه مرد زیرکی بود و هرگز دچار عصبانیت احمقانه نمی‌شد و بی‌گدار به‌آب نمی‌زد. در نهایت پاکیزگی سر دشمن را بدست دیگران می‌برید و خود ماهرانه فقط تماشا می‌کرد.

روزی فرخ را در اتاق معاینه یافت. کریستینا در اتاق بغلی، پشت دیواره‌ای چوبی به‌کار خود مشغول بود. معاون وی دکتر فلاح‌زاده و دکتر پارسائیان با او بودند. رو به‌فرخ کرد و بدون اشاره به‌نامه‌ها و بی‌مقدمه گفت:

ـ شما از لزوم بخش جراحی، بخش زایمان، ارتوپدی و جراحی ترمیمی حرف‌هایی زده‌اید و دایر شدن فوری این بخش‌ها را در اینجا خواسته‌اید.

ـ اگر چنین چیزی تحقق پیدا کند آیا به‌نفع بیماران نیست؟

ـ پیشنهاد جراحی ترمیمی در چنین شرایطی کاری عبث و موجب مضحکه خواهد بود.

ـ چرا؟

ـ زیرا این یک کار تشریفاتی، لوکس و بسیار پرهزینه و در نتیجه ناممکن است.

فرخ خواست جواب دهد، اما دکتر با همان لحن آرام و انتقام‌جوی خود گفت:

ـ اعتراض نکنید و سرتان را مثل یک دانشجوی سال اول دامپزشکی تکان ندهید. سپس نگاه تحقیرآمیزی به‌او افکند و گفت:

من سراپای شما را می‌شناسم. خواهید گفت جراحی ترمیمی جذامیان با جراحی پلاستیک و لوکس‌سازی چهره‌های سالم فرق کلی دارد. اما بیاییم در حدود امکانات و در چهارچوب واقعیات حرف بزنیم،

امور را بسنجیم ونامه پراکنی کنیم. ما پیش روی خود یک جذامی داریم که صورتش از شکل افتاده است. از چهره و سرودستی که روزگاری شباهتی به‌انسان داشت اینک برابرمان چیزی تحمل ناپذیرتر از زشت‌ترین حیوانات را نداریم. برای ترمیم چنین هیولایی هفت هشت عمل جراحی شاق باید انجام گیرد. یعنی یک پزشک جراح باید به‌گونه‌ای میانگین دو ماه به‌صورت متناوب بریک بیمار کار کند. خوب مسئله را می‌فهمید؟ خوب همه امور را به‌همه لحاظ سبک سنگین می‌کنید؟ حال بیائید ازین جذام‌خانه بیرون برویم و نظری به‌پایتخت کشور بیاندازیم.

رویش را به‌جانب معاون خود و دکتر پارسا کرد و آن چنان که گویی کنفرانسی رسمی می‌دهد گفت:

پزشکان جراحی پلاستیک و زیبایی کشورمان برای یک عمل زیباسازی بینی چیزی حدود بیست هزار تومان[1] حق‌العمل می‌گیرند. گاه برای ترمیم چهره‌های معیوب شده از سوختگی، انفجار، تصادف و غیره صدهزار تومان دستمزد می‌طلبند. بدیهی است طولانی‌ترین و پرکارترین این عمل‌ها از پنج شش ساعت کار تجاوز نمی‌کند. اغلب این پزشکان ماهیانه چیزی حدود نیم میلیون تومان به‌جیب می‌زنند. در لوکس‌ترین مطب‌ها لمیده‌اند و محل رجوع زیبارویان و مه‌پیکران ثروتمندی هستند که برای زیباتر شدن؛ به‌هیچ وجه از دادن مبالغ گزاف خودداری نمی‌کنند. آیا به‌عقل کسی می‌گنجد که جراحی با آن درآمد، محل راحت، امن و پر لطف، خود را رها کرده و در بیابانی برهوت و دور از هرگونه آبادی به جذام‌خانه‌ای بیاید و به‌ماهی حدود هفت هشت هزار تومان حقوق دولتی

۱ـ و خواننده در خاطر خواهد داشت که چاپ اول این کتاب برای اولین بار در سال ۱۳۶۶، انتشار یافته است و نیز توضیحاً بیافزایم که چاپ اول غلطهای چاپی فراوان و جاافتادگی‌های بسیار داشت که متن حاضر با تجدیدنظر و ویرایش مجدد این جانب تجدید چاپ می‌شود. میثاق امیر فجر.

قناعت کند؟

دو معاون فریاد برکشیدند:

ـ هرگز.

و بهیاری که برای کاری آنجا آمده بود و نیمی از سخنان دکتر را شنیده بود نیز با آنان هم‌آواز شد.

ـ و در نظر بیاوریم که اگر اینجا روزی ده ساعت در کار جراحی ترمیمی خود غرق شوند به‌علت ضایعات گاه غیرقابل ترمیم چندان توفیقی نیز به‌دست نخواهند آورد. پس این بازی‌ها و تقاضاهای جراحی ترمیمی چه معنائی دارد؟

دکتر پارسائیان گفت:

ـ هیچ‌کس با این سخنان تو مخالف نیست.

و دکتر فلاح‌زاده افزود: و چه نیازی است برپیرزن هفتاد ساله جذامی جراحی ترمیمی صورت انجام گیرد؟ آیا دوباره عروسی خواهد کرد؟

بهیار و پارسائیان خندیدند. درحالی‌که دکتر جواهری‌نیا پوزخند می‌زد و گفت:

ـ ولی عزیز من کسانی هستند که به‌جای راه رفتن برزمین در رؤیاها پرواز می‌کنند. این جوان فکر می‌کند فقط خودش مغز دارد و می‌اندیشد و فقط خدای مهربان به‌او دو چشم برای دیدن اما صد زبان برای گفتن مرحمت فرموده است. ایشان برای آن پیرزن که در گور عروسی خواهد کرد، پزشک جراح خواسته‌اند. فرخ گفت:

ـ اما بگذارید به‌شما بگویم که من...

دکتر جواهری‌نیا بانگ برکشد:

نه. به‌شما اجازه نمی‌دهم سخنم را قطع کنید. ما اینجا مقرراتی داریم و همه باید تابع نظم آن باشیم. بی‌تدبیر و نظم، شما الاغی، یعنی گاله الاغی را هم نمی‌توانید بار بزنید /دوپهلو حرف زده بود و دشنامی زیرک‌وار به‌او

داده بود/ گوش کنید و پس از آنکه حرف‌های من تمام شد مطالبتان را بگویید. ما اینجا جراحی عمومی فعالی نیز نداریم و شما از جراحی ترمیمی دفاع می‌کنید و این را من که رئیس این آسایشگاه هستم از هرکس دیگری بهتر می‌دانم. ما بخش زایمان زنان نداریم و خیلی چیزهای دیگر. اما آنانی که برای ما بودجه قائل شده‌اند بهتر از من و شما می‌دانند ما چه داریم و چه نداریم.

فرخ به‌آرامی گفت: فکر نکنم با این همه قوت و شهامت از کمبودها حرف زدن ـ وجود آنها را تایید کرده و موجه نماید. بگذارید من هم به‌شما پاسخ بگویم که یک‌بار چه اتفاقی افتاد. زنی مجذوم و پا به‌ماه را به‌هنگام وضع حمل به‌زایشگاه رسانده‌اند، این مطلب در پرونده مرگش ضبط شده است: مسئولین زایشگاه دولتی از پذیرفتنش به‌دلیل جو وحشت سرباز می‌زنند. او را به‌بیمارستان خصوصی برده‌اند. آنها هم نپذیرفته‌اند. باید سزارین می‌شده ولی هرجا رجوع کرده او را رانده‌اند. سرانجام در پیاده‌روی خیابانی مرده است. این مشکل کوچک و اتفاق نادری است. یعنی جز یک در میلیون اتفاق نمی‌افتد اما توجیه‌ناپذیر است و نمی‌توان نادیده‌اش گرفت.

دکتر فلاح‌زاده گفت:

ولی مجذومین سرطانی را هم پزشکان عادی نمی‌پذیرند. حال چه باید کرد. تقاضای بودجه‌های هنگفت و چیزهای غیرممکن برای هرمطلب که به‌نظر شما رسید بکنیم؟

فرخ شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

دولت وظیفه دارد برای نجات انسانها حتی اگر لازم بشود میلیاردها تومان خرج کند و بیمارستان بسازد. پزشک حق دخالت در مسائل مالی را ندارد. او باید در مورد بیمار و نیازمندی‌های پزشکی او نظر بدهد.

دکتر جواهری‌نیا فریاد زد:

گفتید پزشک؟ ولی آقای عزیز شما فقط یک پزشک نیستید. بلکه فیلسوف و در هررشته صاحب نظرید. امّا بگذارید توجّهتان را به‌این مطلب قابل اهمیت معطوف دارم که شما در حال حاضر پزشک نیز نیستید. چه مدرک دکترای شما در گروی گذراندن آخرین دوره‌های آموزشی یعنی انترنی شماست. بنابراین درین مورد نیز صاحب صلاحیت نمی‌باشید. فرخ گفت:

ـ البته من در مورد عدم صلاحیت علمی‌ام کمترین تردیدی ندارم. اما درک بعضی مطالب به‌صلاحیت علمی چندانی نیاز ندارد. به‌طور نمونه آن زن حامله که گوشه خیابان مرد نیز درک علمی نداشت و از شما فهم و کمال و به‌ویژه سوادش بیشتر نبود اما ضرورت یک زایشگاه مخصوص جذامیان را از هرکس دیگری بیشتر حس می‌کرد. *[او نیز دوپهلو حرف زده بود و دشنام پیشین دکتر را منتهیٰ با لحن مؤدبانه‌تر پاسخ گفته بود]*

ـ با من مشاجره نکنید و در محیط کار، تخم سوءظن نپاشید.

فرخ ملتمسانه لبخندی زد و گفت:

ولی ما نباید بگذاریم بیمارانمان بمیرند. آیا این توقع بسیاری است که از پزشکان مسئول بخواهیم که حداقل نگذارند بیمارنشان از بی‌غذایی، بی‌پوشاکی، بی‌داروئی و عدم توجه به‌موقع و عمل ضروری بمیرند.

درین لحظه معاون به‌کمک رئیس خود آمد و با لحنی ظفرآمیز و پرتمسخر گفت:

ـ این چیزی است که نه اینجا بلکه در همه جای کشور رواج دارد و تو مثل آدمی که از یک سیاره غریبی آمده باشد توقعات مسخره و انتظارات خنده‌آوری داری.

بگذار چیزی را برایت تعریف کنم. دوستی می‌گفت در تصادفی دو برادر به‌سختی مجروح می‌شوند. به‌بیمارستان می‌رسانندشان. برادر بزرگتر که کمتر آسیب دیده به‌خانواده تلفن می‌کند. مادر به‌بیمارستان

می‌آید و مسئولین پذیرش بیمارستان اظهار می‌دارند باید مبلغ بیست هزار تومان به‌عنوان ودیعه بسپارند وگرنه از بستری کردن آن دو، خودداری می‌کنند. زن التماس می‌کند که در حال حاضر به‌شوهر دسترسی ندارد اما مقامات بیمارستان نمی‌پذیرند. به‌خانه می‌روند و هرچه طلا دارد می‌آورد و برمیز پذیرش می‌ریزد. جواب می‌دهند که چون طلاها کاغذ خرید ندارند نمی‌پذیرند. زن طلاها را به‌صرافی می‌فروشد و وقتی با پول بازمی‌گردد پسر کوچکتر از خون‌ریزی مغزی مرده است. می‌فهمید چه شده است؟ در تمام مدت خون‌ریزی می‌کرد و بستری‌اش نکرده‌اند و در همین پایتخت انقلابی و متمدن این اتفاق افتاده و کک کسی هم نگزیده است. من این مطلب را به‌راحتی باور می‌کنم. این طبیعی‌ترین مسائل بیمارستان‌های خصوصی ماست. اشتباهاً به‌جای پای راست بیمار، پای چپش را که سالم است عمل می‌کنند، یعنی معیوب می‌کنند و تازه از حق‌العمل هم نمی‌گذرند. درین گونه مطالب کمترین تردیدی نیست. اما آن دوست در القاء اطمینان بیشتر برصحت ماجرایی که تعریف می‌کرد گفت: این مطلب را حتی جراید کشور نیز نوشته‌اند و تاریخ روزنامه‌ای را که آن را درج کرده بود به‌من گفت. چرا همیشه فکر می‌کنید مطالب نو، حیرت‌انگیز و مهمی را شما برای ما عنوان می‌کنید. مملکت ازین خبرها و چیزهای پیش پا افتاده پر است فرخ گفت:

ـ این مطلب نو نیست و به‌همین دلیل نیز مهم است. هرگز و در هیچ حال نمی‌توان جنایاتی را که براساس تکرار، بی‌شمار شده‌اند عادی و پیش پا افتاده پنداشت. باید هرکسی را که درین زمینه‌ها مسئول است آگاه کرد. چه اشکال دارد اگر بگویم باید پزشکان‌مان را از نو تربیت کنیم و مقامات پذیرش بیمارستان‌ها را ازین‌گونه رفتارها باز داریم و آنها را به‌حداقل مواضع انسانی بازگردانیم.

دکتر جواهری‌نیا فریاد برداشت:

ـ ولی آیا شما قاضی همه مردم و معنی همه جامعه هم هستید؟

ـ اگر تحقق عدالتی اقتضا کند و من آن را بطلبم، قضاوت نکرده‌ام بلکه به‌معنی عضوی از جامعه دادخواهی کرده‌ام.

ـ بفرمائید به‌همه مردم لگد بیاندازید. و به‌همه جا سنگ پرتاب کنید ولی اینجا نه.

فرخ گفت:

ما آموخته‌ایم دزد و مجرم و کلاهبردار را به‌زندان بیاندازیم ولی پزشکی را که به‌خاطر آزمندی و حرص پول آدم می‌کشد به‌امان خود رها کرده‌ایم. دزدی در هرشرایط ناشایست است ولی اگر رئیس تیمارستانی از بودجه دیوانه‌ها بدزدد بدتر از دزد طلا و اشیاء لوکس است. بله من به‌همه جا سنگ پرتاب می‌کنم ولی اگر کسی به‌جای شیشه، آهن باشد چرا باید ازین امر بهراسد؟ همین اواخر بسیاری از پزشکان کشور حق ویزیتشان را بدون کمترین مجوزی از هشتاد تومان به‌صد و پنجاه تومان بالا بردند. در شرایط هولناک کشور که عموم طبقات دچار کمبودهای اقتصادی هستند چنین کاری جز یک جنایت بیشرمانه نخواهد بود. این کشوری است که حقوق یک استاد دانشگاه، مهندس معدن، معلم، افسر ارتش، چیزی حدود پنج تا هفت هزار تومان است. درحالی‌که کم کارترین اطباء کشورمان از همین حق ویزیت‌ها ماهیانه پنجاه شصت هزار تومان درآمد دارند. آیا دانش یک پزشک از یک استاد فیزیک و یا فلسفه برتر و ارجمندتر است و خدمت او از مهندسی که پل می‌سازد، سد و جاده احداث می‌کند، چاه‌های نفت را مهار می‌کند برتر و بهتر است؟ آنان براساس کدام مجوز به‌چنین اقدامی مبادرت کرده‌اند؟ لابد خواهند گفت دانش و خدمت ما حیاتی است و با جان مردم سروکار دارد و مردم به‌خدمات ما نیاز حیاتی و فوتی دارند. بله! بدین لحاظ آنان از پشت توپ و موضع تهدید با مردم سخن می‌گویند امّا در یک جامعه هماهنگ و همه

چیز سالم به‌آنان باید پاسخ داد آیا کار یک کشاورز محروم از همه گونه خدمات که در سخت‌ترین شرایط گندم و سیب‌زمینی تولید می‌کند حیاتی نیست؟ قدرمسلم نیاز جامعه به‌نان کمتر از نیاز جامعه به‌پزشک نیست. درین صورت آیا دهقان حق دارد بگوید چون حرفه من فوق‌العاده حساس است و اگر به‌شما گندم نرسانم از گرسنگی می‌میرید محقم که گندم را به‌ازای هرچند که دلم می‌خواهد بفروشم؟

دکتر جواهری‌نیا گفت:

ـ و پزشکانی که اینجا کار می‌کنند. کسانی که به‌نحوی از انحاء با جذام در رابطه‌اند، مشمول همان حقوق ناچیز می‌شوند... می‌بینی که با این حرف‌های احمقانه اول خودت را محکوم می‌کنی.

ـ آقای عزیز شما دشنام دادن به‌من را بیشتر از درک کلی مسائل و ضروریات جامعه وجهه همت قرار داده‌اید. بله همین ترکیب کلی مسائل بود که موجب آن نامه پراکنی‌ها می‌شد. هرحلقه به‌یک حلقه دیگر وصل است و من این همه را ناشی از مدیریت دولتی غلط و برنامه‌ریزی‌های نادرست می‌دانم.

دکتر فریاد زد:

ـ آخ تو احمقی و در تاریکی سنگ پرتاب می‌کنی.

و این یک خونسرد پاسخ داد:

ـ و از هرسنگی که من به‌کله احمقی پرتاب کرده‌ام شما زودتر از همه سر خودتان را می‌گیرید و آخ می‌کشید. هفت سال از انقلاب گذشته است و هنوز برنامه‌ای در برابری تقریبی خدمات و درآمدها، طرح و تصویب نشده است. امروز جامعه دردمند ما در تفاوت‌ها و تبعیضات فاحش به‌سر می‌برد. مسلماً آنان‌که مسئول این امورند و باید پاسخ دهند کمتر از شما عصبانی هستند. زیرا اگر قرار بود از اعتراضات و آن نامه‌نگاری‌ها به‌خشم آیند تا به‌حال من اینجا نبودم.

- به‌من مربوط نیست که نظر تو در کلیات امور چیست. اما به‌مسائل جذام‌خانه دخالت نکن و به‌خصوص گوش کن چه می‌گویم، از امروز جاسوس بازی و نوشتن آن نامه‌ها اکیداً ممنوع است.

- وضع جذام‌خانه تنها به‌شما مربوط نیست، بلکه به‌تک‌تک مجذومین و کارکنان اینجا و همه مردم ارتباط دارد. باید بدانید اگر لازم باشد از آن نامه‌ها صدها عدد خواهم نوشت. چرا باید اوضاع اینجا را از مسئولین پنهان داشت. وظیفه هرکس هدایت مسئولینی است که خود برای این‌کارها انتخابشان کرده است.

آنان مسلماً تا حدودی از دانستن و رفع نقائص خوشحال خواهند شد...

دکتر فلاح زاده گفت:

- ولی نه بدون اطلاع ریاست آسایشگاه. و پارسائیان افزود:

- و تا این حد عوام‌فریبانه.

کم‌کم اعتراضاتشان به‌یک حمله همه جانبه و همگانی تبدیل شده بود. گویی جلسه محاکمه‌ای تشکیل شده است.

دکتر جواهری‌نیا گفت:

- و یکی از آن نامه‌های مسخره این است که می‌خواهی آمفی‌تئاتر را به‌بیمارستان تبدیل کنی. برای تبدیل چنین بنای دکلی به‌بیمارستان، باید بودجه‌ای معادل با هزینه ساختمان آن صرف تغییر آن کنی. همه چیزش را از پایه تا سقف باید به‌هم ریخت. سن و صندلی و پروژکتور و رختکن و گریم‌خانه و پرده سینما و اتاق رژیسور و سقف و دیوار و لژ و همه چیز را به‌هم ریخت. می‌دانی چه پیشنهاد مضحکی کرده‌ای؟

- من در اصول با هیچ منطقی مخالف نیستم. گرچه تاکنون آن سن بی‌نمایش و سینمای بی‌فیلم سرسوزنی برای جذامیان فایده نداشته است و همین بنای بی‌مصرف مضحک موجب آن پیشنهاد شده است. پیشنهاد

می‌کنم با حذف بعضی سخنرانی‌های مبتذل و اجرای سرود و نمایش‌های صدقه‌طلبانه اغواگر ازین پس فیلم‌های خوب در آن به‌نمایش بگذاریم و برای استفاده عموم جذامیان درین سالن سیصد نفره حداقل یک دستگاه تلویزیون رنگی نصب کنیم و افزون برین همه، این آمفی‌تئاتر بی‌مصرف را روزها به‌دبیرستان دخترانه تبدیل کنیم تا دختران جذامیان دوره نظری را بدون رفتن به‌شهر و طی این مسافت شاق و ناممکن در همین‌جا بگذرانند.

چیز عجیبی است می‌دانید این آمفی‌تئاتر بی‌مصرف که میلیون‌ها تومان صرف بنای آن شده به‌چه می‌ماند؟ به‌یک تالار غذاخوری پرشکوه، با میزها و صندلی‌های سلطنتی و سرویس‌های لوکس، کارد و چنگال‌های نقره‌ای و ظروف طلا که همه چیز آن تلولؤ رنگ و جلوه زیبایی‌ها را دارد اما برآن میز غذا، سال تا سال برای سیر کردن گرسنگان یک تکه نان هم پیدا نشود. ازین‌رو بود که من تقاضا کردم آمفی‌تئاتر را با حفظ سمت شبانه‌اش به‌دبیرستان روزانه دخترانه تبدیل کنیم. آیا پیشنهاد جنایت‌بار و خائنانه‌ای را مرتکب شده‌ام؟

دکتر فلاح‌زاده گفت:

دکتر راست می‌گفت: شما در رویا پرواز می‌کنید. همه حرف‌هایتان لفاظی‌هایی قشنگ‌اند ولی فقط قشنگ و بی‌معنا و در نتیجه کمترین امکان اجرایی‌ای ندارد. اما اینجا کارکنان کافی نداریم که به‌امور ضروری جذام‌خانه برسند و شما تقاضای دایر کردن دبیرستان دخترانه را می‌کنید. برای فرار از واقعیت‌ها رؤیابافی و تخیل‌پردازی آسان‌ترین کارهاست. شما در خیال می‌توانید کاخ‌های رؤیایی و مدینه‌های فاضله متعالی بسازید ولی دنبال واقعیت رفتن و موبه‌مو و آجر به‌آجر یک بنا را بالا آوردن نیز آیا به‌همان آسانی‌ها است؟

فرخ گفت:

سخن شما را تصدیق می‌کنم و می‌دانم که طرح دادن و فقط کمبودها را

دیدن آسان‌ترین کارهاست. ولی این نمی‌تواند بهانه‌ای باشد که اگر فردا گفتند نقائص را اعلان کنید و خودتان در رفع آنها بکوشید، برنامه و طرحی برای اجرا نداشته باشیم. با شما موافقم که در همین مرکز نگهداری معلولین با صدها مشکل اساسی مواجه هستیم. بله دبیرستان دخترانه پیشکششان، اما بگذارید بخواهیم که هفت هشت کادر خدماتی با کمی مزایا و حقوق نسبتاً خوب به‌ما بدهند. از پزشکان جراح ترمیمی به‌خاطر دستمزد بالایشان می‌گذرم امّا کدام دوشیزه پرستاری حاضر است با حقوق ماهیانه سه هزار تومان درین بیمارستان‌های خفه، زشت و تهوع‌انگیز کار کند؟ بیست سال تمام در دهن این معلولین غذا بگذارد، لگن‌هایشان را خالی کند، و ماتحتشان را بشوید. من می‌دانم که اینجا باید از یک جذامی کور بخواهیم که در دهان هم اتاقی‌اش که دست ندارد غذا بگذارد! حال اگر به‌صورت معجزه‌آسایی درین کار توفیق یابد بیچاره دندان ندارد که غذا بجود. زیرا هفت سال است که بخش دندانپزشکی دایر نیست. می‌دانم اگر بخواهیم آنها را در بخش‌های جداگانه‌ای در بیمارستان‌هایی خاص بستری و نگهداری کنیم اولین مشکلمان حقوق کادر خدماتی این‌گونه بخش‌ها است. می‌دانم که اگر بگویم بخش چشم پزشکی نداریم پوزخند می‌زنید و اگر بگویم دایر کردن بخش چشم پزشکی به‌علت ضایعات فزاینده جذام و تاثیر آن برچشم، به‌خصوص درین کشور، بخش حیاتی خواهد بود قهقهه می‌زنید و در فضایی با این پلشتی و نومیدی چشم را یک عضو لوکس می‌دانید و نمی‌گذارید زیاده از حد برفقدان آن نوحه کنیم. می‌دانم بسیاری بیماران هستند که به‌علت تغییرات حاصله از زخم‌ها، دندان‌هایشان را از دست داده‌اند و پرونده بعضی‌شان را که تقاضای یک دست دندان کرده‌اند از بس دور و ناممکن بوده در انبار بایگانی کرده‌ایم و آنجا موش‌ها آنها را جویده‌اند... می‌دانم که بخش گوش و حلق و بینی نداریم و از آزمایشگاه پاتولوژی صحبت

نمی‌کنم. گویی چنان سخنانی در چنین شرایطی ساده‌لوحی خواهد بود اما می‌گویم باید همه اینها را بگوییم. و افزون برین همه اگر حصول عینک و دندان و پای مصنوعی را نامحتمل می‌دانیم، حداقل می‌توانیم بخواهیم که بیماران را از نظر مواد غذایی و پروتئینی در مضیقه نگذارند و کمی برافزایش جیره گوشت، دارو و میوه‌شان اصرار کنیم و یا نگذاریم این بودجه‌ها به‌هر نحو که هست حیف و میل شود.

ـ دکتر جواهری‌نیا به‌عنوان آخرین جمله و حسن ختام مطالب خود، نهایی‌ترین ضربه‌ای را که از اول در کار فرودآوردنش بود فرودآورد و گفت:

ـ با شما موافقم. این در صورتی خواهد بود که همه چیز نظم اصولی خودش را داشته باشد. به‌طور نمونه وجود خود شما درین جذام‌خانه از آن موارد پیش‌بینی نشده‌ایست که قطره‌ای برآن دریای مشکلات می‌افزاید. مثلاً غذا و مسکن شخص جنابعالی در بودجه کلی آذوقه جذامیان سرشکن شده است و شما نان همین‌ها را می‌خورید... آیا این را نمی‌دانستید؟...

راست می‌گفت هنوز بخش اداری مرکزی، به‌درخواست رسمی جذام‌خانه مبنی برتایید هویت یک کارمند جدید و تخصیص جیره روزانه برای او اقدام نکرده بود. و گویی این نامه بسیار ساده هم ـ مثل میلیون‌ها نامه اداری دیگر در هزارتوی ناگشودنی قرطاس بازی‌های رایجه کشوری گیر کرده بود... درین لحظه دکتر نگاه کرد و گویی برای اولین بار کریستینا را در آستانه در دید. روبه او کرد و گفت خواهر کریستینا شما بگویید ببینیم عقیده‌تان چیست... کریستینا ایستاد و خاموش به آنها چشم دوخت. از آغاز همه صحبت‌هایشان را شنیده بود... اما لحظه‌ای رو از آنها برگرفت و به‌سوی پنجره و از آنجا به‌سوی کوه‌ها و تپه‌های شنگرفی رنگ نگریست... هیچ پاسخی نداد. گویی پریشان بود. زیرا در برابر جمع

منتظر، به‌ناگهان گریست. آری درحالی‌که با اندوه و مهر به‌فرخ می‌نگریست ناگاه گریه را سر داده و دوان دوان بیرون رفته بود. فرخ درحالی‌که شانه‌هایش را از تعجب بالا می‌انداخت بی‌تفاوت به‌چهره تهدید کننده دکتر به‌آزمایشگاه رفت. علیرغم آنچه که دکتر پنداشته بود، این ضربه کمترین اثری براو نکرده بود... سنگی که دکتر جواهری‌نیا براو پرتاب کرده بود در ویران کردن بنایی که از اساس با خاک یکسان بود چه تأثیری داشت. دنیای او ویران‌تر ازین حرف‌ها بود...

دکتر جواهری‌نیا درحالی‌که عینکش را از چشم برمی‌داشت گفت:

آقایان چیز عجیبی است. به‌راستی گریه می‌کرد. این کریستینا بود؟ به‌دفاع از یک مرد، یک جوان بیگانه پریشان شده بود. شگفتا چیز عجیبی است. به‌راستی گریه می‌کرد؟ خداوندا... من این موجود را می‌شناسم... بعد از سال‌های سال این مجسمه صامت الهی به‌یک زن تبدیل شده است.

۱۳

فرخ فردای منازعه دکتر جواهری‌نیا کریستینا را ندید. چیز عجیبی بود. همیشه اول وقت و پیش از همه در محل کار حاضر بود. بی‌تفاوتانه از خواهر ژولی پرسید و او گفت خواهر کریستینا یک هفته مرخصی گرفته و رفته است.

ـ مرخصی؟ این‌قدر بی‌سابقه؟

ـ از شتابی که داشت من هم به‌تعجب افتادم. چیزیش شده؟

ـ نمی‌دانم. چطور به‌شما چیزی نگفت؟

ـ ظاهراً به‌تهران رفته تا کار انتقالش را به‌یکی از کشورهای عربی درست کند؟ پیش ازین سوریه بوده و احتمالاً به‌آنجا بازخواهد گشت.

ـ کار انتقال؟ که ازینجا برود؟

ـ تا آنجا که به‌من گفت آری.

به ناگهان تمام خیزابه‌های اندوه بردل فرخ ریخت. آه از نهادش برآمد. دستی بی‌رحم گلویش را فشرده بود و رها نمی‌کرد. پس برای ابد از دستش می‌داد؟ شاید هم اینک برای ابد از دستش داده بود. نه... هرگز براو نمی‌بخشود. ترک کردنی این چنین بی‌رحم و ظالمانه در خور موجودی چون کریستینا نبود. او که همه خود را به‌محرمان و بی‌کسان بخشیده بود چگونه ممکن بود باکسی که به‌پایش افتاده و نیاز جان خود را براو گشوده و روح تیره روزش را برابر او عریان کرده بود چنین رفتاری

بکند؟ در دل نالید:

- این نهایت ستمگری است. چگونه چنین مکافاتی را برمن روا دیدی؟

با این همه اگر هم برای سراسر عمر او را از دست می‌داد قدرت پنهان داشتن عواطف، نیاز و عشق خود را نسبت به‌او نداشت. این اواخر کریستینا برایش مظهر اعجاب‌انگیز همه عظمت‌ها بود. به‌او می‌نگریست و دلش از غم و شادی پر می‌شد. به‌او می‌نگریست و قدرت درک او را نمی‌یافت. به‌او می‌نگریست و حس می‌کرد تنها این زن است که در نظر او مفهوم نامتناهی عشق و بزرگواری را یافته است. نه تنها عشق که منشوری با ابعاد متمایز و لطائف نامحدود درک و فهم هستی... برایش او کدبانوی گیتی بود... گویی زندگی ازو بارور شده و رحمت در دامن او برومند گشته و عاطفه از پستان او شیر خورده است. بدینسان برای وی کریستینا دیگر یک زن نبود. مظهر و سرچشمه همه عشق‌ها، بخشایش و دهش‌های ماورای درک بود. برای او مادر و پدر و گذشته و آینده بود. او کریستینا را مادر و مظهر بخشش و آفرینش عشق می‌دید. از بس کشتزار جانش عقیم مانده بود و ازبس این زن در پدید آوردن ناممکن‌ترین معجزات محبت در دشت سترون عمل، عشق و بخشش قدرت یافته بود دیگر در نظر او، نه یک زن، بلکه فرشته‌ای اهورایی، بت و مظهر پرستش جادویی هرنوع ایمانی قرار گرفته بود. زیرا از کودکی مهری بالنده و محبتی پرورنده، به‌ویژه مهر دلسوزانه مادر، سرش را در آغوش خود نفشرده بود.

کریستینا را دوست داشت. نه تنها دوست داشت بلکه بی‌گمان فکر می‌کرد چنین موجودی است که می‌تواند مثل اعلای اعتلا و وسیله نجات روح و روان او باشد... بارها به‌خود گفته بود. خدا او را آفریده، تا من دریابم چگونه گاه لایتناهی می‌تواند در متناهی تعبیه شود. آری این راز عجیبی است. پیش از دیدن او باور نمی‌کردم دوستش دارم اما اینک... آه

اگر یک‌بار سرم را برسینه خود بگذارد به‌راز دست نایافتنی و مفهوم غیبی عشق دست یافته‌ام.

درست اندیشیده بود. و در همه جهان فقط کسی چون کریستینا می‌توانست او را نجات دهد و یا ساقط کند. اما کریستینا برای فرار و گریز از چنگال قهر او به‌تهران رفته بود. تهران، شهر وحشت، جنگ و اضطراب. ترس برهمه جا سایه گسترده بود. در بحبوحه بمباران‌های هوایی شهر، پروازها اغلب تعطیل بود. قصد کریستینا این بود که از طریق سفارت واتیکان، انتقالش را به‌سوریه فراهم آورد ولی به‌جهت تعطیل موقت سفارت‌خانه‌ها این کار به‌کندی پیش می‌رفت. می‌توانست از طریق سفارت ایتالیا مقدمات انتقال و عزیمت خود را انجام دهد. اما دیدن یکی دو بمباران وحشیانه کارخانه‌ها، مدارس، بیمارستان‌ها، مناطق مسکونی و نیز عوامل دیگری که بی‌شک ته دل به‌آنها اندیشه بود موجب آن شد کمی درنگ کند و بیش از پیش بیاندیشد...

***

فرخ امید باخته به‌انتظار نشست. تا درین هفته چه پیش آید و کی این مدت زمان به‌سر رسد. روز سوم از اندوه و مصیبت از پا درمی‌آمد. در محوطه آسایشگاه پرسه می‌زد. از روبه‌رو فیلسوف و ستاره‌شناس می‌آمدند. مجادله می‌کردند. کار همیشگی‌شان بود. در واقع هرروز باقیمانده چالش‌های پیشین و تتمه مباحثات و مشاجرات دیروزین را ادامه می‌دادند.

در میان جذامیان هیچ‌کس به‌اندازه این دو تن از یکدیگر در رنج نبودند. دو قطب کاملاً متضاد. هرچه این می‌گفت آن دیگری نفی می‌کرد. فیلسوف مردی بدبین بود. نجوم‌دان هرچند رگه‌هایی ازین بدبینی داشت اما اغلب منطقی‌تر می‌اندیشید و به‌جهت همین عاقبت‌اندیشی و فرجام‌نگری در موضع مخالف فیلسوف قرار می‌گرفت. فیلسوف کور بود

و ستاره‌شناس چلاق. در واقع هریک، چشم و پای کمکی آن دیگری بود. اما حتی این نیاز جسمی و ضروری نیز به‌آن همه مجادله دائم نمی‌ارزید. می‌توانستند از هم دیگر بگذرند و نقص بدنی خود را با جستجوی کسی که از هرنظر، به‌خصوص نحوه تفکر و اندیشه با خودشان موافق‌تر باشد جبران کنند. ولی هرقدر نسبت به‌یکدیگر نفرت داشتند و بیشتر در رنج بودند باز از یکدیگر به‌عنوان مکمل بدبختی‌های خود نمی‌گذشتند. در میان بسیاری از مردم پی جویی سر چشمه‌های نزاع و رفع عطش با آن، نوعی اعتیاد و استسقاء روانی است هرچه بیشتر می‌نوشند و از چشمه‌های زهرآگین سیراب‌تر می‌شوند، بیشتر تشنه می‌شوند. گویی اگر روزی منابع آزار خود را از دست دهند چیزی را گم کرده‌اند. با هم بودند و جز آزار هم کاری نداشتند. پس از آن شبی که فرخ با ستاره‌شناس گذراند، مدت‌ها گذشته بود. از فردای آن روز نجوم‌دان با آن افکار عجیب و شهرهای آسمانی‌اش در نظر او موجودی ترّحم‌انگیز، غریب و شگفت‌انگیز آمده بود. چه رؤیابافی‌های مسخره و در عین حال قابل مداقه و تحسین انگیزی. ولی امروز به‌مجرد شنیدن خبر عزیمت کریستینا و دیدن او، که بازوی فیلسوف را گرفته بود و او را پیش می‌راند دریافت این آدم با آن افکار و رفتار به‌ظاهر مضحک، نه تنها ترحم‌انگیز که بسیار عمیق، تأمل برانگیز و دوست داشتنی است. به‌راستی این مبدع آن شهرهای فاضله افلاکی چه اندیشه‌های نادر، زیبا و دل‌انگیزی درباره زن، این معنا و مصداق عشق و لطافت داشت. اندیشه‌هایی که در نهایت صداقت و عظمت، هیچ‌کس جز موجود خل وضعی همچون او جرأت بیانشان را نداشت. گویی همه جهان، همه آن مداین صداقت و درستی و عشق در طرح‌ها و شهرهای او می‌توانست امکان وجود یابد. آیا او نیز کسی چون کریستینا را یافته و از دست داده بود؟ آن ملکه عدالت گستر و آسمانی او که در ناهید می‌زیست و همچون زهرهٔ تابان خردپیشه و مهربان

بود می‌بایست چیزی در همین مقیاس کریستینا و حدودها باشد.

کریستینا جز در جذام‌خانه‌ای تا بدین حد نکبتی و پلشت و یا در افلاک و آسمان‌های بهشت هیچ جای دیگر نمی‌توانست وجود داشته باشد. راستی ای کاش آدمی یکی از سکنه شهرهای آسمانی او بود. ای کاش او نیز از نعمت آن سفرهای موهوم و دلبستگی‌های مسخره شبانه و کودکانه او برخوردار می‌بود. چه کسی می‌تواند به‌عمق لذت و شادی‌های خالص این مرد پی ببرد؟ و عمق اندیشه‌های عدالت شعار و زیبایی نگار او را دریابد؟

نکند نجوم‌دان به‌راستی مردی عاقل و حکیم باشد؟ و نکند این خود اوست که کارش دارد به‌جنون می‌انجامد؟ نه. نجوم‌دان دیوانه نبود. در اندیشه‌های این مرد دیوانه و نامعقول هیچ چیز نامعقول و نامقبولی وجود نداشت. تمامی سرّ بدبختی و کلاف همه روابط نامعقول و نامقبول در امور عادی و عرفیات اجتماعی و عادیات اندیشه‌های ما مردمان عادی وجود داشت.

اینک چقدر نیاز داشت که با او حرف بزند و به‌خصوص یک‌بار دیگر او را وادارد که راجع به‌زن و ژرفاهای روح این موجود غریب برایش حرف بزند و کمی با او درد دل کند. ولی مشکل این بود که او از فیلسوف جدا نبود و فرخ تقریباً همیشه به‌نوعی از فیلسوف می‌ترسید. در واقع خود ستاره‌شناس نیز از فیلسوف می‌ترسید. اما این موجب آن نبود که از اصرار خود در متقاعد کردن فیلسوف دستی بردارد و از اصول آرمانی خود دفاع نکند. به‌طور نمونه دو سه شبی فیلسوف را به‌گودال رصدبانی خود برده و کوشیده بود صور فلکی‌اش را به‌او نشان دهد و درباره سیاست و روابط اجتماعی آن شهرهای خیالی داد سخن داده بود. فیلسوف گفته بود: علاوه براین‌که در مورد وجود مداین فاضله او شک قطعی دارد و این همه ناشی از بدبینی اوست، نکته قابل توجه دیگر این است که او بدبختانه و درکمال

تاسف «نمی‌تواند شهرهای او را ببیند». نجوم‌دان درحالی‌که به‌قهر دوربین دو چشم خود را ازو می‌گرفت پرسیده بود «چرا؟» و فیلسوف جواب داده بود «خیلی روشن است، برای این‌که من کورم» و نجوم‌دان این‌بار پرخاش کنان و از سر خشمی مهار نشدنی گفته بود: «ای فیلسوف بدبخت همین سخن دلیل واضحی برکم خردی و تُنُک‌مایگی روح تست. هیچ‌کس آنها را با چشم سر ندیده و همین دلیل کوری مضاعف تست.»

اینک با هم می‌جنگیدند. ستاره‌شناس فیلسوف را برنیمکتی فروکشید. فرخ را دید و بدون توجهی به‌او به‌فیلسوف گفت:

ـ فلسفه شما از چه چیزهایی بحث می‌کند؟ زیبا شناسی، اخلاق، سیاست، مابعدالطبیعه و منطق. من در جوانی این آخری را رها کردم. و همچون دشمنی منفور از شرش گریختم. زیرا آن را عینک دیدگان روشن و عصای پای سالم می‌دانم... اما زیباشناسی! فکر می‌کنی جایگاه آن فقط در موزه‌ها و مجلس‌های رقص و نمایشگاه مد، نمایشگاه کتاب، تندیس و کنسرت‌های آواز و موسیقی و نغمه‌ها و قلمرو باغ‌ها و کاخ‌ها و معابد است؟ چرا فکر نمی‌کنی چنین جایی، مثلاً همین جذام‌خانه بهترین جایگاه تحقیق دربار ایده‌آل زیبایی، هنر، اخلاق و سیاست باشد؟ اخلاق چیست؟ بررسی رفتار برین و کمال مطلوب خیر و معرفت کردار صالح و سرانجام علم عمل. شگفت‌انگیز است. اینجا این جذام‌خانه برای من دروازه معرفت و کلید دریافت کردار شایسته است. بحث درباره مابعدالطبیعه؟ نه الان وقتش نیست بعداً به‌تو خواهم گفت. اما تنها جایی که می‌توان درباره سیاست و تشکیلات ایده‌آل اجتماعی آن به‌آزادی و شادی تمام سخن گفت سیاره ناهید من است.

ـ خاموش. قدغن می‌کنم که یک‌بار دیگر باز درباره آن اراجیف آسمانی‌ات صحبت کنی. فرخ ایستاده بود و گوش می‌داد. در اولین روزهای ورودش میان فیلسوف و ستاره‌شناس مباحثه‌ای درگرفت و

برخوردی زودگذر رخ داد. هنوز آن جملات تأمل‌انگیز در گوشش بود. اینک چقدر مایل بود سخنان این دو تن را بیشتر بشنود و به‌راز فلسفه و نحوه تفکرشان که بی‌شک در گفتگوهای متخاصمانه‌شان به‌صراحتی بیشتر آشکار می‌شد پی ببرد. این به‌مثابه جنگ تماشایی‌ای میان شیر و ببر بود.

نجوم‌دان درحالی‌که فرخ را به‌نیمکت خود دعوت می‌کرد، درحالی‌که به‌او چشمکی می‌زد رو به‌فیلسوف کرده گفت.

ـ بسیار خوب تو برایمان از ایده‌آل‌های بزرگ خود بگو.

فیلسوف درحالی‌که عصایش را برزمین می‌کوبید گفت:

ـ همه آنها برزمین محقق خواهند شد. اول زمین و بعد آسمان.

فرخ برای این‌که ورود خودش را به‌فیلسوف اعلان کند گفت:

ـ اینجا بود که من نیز در شناخت یک اجتماع برین و سیاست نوین به‌فکر فرورفتم و دیدم اینجا، در میان این مردم محروم نیز می‌توان یک ایده‌آل بزرگ را حاکم کرد. چرا همه خردمندان خواسته‌اند مداین فاضله خود را در مرغزارهایی دلکش، و دانشگاه‌هایی در دل تفرجگاه‌هایی بهجت‌انگیز برقرار کنند؟ چرا خود جامعه نه؟ و مکان‌هایی مسکنت‌زده چون این جذامخانه ملعنت‌بار و چرا همه به«یوتوپیا»هایی خیالی و مثالی پرداخته‌اند! اینجا درین جامعه درد و آلام مابهتر می‌توانیم با مفاهیم خیر و شر، بزرگواری و نابکاری، عدالت و جنایت، خدمت و خیانت و غیره آشنا بشویم. اینجا روح، خود را با همه سودپرستی، حسادت و جاه‌طلبی‌اش بهتر می‌نمایاند و نیز همین‌جا فضیلت بخشایش، محبت و ایثار از هرجای دیگر بهتر معلوم می‌شود. ازین سخن کریستینا را در نظر داشت. اما جرأت آن‌که نامش را برد نداشت.

فیلسوف با اولین کلمات او را شناخت: از این‌رو بی‌محابا و با آن طنز همیشگی‌اش گفت:

ـ برای این‌کار، اول باید انسان را شناخت و آن را تعریف کرد.

فرخ گفت:

ـ یک‌بار عارف می‌گفت: آدمی جسم است و روح. ترکیب عجیبی است. یعنی چنین موجود اندیشمندی چه باید باشد؟

فیلسوف که از شنیدن نام عارف دلگیر و عصبانی شده بود، فریاد زد:

ـ هیچ، جز تفاله و خاک.

فرخ گفت: او حرف عظیمی زده است و من همیشه به‌این جمله می‌اندیشم.

فیلسوف گفت: آن موجود بدبخت تعریف به‌اخفی کرده است. این‌گونه تعریف کردن هرگز نه منطقی است و نه فلسفی. این‌گونه تعریف‌ها هیچ چیزی را تعریف نکردن است. در واقع نگفته انسان چه باید باشد.

فرخ گفت: فکر کنم گفته است باید «عارف» باشد.

جنگ درگرفته بود. و این فرخ بود که ناخواسته اولین تیر را رها کرده بود.

فیلسوف گفت: آه... آن کرم بدبخت که در ایمان به‌خدا وول می‌خورد؟

فرخ گفت: من آدم چندان مذهبی‌ای نبوده‌ام ولی اینجا دریافتم که ایمان به‌خدا معلول ایمان به‌بقاء روح است و بقاء روح تضمین مسئله عدالت و کرامت روح را دربردارد... چطور بگویم. ایمان به‌خدا یک فلسفه مابعدالطبیعه نیست بلکه یک اصل اجتماعی است. آدمی با آن، رفتارش را برترازوی خیر، پاکی و عدالتی غیبی عرضه می‌کند...

عارف را دوست داشت. او را برتر از هرکسی یافته بود. کریستینا را نیز نوعی ازو می‌دید. ازین‌رو گفت:

حیف است چنین روحی را که به‌این ارجمندی و پاکی رسیده و این‌سان ساده و بی‌هیچ واسطه منطق و قیاس، به‌چنین معرفت علمی و پر

جلالی نایل آمده حتی فیلسوف بخوانیم. و انتظار رفتار منطقی ازین طبایع بزرگ و از خود گذشته را داشته باشیم. چنین ارواحی گنجی را در درون خود دارند. و کسی که گنجی بیابد در بازار به‌صرافی نمی‌پردازد. به‌شما بگویم، معجزه در این‌گونه زندگی کردن و براین‌سان ایمان مطمئن و پایدار داشتن است.

فیلسوف خودش را جمع کرد و به‌سخنانش گوش سپرد. هیچ فکر نمی‌کرد به‌این دردمندی و در نتیجه شیوایی سخن بگوید. در اولین جملات، طرحی از آن گرته کلی روح تصویر شده بود که گفتی به‌رازهای او می‌توان پی برد. ازین‌رو فکر کرد پسر خوبی باید باشد و برای نشان دادن محبت خود تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند عبوس بنماید و از رفتار پرخاشگر خود نکاهد. سرش را تکان می‌داد و دائماً می‌گفت خوب، خوب و بدین‌سان جوان را به‌سخن گفتن وامی‌داشت.

فرخ گفت:

ما در طول روز، همچون ملخ در مرداد ماه صدگونه فکر متناقض و جهش در جهات مختلف داریم. ولی او از تمامی فلسفه به‌این جنبه حکمت عملی رسیده که باید شرافت‌مندانه زیست و برطبق احکام محبت و نوع‌دوستی زندگی کرد... آیا این مفهوم کامل انسانیت نیست؟

فیلسوف گفت: نه.

ستاره‌شناس گفت پس تو خودت انسان را تعریف کن. فیلسوف با بی‌زاری تمام گفت:

موجودی مقلد، بدبخت و مجبور... آدمی آن است که انجام می‌دهد. یعنی آنچه همواره اوست... ازین‌رو هرآدمی را، عادات و طبیعت ثانویه او می‌سازد. ستاره‌شناس به‌تحقیر و بیزاری گفت: خوب نتیجه؟

فیلسوف غرید: بگذارید حرفم را بزنم. آیا تو در انتخاب امور وراثتی خود، مختار بوده‌ای؟ ای بیچاره فلسفه تو تقلید طبیعی تست. آیا در مورد

بدنیات خود، سلامت، هوش، کمال جسم و یا نارسایی‌های منتجّه آن‌که امور مربوط به‌تعقل تو منبعث از آن است مختار بوده‌ای؟ کور مادرزاد و یا فرزند یک جذامی که محصور طبیعتی است که پیش از هستی‌اش براو تحمیل شده آیا جز حصار یک جبر مقید، چیزی گرداگرد خود می‌بیند؟

فرخ گفت: اگر انسان تحقّق معیار حقیقت خود است پس حقیقت همان نیروی خیر انسانی است که در هرحال بروز آن را ازو دریغ نداشته‌اند.

فیلسوف گفت: حقیقت در شر نهفته است. این یاوه‌ها را رها کن.

فرخ گفت: حقیقت در خیر و خدا وجود دارد. این را عارف می‌گوید.

ستاره‌شناس گفت: حقیقت در زیبایی، عدالت و محبت است.

فیلسوف غرید:

ـ شاید در آن افلاک مسخره و هم آسای تو؟ اما برروی زمین چه؟ در این جهان که صحنه زشتی‌ها، پلشتی‌ها و ناهنجاری‌هاست...؟

این جهان که هرجا بنگری جز فقر، جهل، بیماری و خدعه نمی‌بینی؟ چرا نسبت شر به خیر مانند کوه در برابر سنگریزه‌ایست؟ درین جهان بی‌در و پیکر که اگر آدمی آن را با جنگ‌ها و دشمن‌کامی‌ها ویران نکند خداوند خود با زلزله، سیل، آتشفشان و قحطی ویرانش می‌کند، نقش آن رحمت و عدالت دائم در چیست؟ چرا به‌رنج‌ها و آلام حیات پایان نمی‌دهد؟ و چرا یکی را زشت و آن دیگری را زیبا، یکی را سالم، آن دیگری را بیمار یکی را هوشمند و دیگری راکودن به‌حال خود رها کرده است؟ من از آن مشیت و حکمت او هیچ نمی‌فهمم. ملیون‌ها انسان چون من در طول زندگی مزه مهر و شادی را نچشیده‌اند. همیشه پیرامون خود جز تلخی، مرارت و شقاوت ندیده‌اند... می‌دانم هم‌اکنون باز آن سخن ابلهانه‌ات را ساز می‌کنی؛ که هرچه درین عالم، نقص و درد وجود دارد به‌جهت فقدان دانش ماست و این‌که امور برین حیات و طبیعت را با مقایسات ابلهانه خود می‌سنجیم...

ستاره‌شناس گفت:

چرا باید فکر کنیم که قوانین کلی طبیعت مقهور خواست ما و برطبق سلیقه شخصی ما معین گردد؟

فیلسوف گفت: بسیار خوب، تو و خوش بین‌های دیگر همچون تو می‌گویید که امور کلی هستی برطبق عقل شخصی ما سنجیده نمی‌شوند و فلسفه آنها را باید برپایه پویه علمی و جبر علی‌شان دریافت. می‌گویید که سیر طبیعت و علل و اسباب آن، ماورای ماجرای خیر و شر است و نظام آن برتر از شعور آدمیان. ولی من اینها را نمی‌فهمم. می‌شنوی... من از وحشت قالب تهی می‌کنم... زیرا این منم که یوغ چنان فلسفه‌ای را برگردن دارم.

آه، آن احمق‌های ساده لوح تا آنجا پیش رفته‌اند که می‌گویند زشتی و زیبایی نیز چون خیر و شر وجود ندارند. زیرا هرچه هست نتایج گردش آن نظام علّی است. ستاره‌شناس گفت:

شاید برای فائق آمدن براین همه جبر و زشتی‌های دنائت‌بار زندگی است که عشق و عرفان لازم است.

ـ عرفان چیست؟ ستاره شناس گفت:

ـ خویش را عین رحمتی که سالک در جستجوی آن است کردن.

ـ من این محافظه‌کاری بیمارگونه را در جستجوی بخشش و رحمت نمی‌فهمم. عرفان تو را از تلاش در به‌دست آوردن گنج‌های اقتدار و قهر و سلطه وجودی‌ات باز می‌دارد و به‌این ورطه می‌افکند.

امّا جمله‌ای که ستاره‌شناس در وصف عرفان گفته بود فرخ را تکان داد. راستی آیا کسی به‌چنان مقامی می‌رسید؟ آری احتمال آن بود.

کریستینا نمونه‌ای از آن بود... و اینک بازیچه شیطان و او شده بود. با این همه هنوز به‌برتری آن راه ایمان داشت و فلسفه‌ی گنج‌های اقتدار و قهر و سلطه را که فیلسوف به‌آن اشاره کرده بود نمی‌پسندید. از این‌رو

گفت:

ـ و راز همه بدبختی‌ها در همین‌ها نهفته است: گنج‌های اقتدار قهر و سلطه... چه جمله سفاک و شرارت باری. علت همه جنایات و جنگ‌های بشری در همین نوع جهان‌بینی نهفته است. نه. مرا با آنها کاری نیست. به‌من همان ویرانه‌های افتقارم را وابگذار و برایم دعا کن که همین‌جا نیز جمعیت خاطر و دلی پر محبت و راضی داشته باشم.

فیلسوف گفت:

ولی اساس همه فضیلت‌ها کوشش برای حفظ خود و سیادت است.

فرخ گفت: اما من اینجا آموختم که اساس همه فضایل، کوشش برای حفظ حقیقت خود و دوست داشتن آن، یعنی سعادت است.

ـ این تعبیرات بیهوده را به‌دور بیانداز جوان. شاید اینها تأثیر سخنان آن عارف است. فضیلت؟ از آن بیزارم. روانکاوان می‌گویند هرفضیلت عیان، سرپوش عیبی نهان است. با این حساب در هرانسان شایسته و واجد سجایا و صفات کمال باید دیوهای درنده و باغ وحش سبعیتی خفته و نهفته را سراغ کنیم.

نجوم‌دان فریاد زد:

خوشا به‌حال انسانی که دیوهای خود را در بند خود دارد... آیا معنای بنده همین نیست؟... آه ای فیلسوف به‌تو چه بگویم و آیا می‌دانی نتیجه چنین احکام بدبینانه‌ای چه خواهد بود؟ هرجا خیری سراغ کردیم و مهری و بخششی دیدیم با بی‌رحمی و بد دلی تمام محاصره‌اش کنیم و از پا درش آوریم. از فلاسفه و روان‌شناسان شکّاک بدم می‌آید. اغلب آنان هستند که روشن‌ترین صفات و مفاهیمی را که چون پرتو خورشید می‌درخشند در پرده‌های هفت لای تعبیرات و اصطلاحات بدنگرانه خود زندانی می‌کنند و از آن همه پرتو تابناک جز سایه‌هایی تیره و تار به‌مردم نمی‌نمایانند.

فرخ گفت:

زندگی آن عارف نمونه عینی حقیقت انسان کامل و آزاد است. یک روز به‌من گفت: آن کس که می‌پندارد خدا هرعمل خیری را پاداش بزرگتری خواهد داد از درک مفهوم عمل خیر عاجز گشته و خود را به‌بردگی بی‌معنایی افکنده است. زیرا چنین کسی خیر و عبادت را سعادت و بالاترین فضایل ندانسته است. من چون این سخن را شنیدم در دل گفتم جای آن دارد که همه جهان در برابر معبود چنین اندیشمندانی به‌زانو افتند و سجده کنند.

فیلسوف گفت: نه معبودشان و نه خودشان، هیچکدام واقعی نیستند. اینها پهلوان پنبه‌های دروغی‌اند. نشنیده‌اید که گفته‌اند ایثارگران و قهرمانان چون در کار خود لذت جان‌بازی را می‌یابند از این‌رو به‌آن اعمال تن در می‌دهند؟ با این حساب هرفضیلتی ناشی از خود خواهی محض است. چنین کسی به‌زبان بی‌زبانی می‌گوید مرا ببینید که در بدترین شرایط خودم را فدای شما و خدایتان می‌کنم...

ستاره‌شناس گفت:

به تو بگویم همین نحوه قضاوت نهایت کوردلی و بد طینتی گویندهٔ آن را می‌نماید. در نظر آور کسی در گرداب افتاده و دست و پا می‌زند و لحظه‌ای با مرگ فاصله ندارد. مردی برای نشان دادن قهرمانی خود به‌میان دریای پرموج می‌زند و نجاتش می‌دهد. باید خود را به‌جای آن غریق که دست از هرامیدی شسته بگذاری تا میزان ارزش چنین قهرمانی‌ای را دریابی... چگونه این را درنیافتی که بشریت در کار غرقه شدن، بیش از هرچیز به‌چنین قهرمانی‌ای نیاز دارد؟ قهرمانی که گیرم بگوید: «مرا بنگرید که خود را فدای شما و خدایتان کرده‌ام»...

فرخ با خود اندیشید: چه دشمنی‌ای فیلسوف با عارف دارد و چرا تا بدین حد ازو بد می‌گوید. ستاره‌شناس که گویی فکر او را خوانده بود

گفت:

نه تنها نسبت به‌عرفان که درباره هرچیز از این نوع بدبینی خاص خود را دارد. رو به‌فیلسوف کرده و گفت:

ـ این مرد عقاید عجیب و شنیدنی‌ای درباره حکومت و سیاست‌ها دارد. ازو بخواه که درین باره حرف بزند. زیرا پیش از آمدن تو درین‌باره حرف می‌زدیم.

فیلسوف خره‌ای کشید و گفت: وقتی چلاق، آدم احمقی هم باشد به‌شوخی سگ هاری خفته را بیدار می‌کند. نجوم‌دان که همه زوایای اندیشه‌ی فیلسوف را می‌دانست، درحالی‌که چشمکی به‌فرخ می‌زد گفت:

و در نظر بیاور که فیلسوف عزیزمان در جوانی دنبال کار سیاست هم بوده، بعد از آن سرخورده و رهایش کرده است. این گفتار مهمیز تحریک فیلسوف بود و او را به‌حرکت درآورد. فرخ دریافت نجوم‌دان بسیار زیرک‌تر از آن است که می‌نماید و لحظه به‌لحظه این مباحثه برایش جالب‌تر می‌شد. فیلسوف گفت:

ـ بسیار ساده لوحانه است که حکومت‌ها را با همان معیاری قضاوت کنیم که اشخاص و طبایع را... روان‌شناسی قدرت در مجموعه متضادی که دولت از آن سرمی‌زند کارآسانی نخواهد بود. مرد ساده‌لوح و خوش بین قلاب ماهیگیری خود را برمی‌دارد و به طرف این تشکیلات سیل‌آسای قدرت که مهیبانه از کوه فرومی‌کوبد و انتظار دارد چیزی دندان‌گیر بیابد می‌رود، ولی عاقل پیش از فرارسیدن آن، از برابرش گریخته و حتی‌المقدور خود را از تعرضات آن در امان داشته و به‌قله‌های امن رسانده است. چنین بود که من خوشبختانه مبتلای جذام شدم و از سیاست مصون ماندم...

فرخ لرزید. چه تعبیر جانانه و عظیمی. تمامی مهابت و مخافت سیاست را با این گفتار موجز و وصّاف تصویر کرده بود. خود وی اگر ده‌ها

کتاب درباره سیاست می‌نوشت تا بدین حد گویا آن را وصف نمی‌توانست کرد.

نجوم‌دان گفت: او به‌هیچ حکومتی اعتقاد ندارد حتی حکومت دادگستران... درحالی‌که همه عمر از عدالت داد می‌زند. آیا با هرج و مرج و آنارشیسم می‌توان زندگی کرد؟ بی‌نظمی و عدم موافقت حرکت پاروها در یک قایق دوپارویی آن را ذره‌ای به‌جلو نمی‌راند. باید دولت‌ها را دوست داشت و به‌آنها احترام گذاشت و یاورشان بود. بهترین مردم آنانند که برای خدمت به‌جامعه خود از خدمت به‌دولت‌های خود دریغ نکنند. حتی جوامع فرهنگی نیز احتیاج به‌انتقاد و هدایت دارند. چه رسد به‌تشکیلات دولتی که ماده آن قدرت و در نتیجه فساد است. لگام برای اسب وحشی به‌همان اندازه سودمند است که برای سوار کار آن. این مطلب را پیش پای تو به‌او می‌گفتم.

فیلسوف گفت: آنها اصلاح ناپذیرند. بگذار حرف آخر را اول بگویم. اغلب حکومت‌ها برروی کاغذ به‌خاطر منافع توده وضع قوانین می‌کنند و قانون اساسی را به‌وجود می‌آورند. اما در مرحله اجراء چون دوستان و آشنایان و باند و حزب و دار و دسته و فامیل خود را مأمورین اجرایی قدرت می‌کنند، از آن همه تشعشات فاضلانه و آزادانه کاغذی که خودش را می‌سوزاند جز حکومت مطلقه استبدادی و منافع طبقات حاکمه چیزی به‌جا نمی‌ماند. می‌دانی پسرا بدبختی ملت‌ها در فقدان خردمندان قانون‌نویس حقوق‌دان نیست، بلکه در فقدان دادگران مجری قانون است. اما با این همه من حکومت‌ها را مسئول نمی‌دانم، بلکه انسان‌ها را مسئول می‌دانم. زیرا طبیعت نفسانی افراد در به‌وجود آوردن سیاست‌ها همان انداه نقش دارد که در به‌وجود آوردن مجسمه‌ها، سنگ... به‌نجوم‌دان گفتم:

دایره قدرت هرسیاستی برشناخت طینت آحاد متکی است. هرچه

این شعاع بلندتر باشد آن دایره بزرگتر است. این مردم هستند که سیاستمداران خود را به‌وجود می‌آورند. سیاستمداران میوه درختی هستند که «مردم» نام دارد. طبیعی است از درخت زقوم نمی‌توان انتظار سیب را داشت و از تاک حنظل. تا مردمی واجد شرایط داشتن سیاست‌مداران خوب به‌وجود نیاید، تا مردی فرهنگمند، عاقل، و دادگر به‌وجود نیاید انتظار حکومت معقول بیهوده است. ستاره‌شناس از سر انزجار و خشم شانه بالا انداخته گفت:

می‌شنوی؟ چه دور و تسلسل بیهوده و مشئومی؟ هیچ خردمندی با این حرف‌ها نمی‌تواند موافق باشد. زیرا هیچگاه در طول تاریخ، توده‌های جاهل و فاقد فرهنگ به‌نجات خود برنخاسته و خود را عالم، کامل و فرهنگمند نکرده‌اند. به‌این می‌ماند که از هردردمند بیماری توقع داشته باشیم طبیب خود باشد و خود را مداوا کند. رهبران صالح یک جامعه پزشکان آن جامعه‌اند. آنان دقیقاً جایگاه بیماری‌ها و منبع فساد تن دردمند را می‌شناسند. آنان‌اند که باید نسخه تجویز کنند و جامعه را به‌سوی صلاح و سلامت ببرند. اگر چنین کنند چه باک که گاه داروی تلخ به‌ما بدهند و یا بردمل‌هایمان نشتر بزنند و یا با نیش چاقوی قانون، زخم‌هامایمان را از تنمان جدا کنند. آیا این مفهوم آزاداندیشی و دموکراسی نیست. نگاهی پرسان به‌او افکند و در انتظار قضاوت او بود. فرخ می‌خواست حرف او را تأیید کند. اما...

فیلسوف خندید و گفت:

دموکراسی به‌مفهوم واقعی نادر است. اما نکته این نیست، بلکه نکته این است که چرا هرگز مردم نمی‌توانند برخود حکومت کنند؟ حواست به‌من است و خوب دقت می‌کنی چه می‌گویم. زیرا توده‌ها همیشه در آن‌سوی افراط و یا تفریط افتاده‌اند. مردمی که یا خفته‌اند و یا به‌شتابی جنون‌وار به‌سوی بی‌هدفی می‌دوند، چه وقتی برای انجام امور عادی خود

خواهند داشت...؟

یک‌بار دیگر آن زنگ به‌صدا درآمده و چیزی را در درون فرخ به‌فغان وامی‌داشت. این مرد کور راست می‌گفت. به‌چیزی اشاره می‌کرد که گویی لُبّ‌لباب همه واقعیت‌های اجتماعی را در خود داشت. با خود اندیشید نجوم‌دان مردی خوش طینت و ساده‌اندیش است و بدین لحاظ است که در بد بینی مفرط این کلمات تلخ، آن سودای مشتاقانه و آن شور نجات و رهایی را نمی‌بیند. درحالی‌که فیلسوف علی‌رغم ظاهر غیرقابل تحمل عقایدش، دلی شکننده و عاطفه‌ای گرانبار و نسبتاً نیکخواه دارد. ازین‌رو ستاره‌شناس به‌همان رویهٔ الفاظ فیلسوف انتقاد می‌کرد و بدین‌سبب بلافاصله فرخ شنید که می‌گوید:

این همه نوعی بدبینی مفرط است. دموکراسی تنها راه نجات ملت‌هاست و هرکس آن را نفی کند اصالت آزادی، قانون و بشریت را نفی کرده. در حکومت‌ها یک اصل متقن وجود دارد، حکومتی ماندنی است که تمامی طبقات اجتماع مایل به‌نگهداری آن باشند. یعنی همه طبقات اجتماع حکام آن باشند. ازین‌رو بهترین حکومت‌ها واقعی‌ترین دموکراسی‌هاست که نه از زوال قدرت خود احساس خطر می‌کند و نه برای ابقاء خود به‌استبداد می‌گراید... درحالی‌که آنچه تو می‌گویی جز هرج‌ومرج محض و اضمحلال قطعی جامعه نیست... فرخ می‌اندیشید: آری درست است. اما حق با کدامشان است. هردو، اصول موضوعه‌ای را از دیدگاه‌های خاص خود بیان می‌کنند. خود وی بارها درین‌باره اندیشیده بود. درست که تنها طریقه نجات دموکراسی بود، درست که برای حکومت برخود باید هوشمندترین و خردمندترین مردم را انتخاب کرد، اما شرط اساسی تنها هوشمندی نبود بلکه حاکمان باید به‌ویژه، بخشاینده‌ترین و دادگرترین مردم می‌بودند. نجات یک جامعه درصورتی میسر بود که حاکمان، خود را ایثار کنند و از خود بگذرند... سرنوشت

جامعه‌ای که حاکمانش به‌طلب مقام، قدرت و ثروت به‌حکومت می‌پردازند از فرجام کوری که برقله کوهی بندبازی می‌کند مشخص‌تر است. این همه واضح بود ولی باز هیچ چیزی از این همه سردرنمی‌آورد. ازین‌رو به‌صدای بلند گفت: من از این همه هیچ سردرنمی‌آورم. این همه سخن درباره شناخت حکومت‌ها و سیاست‌ها... اگر کسی بپرسد نجات در چیست و راه حل نهایی کدام است و ضمان اجرایی عدالت چیست و چگونه می‌توان حکام را مجریان عدالت کرد چه باید پاسخ گفت:

فیلسوف خندید و گفت: به‌جای پاسخ دو راه پیش نداری. بخند و یا گریه کن.

ستاره‌شناس گفت: من روزها برسر مسئله ادبار عیانی و نهانی و جهانی آدمی اندیشیدم و به‌یک پاسخ رسیدم. کیش خودپرستی، و ثروت اندوزی است که موجب بدبختی آدمی است. همه تاریخ در همین یک کلمه خلاصه شده و همه نفاق‌ها، حق‌کشی‌ها و بدبختی‌های جهانی را آز و سودجویی به‌وجود آورده است. با ریشه‌کن کردن ثروت‌پرستی دست کم آدمی به‌عشق هم‌نوعان و عرفان ایشان آشنایی می‌یابد. آدمی در طلب منابع ارضی به‌تجاوز و زیاده‌طلبی پرداخت و جنگ‌ها را به‌وجود آورد. حس سرمایه پرستی است که جامعه را به دو بخش تقسیم می‌کند و فقرا را بازوی کار منافع طبقه اغنیا می‌کند. در هیچ دین واقعی ثروت‌اندوزی و دنیا خواهی صرف موجه نبوده است.

فیلسوف با تأسف گفت:

این مطالب را عارف به‌اینها آموخته.

ستاره‌شناس گفت:

فقر به‌آدمی معرفت جهانی، آرامش درون و پاکی فطرت می‌دهد. آدمی گرگی است که ثروت موجب رشد چنگال و دندان او می‌شود. حق با عارف است و او گنج زندگی را برده است. بدین خاطر بود که محمد و

مسیح از خدا می‌خواستند که برفقر ما بیفزا... یعنی برما رحمت و کرامت خود، آن ثروت واقعی را روا بدار تا ما در استغنای رحمانی‌مان چون تو رحیم شویم. می‌فهمی سرّ و بار معنای این دعا چیست؟ فیلسوف گفت:

ـ من نمی‌فهمم. تو بگو.

ـ چه بگویم. عارف می‌گوید آسمان‌ها از برداشتن بار امانت فقر، محبت و عشق سرباز زدند و تنها دل آدمی بود که آن را برداشت...

فیلسوف گفت: می‌بینی. این هم ستاره‌شناس ما. چه احمقانه حرف می‌زند. من معنای این کلمات پر طمطراق را نمی‌فهمم. چرا انسان از آغاز راه، نجات خود را در هرج‌ومرج جستجو نکرد؟ بی‌تردید آشوب‌های منبعث از قانون و نیز تزویرهایی که تحت این نام از دید او پنهان ماند به‌مراتب زیان‌بارتر از آن هرج‌ومرج کنی بود. او نفهمید که نجاتش در رفض همه این اراجیف و رهائی از چنبره خداست.

ستاره‌شناس گفت:

انسان آزاد آن است که خود را در قیدهای خدا می‌داند. یعنی همه یوغ‌های عدالت را برگردن خود می‌نهد. چنین کسی حتی جرأت قضاوت کردن نیک و بد را نمی‌یابد. اول خود را قضاوت می‌کند. و چون در ظلمات خودگرفتار می‌شود همه طلب رحمت و خیر می‌شود و این رحمت را اول بار برای دیگران می‌طلبد. به‌کریستینا بیاندیش... چنین کسی نمک زمین و نور آسمان است. تو هرمحبت و مهری را نفی می‌کنی. به‌طور نمونه اگر این زن اینجا نبود، تو از جذام می‌مردی و از همان روزهای اول داروهایت را مصرف نمی‌کردی. اما آن شکیبایی و عشق براین نفرت و خشم چیره شد... این‌طور نیست؟... فیلسوف پاسخی نداد. ناگهان دل فرخ از اندوه و عذاب فروریخت.

در تمام این مدت به‌کریستینا اندیشیده بود و حتی آرزومند این نبود که نام او را از دهان غیر بشنود... زیرا ذکر نام او قلبش را از مصیبت و شرم

لبریز می‌کرد. آه چنین زنی را از خود رانده و از کاشانه خدمت خود گریزانده بود... و کریستینای گرامی او رفته بود. از دهشت آنچه که از دست داده بود دیوانه می‌شد. می‌خواست از درد فریاد بزند. به‌راستی چه بینوا مانده بود. ای کاش به کریستینا اظهار عشق نکرده بود؟ ای کاش او را به‌اظهار این‌گونه مطالب حقیر زمینی نیالوده بود. تنها کنار او می‌ماند، کنار او کار می‌کرد. نفس می‌کشید و می‌دیدش و همین برایش از هرچیزی ارزنده‌تر بود... ولی کریستینای او رفته بود... خشمگین، آزرده و بی‌آن‌که به‌او کلمه‌ای گفته باشد. حاضر بود همه زندگیش را بدهد و یک‌بار دیگر آن چهره گرامی و دلبند را باز یابد. برابرش زانو بزند و یک‌بار آن دست‌های بخشنده را در دست بگیرد و بگوید: پشت و پناه زندگی‌ام باش و همین‌جا بمان و برمن ببخشا. از تو به‌جز دیدار تو هیچ نمی‌طلبم. فقط دیگر لحظه‌ای ترکم مکن...

فیلسوف چیزی به‌نجوم‌دان می‌گفت که او آغاز آن را نفهمیده بود. زیرا نشنید. اما در ادامه جمله خود می‌گفت:... بله ولی حکومت‌ها قدرت طرح عدالت را ندارند. چون بنیان آنها برزور است...

هیچ‌کدام از آن دو آشفتگی عمیق او را حس نمی‌کردند.

ستاره‌شناس گفت: هیچ‌کس را نمی‌توان با اسلحه وادار به‌محبت خود کرد. بلی با تو موافقم، مردم را با سر نیزه می‌توان منقاد کرد ولی به‌آن نمی‌توان معتاد نمود و محصول این عمل چیز زیان‌باری است. زیان‌بارتر از کار آن زارع که در زمین، بذر خار می‌پاشد. هرانقیاد کینه‌جویانه‌ای در خاموشی اطاعت خود، اسلحه خود را تیز می‌کند. تنها محبت و تفاهم است که ملت‌ها را در جادوی مهر می‌افکند و به‌گذشت و ایثارهای بزرگ وادار می‌کند... آری حکومت‌ها لازمند اما آنان‌که دریافته‌اند برنفوس و عقول جز با خیراندیشی نمی‌توان حکم راند.

فیلسوف به‌مجرد شنیدن این سخن فریاد برداشت. ستاره‌شناس نیز از

مواضع خود دفاع می‌کرد. فرخ پریشان‌تر از آن بود که دریابد حق با کدامشان است. به‌ناگهان اندیشه کریستینا آمده بود و همچون سیلاب، زورق آن تفکرات منطقی را با خود برده بود و تمامی حواسش را به‌خود معطوف داشته بود. دیگر چیزی نمی‌شنید و نمی‌فهمید... کریستینا... کریستینا چه شده بود؟ ممکن بود هرگز بازنگردد و تا آخر عمر او را نبیند. اما شگفت این‌که آن دو دردمندانه ازو می‌خواستند که داوری‌شان کند و بگوید کدامشان محق‌اند. درحالی‌که قول می‌داد حتماً روزی این کار را خواهد کرد، برخاست و منگ و گیج ترکشان کرد.

۱۴

چهار روز بعد کریستینا آمد. گویی هیچ اتفاقی نیافته بود. صبح فرخ سر کار خود رفته بود که ناگهان صدای او را شنید. در اتاق همیشگی‌اش بود. هیچ انتظارش را نداشت. آری و بناگاه لحظه‌ای دیگر او را در آستانه در دید. قلبش از وحشت فروریخت.

پس بازگشته بود؟ اما فرخ نتوانست با او حرفی بزند. چندین بار خواست نزدش برود اما در اتاق خود مشغول معاینه بیماری بود. از پاسخی که به‌یکی از خواهران درباره بازگشت خود می‌داد، دریافت که دیشب بازگشته است. گویی میان آن دو هیچ سخنی از عشق نرفته بود و فرخ برای او هیچ‌کس به‌حساب نمی‌آمد. پیش ازین هرصبح به‌هم سلام می‌گفتند و حال یکدیگر و احوال بیماران را جویا می‌شدند. اما از آن پس دیواری از فلزی مجهول و روبین که بیشترین آلیاژ آن وحشت و آزرم بود میانشان فروافتاده بود. و این کریستینا بود که از روبه‌رو شدن با وی پرهیز می‌کرد. فرخ دیوانه‌وار می‌کوشید تا برآشوب و کنجکاوی خود فائق آید و هیچ نگوید. به‌خود گفته بود نباید وضع موجود را از بد، بدتر کرد.

ساعت یک، بخش تعطیل می‌شد و همه برای نهار می‌رفتند. این بهترین فرصت بود. در باغ بیمارستان، پیش از آنکه به‌قسمت خواهران برود بازویش را گرفت.

ـ با تو حرفی دارم.

این یک ایستاد و رنگ باخته به‌او نگریست و هیچ نگفت.

ـ می‌شنوی؟ باید با تو حرف بزنم.

کریستینا بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

ـ از جانم چه می‌خواهی؟

ـ که نابودت کنم و نیز خودم با تو نابود شوم.

همه عمرش نسبت به‌کسی تابدین حد عشق و نفرتی آمیخته به‌هم نداشت. و چنان آن جمله را با خشم ادا کرد که کریستینا وحشت‌زده گامی به‌عقب برداشت و دست‌هایش را به دفاع برسینه چلیپا کرده گفت:

ـ نابودم کرده‌ای.

ـ نه، به‌تنهایی فایده‌ای ندارد.

ـ آخر چرا عذابم می‌دهی.

ـ آیا تو این‌کار را با من نمی‌کنی؟

ـ به‌من بگو با تو چه کرده‌ام؟

ـ زندگی‌ام را ویران کرده‌ای.

کریستینا مبهوت به‌او نگریست.

ـ من؟ از کی به‌این فکر افتاده‌ای؟

ـ از روزی که دریافتم می‌توانی نجاتم دهی و این کار را نکردی.

ـ من؟ چگونه نجاتت دهم؟

ـ همه هستی‌ام در دست‌های تست. تو که قدرت آباد کردن و ویران نمودن را داری.

ـ به‌خاطر خدا. یک‌بار دیگر التماس می‌کنم به‌من رحم کن.

ـ آیا تو به‌من رحم کردی؟ چرا بی‌آنکه به‌من بگویی رفتی؟

ـ بی‌آنکه به‌تو بگویم؟

فرخ دیوانه‌وار بازویش را گرفت و محکم تکانش داد.

ـ نه، دیگر هرگز نخواهی رفت. به‌تو اجازه این را نمی‌دهم. یعنی

نمی‌توانی با مرد ملعنت‌زده و واژگون بختی چون من چنین رفتاری بکنی.

اشک در چشمانش حلقه زده بود و کریستینا از همه صورتش همین بارقه‌های حیرت‌بار نومیدی را می‌دید. به‌راستی این مرد با آن همه خشم و نفرت برابر او می‌گریست و صدایش از هیجان، وحشت و اضطراب می‌لرزید.

ـ از من چه می‌خواهی؟

ـ همه وجودت را. کریستینا جانم. بی‌تو زندگی‌ام جز مغاکی در اعماق دوزخ نیست. ای کاش دوزخی از آتش بود. بلکه دوزخی از یخ... چرا نمی‌فهمی. دوستت دارم. با همه جانم. تو معبود منی. تو که عشقت همه جهانیان را دربرمی‌گیرد. تو که پرتوی از نورت زندگی‌های دوردست را گرما می‌دهد... مثل سیاره‌های دوردست که جهان‌های دیگر را روشنایی می‌بخشد و خود در تاریکی‌اند، و همچون چراغ که همیشه پایه آن در تاریکی است... نه، نمی‌توان باور کرد. برای همه محبت داری جز آن کسی که به‌آن بیش از دیگران نیاز دارد. تو گرمای زندگی منی. بیا، بیا تا از اینجا برویم. ازین جهنم زخم، ازین چهاردیواری مرگبار، ازین آئینه‌های مزبله. من دیگر طاقتش را ندارم. اینجا بود که فهمیدم زندگی‌ام را چه بیهوده تلف کرده‌ام. من قدر سلامت و امنیتم را نمی‌دانستم. در گذشته از زندگی خود راضی نبودم. ولی الان می‌فهمم می‌توان گوشه‌ای به‌فراغ بال زندگی کرد و راحت مرد. فکر نکن تو را به‌خاطر این بزرگواری روح سرزنش می‌کنم و این‌گونه خدمت را تباه کردن عمر می‌شمارم. تو خدمت خود را در برابر تمامی بشریت و خدای خود انجام داده‌ای. ده‌ها بار بیشتر از آنچه که لازم بوده است. پس اینک نوبت را به دیگران وابگذار. آری کمی به‌خود و زندگیمان رحم کنیم. این راه که تو به‌من نمودی برترین هشدار زندگی بود. اما این ایثار و از خود گذشتن مفرط و بی‌ثمر به‌چه کار می‌آید. نه، خدا چنین چیزی را از تو طلب نکرده است. همه عمر را به‌اندوه گذراندن و در

زندان اختیاری خود محبوس شدن؟ فایده این همه چیست؟ وگاه با خود می‌اندیشم چه خدای کنیه‌توز و بی‌رحمی که کسی چون تو را در چنین زندانی مقید کرده است... آه همه زندگی و جوانیت را فدای این مردم کردی. نگاهشان کن، یکیشان نیست که قدر این زندگی از دست رفته را دریابد، سهل است از ته دلشان نیز سپاس‌گزاری‌ات نمی‌کنند. می‌دانی چه فکر می‌کنند. ته دلشان می‌گویند وظیفه‌اش است و یا لابد این شغل را برای گذراندن معاش و داشتن سقف و سرپناهی برسر خود انتخاب کرده است و رئیس بزرگشان، آن سرپرست جذام‌خانه از همه بدتر. آیا هیچ متوجه نگاه‌ها، تسمخر و تحقیرهایشان شده‌ای؟ آه چرا درحالی‌که زخم‌های جسم را می‌بندی نیم نگاهی هم به‌عزت نفس و مناعت جریحه‌دار خود نمی‌افکنی؟

لحظه‌ای فرخ را نگاه کرد و درحالی‌که سرش برسینه فرومی‌افتاد گفت:

ـ زیرا من، هیچ آنها را ندارم... برای همه آن دردمندان خواهر کوچکی بیش نیستم... مسیح گفته است وای بردل متکبران... زیرا در ملکوت آسمان‌ها راه ندارند.

ـ این کشتن روح و انتحار شخصیت است.

ـ تحمل دردشان به‌اندازه کافی برایشان ناممکن است. چه توقعی می‌شود از آنها داشت. وانگهی آنکه بی‌ریا برای خدا جسمش را می‌دهد، پیش از آن روحش را نیز بخشیده است.

ـ چرا فقط تو؟ تو سهمت را داده‌ای.

ـ هیس. این حرف را نزن. به‌این اکتفا کنم که سهم خود را انجام داده‌ام؟ اگر صدها عمر داشته باشم و همه را در راه خدمت «او» بدهم باز مقروضم. از گذشته من چه می‌دانی و پیمانی که با او بسته‌ام؟

ـ گذشته تو؟.

فرخ از سر حسرت و درد پوزخندی زد:

ـ گذشته تو برای من چون این روز روشن است... ناز دختری شکننده و بی‌دفاع، با قلبی گرم و پر از طپش مهر... چنین کسی باید که بدام عشق می‌افتاد، نه این‌که در مذبح مذهبی سخت‌گیر و بی‌رحم قربانی می‌شد. این موجودی است که از بس در عشق و دلدادگی باوفاست هرکس او را به‌چنگ آورد، و در زنجیر عشق خود گرفتار کند، تا آخر عمر به‌یوغ عشقش دل می‌بندد و در زنجیر محبتش دل می‌سپارد. و خدا در میان همه این خواهندگان داوطلب تو شد. زیرا در تحمل درد عشق بی‌نظیر بودی. بدین‌سان یوغ خود را به‌گردن تو افکند و قربانی خود راگرفت. به‌او رشک می‌برم. آری به‌خدا نیز... به‌همه آنها که تو را از من ربودند... اما من می‌خواهم که این یوغ را بشکنم.

ـ به‌نام شیطان؟

ـ هرچه که می‌خواهی اسمش را بگذار... بت‌پرستان بسیاری بوده‌اند که همه ساله دختر باکره‌ای را در معبد خدای خود، بت سنگی‌ای گنگ و بی‌جان قربانی می‌کرده‌اند... هزاران سال این مراسم درصدها جای جهان تکرار شده. از تو می‌پرسم خون آن دختر چه سودی به‌آن مجسمه سنگی و ملت او رسانده است. داستان تو تکرار همان قربانی شدن ابلهانه در برابر آن الّهه فکاهه و سفاهه است. نیست؟

کریستینا از سر اندوه شانه بالا افکند.

ـ ای کاش به‌واقع یوغش را به‌گردن داشتم. ای کاش آنچه که گفتی، که خدا مرا به‌عشق خود برگزیده است حقیقت می‌داشت... آیا خداوند نیز به‌چشم تو مرا می‌بیند و به‌راستی یوغش را به من بخشیده است؟

ـ بیچاره آن کس که خود خواسته به‌زنجیر درآید.

ـ وای برآن کس که زنجیرهای او را بگلسد. چه می‌گویی. به‌نام خدا و در برابر ایثار همه هستی و زندگی‌ام از من بگذر. به‌یاد داری یک‌بار گفتی فکر نکنم در همه جهان کسی باشد که به‌اندازه تو قرین لطف و خرسندی

خدا باشد. گفتی کریستینا همه رحمت و بخشایش او از آن تست. به‌یاد داری؟

فرخ به‌علامت تصدیق سرش را تکان داد. کریستینا گفت:

ـ همه رحمت و ثواب او را، همه گذشته‌ام را، حاصل همه خیر زندگی‌ام را که از آن خودم بود به‌تو بخشیدم و در برابر خدا سوگند یاد می‌کنم که هیچ ازو چیزی نطلبم. همه سهم خودم را اگر چیزی برایم مانده باشد به‌تو دادم. فقط به‌ازای آنکه برمن ببخشایی و به حال خودم وابگذاری و بروی.

فرخ بار دیگر خندید:

ـ ته مانده دیگران را قبول نمی‌کنم. بهشت‌هایت را برای خود بردار. اگر دوستم داری و نهایت بی‌کسی و تنهایی امروزم را می‌فهمی، دوزخت را با من تقسیم کن.

سکوت کرد و در نهایت نومیدی دیگر چیزی نگفت... کریستینا به‌صورتش نگاه کرد که رنگ برخ نداشت. آه، این جا آرزومند نومید که در شعله عشق خود را به‌خاکستر فنا می‌داد، این دست مهر طلب قلبش را پاره پاره می‌کرد. نه تحمل این‌گونه تضرع دردمند و عاشقانه را نداشت.

ـ فرخ جانم. چرا این‌طور حرف می‌زنی.

ـ بار همه گناهان و نقض میثاق‌هایت را به‌دوش می‌کشم و همه ابدیت آمدنی را در سخت‌ترین شکنجه‌گاه‌ها به‌فدیه آنچه که تو دادی و کردی می‌پذیرم. اینجا در برابر خداوند سوگند یاد می‌کنم که همه روحم را سپر مصائب و زره دردها و عذاب تو کنم. آیا کافی است؟

فرخ دست‌های یخ‌زده زن بیچاره را گرفت و فشرد. از سر وحشت، درد و بیچارگی پنجه‌هایش را له می‌کرد. زن بینوا دستش را عقب نکشید. ناتوان‌تر از آن بود که مقاومت کند و یا پاسخی گوید. گویی طناب دار را برحلقومش می‌فشرد. از تحقیر و عذاب خفه می‌شد و آخرین نفس‌های

احتضار را می‌کشید.

فرخ نالید:

ـ خوب چه می‌گویی؟

ـ تا امشب به‌من فرصت بده. فقط تا امشب و این چنین از هم جدا شدند.

***

وقتی از هم جدا شدند کریستینا از جذام‌خانه بیرون زد. سرش از شدت اندیشه و هیاهوی افکار متضادّ منگ شده بود. باید خود را به‌بیابان و گستره‌های خلوت آن می‌رساند. گویی اینجا هوا به‌اندازه کافی وجود نداشت و خفه می‌شد. چهره‌اش از گرما، شرم و یا تب گُر می‌گرفت. وقتی به‌دشت خاموش رسید هیچ‌کس در آن سامان‌ها نبود. دیاری دیده نمی‌شد... حتی پرنده‌ای نیز در خلوت آن نزدیکی‌ها پرواز نمی‌کرد و برزمین نمی‌نشست. بهار پیش رس در زمین و آسمان موج می‌زد. او بود و خاک و آسمان... گستره خاک که اینجا و آنجای آن، گیاه و بوته‌های نو رسته وحشی روییده بود. سپس باز قلمرو بی‌کران آسمان... انسانی ایستاده زیر سقف آسمان... آسمان عجیب... شگفت‌انگیز و پر جلال. نزدیکی‌های غروب بود. پیش از ظهر باران مفصلی باریده بود و اینک خورشید در افق جنوب غربی از نظرها پنهان بود. اما شعاع‌های منظم و رنگارنگ آنکه از زیر ابرها می‌تافت همچون آئینه می‌درخشید. به‌جز آن قسمت شعله‌ور و روشن، سراسر آسمان را انبوه ابرهای متراکم فروپوشانده بود. بوی نم باران آمیخته با خاک در فضا موج می‌زد. سرمایی گزنده و لطیف در تن می‌خلید که به‌فصل بهار نمی‌مانست. آسمان رنگ‌های متفاوت غریبی داشت. خاکستری، کبود، طلایی فام و نارنجی شعله‌گون. اینجا و آنجا در سمت الراس از زیر انبوه ظلمانی ابرها دریاچه‌هایی فیروزه فام همچون بلور آبی رنگ سر برآورده بود. سپس

لحظاتی بعد آن ابرها می‌رفتند و دریاچه‌های فیروزه‌گون را به‌مجمع الجزایری از سرب و جیوه تبدیل می‌کردند و باز آنها را همچون رودی از سعیر که هردم شکل جدیدی می‌یافت با خود می‌بردند... چه شگفت...؟ هیچ رنگی برقرار نبود و هررنگی باز تلون و طیفی دیگرگون می‌یافت و در عین آن طبیعی، وحشی، لطیف و زیبا بود... عجبا... رنگهای این آسمان رنگی از باطن آدمی است و ژرفای زندگی آدمی در برابر این توده پیچان، این آسمان که میلون‌ها سال بوده است و باز هم پس از او خواهد بود چه حقیر، کم‌پایاب و کم مقدار خواهد بود. بردرختی تکیه داد و باز به‌آسمان نگریست. رازی درین گسترش رنگ‌ها و چرخش بی‌قرارانه ابرها وجود داشت که به‌عمق آن راه نمی‌برد... ابرها غوغایی از شکل‌ها و رنگ‌های عجیب‌راه انداخته بودند. همچون دریایی رنگ که درهم می‌آمیزد، آنجا طوفان غرائبی به‌پا بود. گویی صدای هیاهوی آنها را می‌شنید. هیچ دم به‌آن لحظه پیش نمی‌مانست... رودخانه‌ای دمان، سیلی خروشان و چنبره زده در رنگ و تلون، بیقراری و ناهشیاری...

در درون او نیز چون این آسمان رنگارنگ نافهمیدنی، رودخانه‌ای از رنگ و تلون بیقراری و ناهشیاری در جریان بود...

***

شب موعود فرخ به‌سراغ او رفت. اما در اتاق خود نبود. در زد. کسی در را نگشود. به‌سوی پنجره رفت که از آن داخل اتاقش را ببیند. کلید اتاق برپنجره بود. و زیر آن کاغذی دو تا شده برکاغذ نوشته شده بود: «کلید را برایت گذاشتم، تا در را باز کنی و از روی میز نامه‌ای را که برایت نوشته‌ام برداری.»

فرخ کلید را برداشت و در را گشود. چراغ را روشن کرد. لامپ کم‌نوری بود. اولین باری بود که وارد اتاق کریستینا می‌شد. اتاق کوچکی بود. روبه‌روی پنجره‌ای که روبه جنوب گشوده می‌شد تختی چوبی قرار

داشت. روبه‌روی آن آویزه‌ای به‌عنوان جالباسی بود و در سمت چپ تخت، میزی کوچک با دو صندلی. و یک کتابخانه فلزی زنگ‌زده با دو طبقه کوچک که در آن بیش از ده بیست جلد کتاب نبود و برمیز گل‌هائی خشک شده که در لیوانی آب قرار داشت و وقتی خواست آنها را به‌نشانه مهر او ببوید پرپر شد و خشک و شکننده فروریخت. کف اتاق برمفرشی از موکت، یک قالیچه نیم متر در یک متر مرندی افتاده بود. این قالیچه را یکی از جذامیان شفا یافته به‌اصرار به‌او هدیه داده بود. جز این وکمدی که داخل آن را نمی‌دید چیز دیگری در اتاق نبود. ولی همین اتاق با همه ابعاد درونی و ناپیدای آن در دل فرخ نشست. ده‌سال شب‌ها را درین گوشه تنهایی به‌صبح رساندن و در تمام این مدت، در درون این تنهائی ابدی و گور بی‌روشنایی و آشنایی به‌آن کس که در درون خود داشته پرداختن! چگونه این مدت را زندگی کرده و از تنهایی و بی‌کسی دیوانه نشده و قلبش به‌فغان نیامده است.

فرخ نامه را گشود و در آن چنین خواند:

«فرخ عزیزم... از تو می‌گریزم. با خود، خواهی گفت که این چه بی‌انصافی و بی‌مروتی است. به‌خانه خود دعوتم کرد و خود در آن نماند. نه چنین نیست. هرگز درباره‌ام این‌گونه نیاندیش. ساعت‌های متمادی برسر این تصمیم که شاید بیاندیشی جز از تنگ دلی و خست مایه نمی‌گیرد فکر کردم، اما باز جز تن در دادن به‌آن، چاره‌ای نیافتم.

عزیز من. به‌تو چه بگویم. جرأت رویارویی‌ات را ندارم. همه شهامت و قدرتم را به‌باد فنا دادی. پیش از این از هزار مشکل نمی‌ترسیدم. مرگ و بیماری و شعله‌های آتش برایم جز بازیچه نبود. اما امروز جز اندیشه رسوایی و وحشت ندارم. ای کاش می‌توانستم تو را آن‌چنان که در نظر من هستی با همه ابعاد آن روح تسلیم‌ناپذیر و بلندت وصف کنم. این همه به‌دل نگیر و درباره‌ام به‌سختی قضاوت نکن. امروز با آن سخنانت دلم را

پاره پاره کردی. چرا می‌اندیشی که نسبت به‌تو مهر ندارم و غم و عذاب تو برایم بیگانه و بی‌تفاوت است. برای گریز و رهایی از تو به‌تهران رفتم و عزم قطعی سفر کردم. ولی نه، جرأتش را نداشتم و بازگشتم. چگونه تو را در میان این توفان حرمان و بی‌کسی‌ات رها کنم و بروم؟ نه. می‌مانم و با تو، و در کنار تو رنج می‌کشم. فرخ محبوب من. آه... اینک که نامت را بدین‌گونه می‌نویسم برخود می‌لرزم (در واقع راست گفته بود. جرأت آن را که این‌گونه مخاطب قرارش دهد نداشت. ساعت‌ها برسر نوشتن چنین جمله مهرآمیز و پرستش‌گر درنگ کرده بود و لحظه‌ای که آن کلمه ممنوعه را نوشت گویی اخگر پاره‌ای را با انگشتانش لمس کرده بود) تو به‌من گفتی که جذام‌خانه را ترک کنم و با تو بیایم. من جرأت ترک این مکان را ندارم. اما در کنار تو خواهم ماند. چگونه؟ خود نمی‌دانم. عشق من. تو را با همه آن وحشت‌های روح شیفته و آشفته و بی‌کسی‌ات می‌پذیرم و دلم را به‌غم‌های تو می‌سپرم و اندوهی را برسر دریاهای اندوهی دیگر، اندوه تو می‌افزایم... خود را به‌باد فنا سپردم. اما به‌زودی درخواهی یافت، حتی در ویران کردن این بنای بی‌اساس و بی‌ارزش، بیهوده نیرویت را تلف و عمرت را تباه کرده‌ای... من چیز چندانی ندارم که به‌تو بدهم و همه امیدم درین است که همه روحم را، روح تلخ و داغدارم را بپذیری و به‌خاطر همه تلخی‌هایم برمن ببخشایی.

اما یک چیز را از تو می‌خواهم. فقط یک چیز، به‌خاطر این عشق بخشاینده‌ای که داری و به‌خدا سوگندت می‌دهم که جسمم را از من مخواه، و نیز یک تمنای دیگر. دیگر هیچ مپرس و به‌خانه‌ام نیا.

گرداب تو مرا می‌برد و سیل خانمان کنت... نمی‌دانم چه خواهد شد و چه برسرم خواهد آمد. اینک ببخش و هیچ مگو... کریستینای تو.

۱۵

یادداشت‌های فرخ پس از آخرین گفتگویش با کریستینا:

اینجا دنیای جدید و شگفتی است. زندگی می‌کنیم درحالی‌که می‌دانیم درین جهان غرائب زندگی‌های دیگر و مکان‌های دیگری نیز وجود دارند که در آنها مفاهیم خوبی و بدی به‌گونه‌هایی دیگر رنگ می‌بازند و همه تعبیری وارونه و بی‌مانند می‌یابند. من از کودکی با این‌که از درک چنین دنیائی وحشت داشتم همچون آنگاه که در بستر از توهم دیو به‌لرزه می‌افتادم و جرأت راندن اندیشه‌اش را نمی‌یافتم به‌خود نوید ملاقات و آرزوی دیدار آن را می‌دادم. همیشه فکر می‌کردم دنیائی مصیبت‌بارتر از آنچه اینک دارم و آینده‌ای پر از بیم خواهم داشت. اینک آن دنیا... بی‌شک اخلاق در خانواده‌ای که از رفاه و سعادت برخوردار است؛ یعنی کاشانه‌ای که سلامت و تعادل روح و روان دارد و در همهٔ اشیاء و اجزاء آن نظم و سلیقه و جلا و دلبستگی می‌درخشد، با خانوادهٔ بیمار و فقیر و نژندی که تعادل روانی و اجتماعی‌اش ر از دست داده زمین تا آسمان فرق می‌کند. باید روابط را فهمید و روح واکنش‌ها را دریافت. رفتار و برخورد آدمی تابع محیط اوست. بارها به‌خود می‌گویم رفتار دانشجویان مرفّهی که در دانشکده‌ای به‌تحصیل می‌پردازند با رفتار مجرمان فلان زندان و یا بیماران بهمان بیمارستان و یا کارگران محروم فلان کارخانهٔ ذوب آهن که در سخت‌ترین شرایط جان می‌کنند فرق می‌کند و

باید چنین باشد. اما در دادگاه سختگیر و عبوس اخلاق، قاضی اخلاقی، همهٔ آدمیان را با یک چوب می‌راند و این ناعادلانه است. اخلاق نیز تابع فرهنگ، اقتصاد، محیط و توارث است، زیرا معلول آنهاست. چگونه فردی که در آغوش رفاه و در پرتو گرمای محبت و معرفت خانواده‌ای نیکبخت و معتدل زیسته می‌تواند عمق ادبار و بدبختی یک روح وازده و جنایتکار را که در ظلمت و سرمای زمهریری فقر، زندگی کرده و اغلب شب‌های دراز حسرت بربینوائی روح خود لرزیده دریابد؟ زندان‌ها، نوانخانه‌ها، بیمارستان‌ها، تیمارستان‌ها، دارالتأدیب‌ها، یتیم‌خانه‌ها و جذام‌خانه‌ها قابل ترحم‌اند. دولتی که سقف مادی خدمات را درین اماکن به‌نسبت صددرصد می‌رساند تازه وظیفه‌اش را انجام داده و هیچ نکرده است... اما از آن همه قابل مداقه‌تر قلمرو پهناور روح و تنهائی معنوی و دردمندی روانی این بینوایان است. بی‌تردید نظام و قانونی که براین مکانهای رنج و درد حکومت می‌کند باید ممتلی از ترحم و تفاهم و محبت باشد. پسری که در یتیم خانه‌ای بزرگ شده و همه عمر بی‌بارقهٔ محبت و لبخند مهری زیسته، فرزندی که هرگز شیرینی هدیهٔ دستی را نچشیده و گرمای نگاهی را ندیده، چنین کسی که در بزرگسالی نیز چون گرگی گرسنه و درنده، تنها زیسته است اگر مجرم درآید و دزد شود، آیا حکم وی با تاجری که در مکمن امن و رفاه شاهانه خود لمیده و با هزار ظرافت به‌دزدی‌های کلان و افزونخواهی‌های بیکران می‌پردازد یکی است؟ دریغا... اغلب از دیدگاه آن معلم نزدیک‌بین اخلاق با قاضی امور حقوقی و جزائی چنین است. چه‌بسا که برآن تاجر جریمه‌ای نه‌چندان گزاف بار می‌کند، یعنی قطره‌ای از اقیانوس ثروتش را می‌رباید و اما این مجرم را از ضروری‌ترین مواهب حیات، یعنی آزادی و عزت نفس بی‌بهره کرده و سپس با اجرای حدّ و قصاص گوشه‌ای به‌زندانش می‌افکند. و این زندان پایان راه و آخرین نردبان جنایت اوست... فیلسوفی که راجع به‌مطلقیت

مفاهیم خیر و شر و خوبی و بدی حرف می‌زند گو بیا و جذام‌خانه‌ها و نوانخانه‌ها را ببین و بالاتر از آن به‌قعر قلب تسلا باخته ارواح مطرود، این لجهٔ پهناور خاموشی دائم و وحشت و حسرت بنگر... زندگی درین زندان عبوس، درین محنت‌کدهٔ درد و حرمان، حتی بیمار بهبود یافته را به‌انسانی خود باخته و بی‌هدف تبدیل می‌کند. انسان که از تمامی آدمیت او جز سایه و شبحی و هم‌آسا بیش نمانده است... آری چنین محنتکدهٔ پلشت و مرگ‌زایی می‌تواند قدرت هرگونه تحرک و نشاط زندگی و تکاپوی جسمی و فکری را حتی از آدمی سالم باز ستاند، چه برسد به‌انسانی که همهٔ نم حیاتش را آتش جذام خشک کرده و از بین برده است. چنین کسی در خود کمترین نیازی برای تأمین و تضمین این گونه زنده بودن چه می‌بیند؟. آن جوهرهٔ تلاش که شمع ظلمات است و آدمی در پرتو آن راه‌ها را می‌نوردد و خود را به‌قله‌های هرروزهٔ خود می‌رساند برای چنین کسی چه وجودی دارد؟ خوشا به‌حال آنان که روزهایشان را در تلاش سخت و طاقت‌فرسای خود به‌شب می‌رسانند و شب‌ها تن خستهٔ خویش را به‌نوازش گرم بستر راحتشان می‌سپارند و دوباره از فردا تلاشی نوین را به‌خاطر خود و خانوادهٔ خویش آغاز می‌کنند. اما یک جذامی و بیماری ازینگونه حتی از خمیازهٔ خستگی کار شاقّ خود نیز بی‌بهره است. چنین کسی هرگز نمی‌داند برای چه زنده است. از آنجا که فلسفهٔ زیستن را از کف داده و کمترین احساس مسئولیتی در قبال وظایف روزمره زندگی نمی‌کند، زندگی و ادامهٔ آن را بدین نحو جز بار خاطر و سراسر جز تکرار روزهایی یکنواخت و کسل کننده نمی‌بیند. و این قابل درک است که آدمی چون از همه رانده می‌شود به‌ناگزیر به‌خود باز می‌گردد و به دامنه‌های جنونزای خود پناه می‌برد. مثلی است معروف که می‌گویند حیوان در تنهائی خود زخم‌های خود را می‌لیسد. اما او چون به‌انزوای خاموش خودپناه می‌برد، حتی از زخم‌های مکروه و زهرآگین خود نیز می‌ترسد و

بیزار می‌گردد. به‌کجا پناه ببرد؟

برای فرار از این زندگی یکنواخت و کسل کننده که جان از ملال آن به‌ستوه می‌آید چه کند؟ آه... یک زندانی همواره امیدوار است که سرانجام از زندان آزاد خواهد شد و به‌آغوش خانوادهٔ خود بازخواهد گشت. ولی او کجا می‌تواند برود. او که زندان خود را با خود و در درون مغز و جان، جسم و روان خود دارد... برای فرار ازین زندگی ملالت‌بار می‌توان به‌هر تفنن و سرگرمی‌ای که آدمی را تسکین موقت دهد روی آورد. ازین‌رو به‌بهانهٔ تسکین دردهای ناشی از بیماری‌اش به‌هردست آویز ممکنی روی می‌آورد و بدان می‌آویزد. خدا نکند که این دست آویز حس نفرت دائم و دژم خوئی و اعتیاد به‌مواد مخدر باشد. زیرا در سایهٔ نشئگی و رخوت افیون است که به‌گونهٔ موقت و حتی سه چهار ساعتی از اوقات روز را می‌توان از شر این احساس کشندهٔ بیهودگی و پوچی زندگی در امان ماند. و آنگاه در مواقع بیزاری خماری چندین بار بیشتر از یک درندهٔ سبع تلخ و وحشی‌تر شد.

من نمی‌دانم حق با کیست و با طرح این مطالب هیچ‌کس را محکوم نمی‌کنم و از نوشتن این همه منظوری جز عتاب بیهوده با خویش ندارم. چه بگویم. جز خود هیچ‌کس را محکوم نمی‌کنم... آیا آدمی که مرفین را برای تسکین دردهای جسمانی تجویز کرده است به‌طریقهٔ اولی آن را برای آلام روح شفابخش‌تر نیافته است؟ وه که چه می‌گویم. دیده نبندیم و لب ورنچینیم و از غیظ دندان قروچه نرویم. به‌جای آن همه، هرکسی را در ترازوی شخصیت و حوادث زندگیش، یعنی در دو کفهٔ متعادل واقعیت‌هایش دریابیم. دریابیم که همین حس بیهودگی و ابتذال است که اغلب جامعهٔ بستهٔ این جذامیان را به‌جامعه‌ای بیمار، تعادل باخته و فسادپذیر مبدل کرده است. با دریافت چنین نسبیت ارزش گذاری و قضاوت است که می‌بینیم در چنین جامعه‌ای به‌ارزش‌های اخلاقی

کمترین اهمیتی نمی‌دهند، و منصف باشیم، گاه نیز نمی‌توانند داد. استثناهایی وجود دارند و ارزش‌های هنگفت مذهبی نادری درین‌گونه جاها می‌توان یافت. و من از گسترش دامنه این سخن و طرح این معنا در جستجوی آن پدیدهٔ سخت اعجاب‌آمیزم... اما استثناء را ملاک رفتارشناسی نمی‌توان قرار داد. برای روح بیمار، جان معلول و قلب مجروحی که خویشتن خود، جامعه و خدا را از دست داده است هرچیز موجه می‌نماید. بپذیریم اینان که به‌سادگی در معرض پذیرش همه گونه آسیب‌های جسمانی قرار گرفته‌اند به‌طریق اولی در برابر آسیب‌های روحی ناتوان‌ترند. روحی این چنین در معرض همه‌گونه نابهنجاری‌ها از ارتکاب هیچ کج رفتاری و بزه اندیشی سرباز نمی‌زند. و به‌هر تسکین موقتی پناهنده می‌شود که در آن میان رواج روابط نامشروع جنسی چیز نادری نیست. باید شب‌های اینجا را در نظر آورد و تخیلی ژرفکاو داشت تا این تابلوهای وحشت‌زای نومیدی را به‌حقیقت دریافت. من این منظرهٔ رعب‌آمیز را که صد نقاش و نویسندهٔ واقع‌گرا نمی‌توانند وصفش کنند دیده‌ام. تکه پاره‌هایی از یک موجود آدمی را که زمانی انسانی سالم بوده است، پیچیده در شولایی کثیف که به‌دنبال زنی کثیف، کبره بسته، کور، یعنی با چشمانی باباقوری و آکنده از میکروب می‌رود، در او می‌آویزد و بی‌آنکه لباس ژنده از قسمت‌های بالای تن فروگیرند در سایه‌های ظلمانی درخت‌ها، برخاک و یا در پناه زباله‌ها در هم می‌تپند. دو نیم موجود انسانی، با همهٔ غرایز درنده حیوانی، این عشق‌بازی حتی زیبائی و پاکی عشق‌بازی حیوانات را نیز ندارد. اما چه رقت‌بار است. باید دید و برخود لرزید. باید دید و برعمق فاجعهٔ غبن و درد بشری گریست و از این‌که زبان ما در وصف این همه ناتوان است فریاد برآورد. آن گوشه دو مرد. دو نیمه عاقل مرد با هم مشغول‌اند... من ازین آمیزهٔ عشق و شهوت چه می‌فهمم؟

اگر آدمی بیاموزد با نگاهی که بیشتر درکار یافتن است تا محکوم کردن

به‌امور بنگرد به ملکوت حقّه نفس خود و حقایق راستین قلب خویش نیز رسیده است... اما من آیا خود را پست‌تر از همه آنها نمی‌یابم؟... در روز، جذام‌خانه صحنه ستیزه، جدال وحشیانه و سبعانهٔ نیمه آدم‌هایی است که خوی بهیمی‌شان برفطرت انسانی‌شان می‌چربد و در شب صحنهٔ خاموش چنین حوادثی که قطره‌ای از دریاهای آن را من دیده‌ام... با این همه ای کاش مصیبت روح خود من در حدود همین زبونی‌ها و پلشتی‌های جسمانی متوقف می‌گشت...

آه چه می‌گویم... از وحشت دیوانه می‌شوم...

و بدین‌سان درین جامعهٔ بهیمی و بی‌ترحم کودکانی متولد می‌شوند. کودکانی که چون چشم می‌گشایند جز چهار دیواری بیماری و حرمان و عفونت نمی‌بینند. کودکانی که با پدر و مادرهایی زشت، نابهنجار و معیوب محکوم به‌زیستن‌اند... ای کاش به‌دنیا نمی‌آمدند و یا در شیر خوارگی می‌مردند... بنگر زندگی کودک در محیطی این چنین، چگونه خواهد بود. کودکی که هرلحظه در مظان خطر ابتلاء به‌جذام است و این فاجعهٔ عظیم‌تری نیست. زیرا با این‌که کودکان بیشتر از بزرگسالان در معرض ابتلاء این بیماری‌اند و با دادن داروهای پیش‌گیر می‌توان از خطر بروز بیماری آنان جلوگیری کرد اما سؤال اساسی‌تر اینست که چرا باید اجازه دهیم که چنین نسل نگون‌بختی که میراث بر همهٔ آسیب‌های روحی و جسمی والدین است به‌دنیا آیند. بارها به‌خود گفته‌ام که باید چنین پرسشی را پاسخ گفت. چرا به‌چنین روح معصومی که جذام‌خانه محیط خانواده، مدرسه، کار و سرانجام آخرین قرارگاه زمینی، یعنی گورستان او خواهد بود (زیرا اغلب آنان فقط به‌زندگی در همین محیط قادر خواهند بود) اجازهٔ وجود دهیم. کودک اگر در بزرگسالی میکروب جذام را در جسم خود نداشته باشد آن را به‌گونه مضاعف در روح خود خواهد داشت. آنان اغلب، تمامی هستی، والدین، اجتماع و خدا را در به‌وجود

آوردن چنین مشیت شوم و این چنین زندگی نفرت باری مسئول و مقصر می‌بینند و ازینرو همواره شکاک، بدبین، عصبی و پرخاشگرند. کمتر به‌کسی اطمینان دارند و نسبت به‌افراد سالم و چهره‌های دلارای سلامتی و زیبائی سوءظن و نفرتی گران‌بار دارند. هرتن سالم و زیبائی را هرچند که در جهت رفاه و آرامش روح آنان می‌کوشد دشمن می‌دارند و هرگونه محبت را نافهمیدنی، ناموجه و تحقیر و توهین و دروغ می‌شمارند... و چه استعدادی در گاز گرفتن دستی که لقمه‌ای به‌دهانشان می‌گذارد دارند. اما وضع دوگانه من چگونه است؟ من خود کیستم و چه خواهم کرد؟ من در میان این جامعهٔ غرایب غریبی نافهمیدنی‌ترم. آنان مرا از خود نمی‌دانند. زیرا موجودی دردمند و وامانده چون آنان نیستم و ازین‌رو به‌جامعهٔ آنان تعلق ندارم. ای کاش روحم را می‌دیدند و بیش ازین برمن می‌بخشودند. من سلامت محض و زیبائی مسلمم. لااقل در نظر اینان چنینم. در آغاز در برقراری رابطه با آنان هنوز دچار نومیدی نشده بودم. مشکل روانی‌شان را درک نمی‌کردم اما آنها حس بدبینی و عدم اعتماد خود را از من پنهان نمی‌کردند. هشیارترینشان در برابر عشق من جز نفرت و خشم خود را نشان نمی‌دهند... ناهنجار، بد قلق، زودرنج و درنده خویند. و چگونه جز این ممکن است. مردمی که حتی به‌خود کمترین اعتمادی ندارند، مردمی که آخرین تکیه‌گاه هستی‌شان را از دست داده‌اند چگونه جز این می‌توانند بود. اینجا دختری است که می‌بیند ذره ذره زیبائی‌اش تحلیل می‌رود، خرده‌خرده گوشت صورت، گونه‌ها و بینی‌اش می‌ریزد. زخم‌های پیش رونده، انگشتانش را بندبند فرومی‌خورد و آن‌قدر پیش می‌رود که از آن دست‌ها جز مچی داغمه بسته باقی نمی‌ماند. چگونه چنین دختری که اعتمادش را به تن، گوشت و خون خود از کف داده به‌دیگری اعتماد تواند داشت. اغلب آنها مبتلای پریشیدگی شخصیت و عوارض روانی لاعلاج‌اند. روحشان خسته و درنده و آمادهٔ جرم و جنحه است... نجات

یافتگانشان از مرگ، در باتلاق حرمان و غم دست و پا می‌زنند. زبان حال اغلبشان اینست. کاش به‌بدترین دردها، به‌هر بیماری دیگر مبتلا شده بودیم و مرده بودیم و این چنین ذره ذره هرروز از تحقیر و شرم نمی‌مردیم.

با این همه وضع همهٔ آنان از من بهتر است. اینها را می‌نویسم تا خودم را دریابم. یعنی در تصویر کردن چهرهٔ واقعی نومیدی آنان صورت زشتی‌پذیر و از شکل افتادهٔ روح خود را بازیابم. من نیز در اعماق زبونی و روان پریشی‌ام مبتلای وضعی مشابه با آنان شده‌ام. من اینجا به‌مرور تکه‌های ایمانم را از دست داده‌ام و دریافتم که ذره‌ذرهٔ روحم مبتلای یک نوع آلام شیطانی و جذام روانی گشته است. سراپای قلبم را زخم‌های عفونی پیش‌رونده فراگرفته است. شهامتم را از کف داده‌ام و همه مسئله از هنگامی آغاز شد که کریستینا را دیدم. به‌خود گفتم این موجود محبوب و گرامی شاید یاری‌ام کند و ناگهان چونان کسی که زمین زیرپایشان دهان وامی‌کند، دریافتم که از او نه انتظار کمک ـ که عشق را دارم. چنین موجودی را ـ با آن همه صلابت و وفا، لطف و صفا مرهم زخم‌های خود نمی‌پسندیدم، بلکه تا زخم بزرگ قلب او من باشم. همهٔ هستی و نم حیات و رگ وجودش را قصد کنم و فَصْد کنم؛ یعنی خونش را برقلب خالی و افسردهٔ خود فروکشم... نابودش کنم تا همهٔ بودش از من گردد.

آن‌چنان دوستش داشته باشم، تا درین غیرت قتال و نابخشایش‌گر حسد و عشق، ذره‌ای جز برای عشق و مهر من در تمامی وجود او باقی نماند... آری چنین گنجینه‌ای را من به‌تمامی برای خود طلب کردم، و روحم چون ماری سمی برآن گنجینه متعالی چنبره زد. من از آن گنج چه می‌فهمم. هیچ! فقط می‌خواهم هیچ‌کس جز من مالک آن نباشد. و این زن چه بار اندوه و مصیبتی بردل من نهاد. استقامت و پایمردی‌اش در نادیده گرفتن رنج‌ها، صلابت و صعوبت رنج‌ها را با تمامی قدرت و قدمتشان

برمن مکشوف کرد. بیهوده نبود که از اولین باری که دیدمش ازو ترسیدم و به‌موازات این ترس نگفتنی و وصف‌ناپذیر جاذبه میلی مبهم و مجهول، همچون مغناطیسی که فلزی را به‌خود می‌کشد به سویش پرتابم کرد. شاید از برخورد اولین فهمیده بودم این زن با آن وجود معمایی و سرگیجه آورش همچون قله‌ای برابر کوه پیمایی که از بلندی می‌ترسد پرتگاه مقدر من است. چرا دوستش دارم؟ نمی‌دانم. چرا به‌چنین عذابی گرفتار شدم؟ نمی‌دانم. چرا موجودی چون او را دوست دارم. نمی‌دانم. همه مسایلی که دربارهٔ نومیدی، ژرفای مَناهی و اعماق تباهی یک جذامی گفتم در جنب بیچارگی من و او هیچ است. روح من در همه آن ورطات ساکن است. روح من در غرقاب ساکن است روح ما در گرداب اضطراب، وحشت و عذاب غوطه می‌زند. این را در چشمان او نیز دیدم. اما من به‌سخت‌ترین تباهی‌ها و از همه بدتر به‌ملعنت وجدان خویش دچار شده‌ام. کریستینای گرامی راست می‌گفت. از جانش چه می‌خواهم؟ اما جان من و او بی «ما» چه معنایی دارد. من او و خودم را و از همه سخت‌تر آن جهان نادر بی‌مانند را که این موجود گرامی و ممتاز به‌عنوان معجزه سال‌هایی ایمان و تلاش، معمار آن بود ویران می‌کنم و درمی‌یابم که آگاهانه، قدرت اجتنابش را ندارم.

چه می‌گویم. آن عشق آبادگر درین جایگاه هرچیزی را ویران می‌کند. در آغاز می‌اندیشیدم که شاید در کنج این جذام‌خانه، دور از غلغله و آشوب‌های جهان، در بستر این «خشک رود» آرام و خاموش که برکرانه لامکانِ مکان و زمان افتاده است همه تلواسه‌های روح خود را به‌دست فراموشی خواهم سپرد. اما چه می‌دانستم که پایانم این چنین می‌افتد و یا شاید از آغاز چون این پایان تباه را می‌دیدم به‌سویش دویدم...

از آغاز، از اولین نگاه در آئینه آن چشمان زلال آتشناک، عمیق و افلاکی، تمامی سرنوشت آینده خود را به‌گونه مشتی خاکستر دیدم و

دریافتم همه صاعقه‌های جهان بردرخت تفتیده جان من فروخواهد بارید. کریستینای من، تو از زبونی و دردمندی جان تحقیر شده و ماتم‌زدهٔ من چه می‌دانی... گفته بودم عشق تو سراپای مرا به‌نابودی خواهد کشید و چنین بادا... تو که محبوب، مطلوب و معبود سراسر عمر من بودی. تو که عمری در طلبت همه‌جا رفتم و نوید لقائت را هرلحظه برقلب خویش به‌بیهودگی تجدید کردم. تو مظهر اراده‌ای برین و معنای اتم کمال زمینی... جذامیان و این جهان قدرنشناس عبوس تو را از من گرفته بودند. تلاش کردم تا تو تسلای جان و تو مظهر کمال و رحمت زمینی را برای کوتاه‌ترین مدت‌ها هم که شده برای خود داشته باشم. آری تو را به‌قیمت تباهی هردومان از دست مردم و خدا که همچون رقیبی قاهر برتمامی تو سیطره یافته‌اند بیرون می‌آورم. آری من تو را از همه جهان و اول از همه از خدا می‌دزدم و این بزرگترین گناهی است که روحی با آن همه زیبائی الهی را به‌قلمرو ابلیسی جسم ساقط و منتزل می‌کنم به‌قیمت زندگی‌ام و به‌نابودی کشیدن دنیا، تو را، محبت تو را و نگاه آن چشمان عمیق و زلال را برای خود و فقط به‌سوی خود منعطف خواهم کرد... چه می‌گویم. دردا که همه آن چیزها که درباره مفاهیم خیر و شر نوشتم، درباره ارزش نسبی امور گفتم، گریبانگیر خودم شده است. آری رفتار من نادادگرانه است. زیرا من آگاهانه و با چشمان باز، جهان فرهمند بالنده و زنده‌ای را که می‌پرستم با همه تپش هستی و حیات آن، ویران می‌کنم. اینک دنیای من عبوس‌تر ازین محنت‌کدهٔ پلشت و مرگزای جذام زشت است. پس از این عشق رسوا و ویران کننده، دیگر به‌حال جذامیان دل نمی‌سوزانم. اگر به‌موقعیت و وضع من پی می‌بردند برحال من خون می‌گریستند. من از الزام اخلاق در محیط‌های منزه و مرفه سخن گفتم اما خود این قانون و سنت زوال‌ناپذیر را شکستم و با این همه حکم آن قاضی عبوس را می‌پذیرم. دریغا هرچه که درباره تعادل قوای روحی و زندگی مادی نوشتم در مورد خودم

به‌صورت باژگونه‌ای درآمد. من با آن گذشته گران، رفاه مادی و تربیت تقریباً مهذب معنوی گرفتار چنین تنش مستحق سرزنش و هبوط و سقوطی شدم و اینک قدرت کاوش بیشتر در ژرفای مصیبت خویش و فقر روح خود را ندارم. من ازین مردم خسته شده‌ام و مسیر درکم ازین جامعه به‌مفهومی ورای این همه که در برابر دیدگانم است افتاده است. ای کاش جذامیان همه آسیب‌های جسم و بیماری‌های این جهان را به‌ازای گرفتن قطره‌ای از آلام روحم به‌من می‌بخشودند. من تمامی آن مناظر مشئوم و روابط آنان را با آن همه دقت و ژرفکاوی، از آن جهت نوشتم که عمق بی‌کسی و تباهی خودم را بنمایانم. ای کاش یکی از آنان بودم و گرفتار همان آلودگی‌های زبون جسم و چنان موجود معصوم و آسمانی‌ای را به‌چنین مغاک آلودگی‌ای نمی‌کشیدم. شگفتا در چنین دره دوزخی و تبعیدگاه زخم، در میان این برهوت خلط و انگل، درخت رعنای یاس و یاسمنی پاک با همه عطر شیرین و رنگ دلنشین بهشتی‌اش شکفته و دست‌های من می‌خواهد آن را از ریشه برکند و دمی ببوید و برخاک افکند.

دریغا که درین عشق، ذره‌ای آرامش، شادی و سعادت را امید نمی‌بندم. و با این همه قدرت ستیز و رهایی از آن را نیز ندارم. من این چنینم و همواره جهنمی از هوا و عشق و آرزو در جمجمه‌ام های و هوی می‌کند. خداوندا پایانم چه خواهد شد؟ به‌کجا خواهم رفت؟ دردم را با که بگویم و مصیبتم را برکدام روح عظیم که می‌تواند تاب و آبِ استحاله و تطهیر دریاها پلیدی را در خود داشته باشد ببرم. بارها به‌خود گفته‌ام چنین موجودی فقط و فقط کریستینای محبوب من است. آری خوشا او. که زخم‌هایی را که به‌او تقدیم می‌کنیم می‌بوسد و بی‌کمترین اخمی باز با دست‌های پاک مرهم‌مان می‌نهد. خوشا آن دریاکه باتلاق‌ها در آن سرریز و تطهیر می‌شوند. ازین‌رو همه دردها و پلشتی‌های روحم را برآستانه او

می‌نهم... او و نیز یک تن دیگر... عارف.

خداوندا و این عارف کیست که کریستینا با چنین اعتقادی ازو حرف می‌زند. و چه ایمان متقابلی به‌یکدیگر دارند. آیا این مرد می‌تواند کمکم کند؟...

۱۶

مردی که از او به‌عنوان عارف سخن گفتیم /و این لقبی بود که فیلسوف جذامخانه به‌تحقیر به‌او داده بود/ از مردم خراسان و به‌نام فنائی است. نام کوچک وی کمال الدین است. در خانواده‌ای ثروتمند و مذهبی به‌دنیا آمد. پدرش ابوالحسن فنائی بزرگ خاندان فنائی بود و اجدادش در دستگاه فتحعلی شاه کار کرده بود و گفته می‌شد که یکی از آنان دوست نزدیک و مشاور قائم مقام فراهانی بوده و تا آخرین لحظات مرگ مظلومانهٔ وی با او دمساز بوده است. پدر ثروتمند و صاحب نام بود. میرزا ابوالحسن فنائی مدتی مدیریت امور مالی و معاونت اجرائی قائم‌مقام تولیت آستان قدس رضوی را به‌عهده داشت. هرچند این مقام برجسته امتیازی برای شخصیت وی به‌حساب نمی‌آمد، زیرا او خود ثلث اموالش را در زمان حیات به‌آستان واگذاشته و وقف ایمان مذهبی خود کرده بود. همین، اعتبار او را در چشم‌ها دوچندان و حشمتش را در میان مردم به‌خوبی می‌نمود. مردی بزرگوار و بخشاینده بود. چهره‌ای خوش و اندامی ستبر و برازنده داشت. در جوانی ازدواج کرد و صاحب دو دختر و سپس یک پسر شد. نام پسر راکمال‌الدین نهاد. اختیار این نام بیهوده نبود و از آن منظوری در دل داشت. در نظر داشت این پسر را به‌عالی‌ترین مقامات علمی برساند و روزی او را برذورهٔ دین و دانش که به‌عقیده او کمال برین بود نائل سازد.

ازین‌رو از همان اوان کودکی به‌تربیت وی همت گماشت. خود او نیز در زمینهٔ معارف سرشار و از بهره‌های معنا پر نصیب بود. ادبیات را دوست داشت و حافظ و به‌ویژه مولانا را می‌پرستید. اما همه هنر و تجلی روح آرمانی و عظیم وی در لحن دلربای خوشی بود که با تمامی توش و توان و نیز آن هوش زیباپرست فطری به‌قرائت قرآن می‌داد. یعنی قرآن را به لحنی بس دلنشین و جانْشکار و هوشْربا می‌خواند. آوازی گرم، بم، گیرا و خلنده داشت، در عین حال از خواندن نت‌های زیر نیز هرگز عاجز نبود. یعنی وسعت و صدا داری حنجره‌اش تا حدودی از یک ساز کامل شرقی چیزی کم نداشت. هرکس یک‌بار آن آواز عظیم و پرصلابت را می‌شنود هرگز تا آخر عمر از خاطر نمی‌برد. اما همهٔ عظمت این هنر در آن بود که توگوئی با معرفتی دقیق می‌کوشید معانی قرآنی را با آواز، تأویل و تفسیر نماید. بدین‌معنا که آوازش به‌هنگام فرازهای رحمانی قرآن پر از روح و شادی و نشاط می‌شد و به هنگام قرائت آیات عذاب و نقمت و انتقام، گویی مویه می‌کرد، ناله سرمی‌داد و چنان از تلخی و غم آکنده می‌شد که مو براندام شنونده راست می‌کرد. وی نفیر می‌کشید و برمی‌آشفت و گویی هرکلمه خاموش، شور و نوای خاص و معنای نهفتهٔ خود را با آوای وی تفسیر و تنویر می‌کرد. آری... این مرد صوت خوش خود را وقف تحلیل هنری و القاء حس‌ها و تصویرهای قرآنی کرده بود. یعنی تا بدین مایه راز موسیقی قرآنی را دریافته بود. برای اولین بار کمی کامل‌تر از دیگران کوشیده بود نحوهٔ الهامات و تفکرات عاطفی قرآن را با موسیقی معنا و آوا بیان کند و این چیزی بی‌سابقه نبود. زیرا در موسیقی هرملتی می‌توان نحوهٔ الهامات و تفکرات مذهبی آن ملت را بازیافت. حتی آن عرب بدوی که به‌هنگام غروب قرآن را در مایهٔ «دستان عرب» همان «ابوعطای» ما می‌خواند این معنی را دریافته است. و این موسیقی که مجردترین هنرهاست دنیای منحصر بفرد خاصّ خود، عظیم و

پرغرابتی دارد. شگفتا آدمی با ادبیات و شعر مفاهیم آشنای عقلی، حسی عاطفی خود را بیان می‌کند و با هنر نقاشی مضامین شناخته شده را به‌تصویر می‌کشد درحالی‌که با موسیقی ـ مثلاً از دل یک تکه چوب؛ «نی»ـ آواهای ناشناخته و بیسابقه‌ای را بیرون می‌آورد که هرگز پیش ازین در تمامی پهنه طبیعت و هستی وجود نداشتند... و عجب آنکه همین موسیقی مجرّد و منتَزَع از هرسابقه محسوس و مایه‌های وجودی پیشین که در هیچ جای عالم هستی وجود نداشته و زمینه‌هایی نیز برای وجودش در طبیعت نبوده تا آدمی از آن زمینه‌ها تقلید کند، همین موسیقی مجرّد مایه‌های شور شعر و شعور می‌آفریند؛ و آواهایی آن چنان مجرد و پیراسته از مفاهیم عقلی که در عین حال بس معجزآسا، مفاهیم عقلی را به‌روشنی بیان می‌کند و خلق می‌نماید. آن‌سان معجزه آسا که عقل از درک آن عاجز می‌ماند. و او راز این موسیقی را آموخته بود. دریافته بود موسیقی خاص قرآن رودخانه‌ای از روح اقیانوسی آن را در بردارد، به‌جلوه می‌گذارد و بیان می‌کند. دریافته بود که کلمات الهی در پرتو این لحن‌ها و آواهاست که گاه جلوهٔ واقعی و معنای تصویری خود را افاده می‌کند و گویی با آن به‌وسعت و گسترهٔ همهٔ القائات و عظمت‌های صوری خود می‌رسد. این چنین در آن محیط پرشور مذهبی که قرآن تجلیگاه همهٔ دانش‌ها و منشور همهٔ دریافت‌ها، یعنی مبدأ و اصل هفت رکن حکمت است، هنر او چیزی کوچک و بی‌ارزش نبود. ازین‌رو این مرد کریم النفس و دادگر، علاوه براین‌که در همهٔ شهر به‌خوش آوازی مشهور بود به‌عنوان شوریده‌ای دلسوخته و آگاه به‌زیر و بم شأن نزول الحان قرآنی شهره گشته بود و خانه‌اش باز به‌دلیل مطلوب و پذیرفتنی‌تر ثروتی بخشایش‌گر، محل نزول مردان برجسته و دانش‌ور بود. بدین طریق و نیز به‌جهات دیگر این مرد با اغلب مشاهیر شهر در رابطهٔ مستقیم بود. دانشمندان، نحویان، شعرا، مفسرین، اصولیین و فقیهان دوستش می‌داشتند و در چشم دلشان

بزرگوار بود. این ارتباطات گویی تمهید و زمینه‌سازی بزرگ بود تا آن نهال کوچک را که در باغچه این خانه به‌دنیا چشم می‌گشود در کنف تربیت و حمایت بارور خود بگیرد و در تعلیمش از هیچ چیز دریغ ننماید. ازین‌رو تولد کمال‌الدین پس از آن دو دختر موجبات خوشحالی فزایندهٔ پدر را به‌بار آورد و از آن پس همهٔ اندیشهٔ پدر در تربیت این پسر و باروری این شجرهٔ خداداد متمرکز گشت. به‌خصوص که در کودکی کمال‌الدین از هوش ممتاز و حافظه‌ای گران‌بار برخوردار بود. پدر می‌دیدش و از شادی در پوست نمی‌گنجید. افتخار و گنجینهٔ دل و جان وی بود و آرزومند آن بود که پسر به‌تمامی آن چیزها که مطلوب دل او بود و خود بدان همه با سخت‌کوشی بسیار نیز نائل نگشته بود برسد. و به‌راستی برای این پسر هیچ مانعی نیز در میان نبود. تمامی عوامل ترقی فراهم بود. بهترین مربیان در اختیار او بودند. خانهٔ بزرگی داشتند و افزون برخانه، ملکی خوش و باغ و روستایی پربار و بهجت‌انگیز، یعنی نیمی از شش دانگ روستای «ف» را که به‌آستان بخشیده بود و باقی را به‌نام پسر کرده بود در تصرف خویش داشت. جائی خوش و نزهتگاهی دل‌انگیز که جان و روان، پس از کارهای شاق شهری در عطر روستائی آن می‌شکفد و برگ و بار می‌یابد.

کمال‌الدین سنین کودکی را به‌خوبی گذراند. تا اوایل دوران دبیرستان علاوه برآموزش مدرسی به‌جنبه‌های دیگر رشد او نیز در جهات مختلف پرداخته بودند. و این همه در پرتو تربیت سخت‌گیر و آرمان‌جویی پدر تحقق یافت. چه او می‌خواست پسرک دلبند را راست به‌سرچشمهٔ جاودانی روح و آبشخور رحمانی تمامی معارف که خود از دولت آن به‌نصیب‌های وافر رسیده بود ـ یعنی قرآن ـ برساند.

ازین‌رو به‌دلبستگی تمام مایل بود پسر قرآن بیاموزد و افزون برآن همه، «حافظ القرآن» گردد. و به‌اعتقاد خود به‌ظاهر و باطن آن، یعنی دو جنبهٔ زیبائی آن راه ببرد. ازین‌رو از آموزش آواز به‌او نیز سرباز نزد و کوشید

تمامی آن گوشه‌ها، مقدمه و فرود، اوج و تحریرات غنائی خوش‌خوانی را به‌او یاد بدهد. اما پسر آن آواز خوش را به‌ارث نبرده بود و جز نیم دانگ صدای پر گلایهٔ بی‌شور، آوازی از او برنمی‌آمد و جان پدر که اغلب‌هنگام مستی و شیفتگی روح، در لحن حجاز و شور می‌خواند، یعنی رستخیزی پرآشوب از غلغلهٔ آن آواز روح‌پرور به‌وجود می‌آورد ازین بی‌نمکی به‌فغان می‌آمد.

با این همه پسرک معصوم و دوست داشتنی که با آن لبخند ساده و متواضع از کوشش بی‌نتیجهٔ خود آزرمگین بود هرچند خوش آواز نبود اما تحریرها را درک می‌کرد و تجوید و ترتیلی نسبتاً چشم‌گیر و قابل اغماض داشت. اما مهمتر از همه آن بود که حافظه‌ای دقیق، بردبار و وفادار داشت: یعنی معانی را به‌خوبی می‌فهمید و افزون برآن وجوه مختلف تفاسیر را به‌خاطر می‌سپرد. سوره‌های کوچک را در کمتر از آن مدت که برایش تعیین کرده بودند آموخته و حفظ کرد و آنگاه سوره‌های بزرگتر را برای به‌اعجاب درآوردن پدر و اطرافیان براو عرضه نمود. پدر ازین همه تلاش و مجاهده که هیچ تشویق و جایزه‌ای زمینه جبران آن همه را نداشت به‌شگفتی می‌افتاد. به‌راستی شاد بود. تو گویی درخت عمر او در طول زندگی نسل‌ها، پس از بی‌باری آن تبارگران، که تاکنون میوه‌ای چندان در خور عرضه نکرده بود برای اولین بار به‌برگ‌وبار می‌نشست. ازین‌رو وی مشتاق‌تر شد که درکنار علوم معمولی مدرسی این‌بار به‌گونه جدی‌تر به‌او چیزهایی افزون برآن همه که آموخته بود بیاموزند. با دو سه تن از دوستان صحبت کرد و این چنین کار آموزش سریع مبانی ادبیات، مقدمات و زبان عربی را شروع کردند. تمامی متن جامع المقدمات را از صرف میر و نموزج تا صمدیه را در منطق به‌خوبی خواند. سه سال دیگر به‌مطالعه اجمالی آغاز کرد و مدت شش سال به‌مبانی اصول، کلام، فلسفه، منطق، تفسیر و ادبیات راه برد. یعنی کشاف و مغنی و کفایه و رسائل صدرا و

دیگران را نیز خواند.

اما در کنار این همه قرآن را رها نمی‌کرد. قرآن در او تأملی ژرف‌تر یعنی ره‌یابی به‌اعماق و بطون معانی را آموخته بود. تفاسیر متعدد را از نظر گذراند.

بیست و نه ساله که بود حالت تعلیق و رخوتی بی‌سابقه در او به‌وجود آمد که خود وی را برنیاشفت، اما اطرافیانش را مبهوت کرد. پدر انتظار داشت از چنین موجودی با آن جوانی وجودت ذهن که فلسفه شکارگاه و اعماق اقیانوس‌های معانی، صیدگاه نظرش بود، چیزی برین و مرواریدهایی درخور آن همه غواصی و غوطه‌ها بدست آید. آری از چنین موجودی که ازو گهگاه به‌عنوان علامه‌ای در محافل علمی یاد می‌کردند آثاری در خور آن همه تحصیل و تحلیل و تجلیل سربزند.

اما نه تنها دریغ از یک مروارید، سهل است که از آن همه سرمایه و سودا که صرف کشت سرزمینی پهناور شده بود ـ تازه آن گاه که همه چیز مساعد بود و زمین و آسمان از تربیت و بخشش یعنی آفتاب و باران خاص باروری دریغ نکرده بود، در همهٔ آن باغ ـ حتی یک میوهٔ کال و نارس نیز پدید نیامده بود.

بیچاره کمال‌الدین با آن همه دانش، حافظه، و شعور پیش‌رس، گنگ و ناآموخته و بلکه مات و مبهوت بود. اگر سلامت کاملش که همچون پرتو روز روشن می‌تافت و جای کمترین شکی را به‌ذهن نمی‌رساند نبود، شاید این معلولیت و ناباوری دماغی را می‌توانستی به‌نوعی بیماری روحی نسبت دهی. اما در کمال آن غباوت ظاهری و کودنی نافهمیدنی، باز هشیار و آگاه بود. پدر ازین حالت عجیب و نفهمیدنی به‌وحشت می‌افتاد. شگفتا چرا از آن همه شهامت و هوش فزاینده درین جوان دانش‌اندوختهٔ مبرز که تلالوهای حکمتی حتمی در پیشانی سرنوشتش مشاهده می‌شد اینک جز کبودی حمق و خامی صُمت و سکوت هیچ چیز دیگری

مشاهده نمی‌شد. گویی هیچ چیز را نمی‌فهمید. و شگفت این‌که نه تنها این را پنهان نمی‌کرد بلکه از بیان آن نیز واهمه‌ای نداشت.

البته لاادری بودن و نادانی در جنب دریاهای بی‌پایان حکمت معارف، خود نوعی دانایی است. اما او نه تنها نمی‌گفت نمی‌دانم بلکه در او کمترین جاه‌طلبی علمی و استقصای حقایق و ره‌بردن به‌معانی و حکمت هستی نیز به‌هم نمی‌رسید. شگفتا این همه سهل است تو گویی دیگر قادر به‌درک عمیق هیچ مطلبی نبود. در نوجوانی جنبه‌های هشیاری برانگیز فهمِ معارف را درمی‌یافت و از هرجنبهٔ بدیع معنا به‌وجد درمی‌آمد و با آن مخیله قوی خود، هراندیشه بی‌برگ‌وبار را برویار و شکوفه‌های معنا می‌بخشید. اما اینک اغلب گنگ و صامت بود و دردا که ازین رخوت و صمت بلید خود ذره‌ای اندوه و حیرت و حسرت هم نداشت. و این بی‌میلی تا بدان‌جا پیش می‌رفت که علناً به‌نفی آنچه که اندوخته و آموخته بود می‌پرداخت و آن همه را به‌نوعی بیهودگی و خسران می‌دانست.

پدر و دوستان، به‌ظاهر و به‌رویه‌های این بی‌حالتی و رخوت راه می‌بردند. اما خود وی به‌باطن‌های نهفته و انگیزهٔ این حالت راه می‌برد. و این مسئلهٔ مهمتری است. در حوزه‌های فلسفه شاید او بیش‌تر از هرکس به‌لُبّ معانی و مفاهیم عقلانی پی می‌برد اما از سر لج و یا گاه آنچنان موذیانه و از سر بی‌تفاوتی شانه بالا می‌انداخت که موجبات خشم استادان شُرّاح را برمی‌انگیخت.

او که جانش مرکز و محور فهم و مخاطب بسیاری از دریافت‌های سخت‌یاب و شیرین کاری‌های گویندگان بود نه شرحی می‌خواست و نه در پی ایضاحی برمی‌آمد، نه انتقادی می‌کرد و نه سؤالی می‌نمود. اما گاه که چیزی ازو می‌پرسیدند به‌اکراه و انزجار و نیز آنچنان موشکافانه و بی‌کمترین ایمان، عشق و شور که کمتر از دانشجویان این رشته‌ها برمی‌آید به‌شرح و تفسیر آنچه دریافته بود می‌پرداخت که اعجاب همگان را

برمی‌انگیخت. آن هم نه اعجابی به‌جهت شرح کشاف و بصیرت وی بلکه به‌سبب آن همه دلزدگی، تردید و بی‌التفاتی بزرگ که در جای جای کلامش بیان می‌داشت و به‌انکارهای بزرگ می‌انجامید. پس اگر آن همه دلزدگی و بیزاری از این همه الفاظ و اصطلاحات داشت چرا درس و بحث را رها نمی‌کرد و پی کار خود، به‌جستجوی چیزی که به‌آن اعتقاد و اعتمادی باطنی داشت نمی‌رفت.

این رخوت و گنگی تا بدان پایه رسیده بود که استاد معقول وی یک‌بار گفته بود «همهٔ لوازم درک و برتری را دارد ولی قلب ناتوان و بی‌خونش مانع است. آری روح و نه جسم این جوان مسلول است.»

این تعبیر دقیق و وصاف بود. دیده‌اید که مبتلایان به‌سل گونه‌هایی اغلب سرخ و رنگ و رویی برافروخته دارند. هیچ نشانه‌ای ظاهری، جز همان خستگی و بی‌میلی و انزجار در ظاهرشان آشکار نیست و جز کم اشتهایی و نومیدی و فسردگی علامت ظاهری چندانی ندارند.

او نیز روحاً به‌همین درد مبتلا بود. آن همه درایه و کلام و اصول جرقه‌ای در او نزده و برنیانگیخته بود. می‌شود گفت نه در فهم، که در بازتاب فراگیری علوم همان خنگی و گنگی دیرپا و آشنا را داشت.

به فلسفه بی‌اعتقاد بود و منطق تأسفش را برمی‌انگیخت و شعله زرّین ادبیات نیز درین دامنهٔ پهناور انجماد که همهٔ قللش را برف و یخبندان فراگرفته بود فرونمی‌گرفت. چه می‌خواست. خود نمی‌دانست. تنها یک چیز روشن بود. از مباحث نظری و متضاد فلسفه و علوم که با حجیت‌های منطقی و اغلب چالش‌های جدلی در پی ایضاح معانی متعدد خودبرمی‌آمد و اغلب تعریف به‌اخفی می‌کرد بیزار بود. اما درهمهٔ این مدت هرگز نظر التفاتش از قرآن و نه تفاسیر آن بازنگشت... سادگی و بی‌پیرایگی آن با آن همه جلال خیره کننده که در بطون هزارگانهٔ آن می‌درخشید و از پس هر تبلور با تلولوئی دیگرگون می‌درخشید وی را

به‌اعجاب و کرنش وامی‌داشت. پس چرا آن همه علوم مختلف را به‌عنوان نردبانی برای رسیدن به‌قلل قرآنی آموخته بود؟

روزی به‌هنگام درس فلسفه ضمن شرحی از فصوص فارابی، از فلسفه به‌عنوان انکشاف تمام و کمال حقایق و تعلیم همهٔ معقولات سخن رفت. این تعبیر در او نگرفت. یعنی حالت چهره‌اش دوباره بیزاری‌اش را نمود و لب ورچید. استاد گفت پس آن چیست؟ او به‌خامی و یا شاید به‌تسخره که در لحنش تحقیری نیز نهفته بود گفت: همین معقول! استاد گفت:

ـ خوب، ولی چه عیبی در آن می‌توان یافت؟

ـ انکشاف حقایق تا این‌که در آخرین مرحله معنا، نفوس را از قیود مادی برهاند؟

استاد این‌بار با هیجان و حدّت گفت:

ـ آری.

و او افزود:

ـ تا این‌که آدمی به‌سیر در نفوس مجرده و عقول برین بپردازد؟ و چنان عروج کند که به‌دریافت مفهوم الوهیت و به‌عقل اول برسد؟ یعنی به‌معراج روحانی تام و به‌کمال عقل اول نایل آید؟ و به مقام بقاء ابدی و محو غیریت رسد... معقول این است. آیا این است؟ «نه این نیست؟»

استاد ازین همه سر درگمی اثبات و انکار و این همه طرح معنا و عظمت و شک و ایمان آمیخته در همین یک جمله به‌حیرت افتاد، و اعجابش بیش از هرچیز از لحن مشکک شاگرد خود بود. این همه معنای فلسفه نبود ولی می‌توانست غایت حکمت باشد.

اما استاد به‌راستی نفهمید که او چه در نظر داشت. زیرا مدتها بود که فکرش را، باطن اعتقادش را نتوانسته بود بیان کند و این مشکل بزرگی برایش بود. ولی استاد فیلسوف به‌اندیشه فرورفت و خود برای اولین بار از این همه سردرگمی، صداقت و صمیمیت ناآگاهی که در لحن شاگرد بود

به‌شگفتی افتاد. پس از کلاس درس استاد با خود اندیشید آیا نمی‌داند و یا می‌داند و کسی و یا چیزی را مسخره می‌کند؟ و این اولین تیری بود که به‌گمان استاد رسماً از جانب شاگردی چون او و باچنان عمق اندیشه‌ای پرتاب شده بود. اما کوس واقعی جنگ وقتی به‌صدا درآمد که روزی، فردای توفیق در مباحثهٔ علم اصول که بهترین شرح‌ها را ازو شنیدند و احاطهٔ نابش را برهمه قلمروهای این دانش دریافتند ضمن ابراز انزجار ازین دانش، شعری راکه شب پیش از مباحثه نهایی سروده بود به‌دست دوستی سپرد و او نیز عمداً پس از مطالعهٔ آن را به‌دست استاد اصول که رفیق و هم مباحثه معلم فلسفه بود سپرد و از پس او این قطعه به‌عنوان مدرک جرمی دست به‌دست استادان گشت و سپس دست سایر شاگردان رسید. استاد اصول آن را خواند و از معانی محکم آنکه همه نافی اصول بود و با مقراض کلمات اصولی، آن دانش بی‌دفاع را بی‌رحمانه از دم تیغ بی‌دریغ گذرانده و پاره‌پاره کرده بود به‌اعجاب افتاد.

استاد دو سه بار شعر را از نظر گذراند و به‌خصوص به‌لحن غنائی و گرانبار و انشاء مطالب گاه معقول و پذیرفتنی آنکه به‌زبان عربی بود نگریست و از سر خشم دندان برهم فشرد... چرا از سر خشم؟ زیرا می‌دید بسیاری از مطالبی که به‌آنها اشاره کرده است حقیقت محض است و بسی از فقیهان طراز اول اخباری نیز با عقیدهٔ این شاگرد موافق‌اند. و این‌که بسیاری از مسائلی که این علم با هزاران تلاش و کوشش‌های فنی و اصلاحات خود به‌اثبات رسانیده بدیهیات مسلم‌اند و هردانش نیاندوخته و علم ناآموخته‌ای نیز آنها را درک می‌کند و این‌که آنجا که باید قرآن و حدیث و سیره اصل گرفته شوند و پایه و مایه باشند و به‌خصوص درمعانی قرآنی دقت بیشتر و عمیقتر شود مدت‌ها وقت دانشجو را صرف مباحث الفاظ این علم می‌کنند و ساعت‌ها را صرف این مطلب که آیا الف و لام افادهٔ عموم می‌کند یا نه و ازین قبیل... آه راست می‌گفت و چه

عمرهایی برسر فراگرفتن و یافتن صدف این علوم و واگذشتن گوهر حقایق قرآنی تلف شده و ضایع گشته بود. و آن اشعار این بود:

لَعَمْرَکَ عِلْمٌ تُسَمّیه اُصُولٌ
اَباطیلُ مَحْضٍ کُلُّها فُضُولٌ
قُوْلٌ مُضْطَرِبٌ جٰاعِلُهُ جُهّالٌ
مُغالِطَةٌ لایُدْرِکُهُ عُقُولٌ
مُفْسِدَةٌ لِلطَّبْعِ السَّلیمِ الصَحیحِ
مُخَرِّبَةٌ لِلْفَهْمِ العُقُولِ الفُحُولُ
قَصْرٌ مِنَ اللَفْظِ السَخیفِ الرَّدیِ
یُبْنیٰ اَساسُهُ عَلیٰ الرَیبِ الذُّبُولُ
بَعْدَ التَّمام هٰذا الصَرْحِ اللَفْظیه
یُخَرِّبُه المِعْمارُ الفَقیه جَهولُ
اُنْظُرْ عِلْماً کَیْفَ اُبْتَدَأَ بِجَهْلٍ
وَ یُخْتَمُ بِالْجَحْدِ وَ الْوَهنِ وَ غولُ
عِلمٌ اِنْ کَانَ اَساسُهُ قَوْلُ زورٍ
تَلَمُّذُهُ وُ غُولٌ وَ تَعْلیمِه نُکولُ
عِنْدَ الطَلوعِ الْفَجْرِ اِنْکارِ الصَّباحِ
مٰا کٰانَ اِلاّ سَفٰاهَةٍ وَ ذُهُولُ
هٰذا الصَباح السَّنَةَ وَ حَدیثٌ
لاٰحَ مِنَ الکِتابِ المَحْکَمِ العُدولُ
لَفَظُ السُّکٰاریٰ فی نَوْمِهِمْ اَدَقُّ
مِنَ لِفْظِ هٰذَا الطّٰائِفَة الضَّلُولُ
بُنْیانُ کُلِّ تَعٰارِیفِهِم مَغْلُوطٌ
وَ مِصْداقُ قَوْلُهم عَنِ المَعْنیٰ مَنْقولُ

بَـذَلُوا مُـهَجَهُمْ فـی إثـبات إجْـمَاع
ثُـــمَّ اَنْکَـــرُوهُ اَهْـــذا مَـــعْقُولُ
بَـــعْدَ التَّـــعریف الدِّلالَـــة واعَـجَبا
قَـــالَوا اَشْـتَبَهَ عَـلَیْنا الدّالُ وَ مَـدْلُولُ
فَهٰذا عِـلْمٌ رِجْـلَیْه فِـی الـمَشْیِ مَـفْلُوجٌ
فَـهٰذا عِـلمٌ یَـدَاهُ فِـی البَـطْشِ مَشْـلُولُ

به‌حقیقت و ایمان سوگند، دانشی که آن را اصول نامیده‌ای
اباطیل محض و مطالبی بیهوده است.
سخنی است مضطرب که ناآگاهان آن را وضع کرده‌اند.
و مغالطه‌ایست که عقول خردمند باورش ندارند.
چنان علمی، موجب بیماری طبع صحیح و سالم می‌شود.
و باعث خرابی فهم خردمندان دانشور.
این کاخی است از الفاظ سخیف ناشایسته
که اساس آن برشک پژمرده، بنا شده است.
پس از پایان بردن این کاخ لفظی
معمار آن، یعنی فقیه، خود ویرانش می‌کند.
بنگر چگونه علمی است که با ناآگاهی آغاز می‌شود.
و چسان با انکاری سست پایان می‌یابد.
دانشی که بنیاد آن سخن ناشایسته است
آموختنش گران‌باری و تعلیمش تباهی است.
زیرا به‌هنگام طلوع سپیده‌دم، انکار صبح
جز سفاهت و نقص شعور نیست.
این سپیده‌دم روشن، سنت و حدیث‌اند.
که از افق قرآن دادگر و شکوهمند طالع گشته است.

سخن مستان در خواب بیهوشی دقیق‌تر از
سخن این گروه گمراهان است.
زیرا بنیان تمامی تعاریف آنان درهم و غلط
و مصداق سخنانشان از معنا مجرد است.
جان خود را در اثبات حقانیت اجماع فدا می‌کنند
و سپس دمی بعد اجماع را انکار می‌نمایند.
و آنگاه پس از تصدیق و تعریف دلالت
می‌گویند دالّ و مدلول برما مشتبه گشته و دلالت نیز ناقص است.
پس بدین جهت، این علم معیوبی است که پاهایش در رفتن لنگ
و دست‌هایش در گرفتن و دادن چلاق است...

پرواضح است پس از این شعر به‌حوزهٔ اصول پذیرفته نشد. اما او لب ورنچید و ککش نگزید. گویی برایش کمترین اهمیتی نداشت. ضربهٔ بعدی را برسر کلاس فقه وارد آورد.

□

موجب سخریه گشت. و نیز آنان که بیش از همه از استعدادش به‌واهمه افتاده بودند بی‌رحمانه‌تر از دیگران به‌بدگویی‌اش پرداختند. دشمن شاد شد و در کام حسود افتاد. این انتقادات را که از هرروح منزه و مومنی نیز برمی‌آمد به‌حساب بی‌اعتقادی‌اش گذاشتند و به تعبیرات سخیف پرداخته و دال بربی‌ایمانی‌اش دانستند و از اینجا و آنجا تیرهای زهرآگین تکفیر به‌سویش به‌پرواز درآمد. پدر فریاد برآورد و منتظر ندامت او ماند. استادان دیگر که کم‌کم خبر به‌آنها می‌رسید و از پیش دوستش نداشتند و سکوتش را در آن محاق کم‌گویی، بی‌توجهی و تردید به‌عنوان کمین و شبیخون تعبیر می‌کردند، اینک به‌محض دیدار وی برمی‌آشفتند و

سلیح جنگ دربرمی‌کردند و خود برای عدم غافلگیری پیش‌دستی می‌کردند. و او از همه جا بی‌خبر و خام چون همیشه، در صف جلو می‌نشست و درحالی‌که در چشمان حریف زره پوش بق می‌زد و خود نمی‌دانست که چه آشوبی در دل وی به‌پا می‌کند و با آن انزجار و نیز دقت همیشگی درحالی‌که پارچهٔ سرخ رنگ را برابر «گاو» به‌حرکت درآورده بود و حیوان را به‌سختی تحریک کرده بود از روی دل‌زدگی، بیزاری و خستگی عمیق چرت می‌زد و به‌خواب می‌رفت. آری گهگاه سر کلاس درس با آن همه عظمت و ارجمندی به‌خواب می‌رفت... و تو گویی بی‌میل هم نبود که خروپفی بکند. نه این دیگر قابل بخشش نبود. حادثه‌ای که در کلاس‌های پیشین گذشته بود، به‌اضافه این خواب قیلوله آن هم سر کلاس «درایه» درِ همهٔ مجامع علم و فضیلت را بروی بست. پدر فریاد برمی‌آورد و توضیح می‌خواست که چرا موجب سخریهٔ او شده و مجدانه ازو می‌خواست که اندیشه و اصل الاصل منظورش را از این همه اکراه بیان کند و بگوید که مرادش از آن ترجیع همیشگی که در پی هرشنوده و دانسته‌ای آن را تکرار می‌کند و می‌گوید:

«نه این نیست» چیست؟

ولی او به‌این سؤال پاسخی نمی‌گفت. در واقع پاسخی برای آن نداشت که بگوید چه اگر می‌دانست جانش که تا بدین‌سان تشنه بود و غرقه دریاهای حیرانی، جرعه‌ای می‌آشامید و از آن استسقای کشندهٔ درون آرامشی می‌یافت.

از آن پس فترتی برای او آغاز شد. شخصاً به‌مطالعه پرداخت. این‌بار به‌تاریخ و قصه و گهگاه شعر. اما آن خنگی لاعجلاج همیشه با او و در او بود و چاره‌ای نداشت. نه تنها روح که گویی سراپای وجودش را در منگنه‌ای کوبیده بودند. پدر پیر می‌شد و کم‌کم دل و دماغ مسائل او را از دست می‌داد... ولی او آرام بود و کمترین غمی نداشت. اما در همین

آرامش فرساینده نیز غمی بود. شاید شرح خانه خاموش و بزرگشان که نسل اندر نسل به‌آنان رسیده و چندین بار تجدیدبنا شده بود با ساختمان مسکونی او که پدر به‌گونهٔ کلاه فرنگی‌ای در وسط باغ برای او ساخته بود؛ گوشه‌ای دنج و دلربا سرشار از سکوت و زیبائی، در حاشیهٔ جویبارانی پرمویه، در توجیه این سکون آمیخته به‌شادی و غم، بیهوده نباشد. طبیعت که از اوان کودکی تأثیری پایدار برروح او داشت آن خاموشی ژرف را عمیق‌تر کرده بود.

تابستان‌ها به‌ده می‌رفتند و یکی دو ماه را آنجا می‌ماندند، اما همیشه معمول براین بود که یک هفتهٔ اول بهار و ایام عید نوروز را، در خانه به‌سر برند و سپس به‌سنت دیرینهٔ پدر که به‌روستائیان ده خود هدیه و عیدی می‌داد یکی دو هفته را در ده اتراق کنند. این دوران‌ها برای جان کمال‌الدین پر از شگفتی بود. آرامش روستا، مراتع نو رسته، رمه‌ها که سپیده‌دم به‌صحرا می‌رفتند و غروب باز می‌گشتند، زمین‌های آیش شده که در آنها اسب می‌تاخت، گندم‌زارهای سبز و سپس طلایی که باد در ساقه‌های انبوهشان می‌وزید و همچون موج برپهنهٔ دریا، در آن گسترهٔ بهجت‌انگیز جادویی، جذر و مد ایجاد می‌کرد پر از عجایب بود. به‌هجوم ابرها، به‌ترنم چکاوک‌های ناپیدا که یکدیگر را از بالای شاخه‌های نورستهٔ بادام غرق شکوفه و سیب می‌خواندند و به‌شکفته شدن هرغنچهٔ وحشی‌ای که برکنارهٔ جویباران جگن‌پوش می‌رست همچون آدمی که از سیاره‌ای متمایز آمده می‌نگریست و حیران و مبهوت با آژنگی برپیشانی ساعت‌ها در آن خیره می‌شد. به‌تلالو تدریجی سپیده‌دم که دل را از فرح و شادی می‌آکند وشب عمیق و پرستاره که آدمی را به‌بهت و اندوه و دهشت از هستی وامی‌داشت می‌نگریست و باز این همه مناظر شگفت‌انگیز اجلالی قفل لب‌ها و احساسش را جز برادای آن ترجیع همیشگی نمی‌گشود: «نه این نیست.»

یک سالی را در ده به‌باغ‌داری و پرورش زنبور پرداخت. نه سود برد و نه زیان کرد. در واقع محصول عسل‌هایش را به‌این و آن هدیه داد و سپس با دست خالی به‌شهر بازگشت. با این همه سالی دیگر به‌کتاب‌های رها شدهٔ خود پرداخت و این‌بار مجدّانه‌تر از پیش، خواندن آغاز کرد و به‌ظاهر برای تأمین معاش و نیز از آنجا که هر کسی موظف به‌انجام کاریست کار تدریس را پذیرفت. در این اوان پدر که در او بارقهٔ نشاطی دیده بود ـ زیرا گهگاه باغ خانه را بیل می‌زد و نهالی می‌کاشت و گلی پرورش می‌داد و ماهیان استخر را تکثیر می‌کرد ـ به‌مادر گفت: چه خوش که برای آقای «نه این نیست» همسری انتخاب کنیم و شگفت آنکه آقای «نه این نیست» با این پیشنهاد مخالفتی نکرد. آن موافقت که علی‌الاصول برای رضای خاطر والدین بود ـ زیرا وی نیازی به‌زندگی مشترک در خود نمی‌دید ـ مُهر سلامت را بر روانش نهاد و فکر کردند که واقعاً شاید حالش خوب شده و کمی از آن بار سنگین شک و تذبذب روانی از روحش برداشته شده است. درحالی‌که او هیچ عیب و ناراحتی‌ای نداشت. عروسی به‌خوبی و خوشی برگزار شد. پدر که از آغاز از شاهین بلند طالع خود، بلند پروازی‌های نگفتنی توقع داشت، اینک که او را گرفتار دام سعادت می‌دید گوئی به‌همهٔ آن انتظارات و کامیابی‌های دل خویش رسیده است. لااقل اگر عقاب بلندپرواز آسمان‌های شکوه نشده بود خروس خانگی خوبی بود. پر از رنگ‌های مخملی بدیع و سرشار از نشاط و سرزندگی‌ای که در هرمرغدانی وجود دارد. کمال الدین همسرش را دوست داشت. زن چهره‌ای قشنگ داشت. سرشار از شکوفه‌های جوانی... صورتی صاف و خوش تراش داشت. بلند بالا و عضلانی بود. گیسوان انبوهش را از پشت همچون دخترکان ایلیاتی دم‌اسبی می‌بست و به‌پرتره‌ای پرجلال و پر از تفاخر هستی و بهار می‌مانست. همدیگر را دوست داشتند، اما زن شاید یکی دوبار اندیشیده بود، «آیا گهگاه گنگی عاطفه‌ای را در چهرهٔ شوهر

دیده است.» و با این همه براین احساس نه چندان قطعی، چندان پایداری نکرده بود. شاید همین ادراک نه تنها از عشق او نمی‌کاست بلکه برآن می‌افزود. زنانی که شوهران خود را محکم و مقتدر و گاه در ابراز عواطف قلبی خود خشک و جدی می‌بینند با حدتی دو چندان به‌آنان عشق می‌ورزند و به‌جای آنان و از زبان ایشان به‌خود عشق می‌ورزند.

کمال‌الدین کار تدریس را ادامه می‌داد اما اشتیاق اولین را در خود نمی‌دید. ازین‌رو به‌مرور از ساعات کار خود می‌زد و به‌جای آن در خانهٔ بزرگ به‌کشت و پرورش گل و گیاه می‌پرداخت. یک سال پس از عروسی، همسرش حامله شد. به‌زن نگاه می‌کرد و جانش از دیدن باری که داشت و برای او به‌زمین می‌نهاد دلشاد و آباد بود. آدمی نیز چون گیاه است که از غلاف نهفته در جوانه و دل برگی، برگ و باری دیگر برمی‌آورد و شکوفه‌ای زاینده میوه‌ای بالنده چون خویش می‌دهد... برای چه جهان در کار پالایش و زایش دائمی خویش است؟ نمی‌دانست. گهگاه به‌زن می‌نگریست و مبهوتانه در او خیره می‌شد و به‌این موجود دوگانه که حامل رازی عمیق و ناگشودنی بود و از همان قانون ازلی و تکوینی زایش خویش پیروی می‌کرد می‌اندیشید و هیچ نمی‌گفت. اما آن شادی پایدار نماند و این قانون، به‌عنوان استثناهای نادری که در طبیعت پدید می‌آید تحقق نپذیرفت. یعنی زن به‌هنگام زایمان نوزاد سرزا مرد. اما پسری که به‌دنیا آمده بود سالم و تنومند بود. دکتری که آورده بودند نتوانسته بود به‌قابلهٔ خانگی کمکی کند و حتی کار انتقال زن به‌بیمارستان نیز انجام نگرفت. کمال الدین گیسوان غرق عرق زن را نگاه کرد، گونه‌اش را که گویی آماس کرده بود با مهر نوازش کرد و نیز در عمق آن پیشانی پر آژنگ رنگ باخته نگریست و کوشید رنج زن را دریابد. کسی در اتاق مرده نبود. پسرک را برای شستشو برده بودند. اما او هیچ نمی‌فهمید. دکتر در اتاق جنبی با قابله حرف می‌زد. سروصداهای دائم این‌گونه اماکن و لحظات را نمی‌فهمید.

اندیشید: پسری به‌دنیا آورد و مرد. درحالی‌که خود او بیست و چهار سال تمام نداشت. در عین سلامت و شادابی و نشاط! چگونه چنین چیزی ممکن است. چرا مرد؟ چرا به‌دنیا آمد؟ چرا به‌دنیا آورد؟ هیچ عارضه‌ای نداشت. دکتر گفته بود قرائن زایمان، وضع کلی زن را خوب و سالم نشان می‌داد، ولی علت اساسی مرگ وی به‌خاطر نمایش ناهنجار، یعنی پرزانتاسیون زایش و خروج غیرطبیعی اندام کودک بوده است. یعنی زایمان یک ساعتهٔ غیر عادی، خروج یک دست و پای جنین از داخل مجرای زایمان که از خطرناک‌ترین انواع زایمان‌هاست با خون‌ریزی همراه بوده است. چنین مادری را باید پیش ازین به‌بیمارستان می‌رساندند. خون‌ریزی و درد و وحشت و نیز بزرگ بودن غیرطبیعی نوزاد، مادر را کشته است. و چنین مواردی در کار طبیعت نادر نیست.

اما او هیچ نمی‌فهمید. رازی در پی این همه و ورای این سخره‌های نادانی غریب و مهیب نهفته بود. دکتر همچنان توضیح می‌داد: گاه در زایشگاه‌های مجهز نیز مواردی مشابه با این وضع پیش می‌آید و مادرانی تلف می‌شوند... توجهی به‌سخنان او نداشت، شیون سر نداد، نوحه نکرد و حتی نگریست. اما وقتی که خود به‌دست خود پارچه‌ای برچهرهٔ همسر دلبند خود افکند و آنگاه که کودک را به‌دستش دادند، درحالی‌که کودک را برسینه و عمق آغوش خود نهاده و دست همسرش را به‌سختی می‌فشرد ـ چندان که اگر زنده بود استخوان دستش را شکسته بود ـ گفت: عجبا!... عجبا...

این مرگ زندگیش را تغییر نداد. هیچ چیز در پیرامون و در درون وی تغییر نکرده بود. والدین او که به‌وی دلداری می‌دادند و این همه را مشیت اعتراض‌ناپذیر ازلی می‌دانستند به‌اعماق اندیشه و طوفان‌های درونی روح وی راه نمی‌بردند. اما آن طغیان‌ها همه درونی بود و کمترین موجی برظاهر جبین او به‌جا نمی‌نهاد. تنها دیده شد، لحظه‌ای که همسرش را در

قعر گور می‌نهادند، و او خود گوشه‌ای ایستاده بود و خاموش به‌این مراسم غریبانه می‌نگریست، ناگهان به‌شتاب و آن‌چنان که گویی چیزی را به‌یاد آورده است جلو رفت، بالای گور ایستاد و به‌اطراف نگریست و سپس لختی تأمل کرد و تاکمر در عمق گور فرورفت. گورکن را بالا فرستاد و خود خم شد و آهسته کفن را گشود و یک‌بار دیگر آن چهرهٔ گرامی را نگاه کرد... دقیقه‌ای نگاه کرد و سپس گونه زن را با مدارا برخاک نهاد و به‌دقت لحد را برجای خود گذاشت و آنچنان که گویی با او سخن می‌گوید و آخرین کلام وداع را بدو می‌گوید، زیر لب گفت: «نه این نیست.» و بالا آمد.

شب چهلم مراسم همسرش پس از وعظ و خطابه آنگاه که محفل عزایشان منحصربه‌تعدادی از دوستان نزدیک یعنی دانشوران طراز اول گشت، صاحب قلمی که تازه تفسیری بس ارجمند و عالمانه از سوره‌های کوچک قرآنی کرده و به‌چاپ رسانده و کتاب وی شمع انجمن محافل گشته بود فرازهایی از نقطه نظرات بدیع، فتوحات و دریافت‌های الهام گونهٔ خویش را باز می‌گفت. ولی او به‌عادت همیشگی خود هیچ نگفت. فقط در برابر اصرار مفسر که می‌خواست نظرش را در تفسیر انطباقی آیات بیان کند و دلیل رجحان این طریقه را تأیید نماید گفت: راه بردن به‌ژرفاهای معارف قرآن با تفسیرها میسر نیست... قرآن را باکلمات تفسیر می‌کنیم، در حالیکه باید بگذاریم که آن جان و زندگی‌مان را تفسیر و تنویر کند.

بحثی پرشور درگرفت و چون مفسر توضیح بیشتری خواست چیزی نگفت... پدر پیر نیز در برابر این عالم هیچ مدان و گاه سفسطه‌باز که سنگی را در چاهی می‌افکند و خود در برابر کنکاش چهل عاقل کناری می‌نشست و خاموش گوش می‌سپرد، این «باطنی از نوع جدید و لاادری از نوع قدیم» اغلب خاموشی می‌گزید و هیچ نمی‌گفت. امید هرگونه

را در چاهی می‌افکند و خود در برابر کنکاش چهل عاقل کناری می‌نشست و خاموش گوش می‌سپرد، این «باطنی از نوع جدید و لاادری از نوع قدیم» اغلب خاموشی می‌گزید و هیچ نمی‌گفت. امید هرگونه تغییری را در او از دست داده و به‌حال خود واگذاشته بودش.

از آن پس مرد همسر مرده محبت پسر نوزادش را با عشقی مضاعف به‌دل گرفت. این اولین و آخرین یادگار زندگی سترون شده و عشق گمگشته‌شان بود. پسر *[که نامش شهاب‌الدین بود]* به‌سه سالگی که رسید پدربزرگ مرد. سپس چهار سال دیگر مادربزرگ پیر و ناتوان، دو ماه پس از عمل جراحی آب مروارید، در خانه درگذشت. خواهران کمال‌الدین ازدواج کرده بودند و پسرک *[شهاب]* را همچون فرزندان خود دوست داشتند، پسر را به‌آنها به‌ویژه به‌بزرگترینشان سپرد و به‌سفر شرق رفت. سپس بازگشت و سهم الارث خواهران را به‌تمامی پرداخت و مابقی را به‌پسرش واگذاشت، یعنی شوهر خواهر بزرگتر را که به‌او اعتمادی وافر داشت و مردی بس درستکار و شایسته بود به‌عنوان قیم پسر خود انتخاب کرد و خود حصه‌ای را برداشته و به‌صوب شرق میانه و سپس هند رفت. خواهر بزرگ که فرزندی نداشت از داشتن چنین گنج بادآورده‌ای بسیار شادمان بود و کودک را چون فرزند جان و دل خود دوست داشت. کمال‌الدین مدتی را در بنارس و دهلی و به‌خصوص کرانه‌های گنگ و معابد گوناگون پرسه زد و درین سفرها آموخت که باید همهٔ مردم را عمیقاً و با احترام بسیار دوست داشت. این یک نوع تربیت ظاهری و مقدمهٔ مردم شناسی الهی بود. به‌طور سربسته چیزهایی می‌فهمید. زیرا جانی که فرهنگ‌ها و ملیت‌های دیگر را دوست ندارد و به‌آنان عشق نورزد، کرامت، عدالت و ادب الهی را نیاموخته است. دلی که آن‌قدر بزرگ و بخشایش‌گر نیست تا در محبت به‌همهٔ ملت‌ها خداگونه باشد گو حداقل همچون خورشید و ابر و باران یعنی مظاهر طبیعت باش. چون این مظاهر

عنایت که از هیچ جا و مکان نور و آب و تاب رحمت خود را دریغ نمی‌دارد. بعدها از کریستینا شنید که می‌گفت: آدمی باید در خدا همهٔ مذاهب و همهٔ ملت‌ها را دوست بدارد. دلی که از خود فراتر می‌رود می‌تواند مرزها را درنوردد و جهان وطنی شود... زیرا در همهٔ جهان فرهنگ‌ها، ادیان و هنرها، هدف واحدی داشته‌اند: تفاهم در نزدیکی و محبت و یافتن راه نجاتی برای بشریت در طریقت حقیقت خدا...

سپس به‌ایران بازگشت و به‌پیشنهاد معلمی بزرگوار که برای او حکم مراد و راهنمائی را داشت و تأثیری ژرف برزندگیش نهاد عزم سفر مکه را نمود. مدت‌ها بود که آهنگ حج را در اندیشه داشت و جرأت آن را نمی‌یافت. اما این‌بار مصمم بدان شد و عزیمت کرد.

همچون درخت خشکیده‌ای غرقهٔ تشنگی و نیاز رویش... جانش در لجه‌های نادانی و حیرانی فزاینده غوطه می‌زد.

درین مدت مدید نه خندیده و نه گریسته بود. التفاتی عمیق و آن‌چنان که در خور روح ژرفکاو او بود به‌اشیاء و مسائل پیرامون خود نداشت. به‌ظاهر چنین می‌نمود. درحالی‌که حقیقت چیز دیگری بود. زیرا در جانش، در اعماق درون و دریافت‌های باطنی‌اش، گدازه‌های حس و درک به‌گونه دردمندانه‌ای انبار می‌شد. این اواخر دلش ناگاه از جا درمی‌آمد. به‌ناگهان و بی‌هیچ انگیزه‌ای همچون کسی که بغتتاً خبر ناخوش آیند و یا دهشتباری را می‌شنود قلبش فرومی‌ریخت. آری قلبش فرومی‌ریخت و ناگاه سراپایش از وحشت سرد می‌شد و نوک انگشتان دستش یخ می‌بست و این حالت به‌توالی تکرار می‌شد. می‌ترسید و این ترس بی‌دلیل و انگیزه، مایهٔ عذابش بود. اما پس از این ترس‌ها لحظات شادی بار نیز کم نداشت. در آن لحظات به‌دفعات چیزی در درونش موسیقی گلایه‌آمیزی را سر می‌داد که باز علت و اصل آن مایه‌های شادی‌بار را نمی‌فهمید. مدت‌ها پس از این حالت برسینهٔ خود که در درون آن قلبش تیر می‌کشید دست

می‌نهاد و بی‌حرکت کنجی می‌ایستاد. هرکس می‌دید فکر می‌کرد در آن دم گرفتار حملهٔ قلبی و یا آنژین صدری شده است، درحالی‌که کمترین درد فیزیکی و جسمانی‌ای جز همان سرمای موضعی نوک انگشتان دست نداشت. این دردها و واهمه‌ها، تلواسه‌های روحی بود. گویی با هزاران چنگک همه اعصابش را سوهان می‌کشیدند... مدت‌ها این حالت عذاب آور تکرار نشده بود. و فکر کرده بود که شاید راحتش گذاشته است. تا این‌که آن حادثه در سفر حج رخ داد:

برای انجام مناسک «یوم الترویه» از مکه به‌سرزمین عرفات می‌رفتند. غروب حرکت کردند. هزاران کامیون و اتوبوس و سواری و شتر سوار و پیاده به‌راه افتادند. سیل آدمی، صدها هزار زائر به‌راه افتاده بود. زن و بچه و پیر و جوان می‌رفتند. نهرنهر آدمی بود که به‌جریان افتاده بود و به‌پیش می‌رفت. بیش از یک میلیون احرام‌پوش، همه دعا می‌خواندند، لبیک می‌گفتند و اصوات و اذکار گوناگون سرمی‌دادند و پیش می‌رفتند. او زودتر از کاروان، با پیاده‌ها حرکت کرد... تا صحرای عرفات چهار فرسنگ راه در پیش بود. اعراب بدوی، سودانی‌ها، آفریقائی‌ها، از همه نوع مردم شرق میانه و شرق دور هلهله کنان و سرایش کنان، اذکاری می‌گفتند که می‌فهمید و نمی‌فهمید، همه می‌آمدند و او نیز با آنان می‌آمد... درین راه‌پیمایی شگفت، زیر سقف آتشناک آفتاب، جان وی در اندیشه‌های دیگر بود. صدها سال پیش زنی شوریده و عارفه به‌نام رابعه عدویه این مسافت پرسنگلاخ را، برای انکشاف حجاب، آن حجاب عذابی که میان الوهیت و جان عاشق سر برکشیده بود، نه با پا بلکه با گونه طی کرده بود. یعنی از عرفات تا مکه خود را برخاک کشیده، در خاک غلطیده، گریسته، لرزیده، و ذکرگویان و خاموش، شبانه‌روزی را در گل، یعنی خاک و اشک خویش غوطه زده و خود را به‌مکه رسانده و پس از این راه‌پیمائی خاشع و خاکسارانه گفته بود: «پرده‌ها برداشته شدند و من به‌چهرهٔ تو نگاه کردم» و

نیز پس از او با یزید بسطامی دوازده سال از خراسان تا مکه را برای انجام حج پیاده طی کرده بود. دوازده سال پیاده آمده بود و در هرمصلی، سجاده گشوده و دو رکعت نماز تحیت خوانده و گفته بود: «این دهلیز پادشاه دنیا نیست تا یک‌باره به‌پایان آن توان رسید» و شگفت‌تر آنکه آن سال به‌مدینه، زیارت پیامبر نرفته و گفته بود: «شرط ادب نیست دیدار پیامبر را در پی این احرام کنم، شایستهٔ او چنان است که زیارتش را احرامی جداگانه بندم»، بازگشته بود و سال دیگر جداگانه از بیابان، پیاده احرام زیارت پیامبر بسته بود و دوباره به‌راه افتاده بود...

و او همچنان که می‌رفت به‌این چیزها می‌اندیشید. غروب به‌عرفات رسید. اینک عرفات در شرق مکه برابرش بود. بیابانی عظیم و گسترده و هول و برهوت: همچون دریائی کف کرده... و آن کف بیکران برپهنهٔ اقیانوس طوفانی پیش می‌رفت... همه‌جا موج سفید چادر در تلاطم باد. طناب‌ها همچون مارهایی درهم پیچیده و در خاک فرورفته برسر هم می‌لغزیدند. بیش از صد هزار خیمه و چادر. از غروب درون چادرها چراغ‌های گوناگون: شمع و لامپا و فانوس و زنبوری روشن می‌شد. محشری مجسم از تراکم، ازدحام و انبوهی خلق برپا بود. هوا سرد و خلنده می‌شد. آن بالا، کوه عبوس جبل‌الرحمه، سنگین و زمخت در جایگاه خود نشسته بود. گهگاه بارقهٔ فانوس‌های رهروانی که از مسیر بز روی آن بالا و پائین می‌رفتند دیده می‌شد، هزاران جرقه که در غروب می‌فسرد در دامنهٔ کوه‌های عنابی رنگ و شنگرفین پراکنده و گم می‌شد...

تا چشم کار می‌کرد رملزار نرم و ماسه‌گون و خاک چون برادهٔ طلا برابر نظرش بود. اینجا و آنجا بوته‌های گَوَنْ و بلسان مکی همچون جزایر مرجانی در آب‌های شیرین سربرآورده بود و از دور به‌خوشه‌های سفید و باژگونه عروس دریائی می‌مانست. نتوانست در صحرا بماند، آرام آرام به‌سوی کوه بالا برآمد. در دامنهٔ آن، ترنم زنگلوله رمه‌ها که برای قربانی

پروار می‌شدند شنیده می‌شد... یعنی کم‌کم شب فرومی‌افتاد و رمه‌ها باید بازمی‌گشتند و به کرانه‌های خلوت و دور از چادرها رانده می‌شدند...

رسم براین است که برای وقوف در عرفات مستحب است بربالای کوه برآمد... ایستاد و تا نیمه‌های شب بردامنه‌های آن، به‌اطراف نگریست. تا آنگاه که آخرین زوار فروآمدند. اینک کوه خلوت و خاموش بود. هیچ‌کس بربالای آن نبود. شبی خاموش، تاریک و پهناور. حتی جاده‌های دوردست در حلقه‌های پیچاپیچ خواب چنبر زده بود. صخره سنگ‌های خاکستری سربردامن کوه‌ها نهاده و کوه‌ها غنوده در تاریکی همچون اشباح؛ همه سخت و صلب و تیز چونان لشگریانی از غول‌های مسلح خیالی که اینک از آن رنگ‌های شنگرفین و گوگردی روز جز توده‌هایی تیره و تار برجا نمانده بود. چه مکان عجیب و پرغرائبی، روز تا چشم کار می‌کرد صحرا و کوه و رملزار و صخره سنگ‌های عبوس و عظمت پوچ تکراری و پهناور سراب... و اینک شب خاموش و تیرگی متراکم و دیگر هیچ...

آهسته آهسته خود را به‌صوب قله کشاند... عرفات به‌خواب رفته بود. همهٔ آن کرانه‌های پرجنب‌وجوش روز اینک خاموش بود. صدایی از جائی برنمی‌خاست. آسمان آرام، خاموش و مهیب بود و آن زیر کران در کران، چادر حجاج، همچون کف و حباب در پردهٔ مه، و یا زورقهایی خیالی برسراب به‌گونه‌ای مبهم به‌چشم می‌آمد. از ساعتی پیش صداهای مبهم و نجواآمیز کم‌کم فرومی‌کاست و آن بالای کوه به‌گونه زمزمه‌ای محو که خاموشی می‌گرفت می‌مانست. گوئی همه مرده بودند و در انتظار رستخیزی نوین و هول‌انگیز مانده‌اند. گورستان کفن پوش عرفات در زیر سقف مهتاب... خیمه در خیمه اقیانوس عرفات از آن بالا که او بود در جنب این ابدیت مهیب، چون ذرات پراکنده غبار و چون شهر آدم‌های کوچک می‌نمود...

شگفتا تجمع این فناپذیران، این میراهای ناچیز در برابر این آسمان

عظیم، این کائنات مقتدر چه بی‌بها و بی‌رنگ و مسخره‌آمیز بود. کم‌کم فانوس‌ها نیز خاموش می‌شدند و فقط از دور دست چراغ‌های سبز و سرخ حرم، رشته نازکتابی در شب خاموش، دیده می‌شد...

اینک از پیچ و خم صعب‌العبور، سنگلاخ‌های زمخت و پرتگاه‌ها خود را بالا کشید و خود را به‌فضایی گسترده‌تر رساند. دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. در آن سامان دیاری دیده نمی‌شد. از آن قله به‌آسمان پاک پهناور نگریست که ستاره‌ها در آن می‌درخشیدند. سکوت بود و گهگاه نجوای نسیم... و جز آن، باز سکوت، چندان که صدای طپیدن قلب ستاره و سیّاره شنیده می‌شد.

و آن زیر صحرای عرفات بود... خداوندا این عرفات چه بود؟ و این مردم برای چه اینجا آمده بودند؟ خود او برای چه آمده بود، چرا به‌این سفر آمده بود. منظور ازین مناسک چه بود. این حجاج که بودند. تمامی این بشریتی که آن زیر، در زیر آن سقف آتشناک در انتظاری تلخ نگران آسمان بودند اینجا به‌چه کار آمده بودند؟ امشب هزاران هزار انسان اینجا، همه در آن چادرها غنوده و منتظر... برای چه؟ این کار چه معنی داشت. این انسان‌ها را نمی‌شناخت. هیچ‌کدامشان را، دیروز نیز نمی‌شناخت و فردا نیز نخواهد شناخت... شگفتا فرداهای دیگر تمامی این مردم نخواهند بود. این فناپذیران... اینان که صد سال پیش نبودند و صدسال بعد نیز نخواهند بود. و خود او چه؟ چرا به‌این سفر آمده بود... چه بی‌کس و تنها و نافهمیدنی بود. چرا به‌دنیا آمده بود. چرا می‌مرد؟ چرا بی‌سرپرست رها شده بود؟ این آسمان و ستاره‌گان برای چه بودند؟ منظور از این اعمال چه بود؟ امروز صدبار این سؤال را تکرار کرده بود. چه حکمتی درین عرفات نهفته بود. گویی هرچه می‌پرسید خود را در یوغ این پرسش تلخ، مقیّدتر می‌دید و سخت‌تر از پیش شکنجه می‌کرد. در عرفات حجاج هیچ‌کاری نمی‌کنند. این بخش از مناسک نه دعا دارد و نه

نماز و نه هیچ حرکتی. فقط بایست روزی را اینجا بدون هیچ کاری به‌سر برد. نشسته، ایستاده، خوابیده، بیدار، و به‌پرسه زدن گذراند. هیچ فرقی نمی‌کند، این را وقوف می‌گویند. آیا مراد از وقوف نوعی وقفه برذات خویش، ایستادن برقلمرو خویش و تفکر است؟ نمی‌دانست. تفکر برای چه؟ نمی‌دانست. سیل روان آدم‌های کفن‌پوش را دیدن که در میان دریای برآشوبندهٔ چادرها گم می‌شوند؟ در زباله و شلوغی‌های یکدیگر سردرگم شدن؟ چند روز بعد به‌خانه‌ها می‌رفتند و دوباره زندگی‌هایشان را از سر می‌گرفتند و سرانجام هم همه می‌مردند... یعنی چه؟ منظور ازین همه چه بود؟... می‌رویم و نسلی دیگر برای تجدید همین مناسک می‌آیند. برای چه؟ زنده‌ایم و می‌میریم و باز زنده می‌شویم. برای چه؟ همچون آدمی دیوانه و یا ذاکری که مدام ذکری را تکرار می‌کند می‌گفت: زنده‌ایم و می‌میریم... زنده‌ایم و می‌میریم... نمی‌فهمم. برای چه کاروان بی‌وقفهٔ آدمیان می‌آیند و می‌روند...؟ چه حکمتی درین همه زندگی که به‌جهان آورده و میرانده نهفته است... این زندگی‌های مسئول که همه به‌داوری می‌انجامند. آیا به‌راستی به‌داوری می‌انجامند، و اگر داوری‌ای در پی رستخیزی در کار باشد چه؟ و آن میزان عجیب و بهشت و دوزخ. چه قدرت جبروتی و شکنجه‌گری درین عقل بعث‌اندیش نهفته است. درین عقل بعث‌اندیش... عقل بعث‌اندیش... چرا آدمی تا بدین حد ادراک دلشوره‌آمیز فردا و ترس سهمناک از آن را دارد. آیا برای رحمت این جهان را آفریده است؟. برای نعمت و یا نقمت ابدی؟... نه، باور کردنی نیست، از حدود ادراک و ظرفیت دریافت‌ها می‌گذرد... وحشت در همین است... چرا با آدمی چنین کاری راکرده است. تا ابد در دوزخ و یا در بهشت؟ فکر این مسئله جمجمه را می‌ترکاند، مغز را می‌پکد، خون را در رگ‌ها می‌فشرد... ناگاه سؤالی به‌مغزش زد که در آن بلندی رعب‌آور عجیب، اگر کوه‌ها می‌شکافت و آسمان‌ها فرومی‌ریخت ازین سؤال آشنا و کهن

عجیب‌تر نمی‌نمود «تو برای آدمی کیستی؟ و تو آیا آدمی را بی‌سرپرست رها می‌کنی؟»...

بدین‌سان کاروان وقفه‌ناپذیر گذشتگان و آیندگان، همه برابرش قد علم می‌کردند... تمامی آنان به‌طلب جرعه‌ای از رحمت او، انکشاف طلعتی از جمال نامکشوف او و دیدار بارقه‌ای از سبحات وجه کریم او به‌این خاکدان آمده بودند. این فناپذیران را خوانده بود تا به‌او و به‌رحیق عشق او باقی شوند. خود آورده بود و خود تشنه باز می‌گرداند؟ ساقی بود و گفته بود همهٔ تشنگان را سیراب می‌کند و نمی‌کرد؟ اینجا درین عرفات تفتیده، جان‌های تشنه‌ای را به‌ضیافت جامی آورده بود و نمی‌بخشود؟؟ و این عرفات، این سرزمین خشک و داغمه بسته چه رازی را در خود داشت.

گفته‌اند که آدم و حوا پس از رانده شدن و اخراج از بهشت در عرفات یکدیگر را بازیافتند و شناختند (و مگر جز خودشان در تمامی جهان هستی، آدم دیگری هم بود؟). اندیشید و راه به‌جایی نمی‌برد. اندیشید و راستی راز آن گم کردن و بازیافتن را درنمی‌یافت؟ و چرا آدم از بهشت رامش بار هبوط کرد؟ و درین خاکدان رنج‌بار افتاد. این آدم که دانای تمامی اسماء و علوم و مظهر تمامی اسماءالحُسنیٰ و صفات الهی بود. این آدمی که خداوند او را برصورت خویش آفریده بود. این آدم که هم آدم جبروتی بود و هم آدم ناسوتی، یعنی از عقل و شهوت پدیدار شده بود. این آدم که نزدیک‌ترین موجود به‌مبداء اول و رحمت او و عارف به‌او بود... چه رازی در آفرینش و داستان زندگی او بود؟

چنین موجودی که مسجود فرشتگان و ساکن فردوس و همسایهٔ حظیرهٔ قدس بودناگاه از آن اوج عزت و سروری به‌قعر خاکدان بی‌کسی، اندوه و رنج، هبوط کرده بود. آنجا در کانون رامش و فیروزی، کامروائی و بهروزی، حوا در کنار و برمسند نعمت و بساط قرب تکیه زده، برابرش بهشت‌های بی‌مانند و درخت‌زارهای دلکش که در بستر زمردگونهٔ

چمن‌زارهایشان جویبارانی در تلالو مرواریدها روان بود، با آن همه نعمت و جلال شکوه و جمال زندگی می‌کرد و ناگاه هبوط... و اینک بی‌کس و سردرگریبان آزرم...

چرا با او چنین کرده بود؟ و او سر برسینهٔ اندوه خود فروبرده، در برهوت سوزان حجاز به‌شکار سراب دوان، عور و آشفته و خشک کام و بیم زده. آخ که درین خاکدان سترون و بن ناپیدا، درین دیو لاخ تنهائی همهٔ صاعقه‌های وحشت و نقمت براو فروبارید. دیگر از آن بارقهٔ جلال، پرتو انوار، و سایهٔ جبروت خبری نیست، هرطرف می‌شتابد جز سموم و سراب نمی‌بیند.

باد قیه می‌کشد، طوفان زوزه سرمی‌دهد و رمل برسروریش لطمه می‌زند و کویر شن که هردانهٔ جرّار آن به‌اندازهٔ عقرب زهرآگینی است نیش می‌زند و می‌غرد.

چهل شبانه روز وحشت‌زده به‌این‌سو و آن‌سو شتافت، و وحشت‌زده همچون بره‌ای که گله‌ای گرگ در پی‌اش می‌دویدند گریخت و به‌هرکنامی که پناه برد مأوایی نیافت. سرانجام روزی در پهن‌دشتی که اطرافش را کوه‌هایی اخرایی رنگ فروگرفته بود، همین‌جا، در همین سرزمین عرفات، سایه‌ای از دور پدیدار شد. سایه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد. به‌شبحی آشنا می‌مانست. چونان زنی بود. زنی که گویی در دوردست جائی، که اینک خاطرهٔ دردانگیز و مبهمی از آن را داشت او را، آن گمشده محبوب را دیده بود و آشنای جانش بود. آری او بود. خود او، حوای وی بود. زمانی این زن را غرقهٔ تلالوهای انوار بهشتی و تکیه زده براورنگ شکوه دیده بود... خرام قامت پرشکوه طوبائی‌اش را چونان تندیسی از مرمر در بهشت، و الهه‌ای مسجود، در معبد و کنشت به‌خاطر داشت. قوس و قزح مهر و بخشایش بهار برگریبانش می‌درخشید... گیسوانش چون آبشاری از آبنوس و شبق تا کمر ریخته بود. اما اینک از آن همه گنج جاودانی، یعنی

بهشت بیکرانه جوانی جز اندام خشکیده‌ای و بافه موئی سپید برشقیقه‌ها اثری نبود. پای چشمانش دو کبودهٔ پف کرده بالا برآمده بود. تکیده و وحشت‌زده... آیا او نیز چون خود او در تمامی این مدت گریسته بود؟ شگفتا! این همان حوای او بود؟ چه قیافهٔ رقت‌باری به‌هم زده بود.

با این همه درین پهن‌دشت بی‌کسی، درین دوزخ زمین، باز یافتن آن چهرهٔ گرامی و دلبند، «بهشت» او بود. دست دراز کرد و او را در آغوش جان خود فشرد، به‌سینهٔ خود فشرد و آن پیشانی پر آژنگ غم‌زده را برقلب خود نهاد. چقدر ترسیده بودند. چقدر در هجران یکدیگر نوحه کرده بودند... پس از آن بهشت وصال، اولین شرارهٔ دوزخ را درین ماتم‌کدهٔ فراق چشیده بودند. اینک در بازیافتن هم، و این سعادت نوین، از پس آن هبوط دردبار و تلخ‌کامی روزهای هراس تبسمی کردند. برخاک این سرزمین قدس که «عرفات» ـ به‌معنای جائی که یکدیگر را باز می‌یابند است ـ به‌شکرانهٔ این وصل عظیم سجده‌ای بردند و غبارش را کرنشی کردند... عرفات سرزمین یافتن دلدار و آشنائی و دیدار... و آنگاه از همین سرزمین عرفات سیر آفاق و انفسشان شروع شده و تحقق آیات بدیع آفرینش را در جان خویش سلوک کرده بودند. عرفات چنین جائی بود. قلمرو وصال. آیا ممکن بود جان او نیز درین سرزمین قدس بشکفد و به‌چشمهٔ آشنای رهائی و سیرابی برسد.

ساعتی نشست و مبهوت به‌آسمان و سامان‌های پیرامون خود خیره شد. عرفات می‌رفت تا نفس مفرّح و عیسی‌دم صبح را که تا یکی دو ساعت دیگر سپیده‌هایش می‌زد و خفتگان شور و نشور می‌داد برچهرهٔ خود بپذیرد... با این همه هنوز شبی عمیق و ظلمانی بود... و او درین جهان بی‌کسی‌ها و نافهمیدنی‌ها به‌خود و دیروز و فردای خویش و تمامی آدمیان و آن خفتگان درون چادرها می‌اندیشید و به‌حکمت و ملکوت این زبونی و بینوائی راه نمی‌برد.

به زیارت خدا آمده بود؟ همهٔ این راه را به‌طلب او آمده بود. خدا در کجا بود؟ برآسمان؟ در کعبه، در مشعر، در عرفات و در قلب او... اگر همه جا بود چرا تاکنون وی را نمی‌فهمید و از عمق جان، همچون دوست داشتن کمترین دوست زمینی دوستش نداشت و همهٔ خود را به‌تمامی به‌او نمی‌داد و همهٔ خدا را به‌تمامی از آن خویش نمی‌کرد. نه، در تمام این مدت او را نه دوست داشته و نه فهمیده بود. همهٔ عمر او را چون غایبی دور، و ناآشنایی مجهول و مهجور دریافته بود. نه پرستیده بود و نه مهرش رادر درون خویش پرورده بود. عمری را با شرک، کج فهمی و بی‌اعتقادی به‌سر برده بود. اگر خدا را دوست داشته بود چرا به‌نام او و برای او تمامی بشریت را دوست نداشته بود و تاکنون قدمی در راه عشق او، عشق خلق او برنداشته بود... عشقی پر عذاب و همه ایثار که اولین قدم در راه دوست قربان کردن خویشتن است.

ناگاه در زیر این آسمان ستاره کوب که ماه می‌تافت و مهتاب برصخره سنگ‌های زیر پای او می‌تراوید و چنان که عبور چلپاسه‌ای طلایی را می‌توانست ببیند و که از زمین و آسمان و از ستاره و سنگ، پاره نور می‌ریخت، دریافت خدا، بربالای «جبل الرحمه» ایستاده و به‌او می‌نگرد. درست در آن بالا به‌تمامی قامت رفق و محبت، سادگی و صفا و از همه عجیبتر وفا و وفا به‌او و تمامی این مردم می‌نگرد وهمه را به‌محبت نظاره می‌کند. آری آنجا ایستاده بود، برقلهٔ مهر و وفای جاودانه خویش و می‌گفت:

ـ پرسیدی کیستم؟

ـ آری کیستی؟

ـ من بزرگوار و جاوید و قیومم. من مهر و سلام و نور و عشقم، من مهیمن و لطیف و قدوسم.

ـ دریغا چه نسبتی با فناپذیری ناچیز و میرائی چون من داری؟

ـ رفیق اعلی و دوست مهربان توأم.

ـ چگونه؟ چگونه؟ من ذره‌ای و غباری؟ ناچیزی غوطه‌ور در پلشتی و عجز.

ـ آیا در میثاقم شک کرده‌ای؟

ـ هرگز.

ـ پس چگونه این همه مدت صدایم را نشنیدی و چهره‌ام را ندیدی؟

از وحشت نفس در سینه حبس کرد و جم نخورد ـ سرش را برسینه فروافکنده بود و از شرم لرزید.

ـ به‌من نگاه کن و جوابم را بده.

ـ جرأتش را ندارم.

ـ به‌جلالم سوگند، دوست و سرپرست توأم. دوستی‌ام را نمی‌پذیری. برخیز.

ـ من و دوستی تو؟

ـ بیا... زمین و آسمان و بهشت و عشق را برای تو آفریدم... تو ذره‌ای و غباری... ای ناچیز غوطه‌ور در عجز، بنگر با همهٔ زیبائی‌هایم برای تو به‌جلوه درآمدم... بیا...

و آنگاه تمامی آسمان و زمین را از نور عظیم و توصیف‌ناپذیر وی ممتلی دید.

نوری که «او» نور آسمان‌ها و زمین بود، نوری که مَثَل نور او چونان فانوسی است که در آن چراغ باشد و آن چراغ درون شیشه‌ای باشد، تو گویی آن شیشه در درخشش انوار همچون ستاره‌ای رخشنده است...

و قلبش به‌درد آمد. درد، آن درد خرد کننده، که راه نفس را در سینه می‌بست. دردی که معمولاً از جانب بازوی چپ برمی‌آمد و به‌سمت گردن می‌رفت و در قسمت چپ قفسه سینه می‌خواست قفسهٔ سینه را بترکاند و در هم بشکند، آن‌چنانکه از شدت عذاب دست‌هایش را بردو

لبهٔ سنگی که برآن نشسته بود نهاد، این‌بار آمد و در یک‌دم او را در خود پیچید و دمی دیگر رها کرد... اینک رو به‌آسمان کرد و چیزی دید. با رقه‌ای پرجلال مهر و نگاهی که آدمی را برمی‌جهاند و به‌خود می‌خواند... آنگاه برای اولین بار در سراسر زندگیش شروع کرد به‌هق‌هق گریستن... چهره برخاک نهاد و از آنچه که براو رفته بود، برعمر تباه گشته خود گریست و گریست... آخ که آن همه دانش‌ها و سفرها، کلمه‌ای بر آن شعار و اعتقاد درونی‌اش «نه این نیست». نیفزوده بود.

این چنین آن شب برقلهٔ کوهی که عرفات در زیر پایش غنوده بود، ملکوت هستی را دید. یعنی به‌کشف نوینی از حقیقت و به‌درکی متمایز از همهٔ دانش‌ها رسید... جانش برکرانه لطف آن آبشخور بی‌کران که همهٔ هستی را به‌مصب مهر خویش می‌برد زانو زد و نوشید. آری دریافت خدا جهان هستی را به‌جهت رحمت خویش آفریده است. تمامی آن جان‌های گرانبار میرا و قلب‌های خسته فناپذیر در جنب نامتناهی عظمت‌های رحمت و محبت وی رامش می‌یافت. آن شب غلغلهٔ آفرینش و شور و شغب رستخیز رحمانی او را دید. وکوشید خود را بدان رساند. آن شب در آن پهن‌دشت عریانی و بی‌کسی دریافت که اصل ایجاد «جود» اوست و این‌که همه هستی را درین رود خروشان مواج به‌سوی دریای بخشایش خویش می‌برد و هدف و غایت خلقت ایصال وجود به‌آن رحمت غایی و کمال وجود است و این‌که مادام که او خواهد بود و بوده و هست «جود» او هست، و بوده و خواهد بود.

گونه برخاک نهاد و گفت:

- ببخش که تاکنون ندیده بودمت.

و همچون ایوب که در چشمه نجات غوطه‌ای زده بود، شفا یافته از تمامی دردهای جسمانی و روحانی خویش، شاداب و خوشاب بیرون آمد. به‌ایران بازگشت. ریاضتی شاق برخود هموار نکرد. ساعت‌ها

می‌نشست. سر برزانوی غم شادی‌آمیز و عجیب خویش نهاده و در اعماق جان خود می‌اندیشید. روزی به‌تصادف گذارش به‌آسایشگاه جذامیان محراب خان مشهد افتاد. تصمیم گرفت زندگیش را در راه خدا وقف این محرومان کند. اما آسایشگاه محراب خان نزدیک بود و در کانون خانه و آشنایی و منشور همهٔ رنگ‌های حرمت و الفت... باید جائی می‌رفت که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. عاری از همهٔ خلعت‌ها و کسوت‌های مقام و جاه. ژنده و عور، آن‌چنان که قلب و روحش بود به‌خدمت ساده و بی‌افتخار می‌پرداخت. دل از خانه و خانمان برید.

با پسرش دیداری کرد و گفت که احتمالاً به‌سفر بی‌بازگشت دور دست‌ها می‌رود. و به‌تبریز به‌آسایشگاه «بابا باغی» آمد. بیست سال بی‌وقفه در آن به‌خدمت این مردمی که از سراسر کشور آمده بودند پرداخت. و درین مدت جز چهار پنج بار و آن هم در آغاز سال‌های اولین به‌زادگاه خویش بازنگشت. اینک پسرش اگر زنده بود، حدوداً بیست و هفت ساله می‌بود.

بیست سال در زخم‌های عفونی این بشریت بی‌کس، برای انکشاف آن حجاب دردبار، آن حجاب غمزا که میان آدمی و الوهیت پرده برکشیده بود به‌سر برد. کوشید و خروشید تا لیاقت بارقه‌ای از جمال جلال دست نایافتنی و وصال‌ناپذیر او را بیابد. بیست سال در کثافت و جرحه و چرک غوطه زد تا در اکمال درجات تواضع، رشحه‌ای از آن باران طاهر و مطهّر را برکویر جان خود بیابد... بیست سال چنین به‌سر برد و سپس کریستینا را دید...

وقتی او را دید... این مرد که چهل سال مدام گفته بود «نه این نیست» به‌دیدن آن محبّت و رحمت مجسم گفت: «آری این است» هدف از آفرینشش و فهم همهٔ آن نایافتنی‌ها: «این است». و مهر این زن غریب و بیگانه را به‌دل گرفت.

۱۷

فرخ می‌خواست با «عارف» درباره خود و کریستینا حرف بزند. قلبش به‌کسی نیاز داشت تا مختصری از راز عشق خویش را اگر به‌تمامی هم نمی‌شد، برای سبکبار شدن آنچه که دیگر تحملش ممکن نبود مکشوف بدارد. چنین کسی فقط عارف می‌توانست باشد. با آن‌که او را نمی‌شناخت و چندان با او نزدیک نبود نوعی حس عمیق اعتماد به‌او داشت. درین مرد چیزی بخشایش‌گر و مسامح بود که گویی بار تمامی گرانباران را بار خود می‌دانست و در اولین دیدار می‌توانستی این را در چهره‌اش ببینی. هرچه آن اطراف گشت او را ندید. به‌جای او فیلسوف و نجوم‌دان و ادیب را دید که پشت اتاقش پس از مباحثه پرخاشگرانه‌ای که شب دوش داشتند، وی را به‌عنوان داور نهایی انتخاب کرده بودند. چیزی شکسته بسته از دعوای دیشب‌شان دریافت. کار این جنگ‌های تن به‌تن عقلی به‌کجا می‌کشید. این مباحثات که محتملاً در موقعی دیگر از عظیم‌ترین رخدادهای زندگی‌اش بود و تمام توجهش را برمی‌انگیخت، اکنون آن‌چنان‌که بایست توجه وی را به‌خود جلب نمی‌کرد. اما این توجیه کننده نبود. اعتقادات ایشان آن روی سکه وجودیشان، بلکه قسمت نشان‌دار و مشخص کننده ارزش آنان بود و او که همه همت خود را صرف دریافت جسم و روح آنان کرده بود نمی‌توانست و نبایست که از دریافت درگیری‌های اعتقادی‌شان رو برتابد. از این‌رو به‌خود نهیب زد موظف است حرف‌هایشان را بشنود و با

اعتقادی پرشور و صمیمی داوری‌شان کند و ازین‌راه خود نیز بیاموزد. آری آن بیچارگان چنان چهره امیدواری داشتند و آن‌سان از اندوه و تفکر آنچه آدمی عمیقاً بدان ایمان دارد پر بودند که به‌راستی نمی‌توانست نشنیده از کنارشان بگذرد. آنان مدت‌ها در جذام‌خانه می‌نشستند و درباره مسائل گوناگون بحث و گفتگو می‌کردند. این مردمی که هیچ سرگرمی‌ای نداشتند تا آنجا که می‌توانستند به‌اخبار رادیوها گوش می‌دادند و از طریق رسانه‌های خبری ارتباط خود را با کل جهانی که در آن می‌زیستند می‌گستردند. هیچ چیز جهانی، از انفجار دیوانه‌وار تسلیحاتی تا انفجار دیوانه‌وار خوی بهیمی، از گرسنگی فزاینده شرق وملت‌های افریقایی تا سقوط و اضمحلال غرب، از اضمحلال اخلاقی ناشی از فحشاء و بیماری‌های آمیزشی تا پیشرفت‌های علوم و صنایع و اختلاس دولت‌ها و جاسوسی‌های بزرگ از چشم آنان پنهان نبود. این نوعی سرگرمی و فلسفه وجودی آنها بود و نه تنها مسائل سیاسی بلکه حوادث عقلی نیز برایشان حائز اهمیت فراوان بود. زیرا این خصلت «خبرگیری» به‌غیر از آن انگیزه دریافت علمی و کنجکاوی خاص بشر نوعی عادت نیز هست. معتادان شطرنج و سه‌قاپ را دیده‌اید. دنیا برایشان در رخ و پیاده و قاپ خلاصه شده است. اینان نیز بنا برجبر محدودیت‌های دنیای خود به‌این نوع سرگرمی گشاینده قلمروهایشان عشق می‌ورزیدند. از راه گوش و زبان مطالعات خود را در معرض برخورد قرار می‌دهند. در واقع به‌آنچه که می‌گویند عشق می‌ورزند. فضای پاک آرامش بار کوهسار، یعنی برکنار بودن از موج پرشور و شغب زندگی شهری مجال تفکر بیشتر و منطق تحلیل عمیقتر را به‌آنان می‌بخشد. وقتی بحث و گفتگو می‌کنند گویی سکان هدایت کشتی کشور را در دست‌های خود دارند. در میانشان مردانی با عقاید مختلف وجود دارند. خوشبین، بدبین، غایت‌گرا، پوچ‌انگار و از همه نوع. هرکس به‌عقیده و بینش خود ایمان دارد و پیرو

آئین خویشتن است و از این‌روست که اغلب ضمن تبادل نظرات کارشان به‌مرافعه می‌کشد. قماربازان آن‌قدر به‌لیلاج احتیاج ندارند که فیلسوفان به‌داور. از این‌رو با قرار قطعی و خاتمه دادن به‌آن نزاع همیشگی که اگر مرگشان را نیز در پی می‌داشت باکی نبود، نزد فرخ آمدند تا کار را یک‌سره کند و حکم نهایی دهد.

فرخ برای کاستن از شدت خشونت‌شان به‌مدارا و آرامش بسیار، آن‌چنان‌که گویی دعوایی در کار نیست درباره عارف پرسید و چنان وانمود کرد که گویی مسئله به‌آن درجه از حدت نیست. نیاز خود را که کنجکاوی برانگیز نیز بود، در پیدا کردن عارف اظهار داشت. همین مطلب به‌گونه موقت ذهنشان را از ستیز بازداشت و توجهشان را به‌سویی دیگر معطوف نمود. ستاره‌شناس گفت:

ـ از سه روز پیش به‌تبریز رفته است.

فیلسوف پوزخندی زد و شانه بالا انداخت.

وقتی فرخ توضیح خواست: فیلسوف هردو دستش را به‌حالت اکراهی شدید در فضا تابی داد و گفت:

ـ به‌خاطر کمک به‌مجروحین بمباران شهر...

و دیگری چیزی نگفت.

واقعیت این بود که از یک هفته پیش بار دیگر بمباران مناطق مسکونی آغاز شده بود... و هرچند در سراسر این کتاب یکی دو بار درباره جنگ و بازتاب‌های آن برمسائل اقتصادی و اجتماعی و در نتیجه ایجاد کمبودها و نارسائی‌ها سخن رفت به‌ناگزیر اینجا برای بهتر دریافتن اساس مطالب، مختصری بیشتر آن را می‌کاویم. آری جنگ ایران و عراق که وارد هفتمین سال خود می‌شد هنوز همچنان ادامه داشت و در حال حاضر یک فاتح قطعی نداشت. هفت سال مدام در جبهه‌ها جنگیده بودیم. کشور آسیب بسیار دیده بود. دشمن بسیاری از سرزمین‌هایمان را اشغال کرده و در

همان اولین سال‌های جنگ شهرهای غربی و جنوبی را که در تیررس بود ویران کرده بود. سوسن‌گرد، آبادان، قصر شیرین، خرمشهر و ده‌ها شهر و صدها روستا را با خاک یکسان کرده بود. شهرهایی را با آن همه عظمت، سرزندگی و هویت ممتاز تاریخی از صفحه جغرافیا، محو کرده بود. یک سالی از جنگ نگذشته بود که رئیس قدرتمند رژیم عراق در برابر خبرنگاران جهان اعلام نموده بود که ظرف سه ماه و بلکه کمتر از آن تهران، مرکز ایران را تصرف خواهند نمود. اما آنچه که او می‌اندیشید به‌گونه‌ای دیگر رخ داده بود. یعنی آنان‌که در جبهه‌ها می‌جنگیدند در کمال رشادت و پایمردی در عین عدم تجهیزات کافی و مشکلات بسیار پاسخ او را به‌گونه‌ای دیگر داده بودند. همواره دیکتاتور به‌خود می‌گوید: من فاتح خواهم بود. اما تاریخ که جواب آن را ایثارگران امضاء می‌کنند آن پاسخ را به‌گونه‌ای دیگر رقم می‌زند. به‌پایمردی و قدرت اعجازگون همین موج آرمانی و چشم‌گیر، خرمشهر و آبادان، دو شهر ساقطی که مقر تهاجمات آتی دشمن شده و دژ نفوذناپذیر آنان می‌گشت به‌محاصره درآمد و از نفود متجاوزان پاک شده و آزاد گشت... اینک نیروهای مقاوم و بی‌مزد و منتی که سلحشوری را با شکیبایی یک‌جا داشتند آرام آرام خطوط تهاجمی دشمن را که قصد تصرف تمامی سرزمین‌های کشور را داشت در جبهه‌ای به‌طول بیش از هزار کیلومتر درهم می‌شکستند و مهاجم را به‌عقب می‌نشاندند. آری دشمنی را عقب می‌راندند که نه تنها در نهایت کین‌توزی و شرارت اغلب مراکز اقتصادی، صنعتی‌مان را به‌آتش و خاکستر کشیده بود بلکه در عین قساوت، پالایشگاه‌ها و مراکز صنعتی و تولیدیمان را که هزاران کارگر بی‌گناه در آنها مشغول کار بودند نیز هدف توپخانه‌های دوربرد، و موشک و بمباران‌های خود قرار می‌داد و هرشب شرح این فتوحات درخشان خود را ـ که غیرنظامیان و کارگران ساده را در جهنم آتش جزغاله می‌کرد از رادیوها و رسانه‌های خبری‌اش گزارش

می‌نمود. گویی این همه یک شوخی بود. دنیا این عربده‌های وحشت‌بار ستم و جنایت را می‌شنید و دم برنمی‌آورد. فاتح سرمست خون و خاکستر از هیچ‌کس نمی‌ترسید و ظالم زورمندانه برچهرهٔ همه مظلومان می‌خندید. زیرا جهان روابط استعماری، خود قلاده چنین حیوان هاری را گشوده بود. رژیمی که آغاز کننده جنگ بود ونیز آغاز کننده بمباران شهرها و مناطق مسکونی بیگناه و نیز آغاز کننده ناایمن کردن عبور و مرور کشتی‌رانی و نیز آغاز کننده ده‌ها جنایات دیگر... (حتی کشتی‌های تجاری و نفتی را نیز برای نمایش ناامنی جنگ در آب‌های خلیج فارس می‌زد). اینک ارتش میلیونی ایران در برابر چنین جانور قهّار درنده‌ای می‌جنگید. حال که هیچ دست مردانه‌ای به‌استیفای عدالت برای این ملت مظلوم از آستین بیرون نمی‌آمد خود باید برای حصول آن می‌جنگید و جان داد و رژیم عراق نیز که وخامت احوال خود و ناتوانی خویش را در ادامه جنگ درمی‌یافت ناگهان در آستانه سقوط و شکست، طالب صلح می‌شد. آری برلبه پرتگاه فنا ناگهان خواستار صلح و سپس طلبکار آن شدن‌معنای فرار از مکافات بود. یعنی ترفندی نوین تا بدون کیفر و قصاص آن همه جنایاتی که برملتی رواداشته و ملیون‌ها انسان راکشته، مجروح و آواره و بی‌خانمان کرده ـ کار را با تردستی سازمان‌های بین‌المللی به‌یک صلح آبرومندانه ـ بکشاند. شگفتا آن کس که جنگ تحمیلی را آغاز کرده بود می‌پنداشت که صلح تحمیلی را نیز می‌تواند آغاز کند. درحالی‌که دولت ایران نه می‌خواست و نه می‌توانست صلح را بپذیرد. زیرا از آغاز جنگ، وعده پیروزی عادله و مجازات متجاوز را به‌مردم داده بود. و در میان مردم کسانی بودند که خواستار صلح بودند. اینان فلسفه‌ای داشتند، جنگ را عبث و ادامه آن را خسران هرچه بیشتر می‌دانستند. آنان می‌گفتند جنگ در هرحال یک زیان تحمیلی است و جلوی ضرر را هرچه زودتر بگیری سود برده‌ای. اما مردمی دیگر نیز بودند که چنین استدلال می‌کردند: تن در دادن به‌صلح

بی‌استیفا و خواستاری عدالت تأئید ستم و بیداد جهانی و میدان دادن به‌قلدری و تجاوزات هرچه بیشتر آتی است. آنان چنین استدلال می‌کردند، صلح با چنان متجاوزی پس از آزمودن فطرت و اقتضای طبیعت بهیمی او جز ذلّت و زبونی مضاعف بیش نیست. آنان در چنین شرایطی صلح را یک حماقت اختیاری می‌دانستند و می‌گفتند مشابهتی میان احمق ساده‌دلی که انگشت گزیده شده‌اش را باز در سوراخ مار می‌کند و آن کس که از روی اتفاق پاشنه‌اش را مار می‌گزد نیست. ازین‌رو بدین دلایل، صلح ناممکن می‌نمود. اما رژیم عراق چون شکست خود را نزدیک و موقعیت تدافعی خود را در خطر می‌دیددست به‌ترفندی شگفت و عذری بدتر از گناه زد، یعنی به‌بهانه تحمیل صلح و خواستاری فوری آن به‌بمباران شدیدتر مناطق مسکونی آغاز نمود.

این بهانه چشم‌گیری بود! عراق می‌گفت برای پایان دادن به‌جنگ، یعنی جلوگیری از کشتار نفوس بی‌شماری از انسان‌ها چاره‌ای جز کشتن اندکی از آنان را در خانه‌ها توسط بمب‌افکن‌ها ندارد!!..

از این‌رو جنگنده بمب‌افکن‌های او شب و روز، دزدانه و دلیرانه در ارتفاع چهل هزار پایی، آنجا که برد آتش پدافندهای زمینی به‌آنها نمی‌رسید می‌آمدند و از آن بالا برسر خانه، دبستان، بیمارستان و بازار بمب‌هایشان را می‌ریختند و می‌گریختند. این نمونه فاجعه باری از بی‌توجّهی و بی‌عدالتی جهانی بود. و تسامح و تناقض عظیمی را در سازمان‌های بین‌المللی نشان می‌داد. زیرا سازمان‌های بین‌المللی از صد سال به‌این طرف حمله به‌مناطق مسکونی را محکوم کرده بودند و ارتش‌های درگیر جنگ را از شلیک حتی یک گلوله تفنگ به‌مردم غیرنظامی برحذر داشته و طبق مقررات مصوبه بین‌المللی جان و مال مردم را ایمن دانسته بودند. با این همه پس چرا در برابر جنایتی با این همه بداهت و وسعت سکوت گزیده و به‌جای مانع گشتن مهاجم از کوبیدن

مناطق مسکونی به‌کلی گویی‌های شاعرانه در باب ضرورت صلح و سلم می‌پرداختند و به‌جای استیفای عدالت که وظیفه‌شان بود خواستار صلح ستمگرانه بودند؟ درحالی‌که صلح ستمگر نوعی جنگ کمون کرده و نهفته است و این‌که صلح راستین در سایه امحاء قدرت جنگ‌افروز و جنایتکار واقعی میسر است...

ازین‌رو این اواخر، یعنی آغاز سال هفتم جنگ، حملات و بمباران‌های مناطق مسکونی که زمانی مسکوت افتاده بود افزایش پذیرفت و ازنو در نهایت شدت و خشونت آغاز گشت. چندانکه فقط در عرض چهل و دو روز، شصت و پنج شهر و بخش کشور دویست و سی و شش بار در معرض بمباران‌های مداوم قرار گرفت و در نتیجه همین چند روز سه هزار و سی و پنج نفر مردم غیر نظامی کشته و یازده هزار و صد و پنجاه نفر مجروح و معلول به‌جا گذاشت.

و تبریز یکی از آن شهرها بود، جنگنده‌های دشمن بی‌محابا می‌آمدند و برسر خانه‌های مسکونی بمب می‌ریختند و می‌رفتند. شهری غرق خون و خاکستر، آتش و آوار. مردم از اطراف می‌گریختند. شهر به‌حالت تعطیل رسمی درآمده بود. مردم بی‌دفاع که در تمام سطح شهر یک سنگر و پناهگاه ندارند در برابر این چنین حملات نافهمیدنی جز گریز وحشت‌بار و سراسیمه چه می‌توانستند بکنند. چه سنخیتی میان این مظلومیت و بی‌پناهی محض و آن بمب‌افکن‌ها موجود بود. مردم اغلب به‌شهرستان‌ها و قریه‌های اطراف که آنها هم از بمباران‌های دشمن در امان نبودند می‌رفتند. گرچه شانس زنده‌ماندن درین مکان‌ها بیشتر بود اما تمامی شهروندان امکان چنین سفرهایی را نداشتند. سوخت و بنزین و وسایل حمل و نقل در دسترس همه نبود. آذوقه گران بود و زمستان سهمگین، سخت و سنگین. و دشمن که همه این مشکلات را از نظر دور نداشته بود برشدت حملات خود می‌افزود. بذر مرگ و ترس می‌پراکند و در هرحمله

شهری را به‌خاک و خون می‌کشید.

به‌راستی طبیعت هیچ نمونه و وصف در خور مقایسه‌ای ازین همه دژخویی صنایع رزمی و ویرانگری تکنیک را ندارد. حمله گله‌ای شاهین به‌مرغ بال‌وپر ریخته‌ای باز نمی‌تواند ژرفای فاجعه‌بار این تهاجمات را بنمایاند.

ناگهان پس از آژیر هوایی و دعوت مردم به‌پناه‌گاه‌ها، در شهرهائی که جزخانه‌های مسکونی آسیب‌پذیر پناهگاهی ندارند، هواپیماهای دشمن که در اوج آسمان به‌نقطه‌ای می‌مانند از آن بالا بدون هدف‌گیری و کاملاً اتفاقی هرجا را که بخواهند هدف راکت‌ها و بمب‌های خود قرار می‌دهند و در یک ثانیه خانه‌ای با تمام سکنه و همسایگان آن به‌آسمان می‌رود و دود می‌شود و به‌غباری سیاه تبدیل می‌گردد و از صحنه هستی محو می‌شود.

آری بمب به‌هرخانه‌ای که اصابت می‌کند اول آتشی پدیدار می‌شود و هم زمان با آن صدای انفجار صدها کیلو «تی‌ان‌تی» و سپس دود و گرد و خاک و ریزش آوار و موج انفجار و ترکش هزاران تکه‌پاره آهن و آجر که به‌آسمان می‌رود و فرومی‌ریزد... این همه در آن واحد رخ می‌دهد. شدت انفجار به‌حدی است که موج انفجار، خانه‌های همسایگان را نیز تا مسافاتی دور از پی بست می‌لرزاند.

در دم پنجره‌ها از چهارچوب‌ها بیرون می‌زند. شیشه‌ها هزار تکه می‌شکند. سقف‌ها می‌شکافد و دیوارها سوارخ می‌شود و سنگ و آجر از دل بنا بیرون می‌پکد. گاه شدت انفجار به‌حدی است که کامیونی که کوچه‌ای آن‌سوتر توقف کرده چون برگ کاه در گردباد در شعاع موج به‌هوا می‌رود، به‌در و پیکر ساختمان‌های دیگر می‌خورد، همچون توده کاغذ مچاله می‌شود.

تبریز نمونه‌ای ازین صحنه‌های عظیم و هولباره است. از خانه‌ها دود و آتش به‌آسمان می‌رود. در خیابان‌ها لباس و رختخواب و کفش و کلاه ریخته است. اطراف خانه‌هایی که مورد اصابت قرار می‌گیرند گاه آتش‌سوزی‌های شدید به‌راه می‌افتد. خانه‌هایی که مورد اصابت قرار می‌گیرند موجب وحشت شدید همسایگان می‌شوند. اغلب کسانی که استطاعت فرار و گریزی را طبق پیش‌بینی و برنامه‌ریزی ندارند این‌بار آسیمه سر و بدون تجهیزات محل زندگیشان را ترک می‌کنند و سر به‌سویی می‌گذارند... در خانه‌ها باز و مردم گریخته‌اند... شهر به‌گورستانی بزرگ و خاموش تبدیل شده که گهگاه در دل آن شیون آمبولانسی شنیده می‌شود. باید گریخت. هرجا که پیش آید. شدت حملات شبانه‌روزی دشمن به‌مناطق مسکونی به‌حدی است که مردم، درین سیاهی زمستان از پناه بردن به‌بیابان‌های اطراف شهر ابایی ندارند. گروهی در باران و برف بیابان‌ها چادر زده‌اند.

نیروهای امدادگر شبانه روز آماده‌باش‌اند و در کار بیرون آوردن کشته‌ها... ولی به‌دست آوردن جنازه کشتگان به‌این آسانی‌ها میسر نیست و اغلب از هرخانه ویران شده اجساد تمامی اعضاء آن از دل خاک بیرون نمی‌آیند... کارکشف اجساد به‌کندی تمام صورت می‌گیرد و با هیچ قدرتی توان تسریع آن را ندارند. تیغ‌ها و لودرها و بولدوزرها کار می‌کنند و با تمام مراقبتی که انجام می‌شود گاه اجساد نیمه جانی را که زیر آوارها مانده‌اند، در دل ظلمات متراکم و وحشت و آشفتگی له می‌کنند... ترکش انفجار تا شعاع صدها متر ویرانی و مرگ به‌بار می‌آورد و گاه انفجار گازهای سمی حاصله از اصابت بمب قربانی می‌گیرد... اصابت در هرمکان، فاجعه خاص و متناسب با شرایط خود را به‌بار می‌آورد. لوله‌ها و سیلندرهای آب و گاز می‌ترکند، و ریزش آوار و برق گرفتگی گاه جان امدادگران را نیز می‌گیرد و به‌خطر جدّی می‌اندازد. جهنمی غریب و غوغایی شگفت‌انگیز

برپا است. تاکنون بربشریت بی‌دفاع و مظلوم ستمی تا بدین حد سبعانه نرفته است. رسانه‌های غرب عمق واقعی فاجعه را گزارش نمی‌کنند. و بیچارگی این موج بی‌پناه انسانی را، این زن و بچه و پیرمرد بیمار را که در بیمارستان و خانه، غرق خون و خاکستر نابودی می‌شوند تصویر نمی‌نمایند. تاکنون بشریت، در قاموس سیاست بازی‌هایش جنایتی بدین آشکارایی و دشمن‌خویی‌ای تا بدین حد مکرر و در عین حال پرده پوشانه نداشته است. هربمب در محدودهٔ انفجار خود قدرت تخریبی‌ای بیش از ده‌ها زلزله ویرانگر را دارد. زلزله با خود شعله آتش انفجار و دود و خاکستر را ندارد. زلزله با خود غرش صاعقه و آتشفشان مذاب را ندارد. هربمب یک‌جا، زلزله و آتشفشان و صاعقه را با خود دارد و این همه پتک را یک‌جا برسر برهنه مردم مظلوم و بی‌سنگر می‌کوبد.

غبار اندوه، و وحشت برتمامی شهر سایه گسترده است. برهر خانه که کرکس آهنین بال ویرانی و مرگ فرومی‌نشیند نه تنها آن خانه که از چهار سمت، خانه‌های اطرافیان و همسایگان را نیز فرومی‌پاشد و افزون برآن، ترکش بمب و موج تراکم انفجار، به‌شعاعی که نمی‌توان دامنه‌های تخریب آن را دقیقاً حدس زد، کشتار و ویرانی، موج‌زدگی و پریشیدگیهای روانی به‌بار می‌آورد. اینجا بمبی فروافتاده و خانه‌هایی چند را درهم شکسته و با خاک یکسان نموده است. اما آنجا در چهار کوچه آن‌سوتر، کودکانی بی‌خبر که در کوچه‌ها بازی می‌کردند و عابرینی که در کوچه و خیابان می‌گذشتند به‌جهت موج و آتش، همچون برگ‌های خزانی غرق خون افتاده‌اند و گویی سالیان سال است که مرده‌اند.

آن روز عارف برای کمک به‌یکی از خانه‌های بمب خورده رفته بود. از سپیده‌دم مردم اطراف محله آسیب دیده ازدحام کرده بودند. این خانه را

حدود نیمه‌شب زده بودند. خانه‌ای با ساکنینی وحشت‌زده و بی‌امکان فرار. طی این چند روزه، آنهاکه امکان فرار داشتند گریخته بودند. بی‌شک شب را با ترس و لرز به‌بستر رفته بودند. با خود هزاران تلواسه داشته‌اند... آیا آماج سرنوشت و هدف بمباران شبانه خواهند شد؟ آیا نخواهند شد؟ آنها نیز همچون هزاران خانواده دیگر چنین افکاری را از سر گذرانده بودند. امشب اگر معاف شوند آیا فردا تضمینی خواهند داشت؟ کسی چه می‌داند؟ غرق اندیشه و امید و بیم به‌خواب رفته بودند که نیمه‌شب در انبوه ظلمات بی‌خبری، مرگ آمده بود.ناگهان آوار سرنوشت و انفجار آذرخش بیخ گوششان ترکیده بود...

شب حادثه، حدود ساعت بیست و چهار بود که عارف در خیابانی می‌رفت. طرف‌های مسجد «انگجی» بود و می‌خواست به‌سوی «کوره‌باشی» برود. به‌مجرد شنیدن آژیر خطر و خاموشی خود را به‌جان پناه دیواری رساند و درحالی‌که چشم‌ها را می‌بست چنین زیر لب زمزمه کرد:

ـ پناه به‌رحمتت.

لحظه‌ای بعد غرش دو انفجار مهیب به‌فاصله یک دقیقه شنیده شد. گویی چنگالی آهنین چیزی را در درون زمین فروپیچاند و سپس امعاء و احشاء آن را بیرون کشید. طنین بم انفجار، آمیخته با زوزه خشک، زمین را لرزاند و گویی برمغز وی پتک کوبید و دیواری را که بدان تکیه داده بود همچون تکانه زلزله‌ای از پی لرزاند. به‌جانب صدا نگریست و در دوردست شعله‌ای را که در یک لحظه همچون تلی از دود، تیره می‌شد دید... در کوچه‌های تنگ، تاریک و عبوس دو سه نفر دویدند. از خانه‌ای شیون کودکی در نزدیکی او برخاست و سپس تمامی شهر غرق خاموشی

و سکوتی مرگ‌زا شد.

لحظه‌ای بعد در آسمان و در دل شب تاریک و پهناور نوار سرخ رنگ آتشبارها شیاری چند ایجاد کرد.

خود را به‌سوی صدا کشید. پس از دقائقی از اینجا و آنجا، از لای درهایی چند کله‌هایی منگ وحشت و نیز غرق این شادی که خودشان معاف مانده‌اند بیرون آمد و حدود اصابت بمب را تخمین می‌زد.

خانه کوچکی که راکت به‌آن اصابت کرده بود پیدا نبود.

هیچ چیز از آن، جز تل ویرانه‌ای که برسرش کوهی دودآسا چتر زده بود به‌چشم نمی‌خورد. خانهٔ یک طبقه‌ای بود که از روی زمین محو شده و اجزاء و مصالح ساختمانی آن به‌گونه پاره آجر و غبار برروی خانه‌های دیگر پرت شده بود. جز این ویرانی معدوم که هیچ اثری از آن باقی نمانده بود، حدود مرئی تخریب‌های دیگر رادر ویرانه‌های اطراف محل اصابت، می‌شد مشاهده کرد. انفجار به‌شعاع پانصد متر در و پنجره تمامی خانه‌های اطراف را از چهارچوب بیرون ریخته و برسرو صورت دیوارهای دیگر کوفته بود. موج انفجار طایر اتومبیل‌ها را از محور چرخ‌ها بیرون پرانده و ترکانده بود و علاوه براین دو اتومبیلی راکه از روبه‌رو می‌گذشتند چنان به‌هم زده بود که سرنشینانش احتمالاً کشته و یا زخمی شده بودند...

اینک صدای چکاچاک بیل و کلنگ امدادگران در دل آن شب رعب‌آمیز که هرلحظه شیون فزاینده آمبولانس و آژیر ماشین‌های اطفاء حریق شنیده می‌شد کاهش می‌یافت. چنانکه در محل حادثه صدای آمیخته نفیر و زاری و نوحه به‌سختی شنیده می‌شد... مردم فریاد می‌زدند و می‌گریستند. سپس آنهایی که آسیب ندیده بودند وحشت‌زده خود را از محل حادثه دور می‌کردند. در تمامی سطح کوچه‌ها زیر هرپنجره، درین شب مهتابی عمیق که بدر می‌تراوید، آن‌قدر خرده شیشه ریخته بود که تو

گویی بارانی از تگرگ باریده است. دانه‌های متبلور در پرتو نور، تلولوئی غمبار داشت. در دو سوی کوچه، تل خاک، شکستگی، دیوارهای شکم داده، سقف‌های شکسته و دیوارهایی که دهانه‌هایی وسیع همچون زخم در طول آنها پدیدار گشته بود نمایان بود.

امدادگران، خانه بسیار کوچکی راکه مورد اصابت قرار گرفته بود رها کرده بودند. زیرا چنین خانه‌ای گویی هرگز از ازل وجود نداشته است. تمامی اعضاء آنکه هیچکس رقم قطعی آن را نمی‌دانست ـ زیرا احتمالاً میهمان هم داشتند ـ نابوده شده وزیر آوارهای جنبی خانه‌های دیگر از نظر ناپدید مانده بودند. از این‌رو امدادگران در حال حاضر به‌نجات ساکنان خانه‌هایی که بیش از پنجاه درصد آنها خراب نشده بود و امکان نجات مجروحین و یا بازماندگانی در آنها می‌رفت پرداخته بودند.

خانه‌ای که عارف در مدخل آن کلنگ می‌زد یک بنای دو طبقه بود. ظاهراً اعضاء خانه برای ایمن ماندن از بمب‌ها زیر پله‌ها پنهان شده بودند. هنوز از ساکنین آنها خبری نبود. وکسی نمی‌دانست مرده‌اند یا زنده. همه عمارت برسر در مدخل فروریخته بود و احتمالاً ساکنین آن در قسمت تحتانی پله‌ها زیر آوار مانده بودند.

در چنین شرایطی اگر زود می‌جنبیدند می‌توانستند مصدومینی را نجات دهند. درین لحظه چهارکودک، دو زن و یک مرد از خانه‌ای دیگر از زیر آوار درآمدند. سپس زن جوانی را از خانه‌ای دیگر بیرون آوردند که موج انفجار سر را از بالای بینی به‌شدت مجروح نموده و بی‌شک چشم‌ها راکور کرده بود. این زن هنوز زنده بود اما از سرنوشت شوهر خبری نبود.

عارف، بیچاره‌وار و زبون کلنگ می‌زد و زیر لب دعا می‌خواند.

۱۸

پس از این‌که فرخ «عارف» را نیافت جز دل سپردن به‌مجادلات عقلی فیلسوف و نجوم‌دان چاره‌ای دیگر نداشت. آری اینک که در نظر داشت کریستینا را ازین ویرانه عفونت‌بار بردارد و به‌هر نحوی که هست با خود به‌جهان شاداب روشنائی و سعادت ببرد این همه برایش تفریح و سرگرمی‌ای بود. اینک در شنیدن آن نظریات، همچون کسی که از سیر و سفری شادمانه و از مکانی خوش، ارمغانی و سوغاتی با خود می‌آورد با شور و سرور گفتارشان را دستچین می‌کرد. این کار برایش مایه نشاط حیات بود. به‌خصوص این اواخر نسبت به‌ستاره‌شناس نوعی کنجکاوی پیدا کرده بود. هنگام روز از آن تفکرات مالیخولیایی و بهت عمیق شبانه، خبری نبود. تب شهرهای افلاکی و سفرهای شبانه، فقط به‌هنگام نگریستن به‌ستارگان به‌سراغش می‌آمد. این آدم‌ها موجب حیرت، جذبه و دهشت او بودند. چرا در پی یافتن آن معانی بزرگ این همه اشتیاق نشان می‌دادند. سیاست مدن چه ارتباطی به‌این بیچاره‌ها و معلولین، این دور افتاده‌گان تمدن‌ها داشت.

اما فرخ نمی‌دانست که حتی در سراب بیابان‌های این امید دویدن و در طلب ایده‌آل‌های بزرگ بودن چه سیرابی‌ای می‌آورد. اگر حواسش را جمع می‌کرد یک‌بار فیلسوف سخنی گفته بود که تفسیر راستین زندگی و معنای واقعی تمامی حقایق را در خود داشت. آن کور شکاک گفته بود.

بی‌شک این زندگی معنایی دارد و به‌ما آن معنا را بخشیده‌اند که زندگی را دریابیم... آری و عجیب‌تر آن است که سیاستمداران که اغلب در پس اتاق‌های در بسته به‌تبادل اندیشه می‌نشینند دریابند که مردم نه در خانه و دانشگاه، کوچه و بازار که حتی در اعماق زندان‌ها و جذام‌خانه‌ها و آسایشگاه‌های روانی به‌تحلیل عقلانی و ارزیابی انسانی اعمال آنان می‌پردازند و همین مطلب برای آن کس که در سینه قلبی و در جان شرافتی دارد بسی هشیاری برانگیز، مسئولیت‌بار و مخافت‌آمیزتر از هرچیز دیگری است.

شب قبل بحثی درگرفته بود. بحثی پرشور و تقریباً این بار پرخاشگرتر از پیش. میان فیلسوف و ستاره‌شناس سخن از ضرورت تجدید بنای فرهنگی رفته بود که کار به‌مسئله انقلاب کشیده شده بود.

و اینک اول فیلسوف شروع به‌سخن کرده بود. مثل همیشه او اولین تیر را شلیک می‌کرد. و ضمن انتقاد کامل، همچون شطرنج‌بازی که در فکر خود به‌جای حریف ماهر نیز بازی می‌کند، در حالت حمله به‌انتقاد از مواضع خود نیز می‌پرداخت. و این برای فرخ شایان توجه و تحسین بود. او فریاد زده و گفته بود:

ملیون‌ها انسان همه امید خویش را به‌این انقلاب بسته بودند. با چه شور و وحدتی برای رهایی و آزادی از قیدهای ستم جنگیده بودند. از نابرابری‌ها و تبعیض‌های اقتصادی فریاد زده و نجات خویش را در جمهوری اسلامی که حافظ منافع جمهور مسلمان و نگهبان آزادی‌ها و رفاه توده‌هاست دیده بودند.

آنان به‌اسلام تکیه کرده بودند. اسلام که خود می‌گفتند بزرگترین طریقه نجات و گران‌قدرترین اصول عدالت را با تضمین‌های گران در خود

دارد. آنان درین جمهوری نوپا هالهٔ همان قداست، اعتلاء و بخشایشی را می‌دیدند که در حکومت پیامبر می‌دیدند.

به مردانی تکیه کرده بودند که در آنان اگر نه همان پاکی پیامبر که تقوای صحابه بزرگ او را می‌جستند. ازین‌رو قانون اساسی دقیقاً در تحقق انتظارات و توقعات این مردم تدوین گشت و به‌عنوان پاداشی در برابر درایت و شعور ایشان به‌آنان تقدیم شد.

درین قانون اساسی از هیچ طرح و پیش‌بینی جامع و مانع که موجد سعادت ملت و کشوری باشد، کوتاهی نشده بود. سرفه‌ای کرد و سپس مکثی نمود و گفت... ولی جنگ فراآمد و تحقق همه آن آرزوها را عقیم گذاشت... جنگ. جنگ... اما جنگ مقدمات سلطه بیگانگان را که با ایثار هزاران نفوس، از ریشه کنده شده بود از نو محقق می‌کرد. چرا؟ هم اکنون به‌تو خواهم گفت.

ستاره‌شناس خواست سخنی بگوید و اعتراضی کند. در واقع خره‌ای کرد و غرید. اما فیلسوف با حرکت دست اجازه دفاع به‌او را نداد. خاموش، بگذار حرف‌هایم را بزنم و بعد نوبت تو خواهد رسید.

آری با جنگ همه‌جا نومیدی و اندوه ناشی از فلاکت اقتصادی و توقف چرخ‌های سازندگی رخ داد. درین مدت در هیچ زمینه‌ای به‌گونه عمقی نمی‌شد برنامه‌ریزی کرد. زیرا غول جنگ همه مایحتاج مردم و بودجه‌های عمرانی را بلعیده بود و باز می‌بلعید. پرچم‌های امید شکسته و ستاره شادمانی و سعادت ملتی افول کرده بود. ملت ازین می‌ترسید که این جنگ‌ها نهایتاً در جهت منافع جهان‌خواران و برطبق طراحی‌های خدعه‌آمیز آنان باشد. کما این‌که چنین بود. زیرا برای فروش اسلحه و تثبیت نظام ظالمانه خود دو ملت فقیر، گرسنه و محتاج را به‌جان هم انداخته بودند. آری با تو موافقم و اذعان می‌کنم که هیچ وطن‌پرستی درین نکته کمترین تردیدی ندارد که رژیم عراق مهره خیانت پیشه و ابلیس خود

فروخته‌ای بیش نیست و جنگ افروز اوست. ولی همه سادگی مسئله نیز درین است که چنین کسی آگاهانه و برطبق نقشه طرّاحان استعمار دو ملت را برلبه پرتگاه فنا پیش می‌راند. درحالی‌که خوب دقت کن غموض مسئله، مشکل بزرگ و نکته باریک‌تر از مو پیش‌گیری سیاستمداران ما ازین توطئه و بازگرداندن حیله حیله‌گران و شیّادان به‌خود آنان بود. ما باید از جنگیدن سرباز می‌زدیم. و درگیر جنگ نمی‌شدیم و بربالای خانه‌هایمان پرچم سپید صلح برمی‌افراشتیم. و ملت انتظار چنین درایت هوشمندانه‌ای را از رهبران داشت. نگاه کن حتی همسایگان ناچیز، از قبل ما درین جنگ خانمان برانداز به‌اندازه قرن‌ها منافع اقتصادی بردند و زیان‌های هولبار از برای ما به‌جا ماند. کشور در ورطه انحطاط افتاده است. دیگر کسی به‌انقلاب به‌عنوان فلسفه نجات‌بخش و تسلاگر نمی‌نگرد. ملیون‌ها مردم ایمانشان را به‌این همه از دست داده‌اند. صدها هزار خانه و کاشانه ویران شده‌اند. ملیون‌ها هکتار زمین که روزگاری غله می‌داد سوخته و لم‌یزرع افتاده و کشاورز ما باید چندین سال به‌وجین راکت‌ها و خمپاره‌ها و مین‌ها و بمب‌های عملکرده و عمل نکرده بپردازد. در بسیاری از خطه‌های غرب و جنوب زندگی نه تنها تعطیل شده بلکه به‌یک قبرستان هولناک تبدیل گشته است. می‌فهمی چه می‌گویم. چه کسی جز این ملت نگون‌بخت، این سالیان دراز افول اقتصاد و تمدن را که در زمان جنگ از میان رفته است غرامت خواهد داد. کافی است نگاهی به‌دهات کثیف، بی‌امکان زندگی و نیز شرایط فقر و بدبختی کارگران بیافکنیم تا عمق فاجعه را دریابیم.

شهرهایی که به‌جهت سیاست استعماری و غلط نظام پادشاهی از تسهیلات رفاهی بی‌بهره بود اینک با خاک یکسان شده و به‌تل خاکستر تبدیل شده‌اند. قیمت ارزاق عمومی روزبه‌روز بالا می‌رود و طبقه محروم حیران است که برای به‌دست آوردن مایحتاج خود چه باید بکند. کارگران کارخانجات را که در آغاز انقلاب به‌عنوان صنعت‌گران و چشم و چراغ

کشور تاجی از گل برسرهایشان می‌افکندیم اینک به‌جهت کمبود مواد خام از کارخانه‌ها بیرون می‌کنیم و از خانه‌های اصلی‌شان می‌رانیم. سیل هجرت و پناهندگی کشور به‌گونه بی‌سابقه‌ای، بیشتر از هرزمان دیگر جریان می‌یابد. همه امید به‌آینده، آینده مبهم دوخته‌اند که چه خواهد شد. به‌راستی از آن انقلاب نجات‌بخش که همچون عیسی مسیح احیاکننده زندگی می‌نمود جز جسد و لاشه‌ای در کار تلاشی و تجزیه، چیزی برجا نمانده است. این فرزند مردم بود و آنان‌که خود را از به‌دنیا آوردنش شماتت نمی‌کردند بربالای سر جسد عزیز از دست رفته‌شان نوحه می‌کردند. درحالی‌که بسیاری دیگر انقلاب را با این عدم تکامل فرهنگی که ملت دست به‌گریبان آن بود به‌سوی سراب دویدن می‌دانستند. این تقریباً یک‌نوع شوخی شده که یکدیگر را به‌خاطر آن توبیخ می‌کنند و با دیدن هربدبختی و فشار می‌گویند چشمتان کور، خودتان انقلاب کردید و مزه‌اش را هم خودتان بچشید.

آنان‌که چون من هستند درحالی‌که می‌بینند دیگران به‌اصالت و حقانیت کاری که انجام داده‌اند می‌خندند، خون می‌گریند. دریغا، دیگر مردم نگاهی به‌روزنه‌های روشن و تابناک قانون اساسی نمی‌افکنند تا در ورایش آن بهشت ایدآل‌ها و مدینه فاضله‌ای را که در طلب آن این همه پا برهنه دویده بودند بنگرند و این سهمناک‌ترین فرازی است که همه جا تکرار می‌شود. پس کو آن انقلاب و کو آن دموکراسی و کو آن شعارهای رفاه و صلح و بهروزی و برکت و ترقی؟

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

با این همه من هنوز از تعالی و ترقی این ملت نومید نیستم. و به‌تو می‌گویم هنوز کسانی درین خانه به‌سر می‌برند که می‌توانند ترمیمش کنند. زیرا این خانه‌ای نیست که از پی بست ویران شده باشد. اینجا و آنجا ستون‌هائی محکم و معمارانی بردبار دارد. درحالی‌که خانه‌ای که از پی

بست ویران شده و تمامی ستون پایه‌هایش سست و پوک شده غیرقابل ترمیم و تعمیر است.

ستاره‌شناس فریاد کشید:

بس است. خانه‌ای را که دشمن ویران می‌کند تو برسر دوست فرونریز. کافیست که دستی بی‌رحم و منتقم، شبانه پتک خود را فروآورد و آوار را فروریزد. اینک این پتک سفّاک، تبلیغات نومید کننده است. زمزمه دروغ اغواگرانه‌ایست که در گوش نسل نو چنین می‌خواند: حقیقتی وجود ندارد و معنای آزادگی و حریت واژگون شده است. تو به‌تناقض گویی‌های وحشتناک دچار شده‌ای. تو می‌گویی جنگ آمد و تحقق همه آن آرزوهای سعادت‌بار اقتصادی را عقیم گذاشت و سپس می‌گویی جنگ سلطه بیگانگان را که با ایثار هزاران نفوس از ریشه کنده شده بود از نو محقق کرد. به‌من پاسخ بده؟ ما آغاز کننده جنگ بودیم یا دشمن؟ فیلسوف پاسخی نگفت. و سکوت کرد. ستاره‌شناس فریاد زد. پاسخ بگو. اما فیلسوف هنوز خاموش بود.

فرخ گفت: باید پاسخ بگویی. فیلسوف گفت:

ـ دشمن.

نجوم‌دان فریاد کشید:

اگر هشیار بودی جمله تو، پاسخ تو را در خود داشت. ما که سلطه بیگانگان را نفی کرده‌ایم، عملاً باید در انتظار یک جنگ تحمیلی و اجتناب‌ناپذیر می‌ماندیم. این واقعیت مستبد همه انقلابات جهان و حقیقت تمامی تاریخی است که نوشته شده است. چگونه این را نفهمیده‌ای که این جنگ دقیقاً برای مسدود کردن منافع جهان‌خواران و بازگرداندن خدعه آنان به‌خودشان یک رخداد محتوم و غیرقابل اجتناب می‌نمود؟ بنگریم نه تنها تو به این تناقض وحشت‌بار دچار شده‌ای که بسیاری دیگر نیز. آنان می‌گویند باید از جنگیدن سرباز می‌زدیم و درگیر

جنگ نمی‌شدیم اما من می‌پرسم. به‌چه وسیله؟؟ در شرایطی که دشمن با هزاران تانک و صدها قبضه توپ دور زن و صدها اسکادران بمب‌افکن به‌بمباران مناطق مرزی و موشک باران شهرهایمان ادامه می‌داد و بلاوقفه و برق‌آسا پیش می‌آمد و یکی پس از دیگری شهرهایمان را تسخیر می‌کرد صلح می‌طلبیدیم؟ چگونه صلح می‌طلبیدیم؟ آری تو گفتی بربالای خانه‌هایمان پرچم سپید صلح برمی‌افراشتیم. وه که چه غیرت درخشانی! یعنی در تک تک خانه‌هایمان دشمن را به عنوان صاحب‌خانه می‌پذیرفتیم؟ و چنین سفاکانی را که در تسخیر شهرها از تجاوزناموس زنان بی‌دفاعمان دست برنداشته بودند خود به‌این تجاوز مُجاز دعوت می‌کردیم؟؟ چه بگویم مسلماً هیچ چیز به‌اندازه این فکر خراب، این زبونی و بی‌غیرتی دشمن را شاد و آباد نمی‌کرد و در نتیجه او به‌دست ما کشور ما را فتح کرده و این فتحی محقق و مضاعف برای او بود. تو از ضایعات جنگ و گرانی ارزاق عمومی و ویران شدن شهرها سخن می‌گویی، حق با تست و این همه را هیچ خردمندی پنهان نمی‌کند. اما مگر ما آنها را خواسته بودیم و ما طلب کرده بودیم. تو از فجایع و بلایای جنگ سخن گفتی. با تو موافقم. در جنگ مسائلی پیش می‌آید که هرگز آن کس که از خود دفاع می‌کند بدان راضی نیست. گاه مجبوریم شهرهای خودمان را ویران کنیم تا به‌دست دشمن نیفتد. فیلسوفا اسم این را آبادانی می‌گذاری یا ویرانی؟ می‌میریم، خون خود را به‌خاک می‌ریزیم تا فرزندان‌مان با عزت و شرف و سربلندی زندگی کنند. فیلسوفا اسم این را زندگی می‌گذاری یا مرگ. ما تحقق عدالت را می‌طلبیم و جان و خون و هستی‌مان را برسر آن می‌دهیم. فیلسوفا این را شکست می‌نامی یا پیروزی؟

جنگ چون هجوم سرطان است. هیچ عاقلی آن را نمی‌طلبد. باید با آن مبارزه کرد و برای زنده ماندن ریشه‌اش را خشکاند وگرنه آن ریشه زندگی

را خشک می‌کند. آری تو راست گفتی، جهان‌خواران دو ملت گرسنه را برای فروش اسلحه و نیز تثبیت نظام ظالمانه خویش به‌جان هم انداختند ولی درین میان آنچه را که درنیافتند این بود که درین‌سو مردمی که سالیان دراز به‌بردگی عادت کرده و در مرداب وابستگی و زبونی غوطه می‌زدند خیزابه‌های جنگ را تجربه کردند. آموختند از آتش و خون و خاکستر نترسند و خویشتن را در هوای پاک آزادی و حریت وجدان کنند و حقیقت حال خویش را دریابند. آنان در سنگر گرسنگی و کمبودها آبدیده شدند. کرامت و شرافت و در نتیجه شهامت را آموختند و گرسنگی عزت‌مندانه را برتر از سیری در بندگی و نوکری دیدند و بدین‌سان حراست از استقلال خویش را آموختند. می‌فهمی؟ حرف کوچکی نیست. ملتی حراست از استقلال خویش و نگهبانی آقایی خویش را آموخته است. دیگر چه قدرتی مانع آن خواهد شد و بدین‌سان در این میان مکر حیله‌گران به‌خود آنان بازگشته است. آنان به‌امید تضعیف ملت‌های دربند به‌آنان اسلحه فروختند و اینجا این ملت سترگ، در گیرودار جبهه دفاع و معرکه صفا و تضحیه آموخته است که چگونه با همان اسلحه خود ایشان را آماج کند.

فیلسوف گفت:

ـ پس صلحی وجود ندارد.

نجوم‌دان فریاد زد:

ـ صلح کردن در شرایطی که غده بدخیم وجود دارد، به‌معنای قطع کردن یک تکه از آن است. باید ریشه فساد و دشمنی را خشکاند و از بن قطع کرد.

فیلسوف گفت:

ـ بسیار خوب. پس همهٔ امیدمان را به‌پس از جنگ بسته‌ایم تا ببینیم که برای مردم چه خواهند کرد.

این اولین عقب‌نشینی ناخواسته او بود...

حال که سخن به‌قضاوت در آینده موکول می‌شد، می‌توانست به‌راحتی سخن بگوید و برسرعت پره‌های آسیای بدبینی‌اش که در جریان مساعد می‌چرخید بیافزاید.

از این‌رو گفت:

آینده. آه... در هیچ جای جهان امید سعادتی نیست. به‌آن جمال بهشتی عدل و صفا و ترقی در هیچ آئین و نظامی کمترین امیدی نمی‌توان داشت. هرچه بوده دروغ و هرچه خواهد بود جز رؤیا و فریبی بیش نیست. حتی نجات در سوسیالیسم و آزادی‌های جمعی نیز نیست. سعادت نهفته در آنارشیسم نیز پندار و دروغی بیش نیست. جهان را با شر فلسفی حاکم برآن پرداخته‌اند. چه بگویم این همه ویرانی، خرابی و آفات برای چه بودند. اگر در کانون سعادت، کمال و رفاه هم زندگی کنیم بدبختیم و جز مرگ پایانی نداریم. شاید این همه بلیات، انتقام سفاهتی است که پاداش خوش‌بینی ماست. آری عدل و داد آسمانی‌ای وجود ندارد.

ستاره‌شناس سخنش را قطع کرد...

ازین پریشان‌گویی‌های فلسفی و کلی‌گوئی‌ها چه طرفی خواهی بست. دوست من فریب و اغوا خانه شیطان است و سرانجام برآن کسان مصائب خویش را فرو می‌آورد که در آن مسکن گزیده‌اند. حتی اگر این همه را آزمون الهی نیز ندانیم هیچ ملتی نمی‌تواند آبدیده و شایسته شود مگر آنکه از کوران جنگ و مصائب، سختی‌ها، آفات، نقص اموال و جان‌ها سربلند بیرون آید. هرگز اضطراب و بی‌ثباتی‌ای در کار عالم نیست. این همه نشانگر همان نظم و امید غایی است که در بطن هستی نهفته است.

فیلسوف گفت:

پس زندگی را برای مرگ و آبادانی را برای ویرانی ساخته‌اند.

ستاره‌شناس گفت:

ـ هیچ فضیلتی در جانب‌داری از منافع شخصی خود به‌ظهور نمی‌رسد. سرمنشاء همه فضایل در ایثارکردن بهره‌ای از حق خود به‌خاطر احیاء آن و دیگران بوده است. این روش که تقریباً جوهره تاریخی همه حرکات عظیم بوده در طول رفتار کمال‌جوی انسانی به عنوان اصلی ثابت و تغییر ناپذیر تکرار شده و همین بوده که جهان را ساخته است.

فیلسوف ازین نحوه تفکر عصبانی می‌شد. تنها جایی که تزلزل می‌یافت همین ایمان به غیب و گذشتن از خویش برای آرمانی اخروی و وعدهٔ سعادتی ابدی بود. قیافه‌ای موقر گرفت و همچون خرسی که بوی پلنگ استشمام می‌کند کوشید آرامش ظاهری خود را حفظ کند. گفت:

ـ ولی عزیز من، آدمی همیشه با نفع خود آغاز می‌کند و هیچ فضیلتی نمی‌تواند مغایر با این فطرت باشد.

ستاره‌شناس گفت:

ـ به‌هوش باش تا معنای فضیلت یک ملت را با تجارت اشتباه نکنی.

فیلسوف فریاد برآورد:

ـ شگفتا، سیاستی که باید وقف فلاح و سعادت توده‌ها شود، و این کار واقعاً مشکلی است ـ در همه جای جهان همه هم خود را مصروف سیراب کردن شهوات معدودی غاصب قدرت می‌کند ـ و این کار بس آسانی است. گویی غمی گلویش را می‌فشرد. گفت: راستی سیاست‌بازان از اول چنین چیزی را در نظر نداشته‌اند؟

این سنگی بود که بی‌هدف‌گیری و به‌ظاهر بی‌معنا در فضا پرتاب شده بود. نجوم‌دان منظور وی را در نمی‌یافت. گفت:

ـ نمی‌فهمم.

و او دوباره با همان حالت تلخ و اندوهناک پاسخ داد:

ـ تا وقتی که همه نمی‌فهمند چه فایده دارد؟

ـ چه چیزی چه فایده دارد؟

ـ فریاد زدن. زیرا همه خوابند.

فرخ برای آنکه میانشان را بگیرد، درحالی‌که می‌کوشید تا دست‌هایش را برشانه هردو مرد بگذارد و برای یک لحظه هم که شده نقش میانجی صلح آوری را ایفا کند گفت:

ـ اما نباید سکوت کرد. باید گفت. با منطق و اخلاق و بیدار کرد.

فیلسوف آهی کشید و گفت:

ـ وای برکاروانی که دزدان سرگردنه را از خواب بیدار می‌کند.

میانجی یکه‌ای خورد. در چهره کج و معوج سخن‌گو که براثر کوری گنگی‌ای خاص و رقت‌بار در آن مشهود بود به دقت نگریست و نتوانست منظورش را دریابد.

فیلسوف گفت:

ـ معلمی که در بزم عربده‌جویان و مستان از اخلاق دم می‌زند مزه مستی و دلقک بزمشان خواهد شد. وای برآموزگاری که مردم را زودتر از توانایی درکشان تعلیم می‌دهد.

فرخ حیرت زده به‌او نگریست و راز این نومیدی ژرف و یا حکمت نافهمیدنی را نمی‌فهمید.

ـ دل‌های یخ زده‌شان افسرده است و رویش معرفت را برنمی‌تابد. دهقانی که در یخبندان زمستان بذر می‌پاشد سرمایه و وقتش را به‌هدر می‌دهد.

ستاره‌شناس گفت: پس هدف اخلاق و علم و زندگی چیست؟

فیلسوف غرید: راز رهایی در هرج‌ومرج وجود دارد. وجود دارد. راز رهایی...

نجوم‌دان گفت:

ـ عبثا. هرج‌ومرج آن‌سوی سکه استبداد است. گاه حق با آدم‌هایی مثل تست. بس که دولت‌ها ـ این جهان خواران، رذل و ناصادق بوده‌اند ـ

هرج‌ومرج به‌عنوان روزنه‌ای درخشیده است. در این ظلمات متراکم این نور نیز آدمی را به‌پرتگاه می‌کشاند. من باهردوی آنها مخالفم.

آنارشیسم شعر و استبداد سفسطه است. یعنی هردو دروغ‌اند و هیچ‌کدام وجود ندارند. من با دموکراسی عدالت پیشه، و مداراگر موافقم. آزادی... آزادی.

فیلسوف گفت: که با آزادی موافقی.

- آری و پا از آن فراتر گذاشته می‌گویم حتی دولتی که آزادی‌ها را محدود می‌کند به‌محدود کردن آزادی‌های رشد خود می‌انجامد. هرقدر زندان‌بانی سخت‌گیری کند و با سوءظن مراقب زندانی خود باشد به‌همان مقدار خود را در قید و بند زندان اختیاری خود محصور کرده است.

فیلسوف خندید و سر تکان داد و گفت:

عالیست، خوب، این همه یعنی چه؟

- یعنی فقیرترین دولت‌ها آنست که فکر مردم را محصور کند. هرچه مردم آزادی اندیشه بیشتری داشته باشند حاصل خلاقیت و سود دولت‌ها بیشتر خواهد بود. فقیرترین کشاورز آن خواهد بود که به‌جای پراکندن بذر آن را در کیسه‌ها پنهان کند تا بپوسد. بدیهی است در هرکشتزار گندمی، علف‌های هرز و ناسالم نیز خواهند رویید. اما اندیشه‌های فاسد آن‌قدر در نشان دادن عنصر ناهمگون و ناسالم خود علنی خواهند شد که به‌راحتی در معرض وجین شدن قرار خواهند گرفت.

فیلسوف گفت اما من با همه چیز، با اساس و بنیان این حرف‌ها مخالفم. زیرا هرنوع آزادی‌خواهی‌ای سرانجام فقط خود را محق می‌بیند.

هرکس به‌جز فرخ بود ازین‌گونه پاسخ به‌شگفتی می‌افتاد و رای نهایی صادر می‌کرد. فرخ متوجه اضطرابی در اعماق سخن مردکور و تشتتی در بن اندیشه او شده بود. نه، این نفی پرخاشگرانه همه چیز، درونمایه و نمود شخصیت حقیقی او نبود. امروز هرچیز را پنهان می‌کرد و فردا آن را

اظهار می‌نمود و نمی‌شد گفت این مرد به‌تعالی، آرمان‌های اعتلاجو و نجات مردم بی‌ایمان بود. در نهایت بدبختی، بد قلقی و مصیبت روح خود حتی این جذامیان را دوست می‌داشت و در تسلای غم‌هایشان از هیچ چیز مضایقه نمی‌کرد. فرخ بیاد روزی افتاد که فیلسوف را ضمن گردش در کوچه باغ‌های آسایشگاه دیده بود. آن روز صبح فیلسوف وقتی صدای او را شنیده بود سلام گفته بود و به‌نظر سخت سرخوش می‌رسید.

شتابی نداشت. درخت‌ها غرق برگ بودند و شب دوش باران بربرگ و بار آنها نشسته بود و تمامی باغ را پاک شسته بود. گنجشک‌ها می‌خواندند. هیاهو و آوازی پرگو و پرشور که زندگی و جنبش را تفسیر می‌کرد داشتند. گله‌وار ازین درخت فرومی‌آمدند و برآن درخت می‌نشستند. آفتاب بربرگ‌های ژاله‌بار می‌درخشید و در بن هرقطره بلوری از نور تلالؤ می‌کرد. فیلسوف برنیمکتی نشسته بود و گویی محو طبیعت بود. آن روز وقتی این جذامی کور را با آن صورت از شکل افتاده دید، دلش به‌حال او سوخت. آه، با چنین تاریکی بیرونی، چنان ظلمت ژرفی در اعماق جان خود نیز داشت. هیچ شادی‌ای نداشت. فسوسا. این طبیعت با آن همه زیبایی و دل‌انگیزی برای او وجود نداشت. این آسمان با آن همه بالندگی و شگفتی تفاخر بارکه گاه آئینه روح است و آدمی در آن چهره‌های روشنایی تسلا و نوید هویت هستی و خویش را می‌بیند، با آن شب‌های ستاره‌بار که دامن بینایان را مروارید باران می‌کند برای او وجود نداشت. آری فقدان حس بینایی درد مضاعفی است. همانا آن درد فقدان زیبایی‌ها و دانش‌ها نیز هست. گویی آدمی بافقدان هرحس عاطفه‌ای را از دست می‌دهد و به‌راستی آن تاریکی آن‌قدر قابل درک بود که گاه شکوک او را می‌توانستی بخشود. اما فیلسوف که گویی در جذبه‌ای فرورفته بود به‌شنیدن صدای او به‌شادمانی گفته بود:

- بیا اینجا تا برایت چیزی بگویم.

به‌نجوا و آن‌سان که گویی رازی را می‌خواست برملا کند سخن می‌گفت. فرخ را کنار خود نشانده و گفته بود:

ـ از جمهوریت افلاطون چیزی برایت خواهم گفت. به‌شرط این‌که تا آخر گوش کنی. و فرخ گفته بود:

ـ امروز آن‌قدر سرخوش به‌نظر می‌رسی که گویی گنجی یافته‌ای.

ـ آری و آن گنج را با تو قسمت می‌کنم. گوش کن. افلاطون می‌گوید کسانی شایستگی حکومت برمردم را دارند که عادل‌ترین فلاسفه باشند. اما حکیمان دادگستر را نیز نمی‌توان همیشه به‌حال خودرها کرد. باید آنان را دائماً از نظر مالی مراقبت نمود. حکام نباید به‌جز ضروریات اساسی زندگی مالک چیزی باشند. یعنی عادت به‌تملک کنندو خانه و باغ و وسیله سواری و دکان و اندوخته و ازین قبیل داشته باشند. صورت ثروت محدود آنها باید معین و هرزمان برای سرکشی و بازرسی آماده باشد. آنان باید همه با هم همچون سربازان یک اردوگاه سر یک میز بنشینند و زندگی جمعی و آشکارا برانظار جامعه و نظارت آنها را داشته باشند.

منظور اینست که هیچ حجابی آنان را از مردم پنهان ندارد و به‌هیچگونه، مستقیم و غیرمستقیم به‌هیچ تشبث خلاف دست نیازند. آنگاه صدایش را صاف کرد و تبسمی از سر شادی کرد و گفت:

طلا و نقره و تمامی اشیاء تزئینی یعنی تملک این‌گونه پیشتوانه‌های ثروتی نیز برای آنان حرام و اکیداً ممنوع است. باید به‌آنان آموخت که حتی حق ندارند دست به‌طلا و نقره و پول بیالایند، یا در مکانی که در آن این‌گونه اشیاء و گنجینه‌های ثروت و برانگیزاننده حب شهوات و مال است بروند و ساعتی اقامت کنند. آنان نباید البسه فاخر و آراسته به‌اشیاء گران‌بها تن کنند و یا در ظروف طلا و نقره بخورند و بیاشامند.

فرخ به‌شگفتی افتاده بود. منظورش از بیان این همه چه بود؟ چه چیزی او را رنج می‌داد و چه تلواسه‌هایی داشت. وانگهی امروز صبح از

بیان این سخن، آن هم در چنین جایی چه هدفی داشت.

ـ تعجب می‌کنم. واقعاً این چیزها که تو می‌گویی نظر افلاطون است و در کتاب او آمده؟ که حکّام حتی حق ندارند دست به‌طلا و نقره و پول بزنند و بدینسان خود را بیالایند؟!

ـ باور نمی‌کنی؟ اگر جز این می‌گفت جای تعجب داشت.

ـ ولی آخر این مطالب را به‌نحوی دیگر هم شنیده‌ایم. به‌طور نمونه در فقه اسلامی ما نیز نظیر همین تحریم آمده است. از کودکی به‌ما آموخته بودند خوردن و آشامیدن در ظروف طلا و نقره و نیز پوشیدن ابریشم و پرنیان و استفاده از آذین‌های طلایی برای مردان حرام است.

ـ اینک که تو خود این را گفتی از تو سؤالی می‌کنم. منظور ازین قاعده فقهی، تحریم خوردن و آشامیدن در ظروف طلا و نقره چیست. تو پزشکی و به‌من بگو آیا این همه را برای پیش‌گیری از فساد جسم تحریم کرده‌اند یا روح؟

ـ بی‌تردید روح، زیرا تا آنجا که به‌حرفه من مربوط است خوردن و آشامیدن در ظروف طلا و نقره موجب هیچ بیماری‌ای نمی‌شود.

ـ خوب. اگر خوردن یک فنجان چای درگیره طلایی حرام است. زندگی کردن در خانه و یا قصری مطلا با چلچراغ‌های کریستال و مرواریدی و اشیاء زرکوب و پرده‌های مخملین با حاشیه‌های مطرز و زرتار و فرش‌های ابریشمین و مبل‌های خاتم و قاب‌های جواهر نشان و ستون پایه‌های مرمرین و دیگر اشیاء نفیس چگونه است؟

ـ نمی‌دانم. بی‌شک آن قاعده می‌گوید حرام اندر حرام.

ـ هیس هرچند هیچ کتاب فقهی برین مطلب صراحت ندارد و نتیجه‌گیری‌ای نکرده اما افلاطون می‌گوید: پیش‌گیری از ثروت حکام، موجب سلامت جامعه و نجات قطعی شهروندان است. می‌دانی چرا؟ زیرا چون حکام مالک زمین و خانه و باغ و کارخانه و اندوخته‌های بانکی

شدند و شهوت ثروت در دل‌هایشان جایگزین شد به‌جای حکومت در جهت منافع مردم به‌تجارت در جهت سود خویش می‌پردازند و به‌مرور، طبیعت‌شان به‌سوی استبداد می‌گراید و جبار و ستمکار می‌شوند. آنگاه به‌رقابت با یکدیگر برخواهند آمد و در تملک قدرت و حفظ دائم سلطه سیاسی خویش مردم را قربانیان نزاع‌های خود خواهند کرد. برای آنکه همیشه در مصادر اقتدار بمانند از آن فلاسفه خردمند جز جبارانی به‌جا نخواهند ماند که در نهایت ستم‌پیشگی قانون اساسی را به‌سود خویش و همچون لباس تن خود تغییر خواهند داد.

ـ پس آنان چگونه باید زندگی کنند؟

ـ اگر از عارف بپرسی می‌گوید باید همانند انجام دهندگان مناسک مذهبی و متعکفین عبادت با هم و به‌صورت گروهی زندگی کنند. برسر یک سفره بنشینند و در خانه‌های ساده و بی‌آرایه چوبی، جدا از یکدیگر زندگی کنند.

ـ ولی طرح یک چنین سخنی جز برانگیختن یک جنجال نیست. این به‌نوعی پیشنهاد زندگی اشتراکی است. آیا این تبلیغ کمونیسم نیست؟

ـ چه یاوه‌هایی. این عارف تست که می‌گوید: پیامبر با یاران خود می‌خورد، می‌نشست و برمی‌خاست. پیش روی اصحاب صفه در اتاقی گلین و برخاک می‌نشست. خود چارقش را وصله می‌زد و تنها پیرهنش را از تن درمی‌آورد و خود می‌شست و آن را در آفتاب می‌نهاد، تا خشک شود و می‌پوشید. اغلب تن پوش و زیرانداز و رواننداز و فرش او عبای او بود. یک روز در میان روزه می‌داشت وهر شب ثلثی از شب را به‌عبادت می‌گذراند و با نان جوین و خشن افطار می‌گشود. در همه زندگی خشتی برخشتی ننهاد و آخرین سخنش این بود: برسقوط و اضمحلال شما امت از هیچ چیز جز شهوت ثروت نمی‌ترسم و با این وحشت جان سپرد...

فرخ یاد آن روز افتاد و به‌حیرت فرورفت. خداوند این مرد چه

می‌گفت. چرا این همه می‌ترسید؟ چه دغدغه‌ها و اندیشه‌هایی در سر داشت. از این‌رو در همین چند لحظه که اندیشه‌اش به‌مرور در گذشته پرداخت بسیاری از سخنان آنها را نفهمیده بود و رشته مطالب از دستش گسیخته بود. ستاره‌شناس در ادامه سخنان خود می‌گفت:

ـ ازین بدبینی محض چه طرفی خواهی بست؟ همه چیز را در ترازوی زمان حاضر و نفع آنی آن سنجیدن؟ گویی که فردایی در کار نیست و برای جامعه جز آرمان نفع هیچ چیز وجود ندارد. تو این هستی، آری این هستی و آن یک به‌زاری نالید.

ـ آری من این هستم. بیچاره‌ای در چاهِ خود افتاده!

ـ اما از چاهی که برای خود کنده‌ایم درآییم.

ـ آری از چاهی که برای خود کنده‌ایم درآییم. اما چه کسی جامعه را از فساد تجارت، قدرت پرستی سیاست‌بازان و استبداد افکار نجات خواهد داد؟ ستاره‌شناس گفت. بگذار بگویم حتی در جنگ رهایی بخش، رودخانه‌ها گل‌آلود می‌شوند و بازرگانان و صرافان میهن‌فروش رگ و ریشه حیات مردم را می‌مکند ـ علاج این همه درد چیست؟ فیلسوف خسته و دل‌زده آن‌چنان‌که گویی دیگر دل و دمغ حرف زدن ندارد پاسخ داد:

ـ در الغاء عادلانه مالکیت‌های عمومی در جهت تحقق دادگری و عدل. فقط همین.

ـ و تو این را می‌گویی که مدعی شناخت ذات آدمی هستی؟ در این صورت با مردم چه خواهی کرد؟ مردم که به‌جهات سرشت و فطرتشان اغب تن آسان و کاهل‌اند. مالکیت را القاء کردن یعنی همگان را از کار و کوشش بازداشتن. در این‌صورت همه ترجیح می‌دهند حاصل و دسترنج تلاش دیگران را به‌رایگان مالک شوند. در واقع امحاء هرنوع مالکیت علنی رواج نوعی مالکیت نهانی و موذیگرانه دیگری است. مالکیت را از مردم بگیر تا همه کاخ‌های تاریخ تمدن و فرهنگ آرمان هایِ استعلایی

بشری را تبدیل به‌یک گورستان عمومی و مقبره استخوان‌های پوسیده کرده باشی. هرکس آن چیز راکه متعلق به‌خود اوست حفظ می‌کند و هیچ عاقلی به‌بیل زدن و نگهبانی باغ دیگران نمی‌پردازد. بلکه اگر بتواند میوه همسایه‌اش را هم کش می‌رود. آری هرچه بیشتر زمین شخم کنی و بذر بپاشی صاحب خرمن بیشتری خواهی بود. این است قاعده صحیح و قانون عقل سلیم. ستاره‌شناس این همه را با حدت می‌گفت. درحالی‌که نمی‌دانست فیلسوف نه با مالکیت معقولانه توده‌ها که با مالکیت غیرقابل کنترل و تکاثر ستمگرانه مخالف بود و برطبق فلسفه شکوک‌آمیزی که داشت، همیشه می‌گفت: آدمی از آن جهت فلسفه‌ای دارد که در بازار آن دکانش را باز کند، به‌هوش باشیم که از دکان‌ها نوع جنس‌ها و کالاها را تشخیص دهیم و نیز بالعکس.

درین هنگام فیلسوف بلند شد و بی‌آنکه با کسی حرفی بزند و یا خداحافظی کند بدون مقدمه آنها را ترک گفت و عصازنان دور شد. تا مدتی صدای عصای او برسنگ‌فرش و سپس جاده اسفالتی خلوت شنیده می‌شد. این صدا تا لحظه‌ای که خاموشی گرفت گوش آنها را آزار می‌داد.

چرا ناگهان رفته بود؟

ستاره‌شناس با حالتی آمیخته به‌محبت و خشم همچون مادری که از غیبت فرزند نگران می‌شود و می‌ترسد مبادا بلایی برسرش آید برخاسته و به‌دنبال او دوید.

۱۹

یک روز جمعه بود. جو سنگین و عبوس روزهای زمستانی شکسته شده بود و بهار با همه دل‌انگیزی خود، فرا رسیده بود. باغ غرق شکوفه بود. غرق بوته‌های کوتاه و پرگل بنفشه‌های کم دوام، و گل‌های زودگذر که عمر چندانی ندارند. اما تا بخواهی از درخشندگی زندگی سرشارند، ارغوانی و گل‌بهی و سپید. با همه تلالؤهای نزهت‌بار نور و رنگ... همه‌جا رویش گیاه و عطر شکفتن غوغا می‌کرد. بردو کرانه جوی‌های زلال آب بلورآسا و پاک چون اشگ روان؛ بنفشه وحشی، کبود، شقایق خودرو و چمن رسته بود. نهال‌های سوزنی، نرم و مخملین چمن که سبز و زنده و براق بودند، گله به‌گله زمین را، هرجا که نم آبی درین زمستان جاری نشت کرده بود فراگرفته بودند. برگ‌ها که در اولین شکفتن به‌زبانه‌های نارنجی و آتشناک گلبرگ می‌مانستند کم‌کم می‌رفتند تا سبز شوند. همه‌جا آمیزه این دو رنگ و طیف هفتگانه آنها بود. سبز و آتشناک... وصف طبیعت به‌بیان درنمی‌گنجید. خورشید و آسمان و ابر و پرندگان گویی از نو زنده شده بودند. چند روزی بود که بمباران‌های شهری کاهش یافته بود، و مردم به‌آرامش نسبی رسیده بودند.

پریروز فرخ، عارف را دیده بود. اما آن میل گفتگو درباره خویش در وجودش فروکش کرده بود. تحت تأثیر سخنانی که از ستاره‌شناس و فیلسوف شنیده بود، زندگی این مرد، با آن غیبت‌ها برایش عجیب بود و

گویی آن را نمی‌فهمید. حتی یک‌بار، به‌خود گفته بود: اگر صداقتی در او نباشد چه؟ درحالی‌که نیاندیشیده بود هیچ صداقتی بالاتر از ایثار دائمی زندگی خویش نیست. عارف از شهر بازگشته بود. به‌کسی نگفته بود که در شهر براو چه گذشته است. جذام‌خانه به‌پیشباز بهار می‌رفت. شیر اوغلو به‌بازوی کار نیاز داشت و ظاهراً او را به‌مزدوری در زمین خود گرفته بود. فرخ او را ضمن بیل زدن و کرت‌بندی مزارع جذامی غول‌پیکر و پرخاشجو دید.

تابستان‌ها و گاه بهار عارف در قبال دریافت مزدی ناچیز برای شیر اوغلو بیل می‌زد. از روزی که به‌جذام‌خانه آمده بود برای امرار معاش ناچیز خودکار می‌کرد. برای خودکار کردن را وظیفه‌ای دانسته بود. آن را زیبا و دماغ‌پرور می‌یافت. برای تأمین همین نان خورش ساده که اغلب ماست و شیر و خرما بود نه از بودجه جذامیان و نه از آن میراث ناچیزی که اینک برای پسر مانده بود بهره‌ای نبرده بود. پولی که درمی‌آورد از هزینه زندگی‌اش افزون‌تر بود و گهگاه با آن برای کودکان جذامیان از شهر سوغات می‌خرید. میان این دو مرد با دو نوع بینش متفاوت و دو جوهره متمایز نوعی تفاهم قابل ملاحظه مرئی بود. عارف هرچه به‌او پیشنهاد می‌کردند می‌پذیرفت و شگفت این‌که شیراوغلو هرگز مزد او را کمتر از کارگران دیگر که همیشه به‌خاطر ضعف بدنی کمتر از آنها کار می‌کرد نمی‌پرداخت. این مبلغ ناچیز را برای چه منظور می‌خواست و چرا چنین کسی کرت‌های چنان موجودی را می‌بست و جوی‌هایش را لاروبی و درخت‌هایش را سمپاشی می‌نمود. فرخ نمی‌فهمید. این اواخر به‌جهت محبتی که کریستینا به‌عارف داشت نوعی حسادت قلبی و گاه شاید دشمنی تلخ نسبت به‌او حس می‌کرد. و آن روز فرخ ضمن صحبت از نقطه نظرات فیلسوف و ستاره‌شناس درحالی‌که با نگاهی تأییدآمیز به‌عارف نگریسته بود با لحنی تشویق‌آمیز که پهلو به‌طنز و تمسخر نیز می‌زد به‌او

گفته بود:

ـ می‌بینم که برای دیگری و لابد برای گذران معاش خودکار می‌کنید. آری با این کار موافق‌ترم. باید با این عرفان بافی‌های رافضانه، خودسازی، تلاش و سازندگی علم را نیز بیاموزیم. چیزی که ما به‌آن احتیاج ضروری داریم استخدام دانش در جهت سازندگی جامعه است. باید برجهان بی‌رحم پیرامون خود و این طبیعت سنگ‌دل که اغلب کمترین برکتی برای مردمان‌مان ندارد پیروز شویم. به‌جای ستیزهای درونی با نفس خویش به‌ستیز برپهنه بی‌کران طبیعت و تسخیر آن برآییم. سرزمین‌های بی‌آب و علف، صحاری بکر، معدن‌های نهفته در دل کوه‌ها و اعماق زمین و پهنه دریاها را فتح کردن و کار کردن... اینست روش درست... آری برای مردمی که با اراده و برنامه و دانش پیش می‌روند همه چیز ممکن و شدنی است. آن کس که مشعل روشنگر و قاطعیت دانش را در کف دارد در شب شکوک و ظلمت اوهام نمی‌ماند. نسل نوینی سر از بستر رویاهای خام برداشته و با خون جوانی و طبیعت گرم و فعال خود مهیای کار کردن است. چنین نسلی را باید با افزار لازم آن به‌کار بگماریم و به‌خدمت بگیریم... خفتگان را می‌توان با قصه‌های هذیان بار به‌خوابی عمیق‌تر فروبرد، اما آنها را که بیدارند باید از نزدیک شدن سیل و فراآمدن خطر ترساند. آنگاه مکثی کرده بود و گویی به‌حالتی پرتشویق گفته بود: روزهای زمستانی کوشش و عمرمان چه کوتاه است. کوتاه... کوتاه.

درین لحظه مرد نگاهی ساده و در عین حال کاونده به‌او کرده بود که گویی تا اعماق روحش را در متهالماسین این ژرفکاوی سوراخ کرده بود... عارف گفته بود:

خوشا دلی که این همه می‌بیند.

و او خاموش شده بود. به‌راستی چرا چنین سخنان ابلهانه‌ای را به‌آن مرد ساده‌وار امّا بس بزرگوار گفته بود. ای کاش زمین دهان وا می‌کرد و در

اعماق آن فرومی‌رفت. هرگز چنین لحن وقیح و گستاخی را همه عمر در خود سراغ نداشت. ازین‌رو سر پیش افکند و به‌دنبال کار خود رفت. آیا دیوانه شده بود؟ مرد عجیب غرق اندیشه‌هایی دست نیافتنی بیل می‌زد و گویی او راندیده بود... ازین گفتگو پیشمان بود و دیگر نمی‌خواست او را ببیند. همان شب تصمیم گرفت کار خود را با کریستینا یکسره کند و این اندیشه را در سرمی‌پخت. آن شب به‌خود گفت روحم با جسمم در جدال است. چقدر عصبی و معذبم. مثل مردی که سالوس می‌کند و از آن شرم دارد. فردا کریستینا را تصاحب می‌کنم و خیال هردومان راحت می‌شود... آری فردا... حتماً... وگرنه چرا باید بی‌محابا به‌آن مرد عظیم و کریم ازین‌گونه اراجیف ابلهانه و لئیم می‌گفتم. من از همه بی‌زارم و شرم دارم و می‌پندارم آنها نیاز همین حالت را نسبت به‌من حس می‌کنند و ازین‌رو برای فرار از این وضعیت تهاجمی که به‌دیگران نسبت می‌دهم حالتی تدافعی می‌گیرم... فردا ببینیم چه می‌شود؟

***

شب جمعه‌ای بود که با کریستینا قرار گذاشتند فردا به‌جستجوی پیرمرد بیماری که فرار کرده بود بروند. و ازین‌رو آن روز، صبح جمعه حرکت کردند. کوله‌باری آذوقه برداشتند و به‌راه افتادند. بیمار احتمالاً به‌نزدیک‌ترین ده در اطراف جذام‌خانه پناه برده بود. جز این هیچ جای دیگری نمی‌توانست برود. پیرمرد فراری کمی خل وضع بود و گرفتار فراموشی. او را به‌جهت خصلتی که داشت یعنی اغلب مخاطبین دغل‌کار خود را «اخ تف» خطاب می‌کرد، به‌همین نام «اخ تف» می‌خواندند. این مرد چندین‌بار نیز درگذشته گریخته بود که یا مأمورین بیماریابی به‌سراغش رفته بودند و یا خود بازگشته بود. اما هردوی آنها با داوطلب شدن در پیدا کردن پیرمرد، با آنکه می‌کوشیدند از جنبه‌ی سختگیری و رسمیت جستجوی بیمار، توسط مأمورین بیماریابی که اغلب با خشونت

وظائفشان را انجام می‌دهند بکاهند باز می‌دانستند که این کاوش و جستجو بهانه‌ای بیش نیست. آنها در طلب و جستجوی یکدیگر بودند. از بس جانشان تشنه یکدیگر بود ناگفته می‌خواستند روزی را با هم باشند.

صبح زود حرکت کردند. لزوماً نمی‌بایست به‌جای خاصی بروند. معقول‌ترین روش در جستجوی این مقصود نامشخص، جستجوی کلی بود. همچون کسانی که به‌تفرج بیرون آمده‌اند می‌رفتند. راهی را که در پیش داشتند این‌گونه مسیر را ایجاب می‌کرد. باید آهسته و آرام می‌رفتند و هرگوشه و کنارهٔ بیابان را از نظر می‌گذراندند. بعید نبود بیمار فراری گوشه‌ای در دشت خفته و یا در سایه درختی نشسته باشد. گاه نیز می‌شد که بیمار فراری به‌دهکده‌ای می‌رفت، در خانه‌ای را به‌طلب آذوقه‌ای می‌زد و یا از جایی چیزی می‌دزدید و با ره‌توشه‌ای می‌گریخت. ازین‌رو هیچ مخفیگاهی نباید از نظرشان دور می‌ماند. زیرا همین بیمار که سابقه‌اش را به‌خوبی می‌دانستند یکی دوبار در روستاهای اطراف مخفی شده بود. یک‌بار دو روز زمستانی را در طویله الاغی مخفی شده بود و برحسب اتفاق مخفیگاهش را یافته بودند.

در اولین گام‌ها از هم فاصله می‌گرفتند. گویی از هم می‌ترسیدند. این وحشت غیر ارادی را نمی‌توانستند به‌سهولت از خود برانند. همچون کسانی که هنگام ارتکاب عمل ناپسندی دیده شده‌اند تو گویی نه تنها از یکدیگر که از خود نیز شرم دارند. مدتی را همچنین رفتند. به‌دشتی رسیدند که گله کلاغ‌ها همچون هجوم ابری به‌ناگهان دشت را پر کرد و فرونشست. قارقار لاانقطاع و گوش‌خراش گله که در دل خاک دانه‌هایی را می‌کاوند تمامی آن سامان را پر کرده بود. به‌ناگهان به‌مجرد پرواز گروهی کوچک، تمامی گله برخاست، نیم‌دایره‌ای در آسمان می‌گشت و جایی دیگر در دور دست فرومی‌نشست. سایه گسترده این پرواز پر همهمه و چشمگیر برسرشان چتری از شادمانی و نشاط گسترد. با چه دقتی در آن

دوردست‌ها مشغول کار خود و نیز مراقبت آنان بودند. چه پرنده‌های هوشمند و عجیبی... برخاستند و نشستند و سپس چندین گروه شدند و قارکشان در افق‌های دوردست از نظر محو گشتند... راهی را که در طول آن می‌رفتند کریستینا به‌خوبی می‌شناخت. پیش ازین چندین بار این راه را طی کرده بود. به‌اختصار گفت که یک‌بار همین راه را به‌تنهایی و برای گردش طی کرده و به‌دهی که مقصودشان بود رفته است. ساعتی رفتند و دیگر هیچ‌کدامشان سخنی نگفت... به‌رودخانه پهناوری رسیدند که کودکی برلب آن گاوهایش را آب می‌داد و زنی در دوردست نشسته بود و پاهای کودکی را در طشتی که لباس‌هایش را خالی کرده بود می‌شست.

در افق دور دست، گُلِه ابرهای پنبه‌گون برفراز درختزارهایی که گویی نارون و گردو و تبریزی بود شناور بود. زمین دور دست به‌مرتعی می‌مانست که در آن نوک سبز و بور علفزاری نورسته به‌چشم می‌خورد... آب زمزمه‌گر می‌رفت و گویی گلایه سر می‌داد. جاده به‌تدریج از کناره رودخانه دور می‌شد... دیگر نوای رودخانه به‌گوش نمی‌رسید... چکاوکی در بوته‌ای ناپیدا می‌سرایید. سپس ساعتی دیگر را رفتند و آنگاه کریستینا در سایه درخت‌زاری تُنُک سفره‌اش را گشود. نان و پنیر و گردویشان را خوردند. سپس از فلاسکی که دیشب از خواهر ژولی قرض گرفته بود چای ریخت و هردو نوشیدند. این اولین غذایی بود که با هم می‌خوردند. لذیذ و بس گوارا بود. اگر کسی می‌گفت مائده بهشتی ازین گواراتر و دلپذیرتر است شاید باور نمی‌کردند. سپس به‌راه افتادند. شاد بودند. همچون دو کودک که روز جمعه‌شان را به‌گردش آمده‌اند به‌راه افتادند. اما چیزی این شادی و عیش خوش بی‌شائبه را آشفته و منغص می‌کرد. فردای عبوس و شنبه تلخ. ای کاش به‌آنجا، آنجا که جامعه بود و صدای غرش مداومش را از ساحل جذام‌خانه می‌شنیدند باز نمی‌گشتند. ای کاش در بی‌کسی و تنهائی، در فراموشی و خاموشی این هم‌آغوشی مجازِ روح

با هم می‌مردند و شادی‌شان در همین نقطه صامت و ابدی هستی متوقف می‌ماند. به‌دشتی رسیدند که تا چشم کار می‌کرد بوته‌های پراکنده خار در آن گسترده بود. با این همه همه‌جا بهار بود. حتی در دل این دشت سترون که بردامنه‌های دور و هموار آن رمه‌ای به‌آرامی می‌چرید. در همه ذرات هستی شکفتن حیات حس می‌شد. فرخ منتظر بود تا کریستینا چیزی بگوید. اما او نیز هراسناک و خاموش بود. برای پیروز شدن براین موج ترس و آزرم وصف ناگشتنی سد سکوت را شکست و گفت:

ـ همه چیز از نو زنده شده است، یعنی معنای خود را که در دلش مرده بود بار دیگر عرضه کرده است. نه؟

به‌چهره کریستینا، به‌عمق چشمان هشیار و پرمهری که مردمک‌های مهربانش در نور کوچک‌تر شده بود و چون دو نقطه سیاه می‌درخشید نگریست. با این همه کریستینا چیزی نگفت. گویی ازین سخن یکه‌ای خورد.

کریستینا با خود اندیشید. آیا تعمدی در بیان آنچه که در دل می‌اندیشید دارد؟ درحالی‌که فرخ چنان منظوری نداشت. نمی‌توانست عواطف او را با کلمات به‌بازی گیرد و بیازماید. به‌هنگام نیاز چون حیوانی که شکارش را می‌درد، از سر صمیمیت و صدق این کار را می‌کرد اما اینک هیچ آن خوی بهیمی را نداشت. ازین گذشته طبع وی به‌گونه‌ای نبود که چنان احساس عظیمی را بدین‌گونه پست و نامردمی‌وار مورد آزمون قرار دهد و بنگرد تا بذر اندیشه‌اش در سرزمین روح این زن بی‌کس چه محصولی به‌بار می‌آورد. ازین‌رو ساده‌وار بار دیگر گفت:

ـ نگاه کن، به‌ما نوید می‌دهد.

ـ نوید چه؟

ـ طبیعت گویی به‌آدمی تسلا می‌بخشد.

ـ که چه؟

ـ که از مرگ‌های خود نهراسد و... مکثی کرد. گویی در درون خود می‌کاوید و می‌اندیشید. کریستینا گفت:

ـ و چه؟

ـ و دل به‌بهار درون خویش بسپرد.

کریستینا اندوه‌زده گفت:

آری آن کس که آن را در خود دارد ارزانی‌اش باد.

گویی از رویش طبیعت و آن گرما که خورشیدی در درون او می‌پراکند می‌ترسید و از آن افسوسی ناگفته حس می‌کرد... فرخ آن وحشت نگفتنی و اضطراب دردناک روح زن را نمی‌فهمید. گفت:

شعله زندگی دمید، برف آب شد. می‌فهمی. در سرشت و ذات هرگیاهی بهاری کمون کرده بود و حالا آن را عرضه می‌کند. آن‌قدر آرام و ساده سخن می‌گفت که کریستینا پرسید:

ـ چه گفتی؟

ـ برای برقراری عدالت رویش. زیرا هیچ مرگی بی‌حیات نیست. حال که اساس زایش است مرگ جز تغییر ظاهری و فروافکندن پوسته پارساله نیست.

ـ چه عجیب.

ـ آری من این را در بسیاری جاها تجربه کرده‌ام. حتی به‌هنگام بهار امید زاینده در دل محکومان زندان‌های ابد نیز جوانه می‌زند. این تقابل و تفاعل یک منطق جادویی و فعل و انفعال هستی است.

ـ تو گفتی رویش بهار درحالی‌که این بهار است که می‌رویاند.

ـ آری تو راست می‌گویی. در بهار غرض طبیعت که با همه زیبایی و بخشش‌هایش دوباره زنده و تجدید می‌شود آنست که تجدید صفات زاینده، بارور و نیکوی انسانی را ازین راه به‌ما بنمایاند. این‌طور نیست؟ کریستینا خاموش ماند. فرخ نگاهش کرد و دید چهره‌اش رنگ باخته و

پریشان است. آیا از چیزی ترسیده بود؟ و وقتی آن حالت بهت و سادگی و حیرتش را دید از نقشه‌هایی که دیشب درباره‌اش پخته بود و سوداهای جنون خویش شرم کرد. هرچند امروز صبح آن همه را فراموش کرده و عمیقاً نادم بود با این همه ته دلش و به‌گونه غیابی از او عذرخواهی می‌نمود.

دست‌هایش را گرفت و به‌آن چهره گرامی نگریست. سر دو یخ‌زده بود. کریستینا لرزید و کوشید دست‌هایش را از دست‌های وی بیرون بکشد. فرخ آنها را فشار داد. ناگاه در زیر آن آسمان فیروزه‌گون که آرام و بردبار همچون چشمانی غیبی و جاودانی ناظری علیم و حلیم آنها را می‌نگریست لحظه‌ای آن چهره دلنواز را با قوت و فشار تمام برسینه خود فشرد. این یک به لابه گفت:

ـ به‌خاطر خدا. نه.

ـ یک‌بار باید برسینه و برآغوش خود بفشارمت. هیس. شاید جانم، این جان تشنه‌ام آرامش یابد.

زن دردمند هیچ نگفت... گونه برسینه او نهاده بود و می‌لرزید.

دمی بعد دوباره به‌راه افتادند. این اولین تماس، کریستینا را از پا درآورده بود. اما در تمام طول راه دیگر تنگاتنگ با فرخ راه نرفت. می‌ترسید دست‌هایش را بگیرد و به‌عادت آن یک‌بار دیگری که پیش ازین انجام داده بود، دستش را بفشارد.

پس از این‌کار، نهار مختصرشان را که باقی‌مانده همان چاشت ساده بود خوردند. (و نهار مزه چاشت را نداشت. زیرا به‌طعم اندوه چیزی آلوده بود!). فرخ برزمین چمن‌پوش دراز کشید و به‌خواب رفت. خسته بود. با این‌که هوایی خوش بود، کریستینا ردای خود را براو افکند. لحظه‌ای بعد غرق خواب بود. کریستینا بربالای سرش نشست و برچهره خاموش و آرامش یافته‌اش نگاه کرد. آن چهره که کانون سرگیجه‌آور

پرتگاه‌هایی زیبا و سهمگین بود. خداوندا در اعماق آن چهره چه می‌دید؟ سقوط خود را؟ آن چهره به‌شهر آتش گرفته‌ای می‌مانست که پس از خاکستر شدن تمامی زیر و روی آن خاموش شده باشد. گویی هیچ نشانی از حیات و درک نداشت. ای کاش برمی‌خاست و می‌گریخت. در واقع یک‌بار با خود اندیشید ای کاش چنین قدرتی را می‌داشت. ولی دام‌های جادویی این مهر بی‌دریغ برسراپایش تنیده بود و اجازه گریز نمی‌داد. شگفتا کارش با این مرد بیگانه که با طلسم عشقی دردبار او را به‌خود و در جاذبه خویش کشیده و پیچیده بود به‌کجا می‌کشید. بار دیگر به یاد زندگی خود و تمامی گذشته خویش افتاد. آیا دست سرنوشت او را از بطن آن همه شگفتی‌ها بیرون آورده بود تا درین سرزمین عور و مهجور برخاک تباهی و هلاک افکند؟ به‌راستی کارش به‌کجا می‌کشید؟ تمامی عمر خدا را دوست داشته باشد و همه جانش را به‌محبت او داده بود و همیشه داوطلبانه و درحالی‌که یوغ او را به‌گردن داشت برای رضای او کوشیده بود. یک‌بار در تمامی این مدت خود و حوائج خود را در نظر نیاورده بود. هیچ‌وقت برای خود و آرزوهای خویش دعایی نکرده بود... گویی زشت بود که ازو که همه چیز را می‌دانست و عطا می‌کرد و بخشایش‌گری‌اش همه قلمرو نیازها را می‌پوشید به‌دعا چیزی را بطلبد. با خود گفته بود بگذار او خود هرچه می‌خواهد روا دارد، ملکوتش محقق و پادشاهی‌اش مسلم باد. مرا چه سزد که ازو چیزی بطلبم. زشت است به‌آن کس که می‌شنود و می‌بیند، می‌دهد و می‌بخشاید بگویم، بشنو، بده و مرا بنگر...

اما اینک برای اولین بار در طول زندگی، سلامت روح و نجات خویش را ازو می‌طلبید و در عمق جان خود به‌زاری چنین می‌خواند: مگذار به‌فساد کشیده شوم. روحم را به‌تو سپردم. صدایم را بشنو و عجزم را ببین. آری صدایم را بشنو و زبونی‌ام را بنگر... و پیوسته، در تمام آن مدت که فرخ خوابیده بود این دعا را تکرار کرده بود. دریغا قدرت و سلطهٔ روحی

این مرد بیگانه‌ای را که به‌او اظهار عشق کرده بود برخود مسلّم می‌دانست. و می‌دانست که از جبر آن گریزی نیست. گویی آن را قاهرتر از قدرت بالغه خدا می‌دید؟ وگرنه چرا این همه می‌ترسید و در قدرت قیومی او و ایمان خود شک کرده بود؟

آه؛ چنان کسی که شمع عارفان بود، چنان موجودی که یک‌بار عارف در وصفش گفته بود: معانی بطون تو از لجه‌های عمیق ژرف‌تر و از پهنه اقیانوس‌ها گسترده‌تر است، اینک ازین مرد می‌ترسید...

هم اینک از خواب برمی‌خاست. کارشان به‌کجا می‌کشید. چرا با چنین کسی به‌گلگشت صحرا آمده بود. مگر دیوانه شده بود. چرا از آغاز به‌این محبت ویرانگر اعتماد کرده بود. شیری که می‌رقصد خوب هم می‌درد. آیا این مطلب را نمی‌دانست. و ناگهان شیر از خواب برخاست. گویی خواب دیده بود. آشفته و سراسیمه برخاست و از این‌که دید کریستینا ردای خود را براو افکنده است، به‌مهر براو لبخندی زد و خواست دوباره به‌خواب رود که چشمانش را از هم گشود.

کجا بود. چرا اینجا آمده بود؟ این زن که بود؟ چرا با او درین صحرای بی‌کران، که در آن دیاری دیده نمی‌شد خلوت کرده بود... و در لمحه‌ای همه چیز را به‌یاد آورد.

ناگهان دلش برین موجود بی‌کس و تنها، این راهبه شوریده جان که ردای قدسش را ساتر او کرده بود و گویی ازو می‌ترسید سوخت. برخاست. آن ردای بخشاینده را که از بوی کریستینای محبوبش پر بود با حرمت بسیار، آن‌سان که گویی خرقه پیامبری است تکاند، و بردوش زن افکند. دوباره به‌راه افتادند. این جستجو و سفر تفریحی خسته‌شان کرده بود. هردو از آمدن پشیمان بودند. قدرمسلم شب را نمی‌توانستند به‌آسایشگاه برسند، و تا فرودآمدن شب باید خود را به‌دهکده می‌رساندند. بیشترین قسمت راه را به‌تفرج آمده بودند و گاه در طلب

دیدار بوته‌ای و یا گُلِ خاری کیلومترها راهشان را دور کرده بودند. این چنین بود که بی‌شک دیرتر از آنچه کریستینا به‌حساب آورده بود به‌مقصود می‌رسیدند.

نزدیکی‌های غروب به‌جاده تنگ و چشم‌نوازی رسیدند که بردو سوی آن درختان تناور و بلند رسته بود. برجانب چپ این جاده درخت خشکیده‌ای با برگ‌های سوخته و خزان زده، همچو کومه‌ای آتش گرفته در پرتو خورشید می‌درخشید. از همان کرانه چپ، از دل زمینی ناپیدا که در پشت توده‌ای گیاه از دید پنهان گشته بود چشمه باریکی آب سرازیر می‌شد و به‌صورت جویباری بدین‌سو ادامه می‌یافت. سه چهار قدم بالاتر از آن ماده الاغی باکره یک‌ساله‌اش مشغول چریدن بود. روبه‌رو مزرعه‌ای بود که معلوم نبود پس از شخم بذری در آن پاشیده‌اند یا نه. لنگه دری شکسته، گشوده و فرسوده، برمحوری پوسیده خم شده بود و برخاک سینه می‌سایید. در دوردست درخت خشکیده تناوری به‌چشم می‌خورد که بربالای آن گروهی پرنده سنگین بال نشسته بودند. زیر این درخت برکناره دو سه تخته سنگ نسبتاً کوچک، بربالای پشته‌ای خاک، مردی برزمین نشسته بود. به‌درخت تکیه داده بود و از دور سرش به‌فندقی می‌مانست. یک لحظه هردو ایستادند و به‌این منظره دل‌انگیز نگاه کردند.

به دیدن آن دو، پرندگانی سنگین بال و ناپیدا، که تاکنون معلوم نبودند از زمین برخاستند و بربالای شاخه و درخت‌های اطراف نشستند. کریستینا از دیدن این منظره به‌شگفتی افتاد. مردی که بردرخت تکیه داده بود نمی‌جنبید. زن لحظه‌ای ایستاد و به‌دقت به‌آن صوب نگریست... نزدیک‌تر رفتند.

ـ نگاه کن اینها کرکس‌اند.

فرخ به‌دقت نگریست.

چیز عجیبی بود. آن مرد جم نمی‌خورد. در لمحه‌ای چیزی از خاطر

هردوی آنها گذشت. به‌درخت نزدیک شدند. به‌سرعت می‌رفتند. پرندگان به‌مجرد نزدیک‌شدن آنها به سنگینی برخاستند و میدانی دورتر نشستند.

اینک آنچه راکه در جستجوی آن بودند می‌دیدند. مردی که تکیه داده بود همان پیرمرد جذامی فراری بود. نزدیک‌تر رفتند. تکان نمی‌خورد. مرده بود. گویی سال‌هاست که مرده. رنگش کبود، مات و لب‌ها بی‌خون و دانه‌های سیاه و لک‌های ارغوانی برصورت به‌خصوص پیشانی‌اش نشسته بود. شانه راستش متمایل برزمین بود و گویی کتش برتیزی شاخه و یا تراشه‌ای از پشت تنه درخت گیر کرده بود و مانع افتادنش شده بود. کی اینجا آمده بود؟ کی مرده بود؟ نمی‌دانستند. قدرمسلم باید سه چهار ساعتی بیش نباشد. هنوز کرکس‌ها جرأت حمله را نیافته بودند. زیرا هیچ جای صورت مرد اثر زخم و دریدگی منقارهایشان را نداشت.

مرد چهره‌ای دهشتبار و خوره برده داشت. دستش با آن ناخن‌های کبود شده و انگشتان لاغر برسطح خاک چنگ شده بود. آرام مرده بود؟ لحظات احتضار را به‌سختی طی کرده بود؟ ترسیده بود؟ از گرسنگی، وحشت و یا بیماری مرده بود؟ هیچ نمی‌دانستند. درین مدت کجاها رفته و چه نقشه‌هایی در سر داشت. آیا به‌دهکده رفته بود و از آن بازمی‌گشت؟ شاید هم می‌خواست به‌جذام‌خانه بازگردد. و نیز محتمل بود که در غار و یا پناهگاهی پنهان شده و جرأت رجوع به‌کسی را نداشته و این‌سان از گرسنگی تلف شده است. شب را کجا به‌سر برده بود. عرقچین قهوه‌ای رنگی که برسر داشت برپیشانی‌اش خطی رسم کرده بود. کریستینا حیرت زده نگاهش می‌کرد و جرأت نزدیک شدن به‌او را نداشت. این مرگی عبوس و در عین حال رقت‌بار و تمسخرآمیز بود. مرده نشسته بود و همان حالت گنگی و کند فهمی سابقش را حفظ کرده بود. اما در عمق آن چهره خل‌وار آرامشی ژرف مشهود بود. نمی‌دانستند با او چه باید بکنند. تنها

چیزی که درباره‌اش نیاندیشیده بودند همین وضع بود. هرگز گمان نمی‌کردند با جنازه او روبه‌رو خواهند شد. بازگشتن به‌جذام‌خانه، و آوردن کمک نیز مقدور نبود. قدر مسلم گروه کمک تا صبح نمی‌توانست خود را به‌اینجا برساند. حتی رفتن به‌دهکده و از مردم برای حمل جنازه‌اش کمک خواستن نیز کاری غیرمنطقی بود، زیرا احتمالاً کرکس‌ها حمله می‌کردند و بعید نبود طی چند ساعت چیزی از لاشه مرد بینوا باقی نگذارند. فرخ گفت:

تنها راه چاره اینست که همین‌جا دفنش کنیم.

کریستینا پاسخی نداد.

فرخ کتش را از تن بیرون آورد. هیچ چیز با خود نداشتند. اگر وقوع چنین مسئله‌ای را احتمال می‌دادند لااقل بیلچه‌ای با خود می‌آوردند. به‌اطراف نگریست و جز چاله‌ای نسبتاً عمیق هیچ ندید. دست در جیب کرد و دستمالی بیرون آورده آن را به‌دقت دور دست پیچید. سپس با دستِ دستمال پیچیده شده بازوی مرد را گرفت. مرد خشک و شکننده‌وار برزمین افتاد. جنازه را با تمام قدرت به‌سوی مغاک کشید. مسافتی را که تا چاله طی می‌کرد، خطی برزمین شیار می‌کرد. کریستینا دهان خود را از وحشت گرفته بود. فرخ با زحمت زیاد او را در ته گودال وارونه کرد، جنازه با سر به‌درون چاله که اعماقش خیس بود رفت و پاها جدا از هم، خشک و شق بازماند. در این انتقال کفش چپش بیرون آمد. فرخ با نوک پا آن را در ته گور سراند و آنگاه سنگ‌های بزرگ را برداشته یکی‌یکی برروی جسد گذاشت... آنگاه تراشه سنگی را برداشته شروع به‌کندن خاک کرد، و خاک را خرده خرده در اعماق گور ریخت. هرازگاهی برای پر شدن و اشباع هرچه بیشتر گور سه چهار سنگ برسرخاک می‌نهاد و دوباره کار خاک‌ریزی را که به‌کندی پیش می‌رفت از سر می‌گرفت. کریستینا نیز کمک می‌کرد. پس از ساعتی تلاش، مرد بیچاره کاملاً دفن

شده بود. فرخ دو سه سنگ و مشتی گیاه برپشته گور ریخت و به‌عنوان پایان کار دست‌هایش را به‌هم زد. چه تشییع جنازه و چه تدفین مشئوم و شرم باری بود. کریستینا اشک می‌ریخت. به‌مرده که در ته آن گودال مدفون بود می‌اندیشید.

آه، از داستان این مرد هیچ نمی‌دانست. مسلماً چنین کسی دوران جوانی‌ای هم داشته و نیز شاید عشقی! عشق و جوانی‌اش را چگونه به‌سر آورده بود؟ شگفتا این آخرین قرارگاه زمینی و پایان هستی او برین خاک‌دان تباه و پوچ بود. چه پایان بی‌رحم، حساب نشده و نامنتظری.

آدمی به‌چه چاله کثیف زشت و مشئومی می‌انجامید. پایان هفتاد سال زندگی قعر این حفره و بالین این خاک سیاه بود. راستی چنین پایان و مقدر شومی از آن او نیز خواهد بود. آیا او خوشبخت‌تر ازین بیگانه خواهد مرد؟ و یا بی‌کَس‌تر و تنهاتر...

لااقل در مورد این مرد کسی پیدا شد که به‌خاکش بسپارد و برگ سبزی برگورش افکند... و راستی این مرد چه شانسی آورده بود که کرکس‌ها چهره‌اش را نخورده و چشم‌هایش را از حدقه درنیاورده بودند. اما آیا برای مرد، فرقی نیز می‌کرد؟ چهره‌ای را که جذام در جوانی خورده بود گیرم پس از مرگ لاشخورها نیز می‌دریدند. چه فرقی می‌کرد؟

کارشان انجام شده بود. غروب بود. برپهنه آسمان گِلِه‌های بی‌قرار ابر فرامی‌آمدند. نمی‌توانستند به‌جذام‌خانه باز گردند. ساعتی با دهکده فاصله داشتند. شب را باید در خانه‌ای پناه می‌جستند و از این‌رو به‌شتاب حرکت کردند. وقتی به‌دهکده رسیدند، هوا طوفانی بود. ابرهای سیاه تمامی افق را فروگرفته بود و قدرمسلم تا یکی دو ساعت دیگر باران‌های موسمی بهار در نهایت شدت فرومی‌بارید. وقتی به‌دهکده رسیدند، بانگ دهل، کوس شادی و نوای قره نی شنیده می‌شد. در دهکده عروسی‌ای به‌پا بود و آنها را راست به‌خانه عروس بردند.

این حادثه دل‌انگیز و امیدبخش تلخی و شئامت لحظات پیشین‌شان را تعدیل کرد. در میدان دهکده که مشرف برخانه عروس بود دهل‌چی‌ها می‌نواختند. مردم، همگی سرگرم شادی بودند. زن و بچه غرق لباس‌های نو، زن‌ها پاچین‌های رنگارنگ پوشیده بودند و گروهی پسربچه از چهارده تا بیست ساله گرداگرد دو دیگ پلو، که گل سرخ آتش در زیرشان می‌افروخت چیزی شبیه لزگی می‌رقصیدند. کسی قره‌نی می‌زد و با آنکه لحظه‌ای باد قیه‌کشان فرامی‌آمد و سوز سرما برمی‌خاست هیچ‌کس دست از شادی و پایکوبی برنمی‌داشت.

فرخ ماجرای فرار یک جذامی را برایشان گفت و نگفت که همین چند لحظه پیش او را یافته و به‌خاک سپرده‌اند. دست و رویشان را شستند. این شستشو که گویی در چشمه‌ای شفابخش غوطه زده‌اند، روحشان را که آلوده مرگ و جذام بود نیز تطهیر کرد. ورود دو میهمان متشخص که یکی پزشک بود و لابد وابستهٔ مقامات دولتی و دیگری زنی خارجی، رسمیت و جلال عروسی را دو چندان کرد. ازین‌رو آنها را به‌عنوان دو میهمان برجسته که گویی نوعی خویشاوندی و الفتی خاص با آنها دارند پذیرفته و در پذیرایی از آنها از هیچ چیز دریغ نکردند. برایشان، شیرینی، چای و خوراکی‌های رایج آوردند و از چهار صندلی موجود که برررویشان روکش‌هایی مثل جل‌وپلاس افکنده بودند دوتا را به‌آنها واگذار کردند. باد در زیر دیگ‌ها می‌دمید و جرقه آتش را به‌آسمان می‌برد. چه عروسی چشم‌نوازی. تالار عروسی و مجلس رقص نوجوانان و اجاقگاه، یعنی آشپزخانه همه در یک‌جا، میدان عمومی ده بود.

ساعت یازده شب از جایی گروهی میهمان برایشان آمد. نه سوار بودند. از آن پس نفیر بوق و دهل به‌آسمان بالا رفت. پس از شام عروس را به‌خانه داماد می‌بردند. و تازه از این لحظه به‌بعد بود که مراسم شروع می‌شد، طبق‌های نقل و شیرینی و میوه نثار می‌شد. سپس پول جمع

کردند. برطبقی که پیش‌رو کاروان بود چراغ زنبوری‌ای نهاده بودند و آنگاه میهمانان برجسته سوار شوند. عروس لباس بومی رنگارنگ، منجوق دوزی زیبایی داشت که کریستنا از نگاه کردن آن سیر نمی‌شد. درباره این لباس توضیحاتی از فرخ پرسید که چون او پاسخ درست را نمی‌دانست خود عروس به‌کمکش آمد. دختری بلندقامت، گندمگون بود که گونه‌هایی ارغوانی و چشمانی درشت و زیبا داشت. با مهر و شادی صحبت می‌کرد. و گویی با زیرکی و ظرافت پی به‌محبتی قلبی میان آن دو برده بود. سپس کاروان به‌حرکت افتادو به‌خانه داماد رسیدند. کریستینا از دیدن این مراسم سنتی لذت می‌برد. گویی در میان اقیانوسی طوفانی به‌جزیره شادی‌زای امنی رسیده بود، این عروسی همه توجهش را به‌خود انگیخت... مدعوین ساعتی را باز به‌پایکوبی و رقص به‌سر آوردند. و سپس عروس و داماد را دست به‌دست دادند. کریستینا و فرخ را به‌خانه‌ای دیگر بردند. آنجا اتاقی برایشان آماده کرده بودند. رختخواب‌های تمیز و نو. و سپس رفتند. ناگهان تمامی تلواسه‌های جهان به‌دل زن بیچاره فروکوبید. ضمن راه چندین‌بار خواست خواهش کند جای خواب او را با این مرد، یک‌جا قرار ندهند. اما این مطلب را باید با چه کسی در میان می‌نهاد. اضافه برین از طرح این خواهشی که بیگانگی میان آن دو را نشان می‌داد و شاید نوعی توهین به‌فرخ بود سرباز زد. اینک که تنها مانده بودند همه وحشت‌های نگفتنی دلش را فراگرفت. این اولین باری بود که پس از سالیان دراز تنهایی، با مردی در زیر یک سقف می‌خفت. فرخ به‌بستر خود خزید و هیچ سخنی با او نگفت. فقط شکسته بسته به‌صدای آهسته شب به‌خیری گفت و دراز کشید. قلب کریستینا آرام گرفت. خسته بود؟ و یا شاید این نوعی تمهید او بود. کریستینا نتوانست بخوابد. از اتاق بیرون آمد و به‌قدم زدن در حیاط پرداخت. آن سوک حیاط بزرگ، حفره‌ای اصطبل مانند، دهان گشوده بود و حیوانی درون آن بود. صدای جویده

شدن چیزی زیر آرواره‌های پرتوانش به‌گوش می‌رسید. گاوی بود که نشخوار می‌کرد؟ آن را نمی‌دید. خسته و منگ به‌قدم زدن پرداخت. سپس تندبادی سخت وزیدن گرفت و آرام‌آرام بارانی فروبارید.

دقایقی چند ایستاد. نمی‌خواست به‌درون رود... اما باران تند شد و او لحظه‌ای در آستانه در به‌تاریکی خیره شد... به‌نظر خفته می‌نمود. به‌اتاق پناه برد. آری فرخ خفته بود. نفس منظم و مطمئنش از خوابی سنگین حکایت می‌کرد. با خود اندیشید خوشبختانه آن‌قدر خسته است که دیگر تا صبح برنخواهد خاست. برزمین نشست و جرأت نزدیک شدن به‌بستر خود را نکرد. با خود اندیشید، فردا به‌جذام‌خانه خواهد رفت. و از آنجا برای همیشه بار سفر به‌کشوری دیگر را برخواهد بست. اینجا به‌اندوه و زاری از پا درمی‌آمد و روحش درد آزمون همه حقارت‌ها را از سر می‌گذراند. آری اینجا همه تقوای او در معرض فساد و مجاور هوای عفن نفس بود و گویی شیطان در میان جان او، و با لب و دندان او به‌خدا زهرخند می‌زد، ناسزا می‌گفت و نیخشندش می‌کرد.

ساعتی بعد باران سنگین‌تر شد و با شدتی بیشتر فروبارید. رگباری بلاوقفه برشیشه‌ها فرومی‌کوبید. در آسمان صاعقه می‌زد و غرش فزاینده رعد ستیزه‌گر که گویی در دل کوه‌ها می‌پیچید زوزه‌وار نزدیک می‌شد.

غرش تندرو طوفان، نفیر مویه‌وار آذرخش که گویی سر تمامی نداشت و می‌خواست تپه و کوه‌ها را از جا برکند...

درین لحظه به‌ناگهان یاد آن پیرمرد فراری که دفنش کرده بودند افتاد. اینک مرد به‌تمامی زنده بود و گویی نه بردرخت که بردیوار مقابل او تکیه داده بود. و با آن چهره سفید، گنگ و شادمانش به‌او می‌نگریست. نتوانست تاب بیاورد. چشمانش را بست و کوشید به‌آن گوشه از دیوار خیره نشود.

لحظه‌ای بعد صاعقه دمید و در پرتو نور فسفرین خود تمامی اتاق را

روشن کرد. نوری سپید و درخشان که در تمامی ذرات کائنات و اشیاء تراوش می‌کرد و همچون پرنیان برتار و پود وجود می‌پیچید.

این صحنه که با تمامی قدرت در ذهنش زنده شده بود او را برجا میخکوب کرد. وحشت‌زده خود را در بستر افکند و لحاف را برسینه فشرد و با چشمان باز به‌سقف خیره شد.

هر از گاهی رعد می‌غرید و نور ناگهانی آذرخش تمام اتاق را فرومی‌گرفت. پرده‌ها چونان اشباح و مردگانی کفن‌پوش ایستاده بودند و به‌او می‌نگریستند.

درین لحظه رعد با غرشی خوفناک بار دیگر ترکید و سپس خاموشی مهیب برهمه‌جا دامن گسترد. سپس نه چندان در دور دست سگی زوزه کشید و آنگاه پارس سگ‌هایی دیگر که به‌جانب آن صدا یورش می‌بردند شنیده شد. غوغایی از خرناسه و عوعو درندگان به‌پا بود. آیا ده‌ها سگ، سگ بیگانه‌ای را پاره پاره می‌کردند. چنین صحنه‌ای را قبلاً در جذام‌خانه دیده بود. ناله سگ شکست خورده قلب را پاره پاره می‌کرد. فرخ از شدت صدا از خواب پرید و چون دید کریستینا برجای خود نیم‌خیز مانده به‌او خیره شد. او نیز از شدت آن پارس‌های هار از خواب پریده بود. سگ گرفتار در میان غرش دندان‌های گزنده، زوزه‌های آخر و محتضرانه‌اش را می‌کشید. دوباره رعد غرید. فرخ سخنی گفت که کریستینا نفهمید...

بلند شد. نزدیک آمد. به‌او، به‌چشمان غرقه وحشت و حیرتش نگاه کرد و لحظه‌ای خیره ماند. او را به‌خود نزدیک کرد. نفس در سینه زن دردمند حبس شد. قلبش از وحشت از کار می‌افتاد. فرخ برچهرهٔ غم‌زده‌اش نگریست و او را محکم به‌یک سو راند. کریستینا چون تندیسی از مرمر و مرگ تکان نمی‌خورد و می‌نگریست و حتی قدرت دفاع نداشت. سپس گلویش را و گونه‌هایش را نگاه کرد. کریستینا صورت خود را از ترس و یا آزرم پوشاند.

غرقاب وحشت، سیاهی و مرگ دهان واکرده بود و او را می‌بلعید. جنازه آن جذامی مرده گویی در سه قدمی‌اش نشسته بود و به‌او اشاره می‌کرد. با چشمان بسته، باز او را می‌دید. و مرده از جای خود تکان نمی‌خورد و حتی یک قدم اتاق را ترک نمی‌کرد. درون شقیقه‌هایش گویی کسی برطبل می‌کوفت.

فرخ او را به‌خود نزدیک کرد. کریستینا برآن دست داغی که وی را در برگرفته بود گونه نهاد و چشمانش را از سر وحشت و درد، بیش از پیش فروبست... و آن دو در آن شب مظلم تنهایی، درحالی‌که بوی مرگ در گریبانشان بود، بیچاره‌وار تسلیم گناه شدند.

۲۰

کریستینا پس از آن شب به‌جذام‌خانه بازگشت. شکست خورده و ساقط. شرمسار و در عمق دل پشیمان. هبوط کرده و از اوج عزت و کامکاری درون به‌قعر اندوه، ندامت و آزرم افتاده. به‌هرکس و هرجا می‌نگریست از یادآوری آنچه که برآنها گذشته بود برخود می‌لرزید. گویی همه جهان او را به‌هنگام آن رسوایی بزرگ دیده بود. ای کاش همه جهان دیده بودند و آن کس که نمی‌بایست ندیده بود. تنها ازو می‌ترسید و قلبش از وحشت او ذوب می‌شد. ازین‌رو از همه می‌ترسید و از خود بیش از همه نفرت داشت. همه‌جا لاشه گناه او، جهان را به‌گند نازدودنی و سنگین خود می‌انباشت. همچون قابیل به‌این‌سو و آن‌سو می‌نگریست و نهانگاهی برای جنایتی که مرتکب شده بود نمی‌یافت. سالیان سال را در ملکوت یعنی در جایگاه ارواح قدسی و برابر چشمان شهود آسمانی به‌پاکی گذرانده بود، آن مروارید سفته ایمان را از هرهفت خوان شک و گناه، بی‌لکه‌ای غبار و زنگار عبور داده بود و اینک اینجا درین پلشت کدهٔ ننگین جذام به‌لجن افکنده بود. آری با دست خود آن جام جهان‌نمای بدیع راکه سالیان دراز درکارگاه قدس صیقل زده بود، شکسته و به‌کثافت آلوده بود. وقتی به‌جذام‌خانه بازگشت به‌دیدن چهره بیماران و کودکان به خود گفت:

ـ می‌دانند من کیستم؟

در بازگشت بی‌اختیار چشمش به‌نمازخانه افتاد. زانوهایش لرزید و نزدیک بود از حیرت و شگفتی و یا ضعف و ناتوانی بیفتد...

تا مغز استخوانش دستخوش فساد و شک شده بود.

چه شده بود؟ چرا تسلیم شده بود؟

از آن پس زندگانی‌اش به‌تلخی و عذابی ناگفتنی بدل گشت... باکین و بغض به‌اشیاء پیرامون خویش می‌نگریست. تکه سنگی، تپه‌ای، کوهی در دوردست‌های آرام و صلب همچنان برجای خود مانده بود و دست ضایعه‌بار هیچ حادثه شوم و سانحه مصیبت، تغییری برآن وارد نیاورده بود... نه غمی دارند و نه آزرمی... به‌جماد، به‌بوته خاری که جز فصلی نمی‌پایید و در آمدن و رفتنش هیچ تکلیف مسئولانه و هدفی مشاهده نمی‌شد غبطه می‌خورد. به‌این شقایق‌های خودرو که زیر پای جذامیان پرپر می‌شد و غوک‌ها که کودکان جذامی به‌بازی سرشان را با سنگ نشانه می‌رفتند و مغزشان را پریشان می‌کردند رشگ می‌برد.

ای کاش غبار بودم و نابود می‌شدم. ای کاش بوته‌ای خار بودم و هرگز رستخیز نمی‌یافتم... آه خوشا به‌حال معدومان که از مادر زاده نخواهند شد... در چه بهشت‌های رویایی و جنّاتِ عدمِ ابدیِ رامش‌باری به‌سر می‌برند. اگر می‌دانستند. اگر قدر جهان عدمی خویش را درمی‌یافتند... عدم... بهترین جهان‌ها... که قرارگاه جان‌های رامش یافته، فراموش گشته و کامروا است. عدم: سپیدهٔ تاریک... اقیانوس سراب، نابودی ساکن، آتش خاموش... و سکون یخین دریاچه‌ای از جیوه...

حتی جرأت آن‌که رو به‌آسمان کند و آن نیلی پاک و رویاانگیز را بنگرد نداشت. از آن متنفر بود. درونش خون می‌خورد و از بغض لب به‌دندان می‌گزید. فرخ که اضطراب روحی او را حس کرده بود، برای بیشتر دامن

نزدن به‌آن همه، ازو دوری کرده و به‌حال خود واگذاشته بودش. پشیمانی دیوانه‌وار و اندوه کشنده زن را که قابل درک نبود نمی‌فهمید... و همین موجب شکاف عمیقی می‌شد که روزبه‌روز میانشان عمیق‌تر می‌گشت.

آن شب پس از هم‌آغوشی‌شان، سپیده دم در رختخواب گرم و رخوتناک خود غلتی زد... چه شادی، آرامش و لذتی... گویی همه کسانی را که دوستشان می‌داشت، که دوستش می‌داشتند به‌شادمانی بربستر خود می‌دید. آیا خواب می‌دید؟ مادرش که در کودکی بربستر او خم می‌شد و پدر که به‌گرمی به‌آغوشش می‌فشرد ـ و سپس گونه تب‌آلود و مهربان پائولو ـ و اینک نفس گرم و بوی شهوتناک تنی که گویی دوستش می‌داشت و با مهربانی و محبتی شوریده و دیوانه‌وار او را در عمق آغوش خود کشیده بود... سپس با شادمانی، رخوت، خواب و بیدار غلتی زد و بناگاه تلالؤ نور، دمیدن روزی پرده در را برپرده‌ها درید. خواست خمیازه‌ای بکشد. نیم‌خیز شد و ناگهان دریافت کجا هستند و چه کرده است. به‌تمامی بیدار شد. آری در اتاقی عور و محقر، و او راهبه‌ای مقدس که خود را به‌خدا داده بود کنار مردی خفته بود... آنگاه خورشید روشن و روز رسواگر را عمیقاً حس کرد... آه آن‌قدر ترسیده بود که آن لحظه جرأت مرگ نیز نکرده بود. برخاست و بی‌آن‌که فرخ را پیدا کند به‌سوی جذام‌خانه آمد. یک ساعت بعد مرد حیرت‌زده در راه به‌او رسید. اما از شتاب او و این‌که از پاسخ دادن به‌او سرباز زده و مهر سکوت برلب‌ها زده بود به‌حد وحشت و نومیدی‌اش پی برد و با حفظ فاصله از پشت آمد.

آری از آن روز تلخ شد و گویی ناگهان پیر گشت. این زشتی فزاینده و پیری بی‌سابقه را فرخ در چهرهٔ او دید و توانست به‌علت آن پی ببرد. به‌راستی اگر می‌دانست چنین آسیبی به‌روح او وارد می‌کند شاید هرگز مناسبات عاشقانه خویش را با او آغاز نمی‌کرد. از کجا معلوم. شاید هم با دانستن نتیجه، از آنچه که در پی‌اش بود سرباز نمی‌زد. برای او شکست دادن چنان رقیبی نهانی کاری خرد و سهل نبود... اینک به‌هر قیمت که بود

کریستینا را به‌خود وابسته و از چنگ هرکسی بیرون کشیده بود. و آن رقیب را با آن همه ثبات و قدرت، و مجد و عظمت شکست داده بود. همین برایش کافی بود. طیفهای عذاب و اضطراب درون زن، برچهره‌اش ظاهر شده بود. تمامی پیشانی‌اش را آژنگ‌های پیش‌رونده پر می‌کرد. فرخ ضمن آنکه به‌حال خودش وامی‌گذاشت، در اجتناب ازین وحشت واگیر و دامنگیر خوشحال بود. گویی دیگر برای این موجود زبون و پژمرده که تن در دادن به‌عشق تا این حد تحلیلش برده بود، مهری در خود سراغ نداشت. ازین گذشته شاید نوعی کینه به‌او حس می‌کرد. هرگز برآدم‌های مقرراتی و خشک نمی‌بخشود. به‌خود گفته بود. «رهایش می‌کنم تا وقتی به‌حال خود بازگشت به‌سراغم آید.» کریستینا این بی‌تفاوتی و بی‌مهری بی‌ترحم را می‌دید و دم برنمی‌آورد. خود وی چنین خواسته بود. آرزوی قلبی‌اش جزین نبود. اما چون آن را محقق می‌دید برآشفته بود. دریغا زنی که جسم خود را تسلیم می‌کند و ازین رسوایی در عمق جان خود فریاد برمی‌دارد و برخویش می‌لرزد، اغلب درمی‌یابد که روحش باز، چون گذشته تشنه کسی است که جسمش را آلوده است... کریستینا در کمال شگفتی می‌دید که پس از سقوط، هنوز دلش شیفته و محتاج فرخ است. همچون کسی که زهر خورده است و به‌استقساء تمام آب می‌نوشد درحالی‌که دیگر نباید مایعی بنوشد، می‌دانست همین عطش سم قاتل اوست. آه این مرد که او را فرسوده و آلوده بود، این دست‌های هتاک راکه ساتر روحش را دریده بود، همچنان دوست می‌داشت و باز می‌طلبید و همین بیشتر مایه عذابش بود. جسمش را آلوده بود و باز روحش تشنه او بود. و در سکوت مرگبار خویش دم برنمی‌آورد.

آه. همه هستی و قلبش به‌تاراج عشقی آلوده و محبتی تباه کننده رفته بود. شگفتا که نه در ملکوت آسمان‌ها و عوالم قدس که دز قعر زمین نیز جایی نداشت. پیش ازین اگر تنها و بی‌کس بود، اگر برتمامی قلمرو خاک و برابن کره بی‌رأفت و رحمت کسی را نداشت، محبت ایمنی‌بخش

آسمان‌ها را داشت... اجرام اثیری در گریبانش بودند و تمامی کروبیان و شاهدان افلاکی با او، در اوو برای او بودند. خدا در او بود و غم هزاران جهان را نداشت. اگر صدها همچون دنیا از کفش می‌رفت چه باک. زیرا عرش رحمان در قلبش بود. اینک از آسمان و زمین رانده شده بود. هیچ نگاه آسمانی او را به‌رقت و مهر نمی‌نگریست.

می‌دیدندنش و از تغییر رفتارش دچار شگفتی می‌شدند. آن مدارا و مسامحه پیشین که ذاتی وی شده بود و شاخصه «خواهر کریستینا» بود دیگر در او نبود. به‌هم می‌گفتند: «راستی چه‌اش شده است؟». تلخ و بد قلق و بیمناک بود. از دو سه ماه بعد چیزی در درونش به‌هم برمی‌آمد و در بطن جانش موجب دلشوره‌هایی عمیق که با دل آشوبه‌ای بیسابقه نیز همراه بود می‌گشت. اغلب حواسش جاهای دیگر بود. گویی تعقیبش می‌کردند. شب‌ها از فشار کابوس و بختکی که برسینه‌اش سنگینی می‌کرد، وگویی رگ قلبش را می‌درید در خود می‌پیچید. خراش دستی سنگین، با چنگال‌هایی خونبار و ناپیدا را برگلوی خود حس می‌کرد. از وحشت در بستر می‌نشست. عرق می‌ریخت. سرش در کورهٔ تب می‌گداخت. تنش در ضربه‌های متداوم پتک‌های درد، کوفت می‌رفت. می‌نشست. دست‌ها را چلیپا می کرد و دعا می‌خواند. بیهوده دعا می‌خواند و صورتش را در دست‌ها پنهان می‌نمود. و ناگهان باز وحشت‌زده صورتش را در دست‌ها پنهان می‌کرد. هردم در انتظار آن بود که لطمه سیلی خوفناک «او» را ـ که نیمی از چهره‌اش را تا ابد سیاه می‌کرد برگونه خود حس کند. اما مدت‌ها می‌گذشت. تا صبح می‌گذشت و آن ضربه منتقم که از وحشتش می‌مرد فرونمی‌آمد. آخ ای کاش می‌گریخت. کاش کسی بود و به‌او پناه می‌برد. کاش تکیه‌گاهی می‌یافت و دمی در سایه مهر او می‌آسود. در خیال همواره در تبهای خیال و کابوسهای بحرانی درد روبه جانب فرخ می‌کرد و جانش به‌گلایه براو می‌نالید.

ـ معبودم. نجاتم نمی‌دهی؟

اما جرأت بیان این همه را نداشت.

مدتی گذشت و سپس وحشت‌زده دریافت که عادت ماهانه‌اش قطع شده است. آن‌قدر شوریده بود و دلهره داشت که پس از دو ماه تازه درمی‌یافت. آری آن حادثه وحشتناک رخ داده بود و چیزی که نفسش را بریده بود و هربار که به‌آن اندیشیده بود شاید با تمامی قدرت آن را از ذهنیت خود پس رانده بود، اینک با تمامی مهابت خود رخ می‌نمود. هیچ نمی‌دانست... هنوز هیچ نمی‌دانست... زه روحش تا آخرین حد مقاومت کشیده شده بود و در شدت فشار، همچون نخی مویین که در کار پاره شدن است می‌لرزید... و ناگهان شبی که در بستر، منتظر آن سیلی قهّار بود، لطمهٔ انتقام برسراپای وجودش فروآمد. چیزی در درونش جنبید. نفس را در سینه حبس کرد و دوباره منتظر شد و باز جنبید. آری آن حادثه نگفتی رخ داده بود. ضربه آن سیلی سخت که نه نیمی از صورت بلکه تمامی آن را سیاه می‌کرد فرو آمده بود. حامله شده بود. آه از نهادش برآمد. صورت خود را از شرم و وحشت با دو دست پوشاند. دیوانه می‌شد. چه باید بکند. اندوه و شرم واقعی ازین پس می‌آمد. خواست بگریزد. ولی تصمیمش عوض شد. حال که خدا را فریفته بود و خدا مکافاتش می‌کرد، به‌خود اجازه گریختن نمی‌داد. لابد بدین‌گونه می‌خواست رسوایش کند و انتقام بکشد. آه. به‌راحتی می‌توانست خود را درین جهان بزرگ گم‌وگور کند. اما جرأت فرار از سلطه او و فریب مجدد او را نداشت. یک‌باره گناه و نفاق کافی بود. حال که گناه کرده بود باید عقوبتش را می‌پذیرفت... خود را به‌خدا داده بود و به‌جای او دوستی و عشق دیگری را برگزیده بود؟

نه. نمی‌گریخت. می‌ایستاد و با تمامی جسم و روح شرمزده و تسلیم گلبتهٔ خویش کیفر می‌شد. تنبیه می‌شد. تحقیر می‌شد. و به‌آن با رضا و فنای کامل تن درمی‌داد... اینک که خواست «او» چنین بود، تسلیم بود و از آن نمی‌گریخت... هرگز نمی‌گریخت...

۲۱

از فردای آن خطابهٔ شگرف بربلندی هامون که فرخ همچون هنرمندی آزموده روبه‌روی جذامیان و معلولان، دست‌ها را برسینه چلیپا کرده، چشمانش را بسته و با سوز دل دربارهٔ دست شفابخش و نجات غیبی‌ای که می‌آمد و همهٔ آلام زمینی را بهبود می‌بخشود سخن گفته بود به‌ناخواسته در دل تمامی دره بذر امیدی بارور را رویانده بود.

این سخن کوچکی نبود. آن کس که مجذومین، افلیج‌ها و مبروصین را نجات می‌داد، آن کس که دردهای درمان‌ناپذیر را شفا می‌بخشید، آن کس که روح زمانه بود و در ظهور خویش میلاد نور، و میعاد سرور را داشت، آن منجی موعود و مرهم زخم‌ها و تضمین عدالت محض، آن کس که جمیع گرانباران در کنار او به‌رامش ابدی و آسایش سرمدی می‌رسند و با ظهور او تحقق طلیعهٔ سعادت فرامی‌رسید می‌آمد...

به راستی نمی‌شد کار آن ظهور غیبی و این حدیث شگفت انگیز را سرسری گرفت. از آن پس کم‌کم پچ‌پچه‌ها و زمزمه‌ها به‌سکون حاصل از یقینی قطعی تبدیل شد که نجات بخش گیتی در راه است و همین امروز و فردا بردر جذام‌خانه «دق‌الباب» خواهد کرد.

این و آن اینجا و آنجا از خواهر کریستینا درین‌باره پرسیده بودند و او که نتوانسته بود امید صددرصد قطعی در تحقق آرمانشان و نیز ظهور قریب الوقوع «او» را به‌ایشان دهد، خود دچار نوعی گمان و انتظار آزار

دهنده شده بود که شاید به‌راستی نجات‌بخش موعود در راه باشد.

چندین روز گذشت و وقتی جذامیان او را غرقهٔ ادبار، درد و اندوهی شدید دیدند مجدداً دربارهٔ ظهور «او» پرسیده بودند. این‌بار با چشمانی امیدوار به‌مطلع شرق نگریسته... و حتی تبسمی کرده بود و لمعانی شادی‌بار آن چشمان همیشه نگران و بیم‌زده را آگنده بود... همچون کودکی که در رؤیا خوابی خوش می‌بیند، دیده برهم نهاده بود و گفته بود:

نمی‌دانم. شاید امروز و فردا... با این همه به‌نظر می‌رسد کمی هم دیر کرده است...

این سخن تأثیر خود را بخشید... و همه‌جا شایع گشت... زیرا کویر از تف عطش سله بسته و پرآژنگ آن‌قدر تشنهٔ باران نیست که بیمار، تشنهٔ شفا...

حال که جان خواهر کریستینا با آن چهرهٔ صبور و تحمل فوق طاقت بشری از انتظار به‌فغان آمده بود و گلویش از خفقان اندوه، گویی مختنق می‌شد و چنین کسی، مظهر قلبی آزاد و آباد، ترحم و داد، شکسته و خراب گشته و به‌ناشکیبائی مبتلا شده بود، پس این همه علائم ظهور و قطعیت فرارسیدن زمانهٔ «او» بود. منجی در راه بود و بی‌شک اکنون پشت دروازه‌های شهر و یا حوالی آن رسیده بود... و این شهر چه شهری بود. مظلوم و له شده، تحقیر گشته و در پنجه قدرت‌های بهیمی زیروزبر گشته. روز روشن در برابر چشمان رخوت زده و خوابناک جهانیان، خانه‌ها و مدرسه‌ها را بمباران کرده بودند و هیچ صدائی نه به‌استیفای انتقام و عدل که به‌تسلا و همدردی نیز از حلقومی برنخاسته بود. و مگر ستمی ازین بیشتر نیز انتظار می‌رفت؟... و مگر شرق و غرب عالم را بیداد و ظلمت فرانگرفته بود و هیچ کرانه‌ای برین قلمرو ستم کیش مانده بود که در انتظار باران رحمتی نمی‌سوخت؟ اینک همهٔ عالم دشت سترونی بود که در آن خار بوته‌های بیداد، بیماری و جنایت، رسته بود. و مگر دمل زخم و

غانقرایای ستم به‌آخرین مرحلهٔ رشد فساد آمیز خود نرسیده بود... و مگر او اول به‌سراغ گرسنگان، ژنده‌ها، زخمیان و افلیج‌ها نمی‌آمد. و مگر برای نمایش اولین معجزهٔ عظیم رحمتش جایی بهتر یعنی بدتر ازین جذام‌خانه را می‌توانست یافت.

پس ببار... ببار ای ابر رحمت و کرامت...

اما چیزی که بیش از این همه به‌این انتظار تب آلود، هذیان‌بار و امیدانگیز دامن می‌زد استغاثهٔ دسته جمعی جذامیان بود که پس از کریستینا به‌عارف متوسل شده بودند... باید به‌راستی اطمینان می‌یافتند و به‌آرامش می‌رسیدند... ازین‌رو پس از بازگشت مرد از شهر علائم ظهور او را به‌دقت پرس‌وجو کردند... و چون پاسخ‌شان را داد، شب جمعه‌ای در تکیهٔ جذام‌خانه که معمولاً در آن گردهم جمع می‌شدند به‌اتفاق ازو دربارهٔ علائم وقوع قیامت نیز پرسیدند... عارف اندیشیده بود برای چه ناگهان دربارهٔ قیامت می‌پرسند و این همه ناشکیبایانه کنجکاو شده‌اند؟ فیلسوف با دهان باز و آن پوزخند تلخ بُله‌آسا که به‌زخمی عمیق می‌مانست با نگاه کوران به‌آنان خیره شده بود و هیچ نمی‌گفت. نجوم‌دان هم از راه می‌رسید و با شیراوغلو دوش به‌دوش وارد تکیه می‌شدند، شبی خاموش، تاریک و رعب‌آور بود. جیرجیرک‌ها می‌خواندند... گرداگرد مرد مدام خفاش‌ها از لابه‌لای تیرک‌های سقف فروکش کرده با جیغ‌های هموار، یکدیگر را فرامی‌خواندند،.. بیرون، در غوغای پشه شکارگاه و بزمی به‌راه انداخته بودند. در سر راه دو مرد تازه وارد به‌تکیه، دو سه لاشهٔ پرستو افتاده بود. ستاره شناس اخمی کرد و شیر اوغلو خندید. تابستان‌ها بچه‌ها پرستوها را با تیر و کمان می‌زدند و در تاوه‌ها سرخ می‌کردند و می‌خوردند. شیراوغلو این را یادشان داده بود. خوردن پرستو؟! حتی ستاره‌شناس دیده بود که خفاش‌ها را شکار می‌کنند و از پاهایشان با سنجاق نخی گذرانده و شب همچون بادبادک هوا می‌کنند... آیا خفاش‌ها را هم در تاوه‌ها سرخ

می‌کردند و می‌خوردند؟؟!

ستاره‌شناس شانه بالا انداخته و اظهار تعجب کرده بود.

ـ چه گفتید؟ پرستو را می‌شود سرخ کرد و خورد؟ از بچگی به‌ما گفته بودند که این کار گناه و بدیمن است. شیراوغلو پاسخ داده بود.

ـ اما من در زندگی دیدم نه تنها پرستو... که گوشت چیزهای دیگر را هم می‌شود به‌کار زده و خورد...

و سپس به‌تفصیل برای ستاره‌شناس تعریف کرده بود در جوانی وقتی که در روستا بوده در همسایگی‌شان مردی می‌زیسته که عاشق آواز بلبل بوده است. بهترین تفریح این مرد که با او نسبتی نیز داشته این بوده که در اغلب اوقات فراغت به‌شکار بلبل برود و خوشخوان‌ترین این پرنده‌ها را نیز به‌قیمت گزاف بخرد. چندین قفس داشته و آن پرنده‌های خوش‌الحان را از فرزندان خود بیشتر دوست می‌داشته... تا این‌که اختلافی میان شیراوغلو و او پدید آمده بود... آنگاه ادامه داده بود:

باید پوزه‌اش را به‌خاک می‌مالید. زیرا ازین مرد فوق‌العاده بدش می‌آمد. البته می‌توانست یک‌شب توی مزرعه بدون آنکه کسی بفهمد از پشت با داس برفرقش بکوبد. اما ترجیح می‌داد دق مرگش کند. چرا؟ زیرا این مرد بی‌قواره که اگر دماغش را می‌گرفتی می‌مرد، بیهوده مورد محبت و احترام همه بود و او از فردای تصمیمش روبه‌روی مرد که آن‌سوی تپه و در بیشه‌ها به‌شکار بلبل می‌رفت به«کار، آن کار» مشغول شده بود. معمولاً این حیوانات در بهار دیوانه و آشفته‌اند و او صدای بلبل را درمی‌آورده، آوازشان را تقلید می‌کرده، لای بوته‌ها پنهان می‌شده و در سبدی روباز و بزرگ که درونش کرم و حشره می‌گذاشته و پای گنجشکی را به‌نخ می‌بسته، بلبل‌ها را شکار می‌کرده و در مدت زمانی که نجوم‌دان چپقی را چاق می‌کرد و می‌کشید او بلبل می‌گرفته... حریف که طریقهٔ شکار و کیفیت تقلیدی صدای او را نمی‌دانسته دیوانه می‌شده و از موفقیت او

شاخ درمی‌آورده... آری این را شیراوغلو در مسافرت به‌کردستان آموخته بوده است...

و این چنین بلبل‌ها را می‌گرفته و به‌خانه می‌برده. ایوان خانه‌شان مشرف برحیاط رقیب بود و او هرشب در ایوان، برابر چشمان او، کله بلبل‌ها را به‌یک تکان می‌کنده (و این کار را معمولاً بچه‌ها در دهکده با گنجشک‌ها می‌کنند) و سپس پرهایشان را می‌کنده و گاه به‌عکس، اول پرها را می‌کنده و سپس کله‌ها را و آن وقت حیوان‌ها را سرخ می‌کرده و می‌خورده... شیراوغلو می‌گفت و می‌خندید... پرنده‌هایی در نهایت زیبایی و لطافت، با آن پرهای مخملی‌شان که وقتی توی دست آدم گیر می‌کنند، قلبشان از وحشت از کار می‌ایستد... ستاره‌شناس اندیشیده بود... شکار پرنده‌هایی که آوازشان آدم را مست و مسحور می‌کند؟... و او کبابشان می‌کرده و می‌خورده... برای فهمیدن عمق مطلب باید حساسیت مرد را که عاشق آنها بوده به‌حساب آورد.

شیراوغلو می‌گفت: بلافاصله پس از این اقدام آن حالت وحشت، زبونی محض و از دست رفتن امید را در چشمان حریف دیده و دریافته بود که عنقریب همین روزها در نهایت بیچارگی و اندوه از پا درخواهد آمد... آری بدین‌سان بود که اولین سکته آمده بود و مرد را یکی دو ماه خانه‌نشین کرده بود. اما شیراوغلو باز از شکار دست برنداشته بود. و در همان ایوان پرنده‌ای را که مظهر همهٔ زیبایی‌های زمینی بود، پرنده‌ای که یکیش را آن مرد با زندگی خود عوض می‌کرد سرخ می‌کرده و به‌خاطر گَسی گوشتش در دوشاب می‌آغشته و می‌خورده.

دو سه ماه بعد حال مرد خوب شده و باز به‌صحرا آمده بود. و حالا او تغییر شگرد داده و آنها را با «تیرکمان» می‌زد. سنگ‌های خوش دست، محکم و تیزی را انتخاب می‌کرد و لای چرم کمان دو شاخه می‌نهاد و کش را با تمام قوت می‌کشید... و هربار که سنگ به‌پرندگان می‌خورد، مرد که

آن‌سوتر از لای بوته‌ها شکار او را می‌پاییده آخ می‌کشیده و گویی سنگ درست به‌سینهٔ او می‌خورده است. و او درحالی‌که قهقهه می‌زد، همان‌جا آتش درست می‌کرده و کارش را می‌ساخته... و حتی یکی دوبار هم به‌همسایه تعارف کرده بود. چرا این کار را می‌کرد، بعدها به‌ستاره‌شناس گفته بود که آن مرد زن خوشگلی به‌نام «ایران تاج» داشته و شیراوغلو عاشق آن زن بوده. بدین‌سان سکتهٔ دوم آمده و حریف راکشته بود... اما او علیرغم مزهٔ بد به‌گوشت این پرنده عادت کرده بود.

فیلسوف همواره می‌گفت این شیراوغلوی جاه‌طلب با آن چهره کوسه‌اش عجیب‌ترین چهره این درّه است. و می‌افزود کوسه‌ها یا بد بدند و یا خوب خوب. تقریباً میانه ندارند و اغلب بدهایشان بسیار مکّار، سیّاس، کین‌توز و قدرت‌طلب‌اند... بلای آقامحمدخان برین کشور یک نمونه از سفّاکی آنهاست.

□

و این چنین آن دو مرد نیز به‌تکیه وارد شده بودند. آنجا ازدحام غریبی به‌پا بود. منتظر بودند تا عارف بیاید و سخن بگوید. و عارف آمده و اندیشیده بود:

آیا جهان ایشان به‌پایان رسیده؟ چرا دل به‌مرگ خود سپرده‌اند؟ علت آن نومیدی و بن‌بست ظلمانی چه بود؟ به‌آخرین درجه از تحمل و امید نهائی رسیده‌اند؟ زیرا در پی این حیات سراسر ابتذال و سیاهی، نوید سپیده‌دم عدالت و شفائی را دیده‌اند! و در رؤیا تحقق رستخیزی را که حامل سعادتی برایشان باشد می‌طلبند؟

و او گفته بود که قیامت جز در ظهور این علائم رخ نخواهد داد.

گفته بودند از علائم ظهور قیامت برایشان بگوید و به‌اصرار خواسته

بودند که از وصف دقیق آن خودداری نکند و او پاسخ داده بود که:

از نشانه‌های قیامت انتشار دودی است که از دل زمین برمی‌آمد و برپهنهٔ آسمان‌ها بالا می‌رفت، چنان‌که تمامی آسمان‌ها را فرومی‌گرفت. سپس ظهور نمایندهٔ شیطان، دجال *[با همه ترفندهای استحماری‌اش]* بود که بربیت‌المقدس حکم می‌راند و از آنجا همهٔ کشورهای همسایه را یکی پس از دیگری می‌درید و می‌بلعید، آنگاه نوبت سر برزدن حیوانی زنده از قعر زمین بود... چیزی بس عظیم‌الجثه و آمیزهٔ بسی از حیوانات که از دل خاک برمی‌آمد و به‌تدریج سر برآسمان‌ها می‌سود و بالا می‌رفت (چرا چنین حیوانی باید از دل زمین همچون رستن دانه از خاک می‌روئید؟) و آنگاه طلوع خورشید، نه از جانب شرق که از افق غرب آن بود و این از همه شگفت‌تر بود. و پیش از آن ظهور مهدی و تقریباً همزمان با او نزول عیسی‌بن مریم که دجّال یک چشم را می‌کشت و سپس رجعت صالحین از حسین گرفته تا سلمان و آنگاه قیام یأجوج و مأجوج بود (آیا فتنه‌های تاریخ دوباره تکراری می‌شد و یا پیش ازین، قیام یأجوج و مأجوج رخ می‌داد؟.) و سپس سه بار زمین، جهانیان را فرومی‌کشید و خسف می‌کرد: یعنی می‌بلعید. این همه علائم آخرالزمان بود و از هزاران سال پیش وقوع دود و آتش مهار ناشدنی را در سرزمین‌های شرق میانه (حوزه‌های نفتی؟) بشارت داده بودند و سپس در پایان، انفجار آتشی بود که از عدن برمی‌آمد و مردم را به‌سوی عرصهٔ محشر می‌راند. آیا این همه راست بود؟ چقدر وحشتناک و در عین حال سرگرم کننده می‌نمود. آدمی در برابر این عجائب دهگانه چه می‌کرد؟ جذامیان به‌یکدیگر می‌نگریستند. معلولین خود را جلو می‌کشیدند تا بهتر بشنوند. کسی گفته بود.

ـ ممکن نیست. خورشید از جانب غرب طلوع کند؟ نه ممکن نیست.

و به‌راستی این شدنی بود؟ این چه شوخی بی‌رحمانه‌ای بود؟... و یا این‌که مسخره‌شان می‌کرد (خورشید یا عارف، کدامشان؟)... در حالی‌که

میلیون‌ها سال از جانب شرق طلوع کرده بود می‌خواست از جانب غرب طلوع کند؟ چرا؟... و او پاسخ داده بود:

همواره از شرق طلوع کرده و در غرب فرومی‌رود... این یک قانون بوده است، یک نظام آسمانی و سیر ثابت فلکی... اما تاکی؟، تا آن لحظهٔ توازن نظم زمینی آسمانی... تا این‌که فساد و بیداد بدان حد برجو فلک بالا رود که امر قهر و ویرانی از جانب پادشاه قهّار فرارسد و لحظه برهم زدن توازن کائنات فرآید. چه فساد همچون عنصری نافذ افلاک را نیز از خود می‌آکند! شگفتا چیزی فیزیکی توازن متافیزیک را برهم می‌زند و همچون چوب لای چرخ، آن نظم ماشینی را واژگون می‌کند! و یا (شاید خورشید در خفقان قیرگون ظلمت و تباهی به‌سر گیجه می‌افتد و مدارش را گم می‌کند. اما چگونه چنان کرهٔ نورانی و آتشفشان جهانی در تاریکی می‌افتد و راهش را نمی‌یابد؟) و زمان عقوبت فرامی‌آید. آری پیش ازین هرروزه چون خورشید از شرق برمی‌آمد خاشع و مطیعانه دستور طلوع می‌خواست و از زیر عرش به‌او فرمان طلوع مجدد می‌رسید... تا این‌که آن اتفاق هولناک و سهمگین رخ می‌داد، یعنی غروبی فرامی‌رسید که آفتاب بنابر عادت دیرینهٔ خود دستور بازگشت و طلوع از شرق را می‌خواهد و همچنین ماه که اجازه می‌خواهد تا شب از مطلع خود برآید. اما هردو را به‌قهر و نابودی فرامی‌خوانند و از مدارشان بیرون می‌کشند و از فلک آسمانی‌شان بیرون می‌رانند... به‌خورشید و ماه می‌گویند که دیگر برزمین آدمیان نتابند. بیچاره‌ها... دوگوی روشنای سپهری که غریب و ره‌گم کرده آوارهٔ دشت بلاخیز آسمان‌ها می‌شوند... و سپس دو قربانی آستانهٔ واقعه رستاخیز.! شگفتا چه شده است؟ آیا آن واقعهٔ عظیم در پیش است؟... بیچاره‌وار به‌اطاعت کرنش می‌کنند و دیگر باز نمی‌گردند.

بدین‌سان شبی به‌سر می‌آید بی‌طلیعهٔ سپیده‌دم و پرتو نور. شبی که ظلمت روز با آن پیوند خورده و توگویی که این شب دیجور را هرگز پایانی نیست. شبی که در آن نه تنها چشم شب‌زنده‌داران، تب‌داران، و زنجیریان به‌خواب نمی‌رود بلکه همگان از این انقلاب آسمانی در شگفتی تمام می‌افتند. چنین شب بی‌سابقه‌ای برای چه رخ داده است؟ شبی که جز تپش دورو نزدیک ستاره‌ای در آن به‌چشم نمی‌خورد، شبی که از فروزندگی خیره کنندهٔ گردن‌بند پروین در پرتو مهتاب خبری نیست. از خانه‌ها بیرون می‌آیند و به‌آسمان می‌نگرند. جز تودهٔ پیچیده و سحابی گون اجرام نامنتظم فلکی مظلم و کاسهٔ قیرآسای آسمانی بی‌طالع که تهدیدآسا برسرشان سنگینی می‌کند، هیچ چیز دیگری در آسمان‌ها نیست.

شگفتا همه‌جا تیرگی... هوا راکد و دم کرده و بی‌گذار نسیم... گوئی قلب‌ها برحنجره‌هایشان می‌پیچد و آنها را بالا خواهند آورد. ظلمات متراکم شبی بی‌کران و صبحی ناپیدا و فقط کورسوی و همناک و درهم فرو شونده ستاره‌ها که گویی با هم تصادم می‌کنند و به‌نابودی درهم می‌آمیزند و سپس محو می‌گردند... چنین شبی از آغاز آفرینش تاکنون، هرگز سابقه نداشته است. به مناجات و استغاثه مشغول می‌شوند و به‌آسمان می‌نگرند و در آن هیچ چیز جز تلالؤ انفجاری ستاره‌های میراکه به‌تاروپود کفنی گسسته می‌ماند پدیدار نمی‌گردد. پس چرا ماه تابان بازنگشته است... و این چنین شبی را در قلق و اضطراب فزاینده به‌سر می‌برند و سپس روز دیگری بی‌خورشید، طالع می‌شود. روزی سیاه‌تر از شب و دیجورتر از یلدا. روزی همچون قعر گور که آن‌سان بی‌کرانه است که از افول کور سوی ستاره‌ها فراز آمدن آن و سپس در طلوع کورسوی آنها پدیدار شدن شب دهشتناک دیگری را می‌فهمند. روزی که خورشید در آن ندمیده و از شرق طلوع نکرده و برخوابگاه مغرب فرونرفته است...

به‌راستی برسر دنیا و نظام ازلی و پایدار جهانی چه آمده؟ آن همه قوانین سرمدی و علیت‌های تغییرناپذیر متقن چه شده‌اند؟ درین لحظه است که جهانیان زاری می‌کنند. برای اولین‌بار و از ته دل بانگ شیون برمی‌آورند. جامه‌ها را برتن می‌درند و برسر خود خاک می‌ریزند و از پدیدار شدن آن امر غریب؛ گریز خورشید و ماه ازین خاکدان، برغربت و بی‌کسی خویش و آن سرنوشت مشئوم محتوم می‌گریند و درمی‌یابند که امری عجیب در جریان رخ نمودن است که هرگز بوی خیری در آن نیست. آری... در وقوع بلایای آسمانی و این اوضاع جاری هرگز نشانه‌های خوشی وجود ندارد...

سپس شب دوم فرامی‌رسد و آن‌شب را نیز به‌شیون و ماتم می‌گذرانند. در خانه‌ها را برخود می‌بندند و سپس از تنهائی و تاریکی درون بیش از پیش به‌وحشت می‌افتند... در آئینه تنهائی خویش ظلمت وحشت را مضاعف می‌بینند. این همه را طاقت نمی‌آورند و این چنین دیوانه‌وار در کوی و برزن ازدحام کرده و برسر بام‌ها برآمده و برپهن‌دشت عبوس و کبود آسمان می‌نگرند. به‌امید پدیدار شدن لمعان ماه، برهر افق به‌جستجو می‌نگرند و هیچ نمی‌یابند و باز اندوهناک و نومید به‌خانه‌ها بازمی‌گردند و شبی را همچون شب دوشین غرقهٔ بیم و هراس به‌صبح می‌آورند و دومین روز بی‌خورشید را باز در جهنمی سرد و زمهریری سر می‌کنند... درین روز است که دست از کارها می‌شویند. زیرا تمامی جریان زندگی متوقف شده است. بازارها بسته و مغازه‌ها را نگشوده و بساط‌ها را که چشم و چراغ هستی‌شان بود برچیده‌اند و به‌جای دادوستد در کوچه و خیابان به‌نوحه و شیون برخاسته‌اند و در می‌یابند که دیگر نجاتی نیست و در آن همه تارهای رؤیائی بازی و سرگرمی و لذت که گرد خود تنیده‌اند هیچ روزنه رهائی و راه بیرون شدی پدید نیست. درمی‌یابند قدرتی مُسیطِر برآنان چیره شده که از چنبرهٔ قهر او رهایی‌ای متصور نیست... ترسان و سر به‌هوا، چون مردمان شهری مدهوش از وحشت در پرتو سایه‌های کور

در کوچه و خیابان گرد می‌آیند و کسانی که معمولاً درین مواقع نیز عادتشان کسب سود و منفعت بیشتر است بربساطهای فروشی که به‌پا کرده‌اند فریاد می‌زنند:

ـ شمع، شمع‌های خوش سوخت...

آوخ... و این چنین شب ظلمانی سوم فرامی‌رسد و مردم دیگر به‌قطع و یقین درمی‌یابند که این همه طلیعهٔ محتوم قیامت است.

جذامیان در خود کز می‌کنند، می‌پیچند و مچاله می‌شوند... از گوشه و کنار تکیه، کسی به‌صدای زیر می‌نالد. و سپس گویی مردی ترسیده به‌ناله و نفیر، هق‌هق می‌کند. یکی دو ساعت گذشته و حتی قهوه‌چی برنخاسته تا استکان‌های خالی چای را جمع کند. گویی همه جادو شده‌اند. هیچ‌کس درین مدت تکیه را ترک نکرده و همچون لحظهٔ اوج روضه‌خوانی که چراغ‌ها را خاموش می‌کنند و به‌فریاد می‌گریند و شیون و فغان برمی‌دارند دستی از کنجی برآمده، کلید برق را پایین می‌زند و تمامی تکیه را در خاموشی فرومی‌برد. اینک هنگامهٔ ضجه و نوحه است و باید با حضور قلب استغاثه کرد و نوحه نمود... حتی به‌نظر می‌رسد که شیراوغلوی بی‌باک با دهان باز و چهرهٔ پراخم به‌گوشه‌ای که در آن تاریکی غلیظ‌تر است خیره نگاه می‌کند و به‌اندیشه فرورفته است.

عارف می‌گوید:

آنگاه، پس از سومین شبانه‌روز، جبریل خورشید و ماه را فرامی‌آورد، اما دو قرص بی‌نور و منخسف، که گویی کسوف و خسوف کرده‌اند... افسرده و پریده رنگ و ماتم گرفته... چهرهٔ مهر و ماه را لکه‌های کبود مرگ و نیستی فروگرفته است. دو چهرهٔ مرگ زدهٔ بی‌خون که آن یک دیگر نه شراری زرین دارد و این دیگر نه پرتوی عاجگون و نقره فام. ته مانده مهتابی رنگ بارقه‌ای مات، همچون آخرین دم محتضران برچهره‌شان تاب می‌خورد. هردو را با هم یک‌جا برجانب مغرب می‌آورند... بنگرید... سیاه

و دوده زده چون آنگاه که آنها را به‌هنگام خسوف و کسوف می‌دیدیم.

بدین‌سان وحشت تمامی زمین را فروگرفته و ترس و نومیدی برجان‌ها افتاده و سرما شریان‌ها را به‌انجماد درآورده و دل‌ها از هول و فسردگی یخ بسته است. چنان که مادرسوی طفل شیرخوار خود باز نمی‌گردد و عاشق نه تنها معشوق را در انتظار می‌گذارد که مهرش را از دل بیرون می‌کند و مرد از ثروت خود بیزار می‌گردد، چندان‌که توده‌های پول و سکه‌های زر و سیم در بازارها پراکنده است و هیچ‌کَس به‌آنها به‌گوشهٔ چشم نیز نمی‌نگرد و وحشت‌زده از کنار آنها می‌گذرند. (سر شیراوغلو در سایه روشن پدیدار می‌شود. به‌حیرت و یا تفکر کله می‌جنباند و با خود می‌اندیشد آن روز چه فرصت مناسب و دل‌انگیزی خواهد بود). تمامی مردم صدا به‌ناله و فریاد برمی‌دارند و می‌گریند. زاری می‌کنند و برسر و سینه می‌زنند و مویه سر می‌دهند.

آنگاه خورشید و ماه را به‌سوی دری در ذروهٔ آسمان بالا کشیده و در پس آن فرومی‌برند که آن را باب توبه می‌خوانند. پیش ازین تا آنگاه که خورشید از شرق طالع می‌شد، هرآدمی که گناه می‌کرد به‌مجرد توبهٔ راستین، آمرزیده می‌شد. و اما چون خورشید را برباب توبه می‌برند و پس از آن از غرب می‌دمد دیگر توبهٔ هیچ‌کس پذیرفته نخواهد شد. (دیش بابا همچنان‌که برپیشانی خود می‌زند، به‌زاری می‌نالد... یعنی؛ که ازین پس باید با دقت بیشتری متوجه آسمان بود و چگونگی طلوع و غروب خورشید و ماه را مراقبت کامل نمود، مبادا بی‌توبه مُرد.)

سپس خورشید و ماه فرومی‌آیند و در مدار خود با همان نور اولین، برمردم طالع می‌شوند. اما نه از مطلع‌های پیشین. بلکه خورشید از غرب طلوع می‌کند و در شرق غروب می‌نماید... و این آخرین نشانهٔ حتمیت قیامت و بازپسین دم احتضار جهان است. شیر اوغلو خره‌ای می‌کشد و در گوش دیش‌بابا می‌غرد که این همه به‌پیشانی خود نزند و زنجموره نکند،

بدین وسیله به‌معاون وحشت‌زده خود امید می‌دهد که تا آن روز احتمالاً فرصت و مهلت زیادی در پیش خواهد بود... و عارف در جایگاه خود مشغول سخنرانی خویش است و می‌گوید:

اما چه می‌پندارید... که پس از آن مردم باز به‌غفلت زندگی می‌کنند و درخت می‌کارند و خانه می‌سازند و گندم می‌رویانند... اما سالی برین نمی‌گذرد که آرواره‌های گشودهٔ قیامت تمامی هستی، زمین و آسمان و کائنات را بلعیده و درمی‌رباید...

آن شب پس از بیرون آمدن از تکیه وقتی جذامیان دیده بودند که قرص ماه همچنان محکم، رخشان و اعتلابخش در وسط آسمان می‌درخشد و تبسم همیشگی و بُله‌آسای خود را برلب دارد و گوئی از پایانی که در انتظار اوست خبری ندارد نفسی به‌شادی کشیده و تو گوئی هلال عید را دیده بودند.

فیلسوف که معمولاً براین همه سخن پوزخند می‌زند آن شب نخندیده و به‌فکر فرورفته بود. در دل اندیشیده بود: سه شب و روز پیاپی بی‌ماه و خورشید؟ خاموشی و تباهی و سیاهی آسمانها؟... نفیر و فغان زن و مرد؟ گریز از خانه و کاشانه؟ و کاوش دیوانه‌وار همگانی بربالای بام‌ها؟ تعطیل یک‌سره بازار و حیرانی اصناف؟ شگفتا چندان که سیم و زرشان از جیب‌ها فرومی‌ریزد و متوجه نمی‌شوند؟ تودهٔ پول‌هایشان را به‌حال خود رها می‌کنند و در اندیشه آن نیستند؟ حتی صراف‌ها هم؟... وحشت همگانی؟... ترس و عذاب بی‌پایان دلقک‌ها و لوده‌ها و سیاست‌بازان که عمری مردم را فریفته بودند؟ آدم‌خواران بربام‌ها می‌آیند و از شدت گیجی، وحشت و تاریکی فرومی‌افتند؟ جز یکی دو کورسوی شمع فروشان و شمع خرانی ابله، حتی لمعه‌ای گذرا و بارقه‌ای نیز در

آسمان‌ها نمی‌درخشد؟ و آنان که عمری به‌ریا و تقدس دربارهٔ ماوراء محسوس و غیب آسمانها وعظ کرده و خود هرگز به‌آن ایمانی نداشته‌اند اینک گرفتار آرواره‌های انتقام آن می‌شوند؟ وه که چه محشر کبرایی... و چه عظیم و تماشایی و بی‌همانند... در آن روز همه با هم برابر می‌شوند؟... شاه و گدا برآستانهٔ ترس و کریاس وحشت به‌زانو درمی‌آیند و برآستان عدل و عقوبت همگانی سجده می‌برند؟... چه خوشا روزی که برزمین ترازوی مکافات می‌نهند... راستی زمین که از این‌گونه عجائب نداشته باشد چه بی‌نور و مهمل، بی‌شعور و معطّل خواهد بود. و هستی بی‌مکافات، چه عبث و نادادگر خواهد ماند. و او همهٔ این نویدهای وهمناک ترساننده و دهشت‌انگیز را پذیرفته، خوش داشته و از آنها لذت برده بود. و تنها برای اولین بار آرزو کرده بود که اگر آن روز زنده می‌بود ای کاش چشمانی «بینا» می‌داشت و آن صحنه‌های نادر و اعجاب‌انگیز را با دقت تمام می‌دید و پی‌گیری می‌کرد. به‌خود گفته بود حتی اگر وجود نداشته باشد، تخیلی که این همه را آفریده، قدرت خلق و ابداع یعنی ضرورت و ظرفیت تحققش را هم پذیرفته و داشته است. و ازین کلام خود که واقعیت سرشت، منش و آن ژرفای شخصیت انسانی و مقدرات آسمانی را می‌نمود مباهات کرده بود. فردای ماجرا وقتی ستاره‌شناس درین‌باره ازو پرسیده بود فیلسوف در برابر حیرت عظیم وی گفته بود که حق یک‌سره با عارف است. نجوم‌دان رنجیده و افسون شده، آن‌سان که گویی دشنامی به‌او داده است پرسیده بود:

ـ یعنی تو باور می‌کنی که روزی ممکن است خورشید از غرب طلوع کند؟... و خوشه ماه و خورشید، پروین و ناهید از هم بپاشند و بمیرند؟...

ستاره‌شناس از سر خشم شانه بالا افکند. نه، این دیگر باورکردنی نبود. شاید این استاد معقول هم بی‌عقل شده بود. گویی دنیا واژگون می‌شد (در واقع واژگون هم می‌شد.) چگونه می‌توانست باور کند که ذوات فلکی

دلربای او که تنها عناصر تغییر ناپذیرخلفت بودند، آن اجرام رام بهیمی که همچون کاروانی در یگانه مسیر ممکن خویش، چونان اشترانی مطیع به‌سیر همیشگی‌شان مشغول بودند، ناگهان و آن‌سان که گویی ریسمان جادوئی هدایتشان گسسته است در مداری دیگر به‌حرکت درآیند و در دشت آسمانی عدم بگریزند؟... نه، باورکردنی نیست. این اعتقادی تلخ و خائنانه بود. فریاد زده بود:

ـ نه باور نمی‌کنم.

و فیلسوف با لحنی غیرمترقبه و بسیار آرام پاسخ گفته بود:

ـ چرا. کاملاً باورکردنی است.

ـ و تو، تو که فیلسوفی چنین چیزی را می‌گوئی؟

ـ پیش ازین هم دیگران این احتمالات را داده‌اند.

ـ لابد احمق بوده‌اند... مثل تو... فیلسوف بوده‌اند.

ـ چرا... ممکنست.

ـ هرگز. ممکن نیست.

ـ حتی اسپینوزا، سخنی گفته که نظیر این مفهوم را دربردارد.

ـ باور نمی‌کنم. چه گفته؟

ـ عین عبارتش را به‌خاطر ندارم. اما مضمون کلی اینست: «که ما به‌قوانین علیت‌ها به‌جهت محدوده‌های تجربهٔ خود عادت کرده‌ایم.» این نوعی اعتقاد عادی است نه واقعیت ابدی. و من می‌گویم همهٔ پدیده‌ها و واقعیت‌های این جهان عنصری تشکیل یافته از مقتضایِ حکمتِ آفرینش خوداند نه قطعیت دانش ما.

ـ دروغ می‌گویی.

و بدین‌سان دوباره بحثی سخت و دعوائی تند مثل همیشه میانشان درگرفته بود.

***

اما جذامیان همچون کسانی که به‌خوردن فلفل عادت کرده‌اند دست‌بردار نبودند. به‌عارف گفته بودند:

تو گفتی آخرین نشانهٔ رستخیز، اختلال نظم در طلوع و غروب خورشید است. از ظهور دجال، مسیح، مهدی و نیز طلیعهٔ آن عدل جهانی گفتی و گفتی پیش از قیامت، تحقق حکومت مظلومان و وارثین رنج خواهد بود و دوران رهائی دادگران را تصویر کردی که در کف دجال در زنجیرند... اینک چرا به‌ما نمی‌گوئی دجال کیست.

و او گفته بود:

مردی اعور و پرمو که بروسط پیشانی یک چشم ازرق فام، ورقلنبیده و هزّال دارد و از هر پشم موی او فتنه‌ای آویخته است. مردی که گویی هزار سال عمر کرده و از این‌رو هزاران معجزه پدید می‌آورد. چشمان جهانی را به‌تصاویر هزارچهرهٔ باطل و گناه‌آمیز خود سحر کرده است. شرق و غرب جهان را در یک لحظه درمی‌نوردد و در لمحه‌ای از دل زمین، دجله‌هایی طلایی جاری می‌کند. زندگان را می‌میراند و مردگان را زنده می‌کند... جادوی صنعت و ماسورهٔ انفجار همهٔ علوم مخرّب در دست‌های اوست و بدین‌سان ادعای الوهیت می‌کند. کافر می‌داند که این مرد شیطان دروغ‌زن و راهزن ایمان است. به‌او می‌گوید: بارالها آیا قدرت زنده کردن پدر مرا داری؟ پاسخ می‌گوید: اینک بنگر. و پدرش را در «خیال او» زنده می‌کند. و این تخیل پدر اوست. مردی که همه می‌دانند در کمال کفر، اعجاز پدید می‌آورد. زیرا در کمال کفر از دانش او چنین می‌خواهند!!! و آدمی معبود خویش را برمثل اعتقاد خویش می‌یابد...

فیلسوف به‌شنیدن این مطلب از وحشت می‌لرزد، گوئی ده‌ها عقرب در طول ستون فقرات نیشش می‌زنند...

عارف می‌گوید:

اما هرچه اعجاز دجال بیشتر می‌شود اهل ایمان که تعدادشان هرلحظه

به‌گونهٔ تصاعدی رو به‌کاهش گذرانده است کمتر به‌او می‌گروند: مؤمن به‌او می‌گوید، ای بیچاره، تو معبود و خدا نیستی، دجال او را می‌کشد و سپس زنده‌اش می‌کند. بیست و نه بار دیگر باز می‌کشدش و باز مؤمن می‌گوید: به‌تو که جز دروغ نیستی ایمان نمی‌آورم و همین دلیل ایمان من. باز دجال او را می‌کشد و برای هفتادمین بار زنده‌اش می‌کند و می‌گوید: اینک به من ایمان آوردی؟ مؤمن می‌گوید: نه، زیرا اگر تو خدائی پس چرا ناقص‌الخلقه‌ای و جز یک چشم زشت بیشتر نداری؟ و بدین‌سان مظهر قلدری و زورکور برحجیت حقیقت و نور سلطه نمی‌یابد.

چنین کسی که نمایندهٔ ستم جهانی و زور و بیدادگری است، تمامی جهان را به‌جز دو قلمرو متبارک، یعنی دو «شهر انجیر و زیتون» را در قبضهٔ قدرت خود می‌گیرد و حکم می‌راند... جهان او را به‌عنوان مظهر هویت خود، ثروت، شهوت و زور می‌پرستد ـ یعنی در معنای حقیقی و بازپسین خود غوطه می‌زند، و این چنین او ـ امپراطور یگانهٔ ستم و تباهی در تمامی قلمرو گیتی به‌اشاعهٔ اصول خود که مبتنی بردروغ و نفاق، کفر و شقاق است می‌کوشد. اما دوران طلایی ستم دیری نمی‌پاید. زیرا در افق این شب دیرپا، طلیعهٔ سپیده‌دم نجاتی می‌دمد. عیسی مسیح خواهد آمد. از آسمان، از مقر رفع خویش و الیاس فروخواهد آمد. برزمین، در بیت‌المقدس فرودخواهد آمد و با مهدی خواهد آمد. مهدی که نجات گیتی در دست‌های اوست.

او که در حفظ غیب، بنا به‌مشیت ربوبی به‌تربیت روح‌القدس سپرده شده و در حظیرهٔ قدس و جهان جبروتی عقل که هیچ دامنه‌ای از آن به‌آلودگی ستم و جهل و گناه آدمیان ملوث نیست در حلقهٔ ملاء اعلی و ارواح قدسی منتظر خروج خویش است.

هان ای مردم بشارت به‌روزگاران خروج او بریم که ظهور نشانه‌های عجیب و آیات شگرف، از علائم آغازین ظهور اوست. زمین و آسمان باردار آن نشانه‌ها هستند و روز ظهور او سرخی‌ای آتشین برافق آسمان پدیدار می‌شود. سرخی‌ای شنگرفین که تاکنون دیده نشده است. رنگ غروب نیست و علامت مهر نیست و پرتو شفق نیست: آری آن مهدی می‌آید و زمین را، پس از بیداد و ستم، آنگاه که از جهل و نفاق پر شده باشد به‌داد و دهش خویش، از مهر و عشق و رحمت پرمی‌کند و پس از غروب آن روز سرخگون که کرویان براحوال مصیبت‌بار جباران می‌گریند، جبریل برآسمان پدیدار می‌شود؛ بانگ می‌زند و در شب قدر، شب جمعه بیست و سوم رمضان درحالی‌که تمامی افق آسمان و زمین را فروگرفته و همهٔ مردم نیمی از تن، از سینه تا سرش را می‌بینند صیحهٔ آسمانی‌اش را که همچون رعد در گوش جهانیان می‌ترکد به‌گوش همه می‌رساند.

فریاد می‌زند: حق آمد و باطل رفت... نمی‌دانستید که باطل رفتنی است؟

آنگاه با ظهور او اموری شگفت‌تر پدیدار می‌گردد. از سرعت سیر افلاک کاسته می‌شود و کواکب و اجرام آسمانی با کندی بسیار به‌حرکت درمی‌آیند. (یک‌بار دیگر ستاره‌شناس اخم می‌کند و لب ور می‌چیند.) چنان‌که طول هرسال زمینی به‌اندازهٔ ده سال طول می‌کشد. و طول هرشب وروز برابر ده شبانه روز می‌گردد. و او این چنین هفت سال یعنی هفتاد سال برگونهٔ داود و سلیمان درکنار مسیح حکم می‌راند. درحالی‌که عیسی مسیح وزیر اوست و برصدق او گواهی می‌دهد. و چون «او» می‌آید، وحشت و نفرت و دشمنی از میان انسان و حیوان رخت برمی‌بندد و نه تنها مار نمی‌گزد که گرگ، میش را نمی‌درد و بالاتر از آنکه انسان گرگ انسان نخواهد بود و آدمی به‌دوران پیش از هابیل باز می‌گردد و حقد و کین و

حسد قابیلی‌اش را ترک می‌کند. و نیز از علائم خروج و نزدیک شدن زمانهٔ او اینست که چهل روز پیاپی، تمامی جمادی الآخر و ده روز اول ماه رجب باران می‌بارد. آری این همه طلیعه‌های اوست. و او در روز عاشورا ظهور می‌کند. یعنی به‌خونخواهی تمامی مظلومان تاریخ درین روز برمی‌خیزد و زمین به‌میمنت قدوم او همهٔ گنج‌های خود را برآدمیان می‌بخشاید و پاره‌های جگر خود را، زر و جواهراتش را بیرون می‌ریزد.

و در دوران سلطنت او آسمان یک‌سره مواهب خود را می‌بخشاید... ابرها باران ریز می‌شوند. چندان که در هرگوشه‌ای گل و گیاه، سوسن و ریحان می‌شکفد و درختان غرق میوه می‌رویند و برهر وجب خاک، نهال برکتی سبز می‌شود و در هرسرزمینی بهشت خرم سعادتی پدیدار می‌گردد. آسمان برکات خود را نازل می‌کند و زمین مواعید مائده‌های خود را پنهان نمی‌دارد و افزون از آنچه دارد طیبه‌های وصف ناگشتنی می‌رویاند.

آری که در پرتو نور چهرهٔ گرامی او، زمین به‌نور پروردگارش اشراق می‌یابد. نه تنها بیماران شفا می‌یابند که هرگز هیچ بیماری‌ای برپهنهٔ جهان پدیدار نمی‌شود و او نه تنها کور مادرزاد را شفا می‌دهد و جذامی را پاک می‌کند و مبروص و ناقص‌الخلقه را طاهر و کامل می‌کند که در دوران وی دیگر نه کوری و نه جذام و نه برص و نه بیماری و نه نقص خلقت، هیچ از اینها پدیدار نمی‌گردد. و تمامی دانش، دانشی که مخرب نیست و آدمی جز دو حرف از بیست و هشت حرف آن را نیاموخته است به‌استخدام او درمی‌آید. آری جهان در پرتو چنین تمهیدی سرانجام روی سعادت را می‌بیند...

به‌ناگاه از اینجا و آنجای تکیه، صداهایی به‌اشتیاق و هیجان تمام می‌پرسند: ـ چگونه دجال را می‌کشد. کشته شدن دجال را بگو.

و عارف می‌گوید:

دوران او مقارن با ظهور آشفتگی‌هاست. دربن موقع است که فتنهٔ دجال بالا گرفته و از برابر مهدی می‌گریزد. روزی مهدی در بیت‌المقدس به‌نماز صبح مشغول است که ناگاه عیسی پسر مریم، آن چهره نورانی مکرّم از آسمان نازل می‌شود. تو گویی هم اکنون در آسمان چهارم و برآبشخور حظیرةالقدس وضو گرفته است. زیرا خرامان و درحالی‌که از گیسوان بلند خرمائی‌اش آب می‌چکد برصف نمازگزاران نزدیک می‌شود. مهدی باز می‌گردد و به‌مهر به‌او می‌نگرد و می‌شناسدش... هم آن‌سان که یحیی او را برکرانهٔ چشمهٔ روشن تعمید دید و باز شناخت. به‌او می‌گوید: پیش آ و امام مردم شو... و عیسی دو دست خود را با عطوفت و عشق برکتف او می‌نهد و می‌گوید:

ـ نیامدم که امام باشم، بلکه مأمورم وزیر تو گردم.

عیسی با او نماز می‌کند و سپس به‌طلب دجال می‌رود. دجال از برابرش می‌گریزد. عیسی می‌گیرد و با شمشیر می‌زندش و «طاغیه» همچون فرورفتن نمک در آب برابر عیسی نابود می‌شود.

ای مردم آن‌کس می‌آید که در خود نور موسی، محمّد، حسین و جمیع صالحان گیتی را دارد. او که شفا دهندهٔ تمامی دردها و نجات‌بخش گیتی است... هان باور کنید و رامش برید و به شادی در انتظارش لحظه شماری کنید.

و این سخنان برانگیزاننده و شگفت‌انگیزی است. حتی نجوم‌دان که با تغییرات فلکی و از دست دادن ستاره ناهید خویش مخالف است در دل می‌گوید:

چرا بشریت در آرزوی آن روزی نباشد که بلبل‌ها را سرخ نکنند و برسر دخترکان کودکستانی بمب نریزند و او را با دروغ و سیاست‌بازی و تقدس نمایی نفریبند... آری خوشا آن روز که رهایی مسعود و منجی موعود می‌آید.

□

اینک طلیعهٔ روزهای دردبار محرم فرامی‌رسد. تابستانی گرم فرا آمده است و شگفت این‌که روزهای ویژهٔ این دهه، روز اول، دوم و سوم پیاپی نزدیک می‌شوند و از قضای آسمانی، تاسوعا و یک روز پیش از آن باران باریده و شب عاشورا نیز ابرهایی ضخیم تمامی آسمان را فروگرفته است... جذامیان با خود می‌گویند نکند ظهور او دربن سال باشد و به‌ناگهان همچون تند باد که در بیشه‌زار می‌وزد و همه چیز را از بن می‌لرزاند، برخود می‌لرزند. و به‌راستی اگر فردا بیاید چه؟ نه... باور کردنی نیست. ای کاش زودتر آماده می‌شدند... شگفتا او به‌شتاب در راه بود و اینان غافل و کاهل هنوز درنگ کرده بودند. و کریستینا را می‌بینند که مبهوت و غم‌زده آسمان غمناک را که از هجوم ابرها سیاه است و به‌مویه می‌گرید نگاه می‌کند و گویی خود او نیز می‌گرید.

حتی یک ستاره هم در آسمان نمی‌درخشد.

ـ کریستینا تو هم در انتظاری. ممکن است فردا باشد.

و فردای شگفت‌انگیز که عاشورائی باران زده است از صبح، دستهٔ سینه‌زنان، با پرچم‌ها و کتل‌های خیس در جذام‌خانه به‌حرکت درمی‌آیند. قافلهٔ شل‌ها، مچاله‌ها و زخمی‌ها که با دست‌های قاشقی به‌سینه می‌زنند و از چشمان تراخمی دریده‌شان اشک و خونابه جاری است و برقلب‌ها و لب‌های پاره‌پاره‌شان ذکر نوحه و مویهٔ مصیبت...

گونه‌های بی‌گوشت و ابروهای مو ریخته‌شان از خلجان به‌حرکت درمی‌آید. غرق لای و لجن، خیس و نزار، همچون موش آب کشیده مترصد آن رحمت آمدنی‌اند... و آخر همه پشت صف و تودهٔ زن‌ها که شولاهای رنگارنگ کثیف‌شان در باران شسته می‌شود کریستینا نیز پاکشان می‌آید. در پی این قافلهٔ غرائب، تنها و بیکس می‌آید و برسینه خود می‌زند. او نیز در اندیشهٔ درد و داغ خود و در انتظار تحقق آن آرزوی بزرگ رهائی خود است.

چقدر در جمع این بی‌کسان و جمعیت پریشان روزگاران، طبیعی می‌نماید. گویی در میان قبیلهٔ خویش به‌سر می‌برد. روزی را به‌یاد می‌آورد که به‌فرخ گفته بود، مجالس سینه‌زنی‌تان را دوست دارم. فرخ پرسیده بود چرا؟ و او گفته بود: زیرا تنها جایی است که مردم می‌توانند بدون محابا بگریند و شیون کنند و برسینهٔ خود بزنند. آخ اگر می‌دانستی چه نیازی به‌این تخلیهٔ بارهای سنگین روح است. گریه بشریت بردردها و بیچارگی خویش. برنابسامانی‌های جان و مویه برخویشتن...

و به‌یادآورد که «فرخ» گفته بود: کریستینا جان. آخر تو چرا بگریی؟ تو که روح زمانه، تبسم عشق و شمع روشنای این جهانی... به‌من بگو برای دلی چون دل تو چه غمی متصور است؟ تو.. تو عزیز جان‌های گرامی و ثمرهٔ عمر سعادتمندان؟؟... تو، تو که چون سرورت عیسی مبارک زاده شده‌ای و مبارک می‌میری و بدرقهٔ روز اول و آخر هستی تو درود و سلام آسمانی است.

اینک به‌یادآوری آن اضمحلال که در درون خود دارد... و آن فضاحت و رسوائی فریبکار که سرنوشتش را به‌چنین روزی کشانده است برخود می‌گرید و دردا که هنوز و همیشه آرزوی او را دارد...

آه... این مردم بیهوده منتظر نیستند... به‌راستی مگر می‌شود ایمان به‌چنین ظهوری نداشت و زنده ماند. زمانه‌ای است که همه‌جا می‌توانی نزدیک شدن قیامت و طلیعهٔ آن علائم دهگانه را حس کنی. آری «او» می‌آید. در یک لحظه عبور رحمانی آن مبشر فیروزی را برفراز جهان، همچون گذار نسیم بهاری، همچون عبور سریع رگه‌ای نور در ژرفای ابر و سپس فروزش آذرخش می‌توانی حس کنی.

و این چنین دسته سینه‌زنان جذامی در باران و توفان آب جلو می‌رود. با چه تلاش نفس‌گیر و رقت‌انگیزی آن لاشهٔ مفلوج همگانی، خود را برگل و لای جلو می‌کشد. تو گویی در گل غوطه می‌زند و به‌پیش می‌خزد... اما

هنوز «او» نیامده است.

شب، پس از شام غریبان نیز تا آنگاه که دستهٔ عزاداران، شمع‌هائی را که دربارش شدید به‌سختی روشن نگاه می‌دارند و بدین‌سان آنها را در پناه ژنده‌های خود تا تکیه می‌برند، جذام‌خانه هنوز چشم به‌راه است و در شور انتظار خود دیوانه می‌شود. دستهٔ عزاداران و سینه‌زنان در آن غروب غمباره به‌سنت دیرین می‌نشینند و لمحه‌ای پس از سکون، دوباره برمی‌خیزند و به‌راه می‌افتند... با این همه در تمام این مدت چشم به‌راه افق و ظهور او هستند که هنوز نیامده است. هنوز آن کس که آدمی را نجات می‌دهد نیامده است... می‌آید... می‌آید. امروز و فردا می‌آید.:

آیا به‌راستی می‌آید؟..

۲۲

کم‌کم مسئله بارداری کریستینا برملا می‌شد. چهار ماهه بود که همه فهیمدند. خبر همچون آذرخش رسواگر تابید و همچون رعد ترکید و پیش و بیش از آنکه تسخره همگانی را برانگیزد تعجب‌شان را برانگیخت. جذامیان کم و بیش از هدف تنزیه و فلسفه رهبانیت خواهران تارک دنیا آگاهی‌هایی داشتند. می‌دانستند زنی که خود را وقف کلیسا می‌کند تا آخر نه تنها ازدواج نخواهد کرد بلکه داوطلبانه و برای ابد از مردان اجتناب خواهد گزید. و این عمل به‌معنای تزکیه روح و تصفیه جسم از پلیدی شهواتی است که مانع تقرب الهی می‌گردد. هیچ تحمیل و اجباری درین کار نبوده است. می‌دانستند خواهر کریستینا همراه تنی چند از خواهران تارک دنیا برای خدمت به‌جذامیان آمده بود. می‌دانستند در سراسر کشور این تعداد داوطلبان نیکوکار، از انگشتان دست نیز تجاوز نمی‌کند و این عمل عظیم و فداکاری باور نکردنی هرگز اجباری نبوده است. با این همه کریستینا چندین سال به‌پاکی اینجا خدمت کرده و ناگهان هوای نفسانی و شیطان کمین کرده در درون، آنگاه که حتی در سنین بهار جوانی نیز نبود و زنی سی ساله می‌نمود او را به‌این عمل واداشته بود. چنان سقوطی از چنین کسی به‌یک شوخی می‌مانست! چرا مرتکب چنین عمل ننگین و گناهی شده بود. چنین حادثه‌ای گذشته از جنبهٔ مسخره‌آمیز آن یک رویداد نافهمیدنی بود. هیچ تفسیری از دایره تخمین و گمان بیرون

نمی‌رفت و چنین رسوایی نادری را آن هم از سوی کسی چون او هرچند که همواره سرشتی مظلوم و انسانی داشت توجیه نمی‌نمود. پدر بچه که بود؟ هرکس حدسی می‌زد. از دربان جذام‌خانه و فرخ و دیش بابا و شیراوغلو گرفته تا رئیس قسمت داروخانه و عارف هیچ‌کس از مظان اتهام بیرون نبود.

اما از آنجا که فرخ پس ازین رسوایی هیچ با او نبود و پیش ازین هم روابطش را در پرده نگاه می‌داشت، کم‌کم از قلمرو سوءظن دورافتاد و از آنجا که اوباش جذام‌خانه هریک به‌نوعی سربه‌سر کریستینا می‌گذاشتند و لابد به‌امیدی کنارش می‌پلکیدند، دایره حدس و گمان به‌گونه فزاینده‌ای وسعت می‌یافت.

اما او خود هیچ نگفت. خواهران راهبه او را طرد کردند. خواهر ژولی رسماً از وی خواست کسوت رهبانیت را از تن درآورد و او پذیرفت. سپس دکتر جواهری‌نیا او را به‌حضور پذیرفت. در منتهی‌الیه دفتر برصندلی‌ای که همسرش جدیداً از مرکز، از یک عتیقه فروشی بالای شهر برای دفتر کارش خریده بود نشسته بود و از شیشه پنجره به‌افق دوردست می‌نگریست. تاج این صندلی خاتم کاری‌هایی به‌صورت بیضی‌ای فوق‌العاده زیبا و ظریف داشت و پارچه آن ماهون ارغوانی با نقش‌های طلایی کم‌رنگ بود. لحظه‌ای که کریستینا وارد شد دکتر به‌خود گفت: نمی‌دانم چرا دلم غمگین است. آیا به‌دیدن چهره زن این احساس ژرف به‌او دست داده بود و یا این حالت غریب به‌خاطر آن بود که رنگ پولیستر پایه چپ صندلی در بارکشی پریده و به‌جای آن رنگ براق و موزون، لکه‌ای به‌اندازه ناخن، کچلی پدید آمده بود.

همچون یک قاضی که نقش دادستان را نیز به‌عهده دارد کریستینا را

پذیرفت. نگاهی از سر دلسوزی آمیخته به‌تحقیر به‌او افکند و کوشید علیرغم کنجکاوی بیش از حد خود از نگاه کردن به‌شکم بالا برآمده زن خودداری کند. در اولین رویارویی و پیش از طرح ادعانامه حریف، وارد آوردن چنین ضربه‌ای را دور از جوانمردی می‌دانست.

به‌زن اجازه داد بنشیند و خود درحالی‌که به‌احتیاط و مدارا برصندلی‌اش می‌نشست، فصلی مشبع از پاکدامنی و لزوم تقوا و نیز خطابه‌ای نیکخواهانه و بلیغ مبنی برصحت نیت خیر قبل از هرکار ایراد نمود و این‌که آدمی در مکان‌هایی چون جذام‌خانه و غیره بیشتر ملزم به‌رعایت امور اخلاقی است و این‌که مراد از گفتار حکیمانه «الاعمال بالنیات» این است که هرکسی ثمره و بهره نیت صالح و عمل واقعی خویش را خواهد برد، نه اعمال ظاهری و ریاآمیز که بعضی، مردم را به‌سبب آنها فریب می‌دهند.

قبلاً برای این سخنرانی تمرین کرده بود و نکات مهم آن را برکاغذی نوشته و روی میز به‌گونه‌ای که کریستینا آن را نبیند پنهان کرده بود و اینک هرازگاهی که لازم می‌نمود نگاهی به‌عبارات فصیحانه از پیش نوشته شده خود می‌انداخت و با این تمهید، ارابهٔ لنگ سخنوری‌اش را که همیشه با لکنت بسیار پیش می‌رفت با سرعت، استحکام و کمترین لغزش پیش می‌راند. سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ بله باید از ریاکاری نهفته در اعمال آدمیان بیش از پیش سخن گفت و با دقتی روان‌کاوانه جستجو نمود و علت آن همه را کاوید و دریافت چرا آدمی بناخواسته، خود را اسیر چنان شیطان فریبکاری‌ای نموده است. لحظه‌ای درنگ کرد و سپس سینه خود را صاف کرد و سرفه‌ای کرد و دست خود را به‌گونه نمایشی در فضا به‌حرکت درآورد و افزود: بله بعضی از مردم همه عمر را درحالی‌که اسیر دست دیو درون و هواهای نفسانی خود بوده‌اند، گمان می‌کنند خود را وقف خداوند کرده‌اند و او اینجا

نشسته بود که این حقیقت را به کریستینا اظهار دارد که این همه جز فریب و اغوایی بی‌شرمانه نیست و او که مرد خدا نبود و به‌کارهای مذهبی و ایمان چندان علاقه‌ای نداشت و همه عمر، خود را بدون تظاهر وقف بهبود جسمانی مردم کرده بود، به‌یاری الهامی غیبی از همان روزهای اول رذالتی نهفته را در همه این خدعه‌ها و بازی‌های ایمانی حس کرده و از آنها منزجر بود و گویی نمونه‌ای ازین‌گونه سقوطها را در مورد او ـ کریستینا ـ پیش‌بینی نیز می‌کرد. گفت: ای کاش ما که برای مداوای خورهٔ هم‌نوعانمان دامن همت بسته‌ایم به‌جای آن، دامن عفتمان را محکم‌تر می‌بستیم و اول خوره شهوت خودمان را معالجه می‌کردیم... گفت: واقعاً چه اشکالی داشت او که زنجیری غرایز موجّه و هوس‌های طبیعی خویش بود همچون آدم‌های عادی، زندگی‌اش را به‌گونه‌ای طبیعی، به‌کار خانه‌داری و به‌دنیا آوردن فرزندانی شایسته و حلال‌زاده به‌سر می‌آورد و خود را گرفتار این ریاضت احمقانه غیرمعمولی که سرانجام به‌بیراهه و در نتیجه آبروریزی می‌انجامد نمی‌کرد.

سپس با خود اندیشید: اگر چند عدد دیگر ازین صندلی‌ها داشت و مخاطب و یا مخاطبین جلسات خصوصی و یا اداری خود را ـ در جلساتی این چنین و حتی در کمیسون‌های پزشکی برآنها می‌نشاند، در زیبایی مکان و رعب خاص آن به‌عنوان تجملی چشمگیر، تأثیر بیشتری می‌بخشید.

آنگاه گفت: برای سرپوش نهادن برین رسوایی که موج عفونت‌بار آن گریبانگیر همه اعضاء جذام‌خانه و به‌خصوص مسئولین ردهٔ بالای آن شده است، کریستینا می‌بایست در اولین لحظات به‌عنوان نمایش صادقانه‌ای از ندامت خویش کمک می‌کرد و اقرار می‌نمود پدر طفل کیست. دکتر به‌او قول می‌داد که دانستن این مطلب را نه برای تعقیب قانونی که برای پی‌گیری یک دادجویی اخلاقی ضروری می‌داند. زیرا زنی که خود را

به‌رفض و خواهانی، تسلیم کرده است خود مسئول و مستوجب هرگونه پی‌آمد و عقوبت اجتماعی و معنوی عمل خود خواهد بود نه مردی که به‌انگیزه شهوتی زودگذر لحظاتی چند دل به‌کامیابی نفس خویش داده و اغلب عواقب ماجرا را نمی‌پذیرد...

و می‌افزود:

ـ زیرا تا آنجا که او می‌داند هیچ دادگاه جنحه و مدنی از زنی حتی بدکاره که کودکی دارد نمی‌پرسد پدر و یا پدران او کیست.

بدین‌سان دکتر می‌کوشید تا در لفافه ادب به‌کریستینا بفهماند که مشکل او را درین که مادر کودک، خود نیز ممکن است میان چندین پدر به‌عنوان انتخاب حقیقی پدر واقعی به‌تشکیک افتاده باشد نیز می‌فهمد و آن را هم درک می‌کند... ازین‌رو برای ایضاح مطلب و نیز نشان دادن نهایت خشم و نفرت خود درحالی‌که سیگارش را در جاسیگاری بلور و سنگین خاموش می‌کرد گفت، حالا به‌من بگویید پدرش کیست و یا خودتان به‌چند تن از مردان جذام‌خانه مشکوک هستید؟

این دیگر نهایت بی‌انصافی بود... دکتر ضربه را به‌جا وارد آورده بود. خود وی بهتر از هرکس دیگر می‌دانست که علی‌القاعده پدرانی نباید در کار باشند و منتظر پاسخ زن بود. کریستینا خاموش بود و هیچ نمی‌گفت. رنگش پریده بود و لب‌ها کم خون و پریده رنگ شده بود و درونش از ضعف و درد به‌هم برمی‌آمد. در دل دعا می‌کرد که کی این محاکمه به‌پایان می‌رسید و راحتش می‌گذاشتند. اما دکتر که تازه گرم شده بود و جاذبه سرفرازانه شکاری که در پیش داشت بیش از پیش در نظرش می‌نمود، (زیرا سودایی شگفت و اندیشه‌ای نیز در سر می‌پخت) به‌این زودی‌ها رهایش نمی‌کرد.

همه عمر از خواهران راهبه و به‌خصوص از کریستینا متنفر بود. به‌خصوص روزهای اول وقتی دیده بود زنی تا بدین حد زیبا و دلفریب با

آن اندام شکفته شکوهمند که خرمی یک صحرا بهار را در خویش داشت زندگی و همه هستی خود را به‌زخم‌بندی مشتی گدای بی‌نام، کور و کچل وحشی، دژم‌خو و بی‌کس سپرده بود به‌تعجب و سپس به‌خشمی هار مبتلا شده بود.

چقدر ازین نحوه زندگی خود ساخته و مسخره که برای هیچ چیز جز ایمان خویش اصالت قائل نبود نفرت داشت. اوایل نوعی عشق به‌او داشت. وقتی کریستینا را در آن ردای روحانی عجیب می‌دید قلبش از درد و آرزو و اشتیاق و هیاهو می‌کوفت و فرومی‌ریخت. گیسوان بلند و پرپشتش راکه از پشت سر دسته می‌کرد و با گیره محکم می‌بست می‌دید و از حسرت آه از نهادش برمی‌آمد... فسوسا زیبایی دستی نیافتنی او چون تیری خلنده و مسموم در قلبش می‌نشست. دریغا به‌دشتی گل وحشی می‌مانست که در تابش خورشید سوزان و تندباد طوفان پرپر می‌گشت. و این زن در کمال بی‌رحمی و لجاجت با آن زیبایی جادویی، هدر شونده و جوانی خویش چه می‌کرد. دکتر لبش را می‌گزید و مشت‌هایش را گره می‌کرد. هرچه به‌این معنی اندیشیده بود نتوانسته بود علت آن را بفهمد. سرانجام وقتی که درمی‌یافت این زن جز همان تلواسه‌های مذهبی خویش هیچ غمی ندارد و هرگز در اندیشه حساسیت‌ها، نیازها و مسائل او نیست کم‌کم آن عشق جای خود را به‌انزجار یعنی بی‌تفاوتی و نفرت داد. اما در آغاز امیدی به‌طبیعت و فطرت زن بسته بود. شاید به‌مرور موقعیت و جهان پیرامون خود و حقایق کتمان ناشدنی نیازهای روان و غریزه جان خود را درمی‌یافت. حتی در روزهای اول ورود دختر به‌آسایشگاه با او به‌محبت و مدارایی بیشتر رفتار کرده بود. به‌یاد می‌آورد که چه بسیار با همسر خویش درباره کریستینا صحبت کرده و در مورد انگیزه او دچار شگفتی شده بود. حتی به‌خاطر کریستینا دستور داده بود جایگاه خواهران را عوض کنند و تقریباً در دیدرس دفتر او قرار دهند، یعنی

بهترین اتاق‌های آفتاب‌گیر و خوش منظر را به‌آنها بدهند.

ولی چنان می‌نمود که زن نادان کمترین فرقی میان فلان بیمار معیوب و او که عالی‌رتبه‌ترین مقام جذام‌خانه و در واقع فرمانروای مطلق این شهر بود نمی‌گذاشت. به‌خود گفته بود آیا حس درک زن نقص‌هایی دارد و یا اتفاقی است که این زن هرگز او را نمی‌بیند؟ ازین‌رو به‌همین منظور چندین‌بار در برابر او نمایشی از قدرت مطلق العنان خویش داده بود که گویی باز آن همه را نیز نفهمیده بود. آن وقت بود که در قدرت تشخیص او شک کرده و به‌نقصان شناخت زن پی برده بود. حتی مدتی دورادور به‌مطالعه او پرداخته و از تعقیبش دست برنداشته بود. ولی وقتی دید که زن ابله همه زندگیش را به‌همان گونهٔ احمقانه صرف بازی‌های ایمانی‌اش می‌کند رهایش کرد و مهرش را از دل راند و به‌جای آن بغضش را به‌دل گرفت. روزی برای خالی کردن دق دلی خود به‌معاون خود گفته بود: «این زن به‌جذام عشق می‌ورزد.»

و اینک این مظهر تظاهر و ریا که هیچ بعید نبود از جذام‌خانه نیز رانده شود در چنگ انتقام او بود... چقدر مایل بود آن راز بزرگ را بداند و دریابد به‌چه کسی خودش را تسلیم کرده است و ازین‌رو به‌سلیقه این زن وقوفی پیدا کند... چگونه مردی بود که در چشم و دل این موجود عجیب، این به‌ظاهر فرشته و در باطن شیطان، محبوب و دلخواه افتاده بود. آرزو می‌کرد ای کاش به‌پست‌ترین جذامیان دل بسته بود... حال که آن رقیب نگون‌بخت را پیدا نمی‌کرد می‌توانست به‌گونه مضاعف یعنی اشد مجازات از زن سرکش و رام‌نشدنی انتقام بگیرد... اما مگر بغض و خشم رهایش می‌کرد. گویی گلویش را می‌فشرد و راه نفس را برحلقومش بسته بود. دوباره در دل اندیشید: آخر این زن به‌چه کسی خودش را تسلیم کرده است؟ احمق نادان. و چه عجیب... قدر مسلم هیچ‌کس درین جذام‌خانه به‌مقام او نمی‌رسید. آیا پایه او را از نظر موقعیت، مقام و ثروت

نمی‌دانست؟ اتومبیل او را ندیده بود. موقعیت و ثروت او را نمی‌دانست و یا می‌دانست و باز این کار ابلهانه را کرده بود؟. مردی که آن بلا را سر او آورده بود اینک در سوراخ موشی پنهان گشته بود. حتی شهامت آن را نداشت که بیاید و گوشه‌ای از بار این زن زبون‌گشته را برشانه بگیرد. چشمش کور! درحالی‌که اگر این کریستینای ابله عشق او، دکتر و رئیس شهر جذام را قبول می‌کرد و مثلاً حتی معشوقه غیررسمی او می‌شد از بهترین زندگی‌ها برخوردار می‌شد و در کمال پاکیزگی و آبرو، هم نام نیکش تأمین می‌شد و هم زندگی‌اش به‌چنین مذلت نکبت‌باری تبدیل نمی‌گشت.

ازین‌رو با خشمی مهار نشدنی، آن‌سان که خود او را به‌شگفتی می‌انداخت یک‌بار دیگر گفت:

ـ آن حیوان را به‌ما معرفی کن.

ـ به‌خاطر خدا دست از سرم بردارید.

ـ پس هنوز هم گوشه چشمی به‌او داری.

ـ از جان من چه می‌خواهید؟

این‌گونه پاسخ‌گویی بردکتر گران آمد. خواست فریاد بزند و سخن تلخی را که از پیش آماده کرده بود به‌او بگوید، بگوید می‌دانستم که برای اعاشه زندگی خود و حقه‌بازی بود که به‌این جذام‌خانه آمده است، بگوید که کریستینا از زمره آدم‌های بی‌جربزه‌ای بود که از در آوردن نان خود نیز ناتوانند، و او فکر نمی‌کرده که زنی مثل او چیزهای دیگر را هم می‌خواسته مفت تمام کند. اما به‌جای این توهین‌ها برخشم خود فائق آمد و آرام گرفت. لازم بود کمی شکیبایی کند و این رشته سست را که امید گره خوردنش را هنوز می‌توانست داشت به‌دست خود نگسلد. در عوض با آرامش بسیار توضیح داد که ازین پس به‌عنوان زنی گمراه که به‌همه مبانی اعتقادی خود پشت‌پا زده است و که هیچ بعید نیست باز به‌اشاعه اعمال

زشت در میان جذامیان دامن بزند ـ زنی که در کسوت روحانیت باید ازتقوای مضاعفی برخوردار می‌بود ـ دیگر در جامعه جذام‌خانه اجازه توقف را ندارد... (و کریستینا با خود می‌اندیشید اینک بی‌کس و بی‌هیچ یاوری به‌کجای جهان برود؟) دکتر می‌گفت او خود از خواهر ژولی درباره کریستینا کسب تکلیف کرده و خواهر نیز گفته بود که باید درین خصوص از مقامات عالی‌رتبه استفتاء خواست. اما ظاهراً خواهر ژولی نیز شکایت داشت که کریستینا این اواخر به‌مقررات کلیسایی و نظام کاتولیکی نیز وقعی نمی‌گذارد و گویی به‌نحوی تغییر مذهب داده و به‌دینی من درآورد رو کرده است. دکتر درحالی‌که از روی تأسف سر تکان می‌داد افزود: این مطلب را همین دیروز خواهر ژولی به‌او گفته بود؛ دینی آمیزه‌ای از نوعی عرفان بازی احمقانه که خدای واحدی را به‌جای عیسی مسیح می‌پرستند و بلافاصله به‌ورطه سقوط و گناه می‌افتند و احتمالاً در نتیجه زنا را مجاز می‌دانند! آری این مطلب را خواهر ژولی به‌او گفته بود و افزوده بود: سرنوشت حتمی آنان که از دین پدران خود روبرمی‌تابند اینست و جزین را هم از کریستینا انتظار نداشته است. دکتر برخاست و به‌سوی پنجره رفت. این‌بار با محبت گفت:

یک‌بار دیگر به‌مهربانی با من روراست باشید و به‌من بگویید و اعتراف کنید. اما زن بیچاره به‌جای پاسخ گفتن شروع به‌گریستن کرد. این به‌معنای پایان محاکماتشان بود. پیدا بود چیزی نخواهد گفت و دکتر که کمی دلش براو سوخته بود به‌عنوان استفاده ممتاز از موقعیت خود به‌او گفت تا مدت وضع حمل کودک و شاید شیرخوارگی از اخراج کریستینا صرف‌نظر خواهد کرد. (امید داشت شاید درین مدت قدرت مقاومتش را در هم بکوبد و زن تسلیمش شود.) وی که به‌دیدن اشک‌های زن سرلطف آمده بود در مقام تصمیم گیرنده‌ای مقتدر می‌کوشید کمی به‌مدارا رفتار کند. ای شگفتا! این اولین باری بود که چنان زنی در برابر زیروزبرگشتن دنیا قدرت

مقاومت نداشت و بدین‌سان امید باخته و وحشت‌زده می‌گریست. اما با این همه دکتر مشکلی واقعی داشت. نمی‌دانست ازین پس که کریستینا از کسوت روحانیت رانده شده و دیگر در زمرهٔ کارکنان جذام‌خانه به‌حساب نمی‌آید، باید نامش را در کدام لیست اداری و پرسنل آسایشگاه نوشت؟

بن‌بست همان مشکل همیشگی که روزی پدر کودک هم دچار آن شده بود.

منظور دکتر لیست جیره‌خواران جذام‌خانه بود و این قضیه، مشکل پیچیده و دوگانه‌ای برای او پدید آورده بود. زیرا علاوه برحذف مادر از لیست کارکنان آسایشگاه، هم اینک بچه‌ای هم در راه بود که او در صورت حل مشکل مادر نمی‌دانست نام این طفیلی را در کدام لیست باید نوشت. استعداد عجیبی برای قرطاس بازی داشت و اگر پس از انقلاب، وزارت‌خانه‌ای به‌این نام می‌گشودند ـ که بسیار هم ضروری می‌نمود ـ پس از بسیاری وزیران او شایسته‌ترین آدم برای تصدی چنین پستی بود. از کریستینا می‌خواست کمکش کند و به‌او بگوید که اگر خودش در مقام و سمت وی بود چه می‌کرد. صادقانه با او سخن می‌گفت و توضیح می‌داد؛ پاسخ مقامات و مقررات حاکم برجذام‌خانه را چه باید داد؟ این اولین کودک نامشروع رسمی بود که نامش به‌هرحال باید در لیستی ثبت می‌شد و در جدولی از جداول مخصوص مهر و امضاء می‌گشت.

اما بلافاصله به‌او امید داد که زیاد درین خصوص خودش را سرزنش نکند وهمه چیز را به‌شخص او و آینده مشکل‌گشا و دستهای توانای مدیریت او بسپارد و هرچند که خطاکار است باز به‌بلندنظری، بخشش و لطف ویژه او اطمینان داشته باشد و اگر کمکی از قبیل پول و هرچیز دیگر خواست دکتر را خبر کند و بدین‌سان با بزرگواری بسیار و این‌که کریستینا ـ هرچند همیشه زنی نمک نشناس و بی‌انصاف بوده و الطاف خاص خود را درست وقتی که ازو انتظار محبت دوستانه‌تری را داشته به‌پای دیگران، آن

دشمنان دوست‌نما ریخته است، باز می‌تواند و باید به‌مراحم آتی او امیدوار باشد.

دکتر با زیرکی تمام آنچه را که می‌خواست طی این محاکمه کوتاه و زیرکانه، به‌زن فهمانده بود. محکوم کرده، سرزنش نموده، وعده داده، وعده خواسته و بخشوده بود. یعنی در همین بازجویی در تمام این مدت او را به‌خود دعوت کرده بود...

و بدین‌سان او را مرخص نمود.

***

وقتی کریستینا پسرش را به‌دنیا آورد فرخ در جذام‌خانه نبود. به‌خواست دکتر جواهری‌نیا برای شرکت در سمیناری که او شایسته‌ترین شرکت کننده و سخنران آن بود مأموریت یافته بود... خود وی این مأموریت را بسیار دوست داشت. زیرا او را در کانون خطر و آتش می‌کشاند. چه این اواخر مقالاتی انتشار داده بود که تنشی وسیع و موجی وحشتناک ایجاد نموده یعنی دو سه مقام عالی اجرایی و چندین مدیر عامل را زیر سؤال برده بود. این مقالات در جراید شرح و تفسیر شده بود و چون ایضاح بیشتری را نیاز داشت، مقاله‌ای آتشین‌تر از پیش نوشته بود. و اینک آن مقاله چون گلوله توپ راست برپیشانی معاون وزیری خورده بود. چنین چیزی اگر به‌کوهی می‌خورد از صندلی پایینش می‌انداخت. اما حریف زره‌پوش سخت جان‌تر ازین‌ها بود و چسب وزارتی آن‌قدر قوی بود که هرچند آن بالا تلوتلو می‌خورد باز آویزان بود و نمی‌افتاد. ازین‌رو فرخ بنا به‌عادت سرشت خویش هم اکنون به‌شکاری پرجاذبه‌تر از هرچیز دیگر دل بسته بود و تا حریف نیمه جان را برزمین نمی‌کشید آرام نمی‌گرفت... پی‌آمد این حمله، دو سه مقاله و کتاب دیگرش درباره موضوعات مختلف چاپ و نشر یافته و به‌ناگهان کوکب بختش از محاق فراموشی بیرون می‌افتاد... اینک همه حواسش به‌دنبال ارضای

جاه‌طلبی‌های اجتماعی‌اش بود و تقریباً به‌گونه‌ای قطعی قانع شده بود که هرچه کمتر در دیدرس کریستینا باشد، برای زن مصیبت کشیده بهتر خواهد بود... آن عشق که با آن همه شوریدگی و مهر آغاز شده بود به‌دیدن ترس جانکاه زن فروکش کرده و یک‌سره یخ‌زده بود. اگر کریستینا لب تر می‌کرد کنارش می‌ماند و بار مصائب یکدیگر را با هم می‌کشیدند. حتی پیشنهاد کرده بود که از جذام‌خانه بروند و اگر کریستینا موافقت کند، در هرکشوری که او مایل است اقامت گزینند و به‌نوعی زندگی مشترکشان را آغاز کنند. اما کریستینا که گویی با این پیشنهاد به‌ظاهر معقول بدترین دشنام‌ها را شنیده است خود را کنار کشید و به‌او دستور داد که برای تمام عمر از پیش نظرش دور شود... حال که زن چنین می‌خواست چاره‌ای جز پذیرفتن نبود. همین مطالب بود که فرخ را گرفتار نوعی حالت اکراه و گریز کرده بود. گویی به‌دیدن کریستینا داغش تازه می‌شد و دیگر قدرت نگاه کردن این زن بینوا را ـ که خود ساقطش کرده بود ـ نداشت. هرچه ازو دورتر بود به‌نفع هردوشان بود. ازین‌رو این اواخر پیشنهاد زنش را مبنی برآشتی پذیرفته بود و یکی دوبار که زن زیبا به‌جذام‌خانه آمده بود، به‌مهربانی پذیرفته بودش... و حتی این رابطه را که خود فکر می‌کرد به‌نفع تعدیل روحی کریستینا است، از چشم کریستینا پنهان نداشته بود. زن داغدیده به‌آن دو نگریسته بود که در حیاط باغ قدم می‌زنند و با مهری وصف ناگشتنی با هم گفتگو می‌کنند. زن شیک‌پوش و دلربا بود. موجودی دوست داشتنی از جهان سلامتی، نور و شادمانی... کریستینا از دور نگاهش می‌کرد و قلبش از اندوه و چیزی ناگفتنی و نافهمیدنی به‌هم برمی‌آمد.. زن و مردی از دنیایی متفاوت، با آن لباس‌های خوش دوخت... زن بلوز شیری رنگ یقه پاپیونی برتن داشت. و کت و دامن چهارخانه کرم قهوه‌ای و شکلاتی روی آن پوشیده بود. کفش پاشنه بلند قهوه‌ای رنگش در آن جوراب رنگ پا، با کیف قهوه‌ای رنگش هماهنگ بود. چه زیبا و

جذاب، با اعتماد به‌نفس بسیار مانتویش را بردوش افکنده، برنیمکت باغ نشسته و با شوهر حرف می‌زد. درحالی‌که کریستینا پس از محروم شدن از خرقه رهبانیّت و خلع لباس جز پیرهن چروکیده و کهنه که جذامی‌ای به‌او بخشیده بود برتن نداشت. پیراهنی با دگمه‌هایی بسیار برجسته و مسخره که هیچ ضرورتی جز حماقت موجب آن همه بزرگی‌شان نبود. و او مدت‌ها بود که می‌خواست آن دگمه‌ها را بکند و به‌جای آن دگمه‌های ریزتری بدوزد و دگمه ریز پیدا نکرده بود... و آن روز وقتی که زن شیک‌پوش لحظه‌ای او را دید خجالت کشیده بود که چرا پیش ازین آن دگمه‌ها را نکنده و حدّاقلّ به‌جایشان از زیر سنجاق نزده بود. و این اولین باری بود که پس از سالیان دراز دوری از وطن و فراموشی همه زینت‌های هستی، به‌اهمیت شیک‌پوشی و این‌گونه حساسیت‌های غریب تن درمی‌داد.

با این همه ازین زن بدش نیامد و اولین چیزی که از او در خاطرش نقش بست این بود: «یک خانم به‌تمام معناست». و دیگر حتی به‌اندوه زندگی از دست رفته خود نیز فرونرفت... پس ازین ملاقات یک ماهی را فرخ از جذام‌خانه رفت و از آن پس هرماه جز چند روزی را در جذام‌خانه نمی‌ماند. حتی درین مدت یکی دو بار به‌سفر خارج ازکشور رفته بود و گویی، زمزمه مهاجرت و اقامت خارج از کشور با همسرش را شنیده بود. کریستینا هیچ دنبال این مطالب و خبر صحیح آن نبود. آیا برای همیشه می‌رفت. برایش این همه چه اهمیتی داشت؟ اما هرچه می‌کوشید این‌گونه افکار را از خاطر خود براند توفیق نمی‌یافت... زنی که روحش را می‌بازد به‌کوزه شکسته می‌ماند که هرچند پس از شکسته‌بندی آب را در خود حفظ می‌کند، اما ظاهر و باطنش دیگر آن ظاهر و باطن گذشته نیست... چیزی در درون او شکسته و خرد شده بود که به‌وصف نمی‌آمد...

کودکی که کریستینا به‌دنیا آورد پسری سفید، سرحال و چشم آبی بود. چاق و چله بود و هیچ ناراحتی نداشت. به‌هنگام زایمان خواهر ژولی کنارش بود و برای اولین بار پس از آن رسوایی با او صحبت می‌کرد. گویی این بچه به‌نوعی بشارت بخشایش و گذشت بود و گذشته را، هرچه که بود مورد اغماض قرار می‌داد. شاید کیفیت زایمان پسر بی‌پدر نیمه شب در میان تنهایی و اندوه بی‌کسی، در اتاقکی که از انبارکاه و اصطبلی بهتر نبود، میلاد منجی بی‌پدر، عیسی را به‌یادش می‌آورد. بدین‌رو خواهر ژولی از گناه کریستینا درگذشت. درحالی‌که بچه را در هوا بلند کرده بود از شادی و حیرت بانگ برآورد:

-پسر است. مثل سیب سرخ.

پسر، چشم و چراغ جان کریستینا شد. همه زندگی خود را در او بازیافت. اگر جرأت داشت نامش را «مسیحا» می‌گذاشت. ولی می‌دانست انتخاب چنین نامی برای چنین مولودی برخواهران راهبه گران می‌آمد و دیگر پس از کوبیده شدن جاده ناهموار آشتی که بدین سختی انجام شده بود براو نمی‌بخشودند... ازین‌رو با آنکه خود، او را در قلب خویش «مسیحا» می‌خواند، نامش را به‌پیشنهاد دکتر جواهری‌نیا که دور از چشم دیگران لباس ارزان قیمت نوزادی را نیز به‌او هدیه می‌داد، «روزبه» گذاشت.

دکتر گفته بود امیدوار است کودک علیرغم زندگی تباه گشته و از دست رفته مادر، تحت تدابیر و محبت‌های ویژه او زندگی‌ای مناسب با نام و بهروزی‌ای دور از ریا و این تقدس‌های ویرانگر داشته باشد و به راستی «روزبه» باشد.

اما مسیحا کوچولو علیرغم ظاهر سالم و آن گونه‌های رخشان که چون دو گوی عاج می‌درخشید، مبتلای بیماری هموفیلی بود. هنوز این مطلب را کسی نمی‌دانست. مادرکودک می‌نگریست و دلش با او آرامش

می‌یافت. وه که چقدر دوستش داشت. راستی سرنوشت این کوچولوی دلبند که بناخواسته‌ای مضاعف به‌جهان آمده بود و در جذام‌خانه، داغ حرام‌زادگی برپیشانی داشت چه می‌شد؟ کودک چه گناهی کرده بود؟ رشته یگانهٔ سرنوشت قهار که مادر را به‌چنین روزی کشیده بود در گردن او نیز پیچیده و او را به‌کجاها که نمی‌کشید؟ آیا تا آخر عمر در این جذام‌خانه خواهد ماند؟... و براثر سرایت جذام، جذامی‌ای خواهد شد و سپس با زن جذامی‌ای ازدواج خواهد کرد؟ و یا این‌که ازین مصیبت‌کده به‌قلمرویی وحشی‌تر، وسیع‌تر و بیگانه‌تر پناه خواهد برد؟

از همان اولین لحظات تولد، سیل این‌گونه اندیشه‌های مخرب فرآمد و زن دردمند را از جا کند و با خود برد... دیگر لحظه‌ای آرامش نیافت. جویباری زهرآگین در جمجمه‌اش به جریان افتاد. در آن جمجمه پوک شده جنب‌وجوش موریانه‌های سختکوش دغدغه‌ای را حس می‌کرد که از درون می‌خورد و تحلیلش می‌برد. بچه را به‌آغوش می‌فشرد و به‌تکرار و در نهایت نومیدی می‌گفت:

پسرک بیچاره‌ام... پسرک بیچاره‌ام.

اما همین اندیشه‌های آزاردهنده بود که باز، او را وامی‌داشت تا کودک را با عشق و حدّتی آتشین و دو چندان دوست بدارد و با همه جان خود به‌کار او بپردازد. همه جهان او درین کودک دلبند خلاصه شده بود. زمین و آسمان او مسیحا کوچولوی او بود و حتی گویی این کودک میان او و آسمان، آتش بسی موقت اعلان کرده بود. حال که نیش همه تحقیرها و آماج همه گناهان او این بچه خواهد بود، پس در برابر همه دشمنی‌ها و تحقیرها حفظش می‌کرد و تا آنجاکه می‌توانست سپر بلای او می‌شد... اما بچه یک ساله که شد اولین موج خون‌ریزی آمد و آنگاه دریافت که مبتلای بیماری غیرقابل مداوای «هموفیلی» است. این بیماری از کجا آمده بود؟ نمی‌دانست. در شجره خاندان خود او، تا آنجاکه می‌دانست کسی مبتلای

این عارضه نبود. ای کاش می‌مرد و چنین کودکی را وارث این همه مصیبت به‌جهان نمی‌آورد. و یا باید خوشحال بود که بچه به‌زودی از جهان می‌رفت؟ آیا این بچه انتقام عمل و گناهان او نبود؟ چرا خدا به‌جای مادر از پسر بی‌گناه انتقام می‌گرفت. دکتر آزمایشگاه به‌او که در برابر خون‌ریزی غیرقابل کنترل بچه، عقلش را باخته بود توضیح می‌داد؛ هیچ کاری از دست هیچ‌کس برنمی‌آید. می‌گفت: به‌جهت زیاد شدن زمان انعقاد خون، یعنی کمبود ترومبوپلاستی نوژن پلاسمای خون، خون‌ریزی به‌سهولت بند نمی‌آید. و صادقانه دعا می‌کرد که ای کاش بچه در کودکی بمیرد، زیرا در چنین شرایطی مرگ به‌نفع او بود و توضیح می‌داد: این‌گونه بیماران ـ حتی اگر به‌سنین جوانی نیز برسند به‌علت خون‌روی‌های مفصل ـ زمین‌گیر می‌شوند و به‌تدریج جان می‌کنند...

آن روز پس از آن خون‌ریزی عجیب که چاره‌ای جز استعمال ترومبین به‌طور موضعی نبود ـ زیرا این دارو خون را لخته می‌کرد ـ کریستینا نفسی از سر راحتی کشیده بود. اما دکتر برای آینده به‌او امید چندانی نمی‌داد. به‌مادر سفارش می‌کرد که این بیماری ایست که پرستاری‌اش مهمتر از درمان است. و کریستینا باید به‌فکر این مطلب می‌بود. یعنی مواظب باشد که بچه به‌هیچ‌وجه ضربه و جراحتی نبیند. مادر با همه اراده و قدرت خود تصمیم گرفته بود بچه جراحت و ضربه‌ای نبیند.

از آن روز که از خدمت در بیمارستان مرخص شده بود به‌سفارش دکتر جواهری‌نیا در آشپزخانه کار می‌کرد. آشپزخانه و یا بیمارستان برای او چه فرق می‌کرد؟. این کار برای وی نوعی گریز از خویش، فراموشی و فراافکنی بود. ملاقه‌های کوچک و پاتیل‌های بزرگ را با همان دقت می‌شست که بیماران را زخم‌بندی می‌کرد. (اما دیری نمی‌گذشت که دوباره مورد بخشودگی قرار می‌گرفت و به‌همان شغل سابق، زخم‌بندی بیماری‌های عفونی بازمی‌گشت. زیرا مقامات بیمارستان چندان کسانی را

داوطلب چنین کارهای مرگبار، شاق و تهوع‌آوری پیدا نمی‌کردند ـ و او آن را به‌طیب خاطر و خرسندی باطن ـ می‌پذیرفت). ساعت‌ها در آن آشپزخانه بزرگ و عور که هرچه می‌شستی باز هم کثیف بود مشغول بود. نیاز به‌آن داشت که درین احوال به‌خود بنگرد و در آئینه دق این انکسار و بدبختی عظیم که هرچیزی را زشت‌تر از پیش می‌نمود خود را بازیابد. پس از فرخ اغلب به‌جای دعا کردن نوعی اندیشیدن عادتش شده بود. ساعت‌ها ضمن اندیشه درمی‌یافت که هرچند در دعا غوطه می‌زند، باز مایه اصلی عبادتش جز نوعی تفکر تلخ و سهمناک نبوده است. این لحظات کم و نادر نبودند. گویی به‌چیزی درین‌باره آگاهی می‌یافت که هنوز به‌اعماق آن راه نیافته بود. مشیت او چه بود؟ نمی‌دانست. ولی این اواخر گویی به‌نوعی شکست چاره‌ناپذیر و تسلیم نافهمیدنی و متمایز از پیش گردن نهاده بود... اغلب پس از هرتفکر تلخ دعایش این بود: ملکوت تو محقق باد... و ملکوت در نظر او همان مشیت گران و تلخ و قهار او بود... مشیتی که در انتظار آن برآستانش زانو زده بود... مسیحا کوچولو به‌کوشش و سفارش خواهر ژولی به‌مهد کودک کارکنان جذام‌خانه سپرده شد. مهد کودک عبارت از یک اتاق کوچک دومتر در سه متر بود که پنج شش تن از کارکنان جذام‌خانه کودکانشان را به‌آنجا می‌بردند. کریستینا غروب‌ها که بازمی‌گشت زندگی از سر می‌گرفت و گویی تازه روزش آغاز شده بود.

اما حتی خواهر ژولی نیز نمی‌توانست در مورد مسکن او تسهیلاتی قائل شود. پس از بارداری‌اش هرگز دیگر نمی‌توانست در اتاقک خود و یا حداقلّ در بخش مخصوص خواهران راهبه بماند. ازین‌رو به اجبار در اتاقی که سه پیرزن شفا یافته جذامی به‌گونه مشترک در آن زندگی می‌کردند ـ به‌قسمت معلولین ـ انتقال یافت و آنجا باید زندگی می‌کرد. و چنین مکافاتی در مورد او بسی ناعادلانه بود. و اتفاقاً دکتر جواهری‌نیا منتظر بود تا نزدش برود و در همین مورد تقاضا کند و بدین‌سان در پرتو

اولین خواهش و پذیرش، باب تمناها و محبت‌های متقابل گشوده شود. امّا کریستینا اعتراضی و نیز خواهشی نکرد و تن در داد. لکن جانش ازین بی‌مروتی به‌فغان آمده بود.

حال که زمین و آسمان در کار تحقیر او بود و این کمترین حصه آزادی و تنهایی را که سخت بدان محتاج بود ازو دریغ می‌داشتند با آن برنمی‌تابید و می‌پذیرفت... اما دلش با آن همه تنگ نظری کنار نمی‌آمد. ترک آن اتاق دلپذیر که تنها گوشه دنج عالم برای او بود، برایش بسی دردبار بود. برای آدم‌هایی چون او هیچ آلودگی‌ای به‌اندازه فرورفتن در زندگی جمعی و زیستن اشتراکی فاجعه‌بار و دردآور نیست. زندگی جمعی که از هرگوشه آن مارهای سمی کنجکاوی، جدال و سوءظن سرک می‌کشید و به‌هرترتیب بود زهر خود را می‌ریخت، تا مغز استخوانش را مسموم می‌کرد. به‌راستی تحمل آن اتاق دود زده، کثیف و بیماری‌زا که هرغروب سه بخاری کوچک غذاپزی در آن دود می‌کرد ناممکن و برای نوزاد نه تنها غیربهداشتی که خطرناک بود. هریک از آن پیرزنان جذامی و از شکل افتاده برای خود قانون و آیینی داشت و می‌کوشید مرامنامه خود را برسر تازه واردی که به‌گوشه‌ای از حریم وی تجاوز کرده بود بکوبد و در نهایت شدت و بی‌رحمی تحمیلش کند... و کریستینا با بیماران سابق خود که خوره حتی روحشان را فرسوده و خاطراتشان را پوک و شخصیت‌شان را بیرحم کرده بود برنمی‌آمد. بی‌اندازه نگران بود این مکان مسکونی در مسیحا کوچولو، اگر زنده می‌ماند (که کریستینا مصمم بود زنده نگهش دارد.) چه تأثیرات سوء و شومی خواهد داشت؟ و حتی‌المقدور مانع آن همه شود.

شب‌ها از تنگی جا و خفقان، یعنی کمبود هوا که پیرزن‌های بیمار و

کم‌خون حتی هوای بهاری را سرد و غیرقابل تحمل می‌دانستند و ازین‌رو همه پنجره‌ها را می‌بستند، کلافه می‌شد و نمی‌دانست چه باید بکند. آن بوی عفن، که به‌بوی باتلاقی به‌هم خورده می‌مانست؛ بوی غذای آمیخته به‌بوی ادرار، بوی نفس، و بوی پا و بوی ماندگی ونا نمی‌گذاشت به‌خواب رود. مسیحا کوچولو را در آغوش می‌گرفت، در پتویی می‌پیچاند و از اتاق بیرون می‌زد و تا آنجا که تحمل بچه و برودت هوا اجازه می‌داد با هم به‌گردش در خیابان‌های باغ خلوت می‌پرداختند. بچه در آغوش مادر لم می‌داد. برایش قصه می‌گفت و لالایی می‌خواند. همچون سپری برسینه خود می‌فشردش و تا اعماق باغ خلوت پیش می‌رفت. این بچه گاه چه قدرت و شهامتی به‌او می‌بخشید. همچون یک زره نفوذناپذیر، محافظ جسم و روان او بود. بچه خواب بود و از دنیای پیرامون خود غافل... و کریستینا در دنیای درون خود غوطه می‌زد. چقدر درمانده و بی‌کس بود. حتی گاه از شرم، سر به‌جانب آسمان نمی‌کرد تا براوج فلک، ستارگان، این تپندگان حیران فلکی را، که همچون خود او و به‌اندازه او بی‌کس و تنها و دور از یکدیگر بودند بنگرد. خداوندا کار او با این بچه به‌کجا می‌کشید.

با این همه همین زندگی دوزخی، شکنجه بار و طاقت فرسا تا پیش از کشف درمان ناپذیری قطعی مسیحا کوچولو برایش بهشتی بود...

سپس برای دومین‌بار دست بچه به‌گونه اتفاقی در تماس با شیشه‌ای شکسته، زخمی شد و موج خون فرآمد. پارچه‌ای که برخون می‌بست هرگز آن را بند نمی‌آورد. بچه را به‌درمانگاه رساند... خون لاینقطع بیرون می‌زد و گویی هرگز سرتمامی و بند آمدن نداشت... دکتر کشیک پس از معاینه زخم که چندان هم عمیق نبود، کاری نتوانست بکند... و در مقابل حیرت او ـ کریستینا ـ خود به‌بچه آنتی هموفیلیک گلوبولین تزریق کرد... این آمپول‌ها را به‌هزار مصیبت و با کمک دو سه نفر از مرکز خواسته و سرانجام پیدایشان کرده بود. اینک خون به‌تدریج بند می‌آمد و بچه

به‌گونه‌ای معجزه‌آسا نجات می‌یافت. کریستینا ازین نوع آمپول شش عدد داشت و باز در نظر داشت که بیش ازین مقدار نیز تهیه کند...

دکتر که از پشتکار و شکیبایی مادر به‌شگفتی افتاده بود، ضمن تحسین زن به‌او توضیح می‌داد که این نوع آمپول‌ها پیش از عمل جراحی و یا حتی دندان کشیدن، به‌انعقاد و بند آمدن خون کمک می‌کند و از ضایعه و مرگ و در نتیجه خون‌ریزی جلوگیری می‌نماید. می‌کوشید تا به‌مادر حالی کند منظورش از ذکر این نکته اینست که از بچه بیش از اندازه خون رفته است و هرچند خطر مرگ را پشت سر گذاشته، تکرار و ادامه چنین حالتی ممکن است به‌تدریج به‌وخامت بگراید... در واقع این بچه به‌مرور مادر را برلبه پرتگاه هول و هراس و به‌جان کندنی تدریجی پیش می‌راند و کریستینا بی‌آن‌که گاه خود بفهمد، ذره ذره با او تحلیل می‌رفت و جان می‌کند.

آری این همه را می‌شنید و هیچ کاری نمی‌توانست بکند. از کجا می‌دانست که بچه کی مجروح خواهد شد تا پیش از وقوع حادثه، آنتی هموفیلیک گلوبولین به‌او تزریق کند؟ و وانگهی مگر می‌توانست در همه ساعت شبانه روز نزد کودک باشد... آه، هیچ‌کس جز او عمق درد او را نمی‌یافت. کودکش زنده نمی‌ماند. زیرا به‌هر حال بچه زخمی می‌شد... و حتی اگر به‌قول دکتر بخش چون شاهزادگان ـ لای پنبه و مخمل بزرگ می‌شد باز هم به‌جهت تزاید ضعف جسمانی و احتمالاً یک جراحت غیرقابل پیشگیری جان سالم بدر نمی‌برد. اما این همه موجب نمی‌شد که دل از کودک دلبند برکند.

نوحه و زاری کاری را درست نمی‌کرد. ظاهر مسیحا کوچولو فوق‌العاده سالم و شاداب بود. با آن چشمان خندان و براق گویی هیچ

عارضه‌ای نداشت. کریستینا نگاهش می‌کرد و از اندوه به‌خود می‌پیچید و همان سخن تکراری را ادا می‌کرد:

پسرک بیچاره‌ام ـ پسرک بیچاره‌ام. عاقبتت چه خواهد شد؟

در مهدکودک به‌کسی چندان از بیماری مسیحا چیزی نمی‌گفت. چگونه می‌توانست از همه بخواهد که کودک دردانهٔ او را لای پرند و پرنیان و در پوشش حفاظت کنند و مواظب باشند از ضربه و جراحت به‌او ـ در محیطی که هفت هشت کودک بی‌پروا همبازی هم بودند ـ جلوگیری به‌عمل آید. گفتن بیشتر، اوضاع را وخیم‌تر می‌کرد. زیرا یک‌بار به‌هم اتاقی‌های خود گفته بود و آنها از روی کنجکاوی، تفنن و یا آزار خواسته بودند به‌راستی این مسئله نادر مرگ‌زا را آزمایش بکنند... پیرزنی که به‌سختی نفس می‌کشید از سر لجاج و یا حماقت بربازوی پسرک نوک سنجاق کشیده بود... آری شاید تذکر بیشتر موجب بغرنج‌تر شدن کارها می‌شد. ازین‌رو مسئله را به‌جهان فراافکنی‌های خوشباورانهٔ مادرانه پس افکند و بدین‌سان از دور در نظر داشتن خطر، احساس ایمنی‌ای نسبی و دلخوشی‌ای شیرین می‌کرد. جزین چکاری می‌توانست بکند. در طول روز ضمن کار در آشپزخانه همه حواس و اندیشه‌اش متوجه مسیحا بود. اما این موجب نمی‌شد که کار را تعطیل کند. بچه را به‌نجات امدادی بخشایش‌گر سپرده بود و دلش چون به‌قله بیچارگی و اوج نگونبختی رسیده بود به‌نحوی قرص و محکم بود. آری خانه‌ای که سوخته است خراب نمی‌شود. یعنی ـ خاکستر، آواری مخرب ندارد و دو مصیبت عظیم ـ یک دل را فرونمی‌گیرد. نوعی یقین ساده‌وار داشت که خدا، شاید دیگر او را آزار نخواهد داد و همان رسوایی و مطرود گشتن همگانی برایش کافی خواهد بود. دلش خوش بود... زیرا اگر خدا می‌خواست می‌توانست بچه را نیز حفظ کند.

ازین‌رو این اواخر غم بچه را نداشت. بلک مسئله مهمتری که برایش

پیش آمده بود، رفتار دیوانه‌وار و بهیمی آسای شیراوغلو بود. مدت‌ها بود که مرد عصبی خو، دست از سر او برنمی‌داشت. گاه و بیگاه مزاحمش می‌شد. اول بار با اشارات دو پهلو منظور نهانش را برملا می‌کرد و وقتی ازو جواب بد و رد شنید اینک از گفتن کلمات زشت نیز ابا نمی‌کرد.

روزهای اول وقتی بعضی از جذامیان ـ شیراوغلو را ـ به‌عنوان یکی از موارد سوءظن، پدر کودک می‌خواندند، جذامی زشت‌رو مخالفتی نکرده و کمترین اعتراضی ننموده بود. گویی این اتهام براهمیت مقام و مرتبه او افزوده بود. در واقع از اولین لحظه بدش نیامده بود که او را معشوق زن بینوا بدانند. و این مطلب را با این‌که هیچ سنخیتی میان آن دو نبود و درست به‌همین دلیل، نوعی تفاخر و شکوهمندی برای موقعیت خود قلمداد می‌کرد.

ازین‌رو همان اوایل یکی دوبار ـ با او به‌بی‌پروائی و گستاخی تمام صحبت کرده و دعوتی زننده کرده بود... کریستینا این مسائل را بی‌ارزش‌تر از آن می‌دانست که چندان توجهی به‌آنها کند... اما این اواخر مطلب به‌گونه دیگری جدی می‌نمود. گویی شیراوغلو عزم جزم داشت آنچه را که در سر دارد تحقق بخشد... این را می‌شد از نگاه خاموش تهدیدگر و رفتارش دریافت. این مرد که روزهای اول کریستینا را با این دشنام «بغل خواب دکترها» مخاطب قرار می‌داد، اینک تغییر روش داده بود... مهربان و معقول و تاحدی مبادی آداب شده بود. و امّا چشمانش همان برق شرار شوم را داشت و همین مطلب کریستینا را به‌گونه‌ای بس جدی ترسانده بود. «دیش‌بابا» چندین بار از جانب ارباب برایش هدیه آورده بود. پنیر و شیر و تخم‌مرغ و کمی هله هوله برای بچه و ازین تنقلات... دل کریستینا از اندوه بی‌کسی و هراس به‌هم برمی‌آمد... دشمنی

رو در رو و چنگال زهرآگین این گونه آدم‌ها در روز روشن قابل تحمل‌تر از شیرینی خدعه‌هایشان است... چه نقشه‌ای در سر داشت؟ کریستینا چاره‌ای جز پذیرفتن هدایای مرد درنده نداشت. حتی جرأت آنکه ازین همه چیزی به‌کسی گوید نداشت... دیگر حتی قدرت و سودای بازگشت به‌میهن خود را نیز در سر نمی‌پخت. همه چیزش را، همه زیبایی‌اش یعنی ایمان و امیدش را درین سرزمین شوم، از کف داده بود. از دست رفته بود... نیروی اراده را از کف داده بود... اما از ایستادن و مبارزه کردن سرباز نمی‌زد... یک‌بار شیراوغلو را، با تمام قدرت و نفرت بی‌سابقه‌ای که هرگز در خودسراغ نداشت پس راند... اما مرد عجیب به‌تمهیدی شگفت، دست زده بود. از آن پس گهگاه در طول روز «دیش‌بابا» می‌آمد و به‌فرمان «شیر» مسیحا را از مهد کودک می‌گرفت و به‌خانه می‌برد. آنجا شیراوغلو به‌تلی می‌گفت به‌بچه غذا بدهد و تروخشکش کند. عصر که کریستینا برای بردن بچه‌مهدکودک بازمی‌گشت می‌گفتند نوکر از طرف ارباب آمده و او را با خود به‌خانه شیراوغلوبرده است. کریستینا مخالفت می‌کرد که چرا بچه را جز او به‌دیگری سپرده‌اند. ولی به‌سخن او کمترین وقعی نمی‌نهادند. در واقع به‌جای مخالفت باید از بی‌چشم و رویی می‌کاست و کمی بیشتر، از این همه محبت بی‌دریغ سپاسگزاری می‌کرد. و او چاره‌ای جز اطاعت و تمکین محض نداشت. چه کسی به‌عمق بی‌کسی او پی می‌برد و چه کسی می‌فهمید در دل این مادر نگون‌بخت چه جهنمی از آشوب و عذاب می‌جوشد و زیرورو می‌شود. ترسان و لرزان خود را به‌خانه شیراوغلو می‌رساند و بچه را می‌گرفت و به‌خانه بازمی‌گشت. تلی با او مهربان بود و به‌گونه دلسوزانه‌ای با او رفتار می‌کرد. اما کریستینا جرأت آنکه اندوه و مصیبت خود را با او در میان گذارد نیز نداشت. زیرا تلی خود کاری از دستش برنمی‌آمد. چندین‌بار کریستینا دیده بود که شیراوغلو این زن نازنین و زیبا را برابر جمع به‌قصد کشت کتک زده و هیچ‌کس جرأت

دخالت را نداشته است.

گهگاه مسیحا کوچولو را می‌دید که بغل شیراوغلو سوار الاغ است. مرد زشت غول پیکر بچه را به‌سینه خود می‌چسباند و درحالی‌که بی‌کمترین توجه به‌او خر خودش را می‌راند، و دو نوکر پیاده در رکابش می‌آمدند، به‌افق دوردست و نه جلوی پای خود نگاه می‌کرد. گویی این بچه خود او بود. با آن چماق پر گره که نیمی از آن را برگردن خر می‌نهاد چه قیافه مسخره شاهانه و جبروت احمقانه‌ای داشت... با آن صورت آبله‌گون و خورده بُرده به‌بیری می‌مانست که بروری خری جهیده است و هم اینک از هم می‌دردش... آری به‌خاطر چنین کسی، سه چهار نوکر مثل دیش‌بابا و امثال او ـ حتی از آدم‌کشی نیز ـ ابا نداشتند.

تنها در چنین لحظه‌ای بود که دیگر نتوانست خودداری کند و خواست دست نیازسوی فرخ دراز کند... می‌خواست ازو پولی بخواهد و نیز کمکی، تا بچه‌اش را بردارد و جایی جز این کشور مثلاً به‌هندوستان برود... فرخ باید چند روزی دنبال کارش می‌رفت و برایش ویزای کشور مورد علاقه‌اش را می‌گرفت. و هرچند رو انداختن در چنین شرایطی برایش مشکل بود ولی چاره‌ای نداشت. اما وقتی درین‌باره پرس‌وجو کرد فرخ در ایران نبود. بلکه برای انجام مأموریتی به‌ایتالیا رفته بود... خواهر ژولی نیز نمی‌توانست برایش کاری کند ـ زیرا حصول روادید از سفارت هند در ایران ـ مستلزم حداقل چندین روز دوندگی بود که در توان او نیز نبود. دکتر جواهری‌نیا نیز پس از شنیدن این تصمیم‌او گفت:

ـ می‌خواهید بروید؟ برای چه؟

ـ برای ادامه زندگی.

ـ کجا؟

ـ هرجا که پیش آید.

ـ مثلاً؟

ـ هند.

ـ سرزمین بلاخیز هند؟

ـ آری.

ـ با این بچه؟ که مبتلای هموفیلی است. مگر دیوانه‌اید؟

ـ چاره‌ای ندارم.

ـ آخر چرا؟

ـ به‌شما که گفتم.

ـ همین‌جا بمانید هرچند میزبان خوبی برایتان نبوده‌ایم، اما بپذیرید که شما نیز مهمان مهربانی نبوده‌اید... و چشمکی از سر لطف به‌او زده بود. با این همه به‌او قول داده بود که گذرنامه‌اش را بگیرد و ببیند چکار می‌تواند برایش بکند و گذرنامه را در کشوی میزش افکنده و همچون بسیاری از مسائل اداری بایگانی کرده بود... هرگز به‌هیچ‌وجه، کاری برایش نمی‌کرد...

بدین‌سان منتظر ماند. اما گویی دکتر یک‌سره وعده‌ای را که داده بود فراموش کرده بود. و او با این‌که نه می‌توانست مسیحا کوچولو را به‌امان خود رها کرده دنبال مقدمات سفر رود ـ و نه بردن او را در چنین شرایطی درست می‌دید، تصمیم گرفت به‌زودی بچه را برداشته و شخصاً به‌سفارت هند در ایران مراجعه کند.

اما یک‌روز غروب که به‌مهدکودک رفت گفتند بچه را «دیش‌بابا» با خود برده. به‌خانه شیراوغلو رفت و تلی اظهار بی‌خبری کرد و گفت امروز اصلاً کوچولو را ندیده است. شاید اشتباه کرده‌اند. دوباره به‌مهدکودک بازگشت و آنها گفتند که هیچ اشتباهی در کار نیست. در بازگشت پریشان و دیوانه‌وار با «دیش‌بابا» مصادف شد که گویی انتظار او را می‌کشید و با آن

دندان‌های بزرگ و ناموزون که رج از دهانش بیرون می‌زد و گویی همیشه می‌خندید راهش را گرفت. کریستینا غرید.

ـ مسیحا را کجا برده‌ای؟

ـ پیش ماست.

ـ کجاست. خانه شیراوغلو نبود.

ـ پیش اربابه.

و به‌او گفت در انبار بزرگ یونجه، ارباب منتظر کریستیناست و می‌خواهد ببیندش.

انبار بزرگ یونجه، جایی دور و پرت افتاده، دورتر از آغل گوسفندان بنا شده بود. ساختمانی کاهگلی و کوتاه بود که برهر جانب آن پنجره‌ای تعبیه شده بود. دهلیزی باریک در میان آن تا انتهای دیوار روبه‌رو می‌رفت و که دو سوی آن اغلب یونجه خشک و بسته‌بندی شده می‌چیدند.

آن ته که از دیدرس پنهان بود، پشت کومه‌ای از یونجه، شیراوغلو، کنار یک آخور نیمه ریخته، گلیمی پهن می‌کرد و چون خنک بود بعدازظهرها استراحتی می‌کرد و به‌سبک اعیان قلیان می‌کشید.

وقتی کریستینا وارد انبار شد به‌خاطر تاریکی، چشمش کسی را ندید. به‌عجب تله موشی افتاده بود. حتی اندیشه بازگشت را در سر نپروراند. از دهلیز گذشت و شیراوغلو را آن ته دید. در کنار این در، انباره‌ای کوچک‌تر به‌مساحت سه متر در چهارمتر قرار داشت که در آن بسته بود و آنجا برروی سکوی سنگی یونجه‌ها را می‌بریدند و می‌بستند.

شیراوغلو پس از این‌که کمی با بچه بازی کرده بود او را در همین انبار گذاشته و درش را بسته بود. در نظر داشت وقتی کریستینا آمد او را به‌کشتن بچه تهدید کند و آنچه را که می‌خواهد به‌دست آورد.

ازین‌رو داسی در دست گرفته و چشمانش برقی رذالت‌بار داشت. ولی خود در ته دل اقرار داشت که حتی اگر زن تسلیم او نشود نیز قدرت زدن بچه را نخواهد داشت.

وقتی کریستینا وارد شد فریاد زد:

ـ بچه‌ام کو؟...

و چنان از عمق درد و بی‌کسی زوزه کشید که شیراوغلو ترسید و درحالی‌که داس را به‌خشم در میان توده یونجه پرتاب می‌کرد گفت:

ـ پیش من است. کسی با او کاری ندارد... من خودت را می‌خواهم.

اما پیش از این‌که دست به‌گریبان زن بیاندازد ـ یعنی بدین منظور جلو رفت و نگاهی پرتمنا به‌پیکر او افکند ـ کریستینا را دید که دیوانه‌وار این‌سو و آن‌سوی انبار می‌دود.

ـ بچه‌ام. بچه‌ام کجاست...

برای این‌که اوج خیراندیشی خود را نشان دهد و زن را آرام کند، زیرا اگر همین‌طور پریشان حال می‌ماند هرگز رام نمی‌شد و تن در نمی‌داد و او هنوز امیدوار بود که شاید مجبور به‌شدت عمل و خشونت نباشد ـ در انبارک جنبی را باز کرد و با دست به‌درون آن اشاره کرد.

ـ آنجاست. صحیح و سالم.

کریستینا وارد شد.

مسیحا کوچولوک کف انبار سنگی دراز کشیده بود. لابد بازی کرده، خسته شده و خوابیده بود. کریستینا براو خم شد و در آغوشش کشید. اما بدن بچه سرد می‌نمود. صدایش کرد و تکانش داد و سپس با کنجکاوی بیشتر برتن و گونه‌اش دست کشید. یخ‌زده و بی‌حرکت بود. مادر ناله‌ای سرداد و به‌سوی در دوید.

شیراوغلو جلویش را گرفت.

تنش کوفته، تب زده و تشنه بود... خون در رگ‌هایش می‌گداخت و

زبانش از شهوت، باردار و حلقومش خشک بود... چیزی در درونش به‌سوی زن هجوم می‌برد که تمامی اعصاب او را در چنگال خود می‌فشرد... با نگاهی تشنه و استسقائی، آن برق زلال چشمان زن را می‌نوشید...

اما کریستینا به‌جای فرار راست در برابر چهره‌اش ایستاد و با تمام قوت خود فریاد زد:

ـ بچه‌ام. بچه‌ام را کشتی.

شیراوغلو یکه‌ای خورد. برصورت بچه دست کشید، و سپس دریافت آن سرمای یأس‌انگیز از سر انگشتان گرگرفته‌اش به‌تمام تنش نشست می‌کند. آری تن بچه یخ‌زده بود. پشت سر زن به‌محوطه باز آمد. آنجا زن، بچه را در روشنایی نگریست. تکانش داد و با او حرف زد. اما شگفتا مسیحا کوچولو مرده بود.

شیراوغلو سوگند خورد که هیچ آسیبی به‌او نرسانده است و راست هم می‌گفت.

لحظاتی را که به‌دلتنگی منتظر کریستینا بود، بچه را برسکوی سنگی به‌حال خود رها کرده بود و احمقانه رفته بود. و بچه لابد راه افتاده و از آن بالا روی قلوه سنگ‌ها و کف سخت انبار پایین افتاده بود. مسیحا گریه نکرده و جیغی نیز نکشیده بود. و یا شاید در زمان غیبت شیراوغلو این اتفاق افتاده بود. به‌هرحال شیراوغلو فکر کرده بود باید روی کاه خفته باشد و یا همان‌طورکه نان قندی سق می‌زده خاموش با خودش بازی می‌کرده است. آری او انتظار داشت بچه در انبار جنبی مشغول باشد... و بدین‌سان درحالی‌که بچه خاموش و بی‌سروصدا در انبارک به‌کار خود مشغول بود وانمود می‌کرد که بچه آنجا احتمالاً درگیر خطری است و درین صورت از مادر که شدیداً نگران می‌شد قول موافقت می‌گرفت. اما کار به‌گونه‌ای دیگر رخ داده و بچه بیهوده مرده بود. کریستینا خیره به‌او

نگریست. بچه را برداشت و به‌طرف خانه آمد. شیراوغلو دم در ایستاده بود و از عصبانیت به‌زمین تف می‌انداخت.

چگونه پسرک مرده بود؟ او که با داس نزده بودش... اما مسیحا کوچولو پس از سقوط از سکوی سنگی بلند شده و باز با صورت برقلوه سنگ‌ها افتاده بود. ساعت‌های متمادی در تنهایی و درد، آنجا که دامنه ناله‌هایش به‌گوش کسی نمی‌رسید دچار خونریزی، اغماء و سپس مرگ شده بود. ازین‌رو دو سه جای بدن، جمجمه، و زیرپوست را لخته‌های خون فراگرفته بود.

کریستینا در سایه درخت سنجدی نشست و نگاهش کرد. گریبانش را گشود و آستین‌هایش را بالا زد ـ تمامی سطح بدن گوشتالو و سفید، مفصل پای چپ و نیز زیر پوستش پر از آن لکه‌های کبود رنگ بود. چقدر درد کشیده بود. طفلک قدرت فریاد کشیدن نیز نداشته بود.

امروز وقتی او را به‌مهدکودک می‌برد با چه شوری به‌گردنش آویخته و ازو جدا نمی‌شد. و کریستینا، درحالی‌که قلبش از غم پاره‌پاره می‌شد به‌اکراه و خشونت از آغوش خود جدایش کرده بود. چندین قدم بیشتر نرفته بود که بازگشته و نگاهش کرده بود. حتی به سویش لبخندی زده بود و درحالی‌که امیدش می‌داد، سرودست برایش تکان داده بود. یعنی به‌زودی ازین وحشت‌کده خواهیم رفت... همین چند روزه را باید تحمل کنی... آه... چرا پسرک بغض‌کرده را با آن خستگی و خشونت نافهمیدنی از سینه خود برکنده بود. دیگر تا آخرعمر خود را نمی‌بخشود. کاش امروز را ـ همین یک‌روز را ـ به‌عنوان آخرین روز زندگی مشترکشان تعطیل کرده بود و با مسیحای دلبندش به‌سر آورده بود. پیش ازین تصمیم گرفته بود که یک روز این اجازه را بگیرد. زیرا او حتی جمعه‌ها نیز تعطیلی نداشت. و

آشپزخانه هرروز به‌راه بود. ولی از روزی که تصمیم قطعی سفر را گرفت تغییر عقیده داد. زیرا در آینده همیشه درکنار هم می‌بودند و همه اوقاتشان به‌یکدیگر تعلق داشت... با این همه هنوز وارسی آن تن افسرده و بی‌جان را رها نمی‌کرد... همه جای بدنش را می‌کاوید... گویی اگر سر منشاء و علت جراحت را می‌یافت بچه به‌زندگی بازمی‌گشت.

آری به‌وضوح معلوم بود که از بلندی سقوط کرده است. برتنش اثر جراحت و جای زخم داس دیده نمی‌شد. شاید هم شیراوغلو راست می‌گفت و قصد کشتنش را نداشته است. زیرا ضربه و جراحتی که در اشخاص سالم کمترین عارضه‌ای ایجاد می‌کند درین بیماری به‌خون روی فراوان منتهی می‌گردد. اینک نشسته بود و زبون و بیچاره‌وار آن لکه‌های کبود را می‌نگریست... دست برصورتش می‌کشید و صدایش می‌کرد:

پسرم ـ پسرک بیچاره‌ام...

و جز طنین صدای خود صدایی نمی‌شنید.

ـ مسیحا. پسر کوچولوی من.

کودک جوابی نمی‌داد. و حتی یک‌بار نیز به‌سوی او نمی‌نگریست.

ـ عزیز من. دلبند من. گونه‌هایش را به‌مدارا نوازش می‌کرد.

ـ پسرکم. کجا رفته‌ای...

صدایی برنمی‌خاست.

ـ چقدر درد کشیدی... ترسیده بودی؟... بیچارهٔ من.

بچه را به‌آغوش می‌فشرده و گویی می‌خواست در سینه، در اعماق قلب خود جایش دهد. دست‌های سرد و بی‌جانش را می‌بوسید. گونه‌هایش را می‌بویید. گریبانش را می‌بویید...

در آسمان غروب، شفق تراونده فرومی‌رفت و ستاره‌های شب تک‌تک می‌درخشیدند... هنوز ته رنگ نوری میرا برتمامی افق، کوه‌های نیلی و خاکستری رنگ که گویی در کفنی وهم‌انگیز پیچیده می‌شدند

به‌چشم می‌خورد. در خاور، قرص تمام بدر، رنگ باخته و بزرگتر از همیشه بی‌تلالو هیچ نوری بربالای آسمان می‌تافت و رگه‌هایی از نور مسین خورشید همچون رودی از آتشی میرا، برچهره‌اش می‌درخشید. امشب این ماه با تمام قدرت و نور خود برجهان نور می‌افشاند... زمین و آسمان گنگ و خاموش بود... کم‌کم بوته‌های گل کرده خار وحشی در سایه‌های تاریک و قهوه‌ای رنگ زمین از نظر پنهان می‌ماند. هیچ‌کس غم عمیق وی را درنمی‌یافت. صدای گام‌هایی را شنید. برگشت. دیش‌بابا بود. آهسته می‌آمد و گویی چیزی با خود زمزمه می‌کرد. بیل و کلنگی بردوش داشت و این به‌معنای پایان همه چیز بود.

وقتی برابر کریستینا رسید، لحظه‌ای ایستاد و به‌ندامت در او نگریست. این نگاه با آنکه همان حالت خنده بُله‌آمیز خود را داشت تسلاگر می‌نمود. حتی به‌کریستینا نگفت که باید به‌گورستان بروند. کریستینا خود منظور او را می‌فهمید. بلند شد و خاموش‌دنبال او به‌راه افتاد. دیش‌بابا دندان‌هایش را برآجری روی قبری نهاد و مشغول کار شد. همیشه ضمن کار بدنی، مثل باغبانی و یا حتی نماز خواندن دندان‌هایش را درمی‌آورد. گویی دست و پاگیر بودند و از دامنه تحرک و قدرت اعضاء او می‌کاستند. به‌سرعت قبر کوچکی کند و از ته گودال بالا آمد. شب فرومی‌افتاد و در آسمان غوغایی به‌پا شده بود. سپس یک‌بار همان‌طورکه مسیحا کوچولو در آغوش کریستینا بود با دسته بیل قامتش را اندازه گرفت و طول قبر را آزمود و آنگاه چندین بیل دیگر خاک بیرون ریخت. سپس بچه را از مادر گرفت... یعنی در واقع او را قاپید. چرا این‌قدر شتاب داشت؟ کریستینا برای آخرین بار نگاهش کرد و بچه را به‌او سپرد. پسرک مرده در دست‌های زمخت مرد، گویی مچاله شده بود... دیش‌بابا خاک را در گور ریخت. به‌سرعت تمام. پس ازین که بچه را به‌خاک سپرد، بی‌آنکه حرفی بزند دندان‌هایش را از سر سنگ برداشت، باگوشه کت خاکشان را تکاند،

در دهان گذاشت و رفت.

پس از رفتن گورکن، تنها در گورستان ماند. رگه‌های ابری که تا لحظه‌ای پیش طلایی فام بود، اینک خاکستری متمایل به‌کبود می‌نمود... از لابه‌لای آنها، در پهنه غروب، ستاره‌ها سوسو می‌زدند... نمی‌توانست افکار خود را برسر یک موضوع متمرکز کند ـ گویی وجودش چندین بهره و بخش شده بود. مسیحا کوچولو، فرخ و عارف در نظرش می‌آمدند و می‌رفتند. عارف... مرد بیچاره چندین‌بار درین بن‌بست بی‌کسی‌اش کوشیده بود به‌او نزدیک شود، اما کریستینا ازو گریخته بود. گویی ازین مرد بیش از هرکس دیگری شرم داشت. اینک مسیحا کوچولو هم رفته بود. و دیگر درین جهان بزرگ هیچ‌کس را نداشت. چرا به‌دنیا آمد؟ و چرا رفت؟ چرا این رسوایی ناگهانی رخ داد... چرا عشق به‌آن مردی که تا این حد بی‌مهر بود، ناگهان همه وجودش را دستخوش آشوب و تلاطم کرد؟ برخاست خاک را به‌نشانه آخرین وداع بوسید و از گورستان بیرون آمد... از اعماق جذام‌خانه، بی‌شک از کرانه تالاب بزرگ، نعره غوک‌ها شنیده می‌شد. بی‌محابا می‌خواندند و گویی به‌نفیر یکدیگر را صدا می‌کردند. موتور آب دل‌دل می‌کرد... و سپس لحظه‌ای بعد خاموش شد.. پاکند کرده بود و سررفتن به‌خوابگاه را نداشت. راستی امشب چگونه بی‌مسیحا در آن اتاق دشمن خو سر خواهد کرد؟ همچنان‌که از گورستان بیرون آمده بود، در حاشیه آن قدم می‌زد. اینجا خوابگاه جذامیان بی‌کسی بود که در زندگی و مرگشان نیز بی‌کس و بینوا و مطرود بودند...

از همه جهان رانده شده بودند... شب می‌شد و جرأت بیشتر ماندن را نداشت... گویی اشباحی از هرکنج سرک می‌کشیدند و او را به‌خود می‌طلبیدند. به‌جز هفت هشت قبر مشخص، هیچ قبری سنگی نداشت و

به‌جای آن برسایر قبرها پاره آجری به‌نشانه‌ای از درازا و ایستاده نهاده بودند... این آجرهای ناموزن و بدقواره که تازه بعضی‌شان شکسته و ریخته بود، دلش را به‌درد آورد. حتی هیچ نامی هم برآن آجرها حک نشده بود. در زندگی کسی را نداشتند که در مرگ داشته باشند. دل رفتن نداشت. برگشت و گل خاری کند و زیر تک آجری به‌نشانه‌ای برگور مسیحا گذاشت و دوباره آن خاک را بوسید. چگونه می‌توانست ازو دل بکند، چیزی از تن و جانش را از دست داده بود. گویی پاره جگرش را، از اندرونش بریده و دور انداخته بودند. اما آن اشباح هیولا، که همه سایه‌هایی از شیراوغلو داشتند در گورستان بودند و به‌او اشاره می‌کردند. ناگهان ترسی فزاینده تمامی وجودش را در برگرفت و از گورستان بیرون زد... در حاشیه گورستان صدای قهقهه‌ای شنید. ایستاد و گوش سپرد... خنده به‌زوزه و جیغ می‌مانست. شاید جذامی‌ای می‌گریست. نگاه کرد. آن اطراف کسی نبود. خنده از گورستان می‌آمد... چه خنده غریب و دهشتباری بود... سپس بربالای سر خود صدای سنیگن بال‌بال زدن پرنده‌ای را شنید... جغدی برفراز سرش پرواز کرده و آن‌سوتر برجانب شرقی گورستان فرومی‌آمد و دوباره لحظه‌ای بعد قهقهه‌هایش شروع می‌شد... وه این جغد بود که می‌خندید... چه خنده‌ای، که به‌قهقهه آدمی می‌مانست... شگفتا!! چه پرنده متفکری که اغلب در گورستان‌ها می‌خندد... پیش از این شب‌ها، وقتی این پرنده می‌خندید، کریستینا از ترس یخ می‌زد و خود را به‌آغوش گرم مسیحا کوچولو می‌فشرد. از وحشت می‌لرزید. پرنده که اغلب از گورستان‌ها می‌آمد بربام خانه، برشاخه‌های انبوه درخت گریه می‌کرد و یا می‌خندید... می‌گفتند پرنده شوم و نامبارکی است. اینک چنان دیوانه و شوریده‌وار می‌خندید که گویی هم اینک آن خندها به‌هق‌هق گریه تبدیل خواهند شد...

راستی همه چیز تا بدین حد بی‌معنا و خنده‌دار نیست؟ و یا تا بدین

حد رقت‌انگیز و دردبار که پرنده گورستان نیز برآن همه می‌گرید و یا می‌خندد؟ نمی‌دانست. هیچ نمی‌دانست. آری باید برمصیبت خویش شکیبائی می‌کرد. وقتی به‌میدانگاهی جذام‌خانه رسید گویی باری از دوشش برداشته بودند. ناگهان دید به‌جای گریه و بغضی که راه گلویش را گرفته بود ـ بی‌اختیار تبسمی می‌کند ـ و صدایی در درون جانش به‌جای آن کلمه همیشگی «ملکوت تو محقق باد» می‌گوید.

تویی که می‌میرانی و زنده می‌کنی.

و ستایش همه برای تست.

نامت مقدس و مشیّتت مبارک باد...

شگفتا. وقتی که این کودک را به‌عنوان تنها علقه‌ای که آن دو را از هم جدا می‌کرد ازو گرفت، گویی میانشان آشتی برقرار شده بود...

۲۳

فرخ قصد هجرت کلی به‌اروپا را داشت. سیل مهاجرت‌ها او را نیز برانگیخته بود. هجرت اصولی بعضی مردم که گاه از انگیزه خالی نبود؛ زیرا یکی در پی کسب هنر و دیگری در طلب دانش فراتر و در هوای آزادی بیشتری می‌رفت، اینک به‌کوچ بی‌دلیل و گله‌واری تبدیل شده بود که چون گوسفند جلوئی پریده بود، عقب سری هم باید می‌پرید...

و بدین‌سان خلاقیت‌ها، قدرتها و استعدادهایی که در نهایت می‌توانست در مسیر سود کشور فقیر و نیازمند صرف شود، در سرزمین‌های بیگانه تباه می‌گشت.

صف طویل مهاجرین به‌باتلاق فحشاء، بیماری، بی‌کاری روز به‌روز افزونتر می‌شد. حتی در نکبتی‌ترین شهرهای نیمه اروپا ـ آسیائی؛ ترکیه که نازل‌ترین سطوح فرهنگ و رفتار را دارند ـ و به‌لحاظ بعضی خصایل توحش‌آمیز از ایرانیان نیز جلوتر افتاده‌اند، زنان مهاجر به تن فروشی و دریوزگی افتاده بودند. طاعون همهٔ تباهی‌های غرب، از مواد مخدر گرفته تا پا اندازی و بیماری‌های آمیزشی قربانی تازه نفس می‌طلبید. و بسا بودند که برای فرار از مشکلات داخلی جگر گوشه‌های خود را جلوی این گرگ‌های گرسنه می‌افکندند.

و فرخ در طلب آزادی‌های بیشتر و شادی‌های ناب‌تر و جلوه‌های لذات بود که جذب آن سامان‌ها می‌شد و از سرزمین مادری خویش که

چندان عشقی هم بدان نداشت دل برمی‌کند.

به این مطلب، محدودیت آزادی‌هایی ویژه دامن می‌زد و او را در تنگنای بیشتری می‌نهاد. وقتی کریستینا فرزندش را به‌دنیا آورد فرخ در ایران نبود. اروپای شمالی را بررسی‌ای کرد و پسندید. اما به‌جهت سرمای بیش از حد و غیرقابل تحمل، دل به‌آنجا نداد و ایتالیا راکه از نظر آب‌وهوا، تاکستان‌ها، کشتزارهای دل‌انگیز، لذات، مواهب آزادی، فرهنگ، خورشید، هنر، شراب، صنعت، شهرهای دست نخورده با تمدن‌های هزار ساله و غیره دیده بود بیش از هرجای دیگر پسندید... حتی می‌توانست به‌آمریکا برود و تبعهٔ آنجا شود. اما تمام مدتی که در ایتالیا پرسه زد سایهٔ کریستینا و آن چشمان مظلوم غمبار، همچون نوازش مادرانه‌ای او را به‌خود دعوت کرد و در جادوی نامرئی محبتی خاموش به‌قول خود «طلسم آن سرزمین شد.» جاذبه و عشق ایتالیا را با همسرش در میان گذاشت اما نگفت که زنان سیاه‌گیسو و رعنا پیکری آنجا دیده که گرتهٔ کلی زنان شرقی و چهره‌های کریستیناوار ایرانی را در نظر می‌آوردند. هنوز گوشه‌ای از دلش دربند کریستینا بود و ازو رهایی نمی‌یافت.

ازین‌رو زن و شوهر این اواخر مقدمات اقامت دائمی‌شان را در رم طرح‌ریزی می‌کردند. «فرخ» همهٔ کارهایش را روبه راه کرده بود. خانه، زمین، ماشین، اثاثیه و خلاصه تمامی مایملکش را فروخته بود. افزون برین دکترایش را نیز گرفته بود و همهٔ مدارک ترجمه شده‌اش را ممهور به‌مهر دارالترجمه‌ای که از طرف دادگستری تایید شده بود در بغل داشت.

دوستی تقاضانامه رسمی او را به‌بیمارستانی در رم برده و قراردادی برایش بسته بود. از نظر شغلی کمترین مشکلی نداشت. و توسط همان دوست قرار بود آپارتمانی برایش اجاره شود. افزون براین پسر عمویی داشت که در فلورانس می‌زیست. صاحب هتلی بود و خواهش کرده بود حداقل یک ماهی را مهمان او باشد. همه چیز مهیا بود و می‌رفتند. اما فرخ

نمی‌توانست بدون خداحافظی از کریستینا جدا شود. هرچند دلایل این کار را نزد خود سبک سنگین کرد و بی‌وداع رفتن راموجه‌تر دید دلش بدین کار راضی نشد.

هرچه نبود این زن با آن تقدس عظیم و شوریدگی وصف نگشتنی، عشق ویرانگر او را پذیرفته و در او عواطفی برانگیخته بود.

ته دل آرزومند بود ببیندش، بار دیگر سوداهای قلبی‌اش را باز یابد و به‌او بگوید به‌کشور زاد و بومی او می‌رود و در نظر دارد برای همیشه آنجا ساکن شود. چرا باز چنین کاری می‌کرد؟ شاید می‌خواست قدرت خود را براو بیازماید؟ و یا با این‌که می‌دانست کریستینا ازو می‌ترسد هنوز هم یقین داشت زن بینوا دوستش دارد و ازین‌رو گربهٔ قهار درونش فطرتاً عادت بازی با موش را فراموش نکرده بود.

اما در کنار این مهر و کنجکاوی، نوعی ترس و گریز نیز وجود داشت. احساسی ملالت‌بار و موذی ته دلش موج می‌زد و مدام نکوهشش می‌نمود. احساسی که هرگز جز در همین لحظه به‌صورت جدی رنجش نداده بود. زیرا از هنگام زایمان کریستینا تا آن وقت که پسرک یک سال و نیمه شده بود نزد آنان نرفته بود. دیده بودشان اما از کنارشان گذشته بود. هرچند کریستینا از نزدیک شدن او ممانعت می‌کرد، خود وی نیز شهامت چندانی درین مورد واقدام به‌نزدیکی نداشت. ازین‌رو در تمام مدت اقامت در جذام‌خانه همین‌قدر که از دور می‌دیدشان و خاموش از کنارشان می‌گذشت خرسند بود و رنج می‌کشید. مادر و فرزند را غرقهٔ اندوه، مصیبت و زندگی خاص خود ـ که خود برخود روا داشتند ـ می‌دید و دم برنمی‌آورد. از آن همه قدرت روحی زن و تسلط بردنیای پیرامون خویش به‌شگفتی افتاده بود. مایل بود کاری برایشان بکند. اما زن هیچ خدمتی را نمی‌پذیرفت. و این به‌هنگامی بود که دریافت از جانب زن هیچ خطری موقعیت او را تهدید نمی‌کند. بی‌پرده بگوییم. در آغاز مایل بود با

این زن بهر گوشه‌ای که درین جهان بزرگ ممکن بود بگریزد. و چون او نیامد و آن نوع انزوای شگفت‌انگیز خود را برگزید حق را به‌زن داد و از این‌که تن به‌خواهش او نداده بود ته دل خوشحال شد و سپس ترسید مبادا زن بی‌کس در قلق تنهائی و وحشت اعتراف کند و نام او را به‌عنوان شریک گناه و رسوایی خویش لکه‌دار نماید. هرچند این رسوایی چندان برایش مهم نبود و به‌مجرد افشاء آن، می‌توانست جذام‌خانه را ترک کند و حتی آخرین مرحله از مراحل چهارگانه انترنی خود را که به‌دریافت دکترایش منتهی می‌شد به‌بیمارستان دیگری منتقل نماید، باز ته دلش به‌او اجازهٔ افشاء نام خود را نمی‌داد. آری دعا می‌کرد زن محکوم مقاومت کند و در نهایت جسارت و بی‌باکی بارش را به‌تنهائی به‌سر منزل مقصود برساند و نام نیک او را آلوده نکند. خوشبختانه کریستینا، مقاومت کرده و ازین نظر حق گرانی برگردن او داشت و حالا فرخ می‌خواست به‌خاطر آن بزرگواری باور نکردنی ازو سپاسگزاری کند... برای این‌کار بهانه‌ای نیز داشت. نجوم‌دان، فیلسوف، دکتر جواهری‌نیا و دوستان جذامی دیگر را باید می‌دید و از آنها وداع می‌کرد.

اما کریستینا... کریستینا... چگونه با او روبه‌رو خواهد شد؟ زن بینوا چه عکس‌العملی نشان خواهد داد و او چگونه تصمیم عزیمتش را باید به‌او اظهار می‌کرد. اگر ناگهان زن دیوانه شوریده‌وار تغییر عقیده می‌داد و می‌گفت حاضر است با او به‌رم بیاید چه خواهد کرد؟ آیا می‌توانست او را ببرد؟ همسرش چه خواهد شد؟ می‌دانست کریستینا هنوز او را دوست دارد. آری در عمق آن چشمان غمبار که با آن همه نیاز و حسرت و شرم به‌او می‌نگریست هنوز شراره‌های وفادار عشقی را که می‌گداخت و خاکستر نشده بود درمی‌یافت... ولی آیا کریستینا می‌آمد؟ نه محال بود. زیرا آمدن به‌معنای گریختن از کیفری بود که برخود روا داشته و وجدان الهی‌اش رضا نمی‌داد... عصیانی دیگر در برابر خداوند بود... هرگز

نمی‌آمد. آری... بدین جهت قلبش سپاسگزار او بود. اما کریستینا در جهانی دیگر و در لجه‌های بن ناپیدای دردی دیگر غوطه می‌زد. چیزی که آن زن می‌اندیشید با آنچه که در سر «فرخ» بود زمین تا آسمان تفاوت داشت. ولی فرخ این مطلب را درک نمی‌کرد. در آغاز وقتی می‌دیدشان رقت قلب و اندوهی عجیب به‌او دست می‌داد. می‌خواست کنارشان برود و در بربگیردشان. آن پسرک بی‌پدر و بی‌کس را، که او جرأت در آغوش گرفتنش را نداشت لحظه‌ای برسینهٔ خود بفشارد. دست‌های زن بینوا را در دست بگیرد و به‌او در تحمل مصائب آتی خویش که یک تنه به‌استقبالشان می‌رفت دلداری‌ای بدهد.

آری آرزویش را داشت ولی شهامتش را نداشت. نه تنها از فشار افکار عمومی، که از خود کریستینا و رنج حتمی وی بیش از هرچیز دیگر بیم داشت. وضع بغرنج و نابسامانی بود. این زن اجازه نمی‌داد که فرخ داغ رسوائی‌اش را برجبین داشته باشد و همین موجب می‌شد که چنین زنی را دوست داشته باشد. به‌راستی اگر کریستینا شخصیتی متفاوت داشت و موجب رسوایی‌اش می‌شد آیا در کنارش می‌ماند و حتی آرزوی دیدار و وداعش را می‌کرد. راست بگوییم. علی‌رغم رویهٔ ظاهری روحیهٔ مخاطره جویش هرگز به‌چنین کسی به‌جهت مخاطرات احتمالی چنان عشقی، دل نمی‌باخت... آری این کریستینای متفاوت، بخشایشگر و بزرگوار بود که فرخ به‌عنوان نوعی قربانی، که می‌شود براو دل سوزاند و با این همه از میانش برداشت از عمق جان دوستش می‌داشت. آه، کاش وضع فرق می‌کرد و کریستینا به‌گونه‌ای دیگر بود. اینک فرخ همهٔ لحظات خطر را پشت سر گذاشته بود. و برابر او جهان با دورنمایی روشن و دلپذیر لبخند می‌زد. ازین‌رو به‌هر بهانه‌ای که بود می‌توانست حداقل روزی را با آنها باشد. با کریستینای نازنین و دلبندش وداع کند. به‌خاطر غم‌هایی که برای دلش به‌ارمغان برده است ازو بخشایشی بطلبد؛ یعنی بار دیگر داغ خود را

بردل شیفته و دردمندش بنهد و این چنین ازو جدا شود.

شگفتا این مرد وقتی به‌اعماق قلب بی‌ترحم خود می‌نگریست در می‌یافت به‌نوعی دیوانه و سودایی محبت است. محبت و عشقی که به‌تمامی دریافت کند و همهٔ آن وقف او شود. اما خود او قدرت داد و دهش عشق و ایثار محبت را نداشت. درجهان چنین طبایعی، نادر نیستند و این خصلت ویژهٔ کسانی است که همیشه مستبد بوده‌اند. هفتهٔ آینده برای روز سه‌شنبه پرواز داشتند. بلیط آن روز در دستشان بود و امروز سه‌شنبه بود، در واقع به‌اندازهٔ کافی فرصت داشت. تصمیم گرفت چهارشنبه را در آسایشگاه به‌سر برد و دو سه روز دیگر را صرف کارهای دیگر کند و آنگاه سه‌شنبه پرواز کنند.

اما شب چهارشنبه دچار اضطرابی وصف نگشتنی شد. آن شب تا پاسی از شب در بستر خود به‌کریستینا اندیشید. یک‌دم چهرهٔ گرامی او از خاطرش محو نمی‌شد. آن حالت تبسم غربت‌بار، آن برق چشمان بخشایش‌گر و پرجلال، بی‌آژنگی برپیشانی... آن پیکر موزون و دلنواز، در آن لباس‌های کهنه و بد شکل... همه چیز این زن عجیب همچون جاذبه‌ای جادویی روح او را به‌سوی خویش می‌کشید و درین میان از خدا ـ که چنین غزال معصومی را به‌بازیچهٔ گرگ‌های این جهان بخشیده بود ـ نفرت داشت. تمامی این دنیای وحشی و دژم‌خو را مسئول بدبختی کریستینا می‌دانست و درین میان تنها خود را نمی‌دید. از اول بار که دیده بودش با خود اندیشیده بود این زن گنجینه رازی کرامت‌بار و شگفت‌انگیز دارد و وقتی راز به‌دست‌های او سپرده شده بود، آن را هرچند که می‌دانست گوهر شبچراغی بس عظیم و قداست آمیز است شکسته و به‌دور افکنده بود. و باز به‌ساده‌دلی عمق قساوت بار عملی را که انجام داده بود نفهمیده بود و شاید هم به‌خود گفته بود بیش از آنکه تقصیر این همه به‌گردن او باشد، سراسر آفرینش مسئول چنین رخدادی بوده است، وگرنه چرا چنان

نهال عجیب و نادری با آن همه شکوه و ثمرهٔ محبت و معرفت را سرنوشت باید پس از آن همه پرورش دقیق وصعب در مسیر تندباد او قرار دهد تا خود بشکند و درهم فروریزد.

مدت‌ها به‌کریستینا اندیشید. ولی راه به‌جایی نبرد. به‌یاد آن روز گردششان افتاد که در پی جذامی دیوانه بیرون رفته بودند. کریستینا، پیرمردی را که گریخته بود می‌شناخت. در جذام‌خانه نام این دیوانه را «اخ و تف» گذاشته بودند. این مرد که از همه چیز شیون و فغان داشت اخلاق غریبی داشت. به‌آدم‌ها نگاه می‌کرد و به‌نظر خود گاه که چهرهٔ شریری را برابر خود می‌دید تفی می‌انداخت و می‌گفت «اخ و تف». و در واقع اغلب نیز نظرش صائب بود. ازین‌رو او را «اخ و تف» می‌نامیدند. و چنین مردی چندین‌بار گریخته بود. یک‌بار فرار کرده بود. یک‌روز پیاده راه رفته و به‌دهکده‌ای رسیده و در میدان ده به‌مردی برخورده بود. ایستاده بود و خوب در چهره‌اش نگاه کرده بود و گفته بود: «اخ و تف» و از همان راه به‌جذام‌خانه بازگشته بود. بعدها فهمیده بودند که این مرد در گذشته جنایتی کرده و دو کودک روستای مجاور را کشته بود. یک‌بار نیز پس از آنکه «حاجی خیّر» در آمفی تآتر جذام‌خانه سخنرانی می‌کرد، خرامان خرامان پیش آمده و درست روبه‌روی مرد ایستاده بود، دکتر جواهری‌نیا نمی‌دانست چه خواهد کرد، اما شیراوغلو رئیس گروه همسرایان، که سابقهٔ این مرد را می‌دانست به‌او نهیب زده بود، که باز گردد. حاجی نیز به‌شیراوغلو گفته بود: «بگذار برادر عزیزمان به‌حال خودش باشد و جلو بیاید تا حرفش را بزند.» مرد خیّر از منبر خطابه پایین آمده بود تا او را در آغوش بکشد و ببوسد اما او برابر مرد خیّر ایستاده و خوب به‌او نگاه کرده و سپس تفی برجانب او انداخته و به‌صدای بلند گفته بود: «اخ و تف». در همین لحظه بود که به‌فرمان شیراوغلو شیپور سرود و سنج‌ها به‌صدا درآمده و او ناگهان اولین نعرهٔ گوش‌خراش خود را سر داده و متعاقب آن

دستهٔ همسرایان جذامی به‌خواندن آغاز کرده بودند.

آن روز فرخ و کریستینا از این خاطرات و حالات مرد دیوانه سخن گفته بودند. آیا این مرد چیزهایی را می‌دانست؟ و به‌نوعی خبرهای غیبی را درمی‌یافت؟ و روحش چنانکه گاه در بیماران و ناقص جسمان پیش می‌آید به‌جهت بدویّت و آن فطرت ساده‌دلی به‌انواری از جهان غیب متّصل بود و به‌حقیقت چیزهایی رسیده بود؟... کریستینا داستانی چند دربارهٔ دیوانگان گفته و افزوده بود ما در تمامی این اعمال به‌ظاهر نامعقول، تعقل و خردمندی‌ای سراغ می‌کنیم درحالی‌که از پیش می‌دانیم کار دیوانگان جز سفاهت و بی‌خردی محض نیست. اما چرا با این همه دقت به‌داستان آنها گوش می‌دهیم و در پی به‌دست آوردن نتیجه‌ای از آن همه هستیم.

و او گفته بود: بدان جهت که ما خودمان هم کمی مانند آن دیوانگانیم. به‌حدی که گاه بیم داریم مبادا آنان عاقل و ما دیوانه باشیم و نیز این‌که می‌اندیشیم بینش و گزینش مرموزی در ماورای اعمال آنان وجود داشته باشدکه ممکن است دنیای واقعی خرد همان باشد... و ازین‌رو آنان چهرهٔ واقعی ما را بهتر از هرکسی ببینند...

اینک به‌یاد می‌آورد: آن روز همهٔ وحشتش این بود که مبادا دیوانهٔ صامت روبه‌روی او بایستد، تف کند و در نگریستن به‌چهرهٔ او همان جملهٔ وحشتبارش را تکرار نماید... به‌یاد آورد وقتی که او را مرده و تکیه‌زده برآن درخت یافته بودند نفسی از سر آسایش کشیده بود... آیا از قضاوت این مرد وحشت داشت؟ اگر وحشت داشت بی‌تردید به‌گونه‌ای وجدانش آشفته و معذب بود؟... در حالیکه به‌چشم خود دیده بود همین مرد دیوانه یک بار برابر کریستینا به‌حالتی سجده‌وار زانو زده و گوشه‌ای از ردا و خرقه‌اش را برچشمان خود نهاده، بوسیده و سپس گریسته بود... سپس به‌یاد آن عروسی عجیب افتاد. حتی هیاهوی آن موسیقی کرکننده و آواها که به‌شیون می‌مانست درگوشش زوزه می‌کشید. آن شب صاعقه‌بار که

کریستینا را در آغوش کشیده و تن یخ‌زده‌اش را غرق بوسه کرده بود. آیا از خود شرم نداشت؟ چه نیازی به‌این تن داشت؟ به‌راحتی می‌توانست از آن بگذرد و با چنان روح زجاجی و شکننده‌ای بدین‌سان سنگ‌بازی نکند. لااقل می‌توانست درکنار این زن به‌عنوان دوستی پاکباز باقی بماند...

اما با همان یک‌شب او را درهم شکسته و ویران کرده بود، ولی مگر خود او یک‌بار به‌کریستینا نگفته بود در زندگی هرچیزی را که دوست داشته در هم شکسته و ویران کرده است. و مگر با زندگی خود چنین کاری را نکرده و نمی‌خواست بکند؟ آه... سرش را از شدت فشار و درد در دست‌ها گرفت و بیچاره‌وار در بستر غلطی زد.

به همسرش گفت که برای آخرین وداع به‌آسایشگاه می‌رود. آنجا کارهایی دارد و با دو سه دوست باید خداحافظی کند. زن او از کریستینا چیزی نمی‌دانست. اما او هرگز نتوانسته بود نیاز سخن گفتن دربارهٔ او را در خویش بکشد. گهگاه از وظیفهٔ شاق خواهران تارک دنیا در جذام‌خانه صحبت کرده و موضوع سخن را به‌کریستینا کشیده بود. همسرش نمی‌توانست چنین فداکاری‌ای را باور کند و در نتیجه اهمیّت و ارج واقعی آن را دریابد. برای او این‌گونه از خودگذشتن‌های غیرمنطقی نه تنها درک نگشتنی بلکه عجیب ومشکوک و از نوع جاسوس‌بازی، تبلیغات و ریاکاریهای میسیونری‌های مسیحی بود. ازین‌رو درین محاورات چندان غور نمی‌کرد و از سر موضوع به‌شتاب می‌گذشت... شگفتا! ازین نوع مردم کم‌خرد کم نیستند که هرخدمت صادقانه و محبتی را به‌نوعی جاسوس‌بازی نسبت می‌دهند و یا هرکرامت و خیری را مخصوص به‌خود و مذهب خویش می‌دانند... چه زشت است «مسلمانی ایرانی» گمان کند فیض واسعه آفرینش الهی و بدایع کرامت او، در پدید آوردن چهره‌های کریم، فداکار و بزرگ بشری فقط و فقط مخصوص و منحصر به‌کشور شیعهٔ خود او خواهد بود.

آن شب خوابش نمی‌برد. گویی برچالهٔ مذبح پیش می‌رفت. آن صحنه‌های عجیب... آن شب که عارف در انتظارش نشسته بود و با بی‌پروایی آن کلمات را گفته بود...

کلمات تلخ فیلسوف و رؤیاهای شگفت‌انگیز و گاه مسخره‌آمیز ستاره‌شناس... خداوندا آنجا چه دنیایی بود. جنگ‌های آن دو باز در برابر نظرش آمد. و درین میان کریستینا بود که در مرکز آن دنیای غرائب ایستاده بود و همه توجه او را به‌خود معطوف می‌کرد. برخاست و از اتاق بیرون آمد و سیگاری روشن کرد. نمی‌توانست بخوابد. به‌خود گفت باید به‌صورت جدی، حتی یک‌بار هم که شده با خودم صحبت کنم... آری جدّی... بسیار جدی. تاکنون چندین بار به‌گونه‌ای نه جدی درباره کریستینا و مسیحا کوچولوی او فکر کرده بود. پسر کوچولوی او. این بچه... شگفتا... این بچه فرزند خود او نیز بود. شوخی نبود. گوشت و خون او بود. به‌راستی نمی‌شد از سر چنین مطلبی بدین اهمیت این همه ساده‌وار گذشت. آیا باید باور می‌کرد؟ یعنی نیمی از تمامی چنان وجودی را که سرنوشت جبار، زندگیش را محصور چنان جذام‌خانه‌ای می‌کرد محصول عمل، قلب و عروق او بود؟ اگر این کودک از آن او بود پس چرا نسبت به‌او این همه بی‌تفاوت بود. زندگیشان را رها کرده و از کنارشان بی‌کمترین توجهی گذشته بود. مسیحا فرزند تن و قلب او بود. و او با آن همه گستاخی و قدرت چشمگیر که تا قلب ناشناخته‌ها را می‌شکافت و در چالش‌های افتخارآفرین تا اعماق لغزنده تاریکی‌ها پیش می‌رفت، جرأت این‌که فرزندش را به‌خود منتسب کند و لااقل زندگی چنین کودکی را تحت حمایت خود بگیرد نداشت. شاید اگر چنین منظوری را با مادر در میان می‌گذاشت می‌پذیرفت. اندیشید آیا آرزوی قلبی کریستینا این نبود که فرزندش از چنان محیطی دور شود و در قلمرو بالندگی و کمال، زندگی سالمی پیش گیرد. آری بی‌شک اگر کریستینا او را شایسته می‌دید و مردی

متعهد و دلسوز می‌یافت اجازه می‌داد. و مگر می‌توان با چنان مسئله خطیر و سرنوشت سازی مخالفت کرد. هرقدر کریستینا به‌فرزندش وابسته بود و آرزومند بود میوه دلش در کنارش باشد باز آنجا که کفه سعادت مسیحا برشادی مادرانه وی سنگینی می‌کرد از نفع خودخواهانه خویش می‌گذشت و تن به‌قضا می‌داد...

اما مسئله این بود که وی هرگز چنین پیشنهادی نکرده بود. سهل است فکر چنین چیزی تازه آنگاه که تصمیم قطعی ترک کشور را داشت، درست در لحظه‌ای که می‌دانست انجام آن قطعاً ناممکن است به‌خاطرش خطور کرده بود. آه... از شدت نومیدی و فشار این افکار مرگ‌بار و شکنجه‌آمیز دیوانه می‌شد. باید فراموش کرد. هیچ چیز جز خواب نمی‌توانست از شر این همه کابوس بیداری رهایی‌اش دهد... آه زنی را در بدترین شرایط به‌چنان ورطه بیچارگی و نگون‌ساری سهمناکی افکنده بود و قدرت آن را نداشت که ذره‌ای از غم وی را آنچنان که در خور قلبی صادق است برعهده خود گیرد. راستی اگر او انسانی منصف و آزاده بود، شخصیتی دارای حداقل شرافت انسانی هرگز نمی‌گریخت.

ـ خوب... چه باید کرد؟

چرا شهامت این را نداشت در برابر جهان بایستد و اعلام کند من این زن را گمراه کرده‌ام؟ این کودک پسر من است و من مسئول امروز و فردای این دو تنم و ازین‌رو در برابر ضربه‌های آتی زندگی‌شان باید سپر روح و زره تن آنان باشم؟ نه. جربزه این همه را نداشت. ولی تصمیم گرفته بود حتی اگر شده با دو سه کلام مهرآمیز با کریستینا رفتار کند. باکله‌ای منگ به‌طرف بستر خود رفت و بیدار در آن نشست...

چهارشنبه غروب در آسایشگاه بود. درین مدت آسایشگاه کمترین

تغییری نکرده بود. صدسال نیز اگر می‌گذشت تغییری نمی‌کرد. چه محیط رعب‌انگیز، تیره و تاری... و چه جهان غم‌افزای دهشتناکی... هرگز کوچکترین نسیم زندگی برین گورستان فراموش گشته و متروک نمی‌وزید. و او درین دوزخ مصائب به‌یاد آن چهره شکفته تابانی افتاد که روزی در آن خیابان خلوت که دو ردیف درختان سنجد، صنوبر، و اقاقیا اطرافش را گرفته بودند با پسرکی بازی می‌کرد. آری به‌یاد کریستینا و اولین ملاقاتش افتاد.

اولین باری که او را دید داشت با یک قوطی کنسرو با بچه یکی از جذامیان بازی می‌کرد. با چه عشقی به‌قوطی حلبی که آن را به‌جای توپ به‌کار می‌برند می‌زد. چه سکون، رامش و شادی ژرفی داشت... سپس پیش ازین نیز مدت‌ها در بستر خوابش به‌این شادی فکر کرده و نتوانسته بود علت آن را دریابد. این زن برایش معمایی بود... و در همان بستر لعنتی تصمیم گرفته بود به«باباباغی» بیاید و راز این زن را دریابد. آخ. خاطرات گذشته به‌ذهنش آمد و همهٔ شوربختی‌هایی که عشق وی برای این زن ارمغان آورد بود برابرش رژه رفت. می‌دانست که کریستینا دیگر در خوابگاه خواهران راهبه مسکن ندارد. یک‌بار که خواهر ژولی از ضرورت طرد کریستینا از کسوت رهبانیت نزد دکتر جواهری‌نیا صحبت کرده بود، خواسته بود شفاعتی کند، اما در اجتناب از انگیختن سوءظنی احتمالی چیزی نگفته بود. این همه را می‌دانست. عقب‌نشینی و تسلیم گام‌به گام کریستینا را در برابر سختگیری‌های بی‌اغماض و فشارهای روانی می‌دانست، اما نمی‌دانست که در سراشیبی فزاینده این نگون‌ساری‌ها و مصائب، زن بیچاره مجبور به‌زندگی مشترک با سه پیرزن جذامی شده است. با کودکش در اتاقی فاقد حداقل ضرورت‌های زندگی و در فضایی خفقان‌بار و بیماری‌زا مجبور به‌اقامت شده است. نمی‌دانست که زن بینوا خود این همه را به عنوان نوعی کیفر برخویش روا داشته و کمترین

اعتراضی نکرده است... این همه را نمی‌دانست و افزون برین همه نمی‌دانست که فرزند کریستینا سه ماهی بود مرده است. مرده بود و کریستینا هیچ در صدد برنیامده بود به‌او چیزی بگوید. اندوه عمیق کریستینا و شوربختی او را چه می‌فهمید. نیاز روحی و عطش سیری ناپذیری آن عشق ممنوع، عشقی راکه کریستینا نسبت به‌او داشت و هرگز نمی‌کاست چه می‌فهمید؟... اضطراب و عذاب کشنده آخرین روزهای این زن را چه می‌دانست... مزاحمت‌های کشنده و آزارهای روح‌فرسای شیراوغلو را چه می‌دانست و این‌که شیراوغلو فرزند خون و گوشت او را به‌گروگان گرفته بود، و در انبار یونجه از بیماری هموفیلی که او هیچ اطلاعی از آن نداشت مرده بود... این همه را نمی‌دانست و اگر هم می‌خواست بداند، کریستینا کلمه‌ای درباره آنها صحبت نمی‌کرد... در حد سرشت و روح توانای او نبود که غم‌های خود را با کسی درمیان گذارد و زبان به‌گلایه بگشاید.

از شنیدن خبر یکه خورد. یعنی به‌احتیاط تمام و ضمن سراغ کلی گرفتن از همه و این‌که این اواخر فیلسوف بسیار بد قلق شده و بحران روحی‌اش شدت یافته، ضمن شنیدن اخبار کلی سخن از کریستینا و فرزندش به‌میان کشید و شنید که کسی گفت فرزند او مرده است.

شگفت‌زده به‌گوینده نگریست و گویی نفهمیده بود چه می‌گوید.

ـ چه گفتی؟

و ستاره‌شناس پاسخ داد:

فرزندش از هموفیلی مرده است.

ـ مرده؟

ـ آری. سه ماه است.

ـ عجب!

ـ سه ماه است. نمی‌دانستی؟

ـ نمی‌دانستم.

ـ زن بیچاره خیلی رنج کشید.

و به‌یادآورد که قبلاً کریستینا ضمن یک نامه بسیار عادی که از بس خشک و رسمی بود خشمش را برانگیخته بود از او خواسته بود در صورت امکان برایش آمپول آنتی هموفیلیک بفرستد. اما او به‌صرافت نیفتاده بود این آمپول‌ها را برای پسرش می‌خواهد. زیرا چنان‌که سابقه داشت کریستینا برای بسیاری از بیماران جذام‌خانه از مرکز، از اینجا و آنجا دارو می‌طلبید و او به‌جهت لحن آن نامه که قلبش را به‌درد آورده بود به‌آن ترتیب اثری نداده بود.

ستاره‌شناس دست در شانه او افکنده بود و او را با خود می‌برد. همچون پدر و پسری... و یا دو دوست که پس از سال‌ها به‌یکدیگر رسیده‌اند. با محبت تمام با او حرف می‌زد.

فرخ نالید:

ـ کسی کنارش نبود؟ هیچ‌کس که کمکش کند.

ـ ما هیچ نمی‌دانستیم. بچه علیل المزاج و مستعد خون‌ریزی بود. این‌طورکه شنیده‌ام شب از تخت افتاده و تا صبح نکشیده. می‌دانی که از کسی کمکی نمی‌پذیرفت. اما فیلسوف نگرانش بود. ناگهان پس از رسوایی کریستینا و به‌خصوص مرگ کودکش به‌سرنوشت این زن علاقمند شده و زمین و آسمان را لعن و نفرین می‌کند... تا حدی‌که از لعن خود او نیز دست برنمی‌دارد...

و آنگاه شروع کرد به‌گفتن کلمات و نمایش حالات رقت‌انگیز فیلسوف.

ـ بله دوست من فریاد می‌زند؛ هرگز آدمی قدرت دروغ را نفهمیده است. چرا چنین نیرویی، دروغ عشق، دروغ سفاک عشق ـ هرعشقی که می‌خواهد باشد ـ همچون اهرم قدرت و شهوت شیطان، نیمی از جهان را

از جا برکنده و در عدم و پوچی پرتاب کرده است و چنان دختری زندگیش را به‌نیرنگ دروغ‌های اهریمنی آن ایمان طرّار و راهزن، به‌چنین مغاکی افکنده است؟...

به‌فیلسوف گفتم عزیز من، من این را نه دروغ می‌دانم و نه خود فریبی. همین است که جهان را راه می‌برد... و موجب سامان زندگی‌ها می‌شود. اگر افسون این ایثار و شور دیوانگی این محبت‌های صمیمی و صادقانه نبود، برهیچ درختی هیچ شکوفه‌ای نمی‌رست و بالاتر از آن برتارک همه افلاک ثمره هیچ نوری نمی‌تابید و همه آن درخت‌های مرغزار آسمانی فرومی‌ریختند و پژمرده می‌گشتند. زهره نمی‌درخشید وبرکیوان آن آرامش سعادت‌بار افسانه‌آمیز، سلطنت عشق و مهر تجلی نمی‌کرد. آیا اینها دروغ و دیوانگی است؟ هنوز نمی‌دانی که جاذبه عشق است که کهکشان‌ها را نگاه داشته و از فروپاشیدن آسمان‌های بی‌ستون مانع شده و ماه و خورشید و زهره و ناهید و ستارگان را در مدارهای خویش راه می‌برد؟ آری و بی‌دروغ این عشق و شیفتگی جان‌های آرمان اندیش، نمی‌دانی که همه کار جهان مختل می‌شد؟ در زندگی زمینی ما خاکیان نیز همین اصل حاکم است. اگر ایثار عشق نبود... اگر کریستیناها نبودند... یک تن از ما جذامیان زنده نبودیم. هیچ‌کس در بیمارستان‌ها بهبود نمی‌یافت. هیچ معلم به‌شاگردی چیزی نمی‌آموخت و هیچ پدر بار بی‌پاداش معاش خانواده‌ای را به‌دوش نمی‌کشید.

***

شب پس از شام به‌دیدن کریستینا رفت. معمولاً در قسمت معلولین، پیرزن‌ها زود می‌خوابیدند. پس از ساعت هشت شب آماده خواب می‌شدند. کریستینا در اتاق خود نبود. فهمیده بود فرخ بازگشته است. زیرا در جذام‌خانه که محیطی کوچک و محدود بود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد مگر آنکه همگان از آن با خبر می‌شدند. اما کریستینا در اتفاق نمانده بود. کجا

رفته بود. معمولاً اگر شب‌ها هوا خوش بود در باغ قدم می‌زد. فرخ خوشحال شد. چگونه می‌توانست در آن اتاق پر از سماس و بوهای نامطبوع و در برابر چشمان جمعی نامحرم کنجکاو با او باشد. اما هرچه در باغ و مکان‌های آشنا جستجو کرد او را ندید.

شب تابستانی خوشی بود. برگستره‌های چمن، مرزنگوش رسته بود و برکرانه‌های آن، باغچه‌های اطلسی پربرگ با هاشورهای بسیار و رنگ‌های شاد پر بود. اطلسی‌هایی با رنگ‌های سیکلمه، بنفش روشن، سرخ و سفید. نیلوفرهای آبی قامِ شاداب که روز با رگه‌های سفید درون دهانه شیپوری‌شان می‌درخشند اینک، همچون بوته عشقه که خود را از هردرخت برشونده‌ای بالا می‌کشد خفته بودند...

***

سیگاری روشن کرد و به‌پرسه زدن پرداخت. کجا رفته بود؟ چرا نمی‌آمد؟ آیا به‌خانه کسی رفته بود؟ دقائقی بعد او را دید که از بالای تپه‌ای می‌آمد. فراز آن تپه هموار، دو پشته آن سوتر به‌کوه منتهی می‌شد. آیا شب‌ها برای هواخوری و گردش تا دامنه آن کوه بالا می‌رفت؟ قلبش از وحشت می‌طپید. گلویش خشک شده بود و به‌آشفته حالی نمی‌دانست چگونه باید شروع کند و به‌زن بینوا چه بگوید. وقتی نزدیک شد سلام گفت و گوشه‌ای کشید و به‌او راه داد. او را با خود به‌سوی نیکمتی در باغ برد. اما چیزی که موجب کمال شگفتی او شد چهره دلنواز کریستینا بود. علیرغم آنچه که او می‌اندیشید و در خاطر داشت، تکیده و نزار نگشته و از غصه نمرده بود. در خاطر خود، یک‌سره او را شکسته و از پا درآمده پنداشته بود. در واقع پس از به‌دنیا آمدن مسیحا، کریستینا پژمرده و نزار گشته بود. اما اکنون چیز متفاوتی رخ داده بود. کریستینا فوق‌العاده زیبا شده بود. گونه‌هایش گل انداخته، لب‌هایش سرخ و چهره‌اش چون روزهای اول که او را دیده بود شکفته بود. چشمان معصوم و غزال‌گونش

در سایهٔ آن ابروهای دلنواز از زلال آرامشی ژرف گران‌بار بود. عجبا! چه شکوهمند، طناز و دلربا شده بود. پیراهن تابستانی ساده‌ای برتن داشت. پیراهنی آستین بلند با بالاتنه‌ای کوتاه که روی یقه و گرداگرد درزها توری دوزی شده و به‌رنگ زنگاری و قلمکار بود. در دست‌هایش چند شکوفه اقاقیای بنفش خوشبو بود که برگور مسیحا کوچولو گذاشته بود. از دیدار پسرش باز می‌گشت.

فرخ به‌آن چهره چون گل شکفته نگریسته و یکه خورد. شگفتا این زیبایی آسمانی و این نور بی‌سابقه عجیب که برچهره داشت او را به‌تعجب افکند. آرزو کرد آن پیکر لطیف و نازنین را غرق بوسه کند. هنوز همان کریستینا بود. با همان آرامش همیشگی، فروغ دل‌انگیز مهر و سیمای بخشایش و محبت...

با آنکه نوار باریکه گیسوان سپیدی را بربالای شقیقه داشت ـ گیسوان سیاه شبق گونش می‌درخشید. همان درخشش پرجلال لطف و حسن را داشت... جزین تارهای سپید مو هیچ نشانی از سالمندی نداشت و به‌زنی سی ساله نمی‌مانست. و این سپیدی فزاینده گیسوان به‌مدت دو هفته پس از حادثه آن شب پدید آمده بود. جز آن در پرتو نور زرد چراغ، گیسوانش چنان سیاه بود که از شدت سیاهی آن نور را تحت الشعاع قرار می‌داد... هرگز چنین زیبایی پر رامش و روح‌نوازی را در کسی ندیده بود. زن در رستخیز شوری ناپیدا و مهری غیبی زنده شده و شکفته بود. ای شگفتا دوباره این همه طلعت و حیات را از کجا آورده بود؟

فرخ گفت:

ـ از شنیدن خبرش متأسف شدم.

ـ بله. تأسف‌انگیز بود.

ـ خیلی رنج کشیدی؟

ـ هردوی ما. و او از من بیشتر.

ـ کی؟

ـ مسیحای بیچاره‌ام.

ـ ای کاش اینجا بودم.

ـ مشیت خدا بود که نباشی.

ـ نه. این را قبول ندارم.

ـ چاره‌ای نیست.

ـ که این همه زبون‌وار بدبختی‌هایمان را بپذیریم.

زن آهی کشید و تبسمی کرد. آن تبسم بخشایش‌گر و بزرگوار که فرخ به‌خوبی می‌شناخت و گفت:

ـ جزین چه می‌توان کرد؟

فرخ به‌آن چهره گرامی و پرگذشت نگریست و با لحنی صداقت‌بار گفت:

ـ حتی این‌که گرفتار مردی به‌بی‌همتی و زبونی من شدی مشیت او بود؟

ـ از سرزنش چه فایده، بی‌همتی من کمتر از تو نبود.

ـ نه، این را برای تبرئه من می‌گویی.

ـ همه چیز در دست قدرت و مشیت اوست.

ـ آخ کریستینا جانم. کاش می‌دانستی چقدر بدبختم.

ـ هیس. از بدبختی‌ات حرف نزن. خواهش می‌کنم. بیشتر خودم را باعث آن می‌دانم.

ـ پس از تو زندگی‌ام به‌یک عذاب جاودانی تبدیل شد. با تو و بی‌تو همینم.

ـ می‌بینی این منم که مستوجب نکوهشم.

ـ چه می‌دانم. دور از تو گرفتار بدبختی و با تو گرفتار عذاب.

کریستینا با خود اندیشید:

مرد بیچاره. او هم به‌نوعی گرفتار بدبختی و عذاب‌های خود است... درصورتی‌که نمی‌دانست تنها چیزی که فرخ همه عمر گرفتار آن نبوده عذاب و شکنجه روحی بوده است و کریستینا با چه مهری نگاهش می‌کرد:

آه... دوباره باز آمده بود... چقدر دوستش می‌داشت. و برای او و به‌طلب خرسندی و رضای این مرد چه چیزها که باز فدا نمی‌کرد؟ در تمام این مدت چشم به‌راهش بود. لحظه‌ای از خاطرش نرفته بود. سهل است، یک‌دم بی‌او نزیسته بود. هرچیزی را که دیده بود به‌یاد او و به‌مهر او دیده بود. در تمام این مدت، حتی در عمق مصیبت خود هرگز به‌تلخی درباره‌اش نیاندیشیده بود. همچون پروانه که خود را در کانون شعله شمع می‌زند، می‌سوزد و خاکستر می‌شود مرگش را در او می‌دید، اما قدرت جدایی و ترکش را نداشت. در تمام این مدت، در همه دعاهایش او را دعا کرده و سعادتش را طلبیده بود. آری حتی برای سلامت و شادمانی‌او و خانواده‌اش در محراب بی‌کسی، رنج و مصیبت خود زانو زده و به‌زاری دعا کرده بود.

فرخ گفت:

ـ می‌دانی... بسا می‌شود با خود فکر می‌کنم چرا به‌این جهان آمده‌ایم و چه رمزی در بازی سرنوشت نهفته است: به‌طور نمونه اگر من و تو به‌گونه تصادفی همدیگر را ندیده بودیم شاید هردوی ما بسیار خوشبخت‌تر از اینها بودیم. چه رازی درین مقدرات نافهمیدنی وجود دارد؟ کریستینا هیچ فکرش را کرده‌ای؟ گاه یک نگاه و یک کلمه و یک قدم، زندگی آدمی را تغییر می‌دهد و تمامی مسیر عمر و حیاتش را دگرگون می‌کند!. چیز دهشتناکی است. (راست می‌گفت و کریستینا نیز بارها به‌آن اندیشیده بود) به‌طور نمونه امروز می‌خواهی به‌جایی بروی، نیم دقیقه بیشتر دیر نمی‌کنی، آنگاه کسی را در برابر خود می‌بینی که فقط ملاقات او در فاصله

همین نیم دقیقه تأخیر تو میسر بوده است و چنان کسی همه زندگی و حیات آتی تو را تحت تأثیر و قدرت خود می‌گیرد. سراسر آینده تو به‌او بستگی پیدا می‌کند و حتی مرگ تو باید به‌دست‌های او عمل شود. فکرش را بکن، کلاف منظم و به‌ظاهر درهم گوریدهٔ همه سرنوشت‌ها در همین مشیت‌های اسرارآمیز نهفته است. تو اینها را می‌فهمی؟... تو راز این مقدّرات را درمی‌یابی؟... چه دنیای وحشت‌انگیز و نافهمیدنی‌ای است. مثلاً اگر آن روز تو را ندیده بودم، و تو یک دقیقه زودتر با آن بچه، از آنجا رفته بودی.. هیچ یک ازین اتفاقات، رخ نمی‌داد.

درین لحظه قهقهه‌ای مشئوم شنیده شد. ماه تابان به‌شکوهمندی، سرفرازی و جلال تمام برفراز کرت‌ها و شاخه درختان می‌تابید.

فرخ یکه‌ای خورد.

ـ کیست که می‌گرید؟

ـ کسی نمی‌گرید. جغد می‌خندد.

ـ چه وحشتناک.

اغلب اینجاها می‌آید.

ـ کجاست؟

ـ آنجا در گورستان... آنجاست. آنجا...

ـ چه می‌کند؟

ـ نمی‌دانم. هرشب در گورستان است... این خنده که به‌گریه می‌ماند، این تفسیر شگفت‌انگیز زندگی که همیشه مشئوم و نافهمیدنی است به‌من تسلیت می‌دهد... در صدای زن زنگ غم و گلایه‌ای وصف‌ناپذیر موج می‌زد.

ـ چه خنده وحشتناکی.

به راستی گویی ماه سایه اشیاء را بیش از پیش می‌گسترد و کفنی از مهتاب، صنوبرهای لاغر و ترسناک را فرومی‌پوشاند.

فرخ گفت:

در گورستان جذامی‌ها به‌خاکش سپردید؟

ـ آری.

ـ طفلک بیچاره من.

کریستینا ازین لحن دلسوز و نوازش‌گر سپاسگزار بود. قلبش نیازمند کسی بود که از مسیحا کوچولو حرف بزند و غمش را تسلا دهد... و چه کسی به‌اندازه فرخ شایسته این تسلیت گوئی بود. به‌اطراف نگریست و بی‌محابا گفت: گورستان جذامی‌ها؟... و ندانست چرا این کلمه را گفته بود.

آه. چقدر دلش می‌خواست دست‌های کریستینا را بگیرد و در گرمای بخشنده آن دست‌ها جرأت بیان آنچه را که هم اینک در سر داشت بیابد. هرچه معطل می‌کرد فایده نداشت. به‌عادت هرعمل اقتحام‌آمیز، مثل مردی که از قله‌ای خود را برصخره سنگ‌ها فرومی‌افکند، چشمانش را بست و گفت:

ـ کریستینا جان برای خداحافظی آمده‌ام.

ـ خداحافظی؟

ـ آری.

زن لحظه‌ای گوش سپرد و سکوت کرد. قلبش از حرکت باز می‌ایستاد.

ـ به‌کجا می‌روی؟

و این یک شهامت آن را نداشت که بی‌محابا بگوید: «به‌کشور تو...» به‌آنجائی‌که تو به‌طلب رحمتی از آن، به‌اینجا آمده‌ای و همه زندگی‌ات را فداکردی. از این‌رو گفت:

ـ این یک هجرت اجباری است.

ـ تنها می‌روی؟

ـ نه. او نیز با من است.

کریستینا می‌دانست منظورش از «او» کیست.

ـ کجا می‌روید؟

ـ ایتالیا.

زن بینوا یکه‌ای خورد.

زیرلب به‌نجوا و افسوس گفت: ایتالیا! کشور من؟

ـ آری. شاید همین دلیل نافهمیدنی که از آغاز در اعماق قلبم وجود داشته مرا به‌آنجا می‌برد. به «آنجا» که این سرزمین را برسایر کشورهای اروپایی ترجیح دهم... کشور تو که در همه جای آن می‌شود تو را دید، لمس کرد، دریافت و تنفس نمود. کریستینای خوبم شاید فردا آنجا به‌خود بگویم براین خاک بوده که کریستینای محبوب من عبور کرده. شاید روزی به‌هنگام پیری، درماندگی و افسوس خم شوم، برآن خاک گرامی بوسه‌ای بزنم و از شرم آه بکشم و بگویم آه کریستینای من درین مکان برومند شده و کودکی‌اش را در همین کوچه‌های خاطره‌انگیز گذرانده و شاید روزی با پدر و مادرش ازین خیابان‌ها گذشته است. قلب کریستینا از شنیدن این سخنان به‌درد می‌آمد... آه جایی که او از آن آمده بود، کشور زاد بومی‌ای که در خاطرات غبار گشته او محو شده بود، اینک قلمرو زندگی این مرد می‌شد... راست می‌گفت سرنوشت چه کارهای عجیبی کرده و چه بلهوسی‌هایی درین مقدرات نافهمیدنی نهفته بود. گویی گوی سرنوشت چرخیده بود و همه زمین و آسمان، کهکشان‌ها و آدم‌ها را تغییر داده و جابه‌جا کرده بود. اگر ناگهان به‌صورتش سیلی می‌زدند این‌گونه ناگهانی اشک در چشمانش جمع نمی‌شد. اما چرا این مرد این‌گونه بی‌رحمانه حرف می‌زد و از نمک پاشیدن برزخم‌های خون چکانی که خود ایجاد کرده بود سرباز نمی‌زد. کریستینا برگشت تا فرخ قطره اشک را در چشمانش نبیند. به‌سوی مهتاب، درکانون آن نور عجیبی که از جهان غیب می‌آمد، افق آسمان تیره که از ابرهای پراکنده پر بود نگریست و گفت:

ـ امیدوارم سرزمین خوبی برای زندگی بیابید و زندگی خوشی را آغاز کنید.

ـ متشکرم.

فرخ سکوت کرد. پس از لحظه‌ای مکث گفت:

ـ آنجا پیامی، چیزی نداری؟

ـ نه.

ـ کسی که بخواهی برایش نامه‌ای و یا پیامی ببرم؟

ـ نه هیچ‌کس را ندارم.

ناگهان قلبش فشرده شده و به‌یادآوری آن خاطرات ستم‌پیشه که هرچه می‌کوشید قدرت رهایی از دستشان را نداشت کم مانده بود، مویه کند و به‌هق‌هق بگرید... آه خوشا به حال آنان‌که هروقت بخواهند، به‌راحتی می‌توانند بگریند... و در سیلاب زلال اشک‌های پاک روانشان تطهیر می‌یابد.

پس به‌سرزمین دور دست او می‌رود، جایی که پدر و مادرش، خواهرانش، برادرش، یادگار عشق و همه گذشته‌هایش را در آن گم کرده بود... شگفتا از بی‌کسی و تنهایی خود به وحشت افتاد.. حتی دست‌های کودکانه مسیحا کوچولو را نیز گم کرده بود. خدایا، اینجا، درین چاه ویل بی‌کسی و سیاهی محض خفه می‌شد. همه آن کسان که دوستشان داشته بود، رفته بودند و ترکش کرده بودند. به‌ناگاه جغد شوم به‌قهقهه گریه و یا هق‌هق خنده خود را سر داد و زن دردمند و بی‌کس به‌همنوایی با پرنده عجیب، بی‌اختیار و آنسان که گویی قلب خود را بالا می‌آورد شروع به‌گریستن کرد. فراموش کرد کجاست. هق‌هق گریه امانش را می‌برید. دیگر فضا و مکان و فرخ را از یاد برده بود.

فرخ در دست‌هایش چنگ زد.

ـ کریستینا جانم. چرا می‌گریی؟

ـ نمی‌دانم.

خواهش می‌کنم. بس کن.

و زن می‌گریست.

ـ بس کن. به‌خاطر خدا.

ـ دست خودم نیست.

ـ آخر چه‌ات شده؟

ـ نمی‌دانم. این پرنده مرا می‌ترساند. گویی روح من است. مشئوم، نگران و شوریده بخت. هروقت گریسته من نیز با او گریسته‌ام...

فرخ بی‌اختیار دستش را گرفت و برگونه خود نهاد.

ـ کریستینا جانم. میوه دل من... هستی من.

چون کبوتری شاهین زده در چنگال او بود. فرخ نگریست، وجود شکسته، و بیمناکش را دید. ناگهان خون به‌مغزش هجوم آورد و دید سراپایش در آرزوی این میوه ممنوعه می‌تپد... تمامی هستی‌اش از لطافت این موجود شکسته و بی‌دفاع پر شده بود. آخ چقدر دلش می‌خواست خم شود و آن قطرات اشک را که در نهایت دهشت و شکنجه روحی برگونه‌هایش جاری شده بود از چهره‌اش بزداید.

همیشه زن زیبایی که می‌گریست موجب تحریک وی می‌شد و این از جوانی عادتی در او شده بود... ای کاش گریه نمی‌کرد. نگاهش می‌کرد و لذت می‌برد. تمامی تنش از لطافت پر می‌شد. نگاهش می‌کرد و گویی اندامش رانوازش می‌نمود، نه که با چشمانی گرسنه می‌دریدش. آرزو کرد چون آن شب عروسی، مست اندوه و عذاب عشق آنچنان‌که گویی هیچ‌گاه جز شکنجه نصیبی نخواهد داشت در بربگیردش و او را چون ساتری برروح خود بپوشد... چقدر آن شب لذت برده بود.

ناگهان همه آن غم و اندوه را فراموش کرد و اینک جز تن این زن هیچ

چیز نمی‌دید. راستی این زن منبع تمامی لذات زمینی او بود. هرگز هیچ‌کس را به‌اندازه او دوست نداشته بود و هیچ‌کس تا بدین حد جسم و روح او را از لذات سیراب نکرده بود. به ازای یک شب سر بردن با چنین موجودی حاضر بود عمرش، سراسر زندگیش را بدهد و خرسند نیز باشد. اگر امشب چنین معاوضه‌ای ممکن بود، دیوانه‌وار آن را می‌پذیرفت و همه مکافات آن را تحمل می‌کرد. لحظاتی که دچار چنین سوداهای جنون‌آمیزی می‌شد از پاکبازی و ایثار واقعی سرباز نمی‌زد و عاشقی صادق بود. اما اینک که کریستینا را می‌توانست باکلمه از آن خود کند و بادام‌های لفظ در چنبره خود گرفتار نماید چه لزومی داشت زندگی‌اش را بدهد. بدین‌رو بی‌آنکه خود عمق اغواگری کلمات خویش را بفهمد و نهایت تأثیرگذاری‌شان را دریابد تا بدین‌سان حتی قدرت تقبیحشان را داشته باشد چیزی در درونش به‌جنبش درآمد. دری در دهلیزهای تیره روحش گشوده شد و همچون صحنه تآتر، بازیگران نقش‌هایی متفاوت از درونش، بیرون ریخت... این بازیگران همه از اتاق آرایش‌های دروغین و گریم بیرون می‌زدند. جعبه جادویی سخنش که افسون می‌کرد و خود از نیروی ناطقه خویش خبری نداشت، به‌کار افتاد و می‌رفت که تا در قلب زن بینوا چنگ بزند و یک‌بار دیگر آن سرزمین تاراج شده و بی‌دفاع را تسخیر کند. بدین‌سان شورانگیزترین سخنان را در وصف بی‌کسی و بدبختی خویش و این‌که لحظه‌ای بی‌کریستینا امید بهروزی ندارد گفتن گرفت. بیچاره زن گوش می‌کرد و هیچ نمی‌دانست چه باید بگوید... و زن اگر در قداست و تقوا پیامبری باشد، در برابر کلمات عشق، حتی اگر از لب‌های شیطان نیز برآید به‌تردید و وهم می‌افتد و گمان می‌کند «وحی» می‌شنود.

وه که تنور دروغ آفرینی‌اش آن‌قدر صادقانه داغ شده بود که اینک جز شیرینی‌های خوشمزهٔ فریب نمی‌پخت. شیرینی‌های چشم‌نواز، گرم و خامه‌ای. اما با درونی فاسد و زهرآگین.

ـ کریستینا جان. برمن ببخشا... چقدر بی‌تو پوچ و زبونم... چه می‌پنداری؟ با خود فکر می‌کنی که به‌سفر آرزو و امید می‌روم؟... نه عزیز من به‌سفر مرگ می‌روم. من پایان را هم را می‌دانم... آنجا، به‌سرنوشت غربت تو درین جا دچار خواهم شد.

دیشب خواب عجیبی دیدم. دیدم در بیابانی خلوت و خاموش مه گرفته و سرد در غرش مداوم صاعقه، شب تا صبح گوری کندم و وقتی منتظر مرده بودیم که نمی‌شناختمش ناگهان دیدم خودم را ـ مرا در تابوت آورده‌اند و در ته آن گور می‌افکنند. وحشت‌زده از خواب پریدم (راست می‌گفت در واقع چنان خوابی را دیده بود) عزیز من... نکند این همه هجرت به‌سوی گور باشد. کافیست تو بگویی نرو تا کنارت بمانم.

ـ هیس، حرف نزن.

ـ عزیز من یک کلمه.

ـ چرا همیشه برلبهٔ پرتگاه، تو باید ضربه‌ام بزنی؟

ـ چه کنم. چه کنم.

ـ رهایم کن.

ـ یعنی بی‌هیچ خاطره‌ای و شعله‌ای از عشق تو و نصیبی از مهر تو بروم و داغ بی‌مهری‌ات برقلبم باشد.

ـ برو. خواهش می‌کنم تنهایم بگذار.

ـ چرا از حقیقت می‌ترسی.

ـ به‌خاطر مسیحا کوچولویمان... بچه‌مان آرام خفته است. (این اولین

باری بود که از فرزند مشترکشان حرفی می‌زد) و بدین‌سان می‌خواست به‌یاد بیاورد چه مصیبت و فاجعه‌ای براو گذشته تا به‌این وسیله ترحمش را برانگیزد.

ـ کریستینای من می‌فهمی چه می‌گویم؟

ـ عذابم می‌دهی.

ـ ببخشا... این آخرین شب زندگی من است.

ـ آه... با تو چه کنم؟

ـ این همه بیچاره و زبونم نخواه. باید برابرت زانو بزنم و سجده‌ات کنم؟

زن بینوا وحشت‌زده خودش را عقب کشید. آیا به‌راستی شیطان بود و نقش ابلیس را بازی می‌کردی؟

وحشت‌زده، ناباورانه و به‌ناله گفت:

ـ زانو بزنی و سجده‌ام کنی؟

ـ آری.

ـ برای چه؟

ـ برای تقدس آن همه رنج که به‌خاطر من کشیدی.

ـ پس دیگر رنجم مده.

ـ و این عشق گران که در دل مدفون کردی و بهار جوانیت را به‌دست‌های خود تباه نمودی... کریستینا ثمره زندگی من. بزرگوار مهربان من... دست در آغوشش افکنده بود و آن تن رمیده و وحشت‌زده را به‌خود می‌فشرد... به‌من ترحمی کن.

کریستینا لحظه‌ای نتوانست دریابد چه براو می‌گذرد. ناگهان ناله‌ای کشید، برخاسته برخاک افتاد درحالی‌که در خاک چنگ می‌زد و می‌لرزید، گریست... لحظه‌ای بدین‌سان گذشت و سپس لمحه‌ای بعد، برخاسته دیوانه‌وار پا به‌فرار گذاشت.

فرخ فریاد زد:

ـ کریستینا. کریستینا.

امـا زن بـیچاره آن‌سـان کـه گـویی در دامـانش آتش افتاده است می‌گریخت.

گذاشت بگریزد. با خود اندیشید: امشب نخواهـد خفت. از شـدت اضطراب و قلق، قدرتش را نخواهد داشت. نه هرگز نخواهد توانست. من آن روح را می‌شناسم و ژرفاهای تنهایی‌اش را سنجیده‌ام... پرتگاه عشق فرویش خواهد کشید و به‌اعماق من بـازش خـواهـد داد. مـی‌دانـد فـردا می‌روم. بگذار ساعتی در آرامش بیاندیشد. باز می‌گردد. وضـع او چـون کسی است که جامه‌ای آتش گـرفته بـرتن دارد. قـدرت تـقوا و مـقاومت قداستش هرقدر که باشد بناگریز آن جامه را از تن بیرون خواهد افکند. آری وقتی خاموشی برهمه جا سایه گسترد و پاسی از نیمه شب گذشت بردر اتاقش خواهم کوفت. بی‌شک در انتظارم خواهد بود و در را خواهد گشود. این ملاقات تعادل روحـی‌اش را درهـم ریـخته است. دسـتش را خواهم گرفت و همچون خوابگردی مست به‌خوابگاه خود خواهم برد.

اما وقتی نیمه شب در اتاقش را زد، کسی آن را نگشود. دو سه بار دیگر زد. باز صدایی درنیامد. این بار با شدتی دیوانه‌وار زدن گرفت. آنگاه در را گشود. در پرتو لامپ کوچک و سفید رنگی که همه اتاق زشت، هولباره و حقیر را می‌نمود سه پیرزن در تـخت‌های خـود، بـا چـهره‌های زشت و مرده‌وار خفته بودند و تخت کریستینا خـالی بـود... بـه بـاغ آمـد و هـمه آسایشگاه را زیر نظر گذراند. اما او را نیافت. اندوهگین اما سرافکـنده و زبون به‌اتاق خود بازگشت و ساعتی را اندیشید...

سپس خسته و با سری منگ به‌بستر رفت و چون سنگ خوابید.

کریستینا را نیافت.

اما دو سه سـاعتی بـعد، هـمچون آدمـی تب‌دار، هـمچون کسـی کـه می‌داند در خاطر چیزی دارد و نباید بخوابد از خواب برجهید. چشمانش را مالید و کله منگ شده‌اش را در دست‌ها گرفت... آری در جمجمه‌اش طلب چیزی و انـدوه کسـی غـوغا مـی‌کرد. ایـن کس کـه بـود؟ بـه‌خاطر نمی‌آورد. زنی بود که آزارش داده بود و به‌ناگهان به‌یاد آورد. کریستینا بود ـ باید امشب پیدایش می‌کرد. برخاست، جستجویش کرد اما باز در اتاقش نبود.

فردای آن روز نیز همه جای جذام‌خانه را گشت و پیدایش نکرد. گویی قطره‌ای آب شـده و بـه‌زمین فـرورفته بـود. آسـایشگاه خـواب بـود و از هیچ‌کس نمی‌توانست سراغش را بگیرد. حتی از جذام‌خانه بیرون آمد و تا مسافتی پیرامون آسایشگاه را در صحرا برجانب شرق گشت. مکان‌هایی که ممکن بود کریستینا برود. ولی آنجاها نیز نبود. در گورستان نیز نبود. یک‌بار خواست حتی تا آن دهکده که شبی را بـا هـم در آن بـه‌سر بـرده بودند برود ولی با خود اندیشید رفتنش به‌چنان جایی نامعقول است.

گرفتار عذاب و اندوه بـه‌انتظار مـاند. هـرجـا کـه بـود سـپیده سـحر بازمی‌گشت. نه نباید تا بدین حد شتاب می‌کرد و زن بیچاره را می‌رماند. امروز پنجشنبه بود و او دو سه روز فرصت داشت. هرجا که بود لامحاله به‌خانه خود بازمی‌گشت. به‌اتاق خـود بـازگشت و بـی‌آنکه لبـاس از تـن درآورد برتخت افتاد.

آنگاه اندیشید: نه! که ازین موش و گربه بازی‌ها کلافه و عصبانی شده است. معنی این کـارها چـه بـود. اگـر او را دوست داشت چـرا ایـن‌طور دیوانه‌وار گریخته بود... نه او دیگر طاقتش را نداشت. همین فردا می‌رفت و برای تنبیه او هم که شده ـ برای ابد ـ ترکش می‌کرد...

در یک لحظه ده‌ها اندیشه متناقض در سرش می‌چرخید و نمی‌دانست

به‌زوزه کدامیک باید پاسخ دهد.

آن شب پس از گریختن، کریستینا در صحراها پرسه زده و تا پاسی از شب را نزد عارف مانده بود...

۲۴

نام پسری که از عارف به‌جا مانده بود «شهاب الدین» بود. این بچه نزد عمهٔ خود زندگی می‌کرد. عمه در واقع برای شهاب مادر بود و شوهر او همچون پدر. ازین‌رو شهاب که از اوان کودکی مادر و سپس پدرش را از دست داد هرگز کمبود محبت ندید. عمه و شوهر او را، مادر و پدر خود می‌دید. محبت و توجه آنان هرگز کمترین رنگ ریا و فضل فروشی نداشت. از آنجا که خود صاحب فرزندی نبودند این پسر را چون جان شیرین خود دوست می‌داشتند و همچون میوهٔ پخته و چیده شده بخشایشی که بنابر مشیتی در دامانشان افکنده شده بود تلقی می‌کردند. ازین‌رو هرچند خواهر کار برادر را در ترک خانمان و شهر و دیار توجیه نمی‌کرد و به‌ظاهر میانهٔ خوشی با او نداشت، با این همه نیز از احترام و محبت خود به‌او ذره‌ای نمی‌کاست و ته دل از این اقدام عجیب راضی بود. اما شوهر یک‌سره عقیده‌ای دیگر داشت. و از دیدگاه خود به‌تماشای آن مرد می‌پرداخت. خود وی نیز مرد بصیرت، ایمان، و حال بود. ازین‌رو هرکار او را که به‌چشم مقتدائی در او می‌نگریست توجیه می‌کرد و این داستان ترک ناگهانی خانمان را از کسی چون او شگفت‌انگیز نمی‌یافت. می‌گفت؛ کمال‌الدین *[عارف]* خود بدین راه سلوک نرفته بلکه توفیق او را برده است. می‌گفت: عجب از رفتن آدمی با آن دید و دریافت نیست بلکه از ماندنش است.

ازین‌رو شهاب در محیطی نشو و نما می‌کرد که هیچ دشمن کامی، بد اندیشی و تبلیغ منفی در بدنما کردن چهرهٔ پدر وجود نداشت. حتی از این‌که او را ـ تا آنجا که عاطفهٔ کودکانه و دامنه ظرفیت روح لطیفش اجازه می‌داد با فضایل پدر آشنا کنند ـ خودداری نمی‌کردند. اما او به‌پدر غایب از نظر چندان التفاتی نداشت. هرگاه که ازو سخن مهر و خاطره محبتی به‌میان می‌آمد می‌پنداشت دربارهٔ موجودی بیگانه و یا خویشاوندی بسیار دور صحبت می‌کنند. با این همه هشیار و زیرک بود. بچه‌ای با جربزه و پرهمت به‌نظر می‌رسید. این خصلت ویژه را از هنگامی که به‌دبستان فرستادندش به‌خوبی از خود نشان داد. جوهره داشت و به‌قول پدر خوانده که بابا خطابش می‌کرد، به‌خوبی می‌شد فهمید که برای خودش کسی خواهد شد. به‌تدریج بزرگ می‌شد و آن شخصیت بارز و حقیقی در چهره‌اش آشکاراتر باز می‌نمود... این شخصیت از دوازده سالگی تا هجده سالگی به‌نهایت رشد خود می‌رسد و مهر خود، یعنی سرشت جوانی را برپیشانی افراد می‌زند. در بسیاری از مردم شخصیت‌هایشان در چهره‌شان منعکس می‌شود و بن عواطف، سوداها و اندیشه‌هایشان را می‌توان در حالات چهره و کیفیت سخن گفتنشان دریافت. به‌یک نگاه می‌توان فهمید، هستی، آینده و حتی مرگ این آدم چگونه خواهد بود... آری، همین‌هاست که خطوط و رنگ‌های سرنوشت را رقم می‌زنند... ازین‌رو می‌توان دریافت «هرکلیتوس» سخن نغز و پرمعنائی گفته است که: «شخصیت هرکس سرنوشت اوست.»

شهاب ازین نمونه‌ها بود...

اما حقیقت این است که عارف بچه را به‌حال خود وانگذاشت: درست است که از خانمان پرید اما یک‌باره قطع نکرد و سر رشتهٔ حلقه‌ها و عواطف را نگسست. چنین کاری در حد و توان دل بارور و پر مهر او نبود... آری بچه را به‌امان خود رها نکرده بود. رویه قضیه این بود که

ثروتی برای او مقرر کرده و کار سرپرستی‌اش را به‌خواهر و شوهر خواهر سپرده بود. اوایل وقتی در جذام‌خانه «محراب خان» مشهد به‌سر می‌برد برای دیدنش می‌آمد و سرکشی‌ای به‌امور او می‌کرد و می‌رفت. اما پس از آنکه به‌آسایشگاه «باباباغی» تبریز رفت، یعنی برای همیشه نقل مکان کرد و قصد اقامت دائمی درین جذام‌خانه را نمود از دیدارها کاست. دوری مسافت، گرفتاری و مشغله‌های روحی اجازه پرداختن بیشتر به‌امور بچه را ازو گرفت. ولی از هفت سالگی به‌بعد برنامه‌ای برای خود ریخت و لااقل هرسال یک‌بار برای دیدار می‌آمد. اما هربار که می‌آمد چیزی از ثروت بچه را می‌کاست و با خود می‌برد. گویی از بخشیدن آن ثروت نسبتاً بسیار پشیمان شده بود. آیا گناهی عظیم مرتکب نشده بود؟ شهاب خاطره آن دیدارها را در ذهن داشت. این دیدارها که یکی دو روز بیش‌تر نمی‌انجامید، چندان شادی‌آمیز و خاطره‌انگیز نبود. نه برای بچه و نه به‌استثنای پدر خواندهٔ او برای کسان دیگر. زیرا مرد می‌آمد، اندوهگین و در خوف دائم. اما نه عصبی و بد اخلاق. بلکه خوشخو اما نگران. آن‌چنان که خواهر می‌گفت: «چه وحشت‌زده است... گویی طناب‌داری را برگردن دارد، و هرآن ممکن است حلقه را بکشند.» آری این چنین می‌آمد، به‌کارهای بچه سرکشی می‌کرد. با وسواسی پرمحبت به امورش می‌پرداخت، کمبودهایش را جبران می‌کرد، یعنی اضافه و افزونی‌هایش را تعدیل می‌نمود و از آنها می‌کاست و می‌رفت. و همیشه همین‌طور بود. از دیدن بچه در آن رفاه عظیم شاهانه که در چشم او بسی نامتناسب با جهانی که در آن می‌زیست می‌نمود دلتنگ می‌شد. (درحالی‌که آن رفاه هرگز شاهانه نبود و چیزی بس معمولی و متداول بود و به‌نسبت زندگی جذام‌خانه در نظر او چنین می‌نمود.) فرزندش را در آغوش می‌گرفت... پیشانی و دست‌هایش را می‌بوسید. آهی می‌کشید و ازین که می‌دید این یکی را بیشتر از آن محرومان و بینوایان دوست دارد برخود می‌پیچید و

بچه از دیوانه‌بازی‌های این مرد که او را «عمو» می‌خواند و مقام پدری‌اش را به‌رسمیت نمی‌شناخت اما در دید همگان احترام فوق‌العاده‌ای داشت به‌تنگ می‌آمد.

آری آن مرد هربار که می‌آمد با سروروبی پشیمان به‌خواهر و شوهر او می‌گفت: ثروتی که برای پسر گذاشته بیش از احتیاج اوست... می‌ترسد بچه به‌آلودگی ثروت و ابتذال زندگی کشیده شود و از دست برود. در جوانی چه بسیار مردمانی را دیده بود که پرستندهٔ زیورهای زندگی، اثاثیه‌های لوکس، خانه و باغ و ثروت و اتومبیل و ازین قبیل شده بودند و در عین تمدن و دانش و توحید درحالی‌که نفی کنندگان خرافه و جهل بودند از بت‌پرستان جاهلی پلیدتر و گمراه‌تر گشته بودند. مردمان موحّد متمدنی که مبل و قالی را با ایمانی هم سنگ آن بت‌پرست جاهلی می‌پرستیدند که خدای سنگی‌اش را می‌پرستید و بیش از ایمان او به‌آن اشیاء عشق می‌ورزیدند. آری همین حب اشیاء بود که بزرگواری روح را درهم شکست و آدمی را تا مرتبه بهیمیت ساقط می‌نمود و مسخ می‌کرد. حتی در بازار، تجار محترم و حاجی‌های جا افتاده‌ای بودند که نماز می‌خواندند، اما در واقع آنچه که می‌پرستیدند پول بود. میلیون‌ها پول داشتند و باز حرص می‌زدند و با شور و شهوتی دو چندان در طلب هرچه بیشتر پول کوشش می‌کردند و با خلوصی بیشتر از آنچه حاجی در سعی میان مروه و صفا می‌کند در طلب پول سعی می‌کردند و هروله می‌زدند. هرگز خدا را به‌اندازه یک هزارم مهری که به‌پول و ثروت داشتند دوست نداشتند. تمام مدت کعبه توجه و قبله‌گاه راستین زندگیشان پول و ثروت بود. برای هفت نسل پس از خود اندوخته بودند و باز حرص داشتند. و راستی آن همه را برای چه می‌خواستند؟ شگفتا چه مردم دروغ‌گویی. چرا

هرروز صبح نمی‌روند و روبه‌روی بانک‌ها سجاده پهن نمی‌کنند و بانک‌ها را به‌جای مساجد و معابد سجده‌گاه خود قرار نمی‌دهند. به‌راستی اگر حداقل صداقتی داشتند و شمه‌ای از پول‌پرستی‌شان را نشان می‌دادند، مطلقیت خلوص، خضوع واقعی و عشق را به‌مردم نموده بودند. همه‌شان دروغ می‌گفتند... و راستی چرا صاعقه خدای قاهر نمی‌زد و این موش‌ها طاعونی را ـ که زندگی را این چنین برعرصه خاک پلید کرده بودند ـ از صحنه روزگار پاک نمی‌کرد. آری بدین‌سان بود که او هربار دلتنگ از اقدام خود بهره‌ای از ثروت پسر را می‌گرفت و به‌آسایشگاه و یا جاهای دیگر می‌برد و در میان کسانی که به‌قول خود نیازهایی ضروری‌تر و استحقاق بیشتری داشتند تقسیم می‌کرد.

با این حساب می‌شود گفت که دیدار هراز گاه او نه تنها موجی از شادی در آنان نمی‌انگیخت بلکه موجب دلتنگی و اندوهشان نیز می‌شد. پسر که بودجه‌ای مشخص داشت و از ولخرجی نیز بدش نمی‌آمد در برابر این محدویتی که از جهان خارج براو تحمیل می‌شد اندوهگین می‌گشت... «عموی مستبد» می‌آمد و اجازه خرید و داشتن فلان چیز را که اغلب لوکس و زیبا بود براو روا نمی‌داشت.

گویی این آدم که علاوه برنداشتن عاطفه راستین پدری فقط هرچند سال یک‌بار می‌آمد تا چیزی را از او بگیرد و داغ اندوهی بردلش نهد فقط برای عذاب او از آسمان نازل می‌شد.

اما عارف از عبوس شدن چهره پسر، جا نمی‌خورد. حتی این مقدار را که از بودجه پسر می‌کاست کافی نمی‌دید. این کار که در نظر او نوعی هرس کردن معنوی درخت وجود بود تا از آن شکوفه‌های سخا و رحمت، همّت و معرفت سربرزند و نیز، دریافت زکاتی که حاصل و برگ و بار وجود را چندین برابر کند باز هم کافی نمی‌دید.

به خود می‌گفت چرا باید به‌این بچه تا این حد بخشید و چنین زندگی

ممتاز راحت طلبانه‌ای را برایش فراهم آورد. آیا آن بچه‌های دیگر که همین حد کوشش و استعداد را دارند و از یک صدم امکانات او بهره‌ور نیستند چه گناهی کرده‌اند. این مشیت کور که فلان فرزند سالم و مستعدی را در دامن خانواده‌ای بیمار، عاصی، بی‌فرهنگ و در نتیجه بزهکار می‌افکند چه هدفی ازین بازی شوم دارد؟

و او که عارف بود و میان جبر فلسفی و جبر عرفانی فاصله‌ای به‌اندازه زمین تا آسمان قائل بود گاه دستخوش این‌گونه رنج‌های حیرانی می‌شد و دلیل این همه را نمی‌فهمید و ته دلش هرچند که می‌گفت «نه این نیست» به‌جای جبر عرفانی جبری نیمه فلسفی حاکم می‌دید... و آنگاه برای راندن این وسواس‌های شکنجه‌بار می‌گفت: مسئولیت در دست‌های آدمی است. و اوست که باید این مشکلات را حل کند... این زندگی گسترهٔ یک آزمون مجدّانه و مسئولانه است.

بدین‌سان می‌کوشید از رفاه فرزند خود بکاهد تا بدین وسیله عدالتی را در جهان ناموزون حاکم کرده باشد. با این همه همیشه تضاد و شکاف عظیمی درون جانش برقرار بود.

به بیهودگی می‌کوشید پسرش را از فرزندان جذام‌خانه‌ها کمتر دوست داشته باشد و چون توفیق نمی‌یافت باز بیهوده‌تر می‌کوشید تا بدان حد خلوص داشته باشد که به‌خود بقبولاند آن دیگران را از فرزند خود بیشتر دوست داشته است...

اما این همه کوشش بی‌نتیجه بود. این‌گونه رفتار نسنجیده و گاه ناهنجار موجب انزجار بچه می‌شد. پسر حس کرده بود دستی که به‌نوازش گونه‌اش بلند می‌شود آن‌قدر ناشی و خام دست است که گویی سیلی‌اش می‌زند. از ده سالگی به‌بعد، چندان تمایلی به‌دیدن پدر نشان نداد و وقتی که مرد بیگانه به‌دیدارش می‌آمد نه تنها استقبال چندانی نمی‌کرد بلکه بی‌پرده‌پوشی اجتناب نیز می‌نمود. گستاخ و رک لب‌ور می‌چید و به‌او

پوزخند می‌زد. یکی دوبار طعنه‌ایی بسیار تلخ و شکافنده به‌او زد و وقتی مورد اعتراض عمه واقع شد دریافت بی‌رحمی کرده و برای آنکه قافیه را نبازد پیشتر رفت و برزخم‌هایی که وارد آورده بود نمک بی‌تفاوتی پاشید.

مرد بیچاره نگاهی رقت‌انگیز به‌او انداخته و چیزی نگفته بود. پس از این‌که پدر رفته بود عمه به‌او گفته بود:

هیچ فکر نمی‌کردم این همه بی‌رحم باشی. و برای آنکه بچه را بیش از پیش به‌حدود بی‌عاطفگی‌اش واقف نکند از ذکر کلمهٔ «موذی» خودداری کرده بود. و این کلمه «موذی» سه چهار سالی وصف دقیق روحیه او بود. موذی و بی‌مهر بود. اما از سنین چهارده سالگی و بلوغ به‌بعد به‌نحوی دیگر شد و گویی به‌فکر فرورفت و طی همان یک سالهٔ بلوغ قالبی دیگرگون یافت... یک‌سره عوض شده بود. آن موذی‌گری و بی‌مهری جای خود را به‌سکون و سلمی ممتاز و ستایش انگیز داد. شکوفه سرشتش نهنج می‌بست و می‌خواست میوه بدهد. پسر آن پدر بود. کم‌کم بعضی چیزها را درمی‌یافت و به‌نوعی خاطره پدر را در ذهن خود باز می‌ساخت. این پدر که بود؟ چرا رفته بود؟ چرا آمده بود و هر از گاهی چیزی ازو کم می‌گذاشت و پاره‌ای از جگر وی را می‌برید و باز به‌شتاب تمام می‌گریخت. چرا به‌آغوشش می‌فشرد و شوریده‌وار، درحالی‌که مبهوت افق می‌شد می‌گریست؟ در آن افق‌ها چه می‌دید؟ چرا رفته بود؟ چرا می‌آمد؟ و باز می‌رفت؟ آیا دوستش می‌داشت؟ نمی‌داشت؟ کم‌کم سؤالاتی کرده بود. و از چگونگی پدر پرسیده و به‌احوالات او رسیده بود. از جذام‌خانه‌ها پرسیده بود. درباره جذامیان کنجکاوی کرده بود. وقتی‌که وقوفی هرچند نسبی به‌این بیماری و آن چهره‌های زشت، دریده و مجروح یافته بود، ازین که پدر خود را ـ که می‌گفتند به‌خدمت در یکی ازین مکان‌های بیهوده و باطل «که هیچ ارتباطی به‌او نداشت» سرگرم است شاغل یافته بود رنجی عمیق برده بود. چهره پدر را در میان آن

چهره‌ها بازیافته و به‌کمک عقل آشفته، شیفته، نقاد و ژرفکاو خود که به‌گونه معجزه‌آسایی در او رشد یافته بود نگریستن گرفته بود. آنگاه داستان مادرش را با دقت تمام از خاطره گذرانده و بازسازی کرده بود. سپس به‌هشیاری تمام سکوت کرده و دیگران را به‌گفتن واداشته بود. در عین حال آن‌قدر با شهامت و بردباری گوش سپرده بود که هیچ کدام، نه عمه و نه شوهر او، هیچ فراز از زندگی والدینش را به‌دروغ براو بیان نکرده و یا به‌دروغ ازو پنهان نداشته بودند... آنگاه به‌کنجکاوی بیشتر پرداخته بود. اما گنجینه دانش نزدیکان درباره پدر محدود بود. حتی آنان نمی‌دانستند کجای این جهان بزرگ است. فقط یک‌باره شنیده بودند که بیشترین اوقات زندگی‌اش را وقف زندگی جذامیان آسایشگاه «محراب خان» کرده و سپس از آنجا نیز رفته است... و دیگر چیز چندانی ازو نمی‌دانستند... کم‌کم احوال این مردم، آن جذامیان که پدر، دل به‌کار آنها بسته بود رشگ او را برمی‌انگیخت... در اعماق دل‌سعادت آن بیمارانی که از توجه مردی چون «او» برخوردار بودند غبطه می‌خورد و بدین‌سان به‌مرور عاشق پدر خود شده بود. و عاطفه مهر که کم‌کم از بی‌تفاوتی به‌اشباع و سپس وفا و خلوص راستین و آنگاه فناء در محبوب پیش می‌راند، در دلش غوغایی به‌راه انداخته بود. اما این اواخر پدر حتی سالی یک‌بار هم نمی‌آمد. از وقتی که شهاب سیزده ساله و بالغ شده بود به‌گمان این‌که مردی شده است و دیگر کمترین نیازی به‌او ندارد نیامده بود. پسر در بی‌مهری‌های بی‌عاطفه مانند خویش محبت پدر را پس‌رانده و پدر به‌گمان این‌که ازو نفرت دارد و شاید دیدارهایش موجب شکاف و تنشی در روح و در نتیجه زندگی‌اش شود نیامده بود. با خود فکر کرده بود بهتر است حال که بزرگ شده و دیگر احتیاجی به‌او ندارد برای همیشه بار چنین خاطره‌های ناگواری را از قلبش بزداید. آری چنین بود که خاطره‌هایی محو از آن پدر داشت. منتظرش بود و شیفته‌وار به‌آن عادت

کرده بود... بی‌شک به‌زودی باز می‌آمد و او پاداش این انتظارهای شاق و گران را در دیدارش بازمی‌یافت. آری اگر این‌بار پدر می‌آمد در گردنش می‌آویخت و تلافی آن همه سرد مهری را می‌کرد. اما آن انتظار دیوانه‌وار مزد وصال نیافت و پدر نیامد. پس به‌راستی او را فراموش کرده بود و آن چهره‌های بیگانه از شکل افتاده را براو ترجیح می‌داد؟ به‌مرور قصه این پدر بی‌رحم عجیب را نمی‌فهمید. در هفده سالگی به‌کلی چهره پدر را فراموش کرد. هرچه در خاطره خود به‌سراغ او می‌رفت و می‌خواست آن خطوط مهربان، چشمان پرفروغ و پیشانی پرآژنگ نگران را در ذهن خود بازسازی کند همچون پرنده‌ای که از شاخساری بلند گریخته است از نظرش محو و دور شده بود و باز نمی‌آمد. در هفده سالگی یک‌بار به‌جذام‌خانه «محراب خان» به‌سراغش رفت و چون او را بازنیافت، نومید و تباه گشته به‌خانه بازگشت. ازین سفر هیچ چیز به‌عمه و شوهر او نگفت. بازیافتن زندگی آن جذامیان که تاکنون فقط تصویری خیالی در ذهنش داشت تأثیری بد در روحش به‌جا گذاشت. آن زندگی‌های تباه در وصف نمی‌گنجید. با آن بیماران صحبت کرده و در زندگیشان غوری کرده بود. به‌راستی پدرش کمر به‌خدمت چنین کسانی بسته بود؟ آری بدبخت و تباه گشته‌تر از آن جذامیان، کسی نبود... ولی خدمت در چنین جاهایی آیا خود زندگانی را تباه نمی‌کرد؟! او هرگز جرأت چنین ایثار و قدرت چنین گذشتی را نداشت. حتی از اندیشیدن درباره آن وحشت داشت.

همین یکی دو روزه محدود که در میان آنها زیسته بود، احوالش را دگرگون کرد. و دچار سوءظن جسمی و روحی گشت. آیا خود او مبتلای جذام نشده بود؟ و روحش در آستانه شکاف و پریشیدگی تمام قرار نگرفته بود. تصویری که از جذام داشت چنین بود که فرد در نتیجه یک هفته اقامت در چنان مکانی مبتلا می‌شود. و دیده بود که خود او قدرت ندارد بیش از دو روز در چنین مکانی زندگی کند. وقتی بازگشته بود از

شدت نومیدی و وحشت تب کرده بود. چندین روز نتوانسته بود غذایی بخورد و طی یک هفته صدبار برابر آئینه رفته و چهره خویش را برای یافتن آثار زخم به‌دقت و کنجکاوی تمام بازنگریسته بود. این سفر خاطره‌ای تلخ و غباری سنگین برروح او به‌جاگذاشت... پدر درین اقیانوس پهناور عذاب و.غم گم شده بود، و دیگر نمی‌توانست او را باز یابد... در میان جذامیان، پیرمردی را یافت که چهره‌اش آسیبی نیافته بود. این مرد مشابهتی دور با پدر او داشت (آیا داشت؟) وقتی نزدیک رفته و با او صحبت کرده بود خوشبختانه دریافته بود که گمشده‌اش او نیست و نمی‌تواند باشد. کجا بود؟ آیا ممکن نبود درین مکان مرده باشد و یا مبتلای جذام شده و چهره‌اش از شکل افتاده و بدین‌سان دیگر قابل شناسایی نباشد؟

پدر را نیافت اما فکر او همچنان رنجش می‌داد و از خاطرش نمی‌رفت... پرآشکار بود چنین فرزندی هرگز از طلب چنان پدری دست برندارد و تا آخرین لحظه عمر در جستجویش باشد. اما چون یافتن آن چهره گرامی در جهات چهارگانه میسر نبود کوشید او را در دنیاهای درون و ژرفاهای اندیشه خود بازیابد و از نو زنده کند. پسری هوشیار و زیرک بود. علیرغم آن پدر «هیچ ندان» که اغلب لاادری بود و تکیه کلامش «نه این نیست»، وی بینشی جزمی داشت و به‌خیال خود همه چیز را درمی‌یافت و می‌توانست در صحت و سقم هرچیز فوراً نظر دهد و نتیجه‌گیری قطعی کند.

دنیاهای تنهایی‌اش را یک چیز پر می‌کرد. کتاب... و آن هم نه از نوع کتب پدر، بلکه چیزی که می‌رفت تا جایگزین و معادل تمامی اندوخته‌های فرهنگی جهان شود. «رمان» که در نظر او مطلق کتاب بود و او فقط به‌این نوع از ادبیات، عشق می‌ورزید. و پس از رمان نمایشنامه و قصه کوتاه در جایگاه‌های دوم و سوم قرار می‌گرفت... دوستی و عشقی

جز این‌گونه کتاب‌ها نداشت. و با بروز استعدادی ژرف در او تو گویی برای این جهان خلق شده بود. آن زندگی نسبتاً مرفه و راحت به‌خوبی از پس تغذیه روحی وی برمی‌آمد و هرچه می‌خواست در دامن انتخابش بود. این مطالعات بیهوده نبود. دنیای رمان برای وی در حکم آئینه‌ای بود. چهره خود او را به‌خوبی و آن‌چنان‌که شایسته اوست به‌او نموده بود... ازین‌رو بود که او می‌خواست نویسنده؛ یعنی رمان‌نویس شود و در پهن‌دشت شورانگیز اندیشه و ادب از کلام مخیل جهانی نوین بسازد. و آنجا در آن مکان رؤیاها هرچیز را ـ در مکان‌های خاص خود قرار دهد. در واقع استعداد این کار را هم داشت. تخیلی ژرفکاو و گران‌بار داشت. این ژرف اندیشی و نیز صرف وقت و تلاش بسیار موجب شد که به‌یکی دو روزنامه روی کند و در آغاز انقلاب به‌کارهای سیاسی و اجتماعی بپردازد. در قاموس او رمان‌نویس از علوم سیاسی و جامعه‌شناسی تغذیه می‌کرد. و چنین کسی می‌توانست آئینه تمام نمای جامعه و فرهنگ آرمانی خویش باشد آری می‌توان بهشت‌هایی خیالی از رمانهای متعالیه بنا نمود. این جامعه و مدینه فاضله‌ای است که باید آن را در خلوت آزمود و بازآفرینی کرد و تحققش را برای آینده به‌محک عمل زد. بگذارند دیگران بپندارند این همه رؤیابافی و خلاقیت خیال است و مگر هرابداع اعجازآمیز و پدیده صنعت و هنر و علم بشری حاصل همین خلاقیت آفرینشگر و رؤیابافی‌های بشر نبوده است اما فرهنگ‌مندان و معاصرین جاافتاده زمانه او را پروای چنین مسائلی نبود. در جذمیت‌های متحجرانه خود فسیل شده بودند و برهیچ اندیشه عظیم، نواندیش و نوینی نمی‌بخشودند. چرا به‌این مقوله ارجمند هنر که می‌توانست چکیده همه معارف زمانه را در خود داشته باشد اهمیتی نمی‌دادند؟ یک نویسنده به‌اندازه ده شاعر، فیلسوف، جامعه‌شناس و تاریخ‌دان، درصورتی‌که کاربرد این همه مقولات و علوم ارزشی را بررمان می‌شناخت و هدف آن همه را، یعنی بازآفرینی

هنرمندانه‌شان را برطبق نیازهای واقعی بشر درمی‌یافت، می‌توانست بیاموزد و بیازرد. چرا نسل معاصر در گذشته و در لابه‌لای الهیات کهن و منطق ارسطویی، عرفان منظوم و منشآت مرسل و مسجع و صنایع نثر و نظم ادبی مقفا گیر کرده و نسل نو در ادبیات پوچ‌گرا و فرمالیسم مقلدانه و پوچی مهوع و رخوت‌انگیز که هیچ انطباقی با نیازهای جامعه ما نداشتند گرفتار مانده و تا این حد از هنر مسئول یعنی از قدرت و کارآئی «رمان متعالیه» که زندگی را تفسیر و تنویر می‌کرد غافل مانده بودند. ازین‌رو او در وادی این و آن کتاب پرسه زده بود و پیش ازین به«شریعتی» عشق ورزیده بود.

در کارهای او مایه‌ای عظیم برای دریافت و طرح قصه به‌گونه اجتماعی یافته بود. به‌نظر او این مرد نه تنها جامعه‌شناس که معلمی ادیب بود. از آنجاکه پدرش با پدر این نویسنده دوستی داشت به‌محافل پدر نویسنده را یافته بود. ولی خود نویسنده چون بارقه‌ای درخشیده و رفته بود. شهاب تحت تأثیر این نویسنده بود. چه مردی، که به‌اندازه یک نسل فرهنگ‌مند زندگی کرده و به‌اندازه صد ادیب زیسته بود. پیش ازو معنای نوشتن را نمی‌دانست. و رقص قلم را ندیده بود... شگفتا قلم در کف او می‌رقصید و می‌خرامید، از موانع سترگ برمی‌جهید. همچون عصای موسی بود. لطیف و خوش و پرمعنا... چون برابر دوستان بود با شادمانی و رامش بدان تکیه می‌کرد و به‌اشارهٔ گوشهٔ چشمی، تاکی سرسبز از آن برمی‌دماند و انگورهای زرین و یاقوتین به‌بار می‌آورد و چون برابر دشمنان می‌رسید و برزمینش می‌افکند آنگاه اژدهایی آتشین کام می‌شد و همه وروجک‌های حقیر و جادوی لفاظی‌های بی‌معنا را می‌بلعید...

شریعتی چنان ید بیضائی داشت. می‌غرید. می‌بارید. می‌توفید. صاعقه می‌زد، آتشفشان به‌پا می‌کرد و در گردباد جادویی ایمان خویش جهان‌هایی برتر از این همه را داشت. لحظه‌ای که تبسم می‌کرد دنیا را از

قهقهه به‌پیچ و تاب می‌افکند و دمی که عبوس می‌شد اشک از دیده‌ها فرومی‌بارید. دریغا که آفتاب طالع چنان نبوغی در نیم‌روز پرتو افشانی‌اش کسوف کرده بود و خون چنان خورشیدی را به‌خاک ریخته بودند... و او می‌خواست این بیرق افتاده را بردارد و به‌جای او بنویسد. نویسنده‌ای همطراز استاد و بلکه بالاتر از او باشد. اما نه در زمینه‌های علوم و جامعه‌شناسی، بلکه بالاتر، در متن زندگی بایستد و رمان بیافریند آری بنای رمان متعالی، این نوترین نگرش ادب الهی را که تاکنون درین کشور هیچکس رقم نزده است بنیان بگذارد. ای کاش استاد زنده می‌ماند، عمرش وفا می‌کرد تا قصه‌ای می‌نوشت. در یک رمان بهتر او را بازمی‌شناخت... اما او به‌جای وی قلم بدست گرفته بود. این چنین بود که به‌دنیای ادب روی آورد. دو سه قصه کوتاه نوشت که توجه ادب‌شناسان را به‌خود جلب کرد. اما جنگ فراآمد و آن سر پرشور که برد قلم را در چنان جبهه ستم باره‌ای به‌اندازهٔ برد تیربار نمی‌دید به‌جبهه روی آورد. مصمم بود بجنگد. راست بگوییم دلش غمگین بود و از نظام ظالمانه حاکم برجهان ستم کیش و کین اندیش اندوهگین. اما پیش از پرداختن به‌کار جنگ، کتابی نوشت که چندان نیز صلح‌آمیز نمی‌نمود و این اولین کتابی که نوشته بود موجی ایجاد کرد. به‌ناگاه جامعهٔ اهل درک و شناخت، طلوع ستاره درخشانی را دیده و دریافته بود. اینک ازظهور نویسنده‌ای سخن می‌رفت که قدرت بیمانندش جامعه را به‌شگفتی افکنده بود. چنین چیزی نوظهور بود. کسی ادعا کرده بود که با رمان می‌توان بنیاد ادبیات متعالیه را ریخت. پس از هزار سال خواب درین سرزمین قصّه، ظهور چنین کسی عجیب می‌نمود. اما به‌همان مقدار که نوشته‌های او در میان مردم ادب‌شناس و حقیقت دوست موجی از شادی برانگیخت در میان باندبازان، روشن‌فکران و متولیان رسمی ادب موجب نفرت و انزجار گشت... چرا؟ زیرا کسی پیدا شده بود و بی‌تکیه برباندبازی‌های رایج ادبی

در نهایت پختگی، انسجام، عقل و عشق اندیشیده بود و به‌خصوص به‌بیماری مسری روشن‌فکرهای جربی، چپ و راست گرایی و حزب اندیشی سفارشی روز مبتلا نشده بود و از طریق ایمان خویش با مردم ارتباط مستقیم یافته بود. و آنان چنین چیزی را برنمی‌تابیدند. آنان کسی بودند که قلم را انحصاراً در دست خود داشتند. درین روزنامه و آن مجله چیز می‌نوشتند. گلّه‌ای می‌نوشتند و جز خود برای کسی اجازه و گستره آفرینندگی قائل نبودند. گله‌ای مطالب خود را به‌خورد جامعه می‌دادند و کتاب‌هایشان با کاغذهای دولتی به‌چاپ می‌رسید. گله‌ای به‌اشاعه اراجیف و خزعبلات پرداخته بودند و گلّه‌ای جایزه‌ها را می‌بردند و هیچ چیز اصیل الهی و عظیمی را تحمل نمی‌کردند. آری کشور پر بود از جایزه‌بگیران مزدور و حرفه‌ای و منتقدان دروغین، مزدور و حرفه‌ای که هردو گروه زد و بند می‌کردند و سفارش می‌پذیرفتند و براساس زور و تحمیل سیاست‌بازان و منافع شخصی خود، این حرفه‌ای‌ها به‌آن حرفه‌ای‌ها جایزه می‌دادند. و آن حرفه‌ای‌ها به‌این حرفه‌ای‌ها که حرفه زنان تن‌فروش از هردوشان مقدس‌تر است در روزنامه‌ها و مجلات خویش، تحسین و آفرین می‌کنند. باری آن زن ازینان برتر است زیرا برتن خود خطا و گناه روا می‌دارد و اینان برهویت، معنا، ادب و فرهنگ یک ملت خیانت روا می‌دارند...

وه که بازار مکاره غریبی بود، چه آن کس که سر دبیر فلان مجله و یا بهمان روزنامه بود، حتی به‌دست عمه‌زادهٔ آشپزشان نیز قلمی داده بود و اینک درین قلمرو بی‌دروپیکر، آنان که باید ملاقه به‌دست می‌گرفتند نمایشنامه می‌نوشتند و آنان که باید قابلمه می‌شستند تحلیل قصه‌نویسی و کتاب نقد نویسنده و داستان به‌چاپ می‌زدند و او بی‌اعتنا به‌این همه بازی‌های مسخره و سخیف به‌کار خود می‌پرداخت. و همین لحن قدرتمند و بی‌اعتنای او که بازی‌های گله‌ای آنها را به‌هیچ می‌گرفت و تکرو

بود و کمترین التفاتی به‌قدرت‌ها و انحصارها و شرکت‌های با مسئولیت محدود و نسبی این نویسندگان نداشت همه‌شان را خشمگین کرده بود... اینان کسانی بودند که مقداری از بودجه‌های دولتی را وقف امور فرهنگی خود می‌کردند و براساس خواست و سفارشات رسمی ـ سیاسی نشخوار می‌نمودند. همه‌شان دکان‌های دونبشه ادبی و فرهنگی باز کرده بودند و خوش از علیق‌های دولتی بهره می‌بردند و تفاله، محصول می‌دادند. اما او در انزوای خود، تنها کار می‌کرد و گوشش بدهکار بازی‌های رایج روز و بازار مکاره‌های دروغ و مزرعه‌های پرورش گله‌های تخمی و گوشتی ادبی نبود. طبل و سنج تبلیغات می‌کوفت. جشنواره‌ها می‌آمد و می‌رفت و هیاهوی کر کننده تبلیغات را به‌پشیزی نمی‌گرفت. تنها و خاموش کار می‌کرد و باایمان سترگی که به‌حقیقت داشت مشغول بود... اولین کتابی که نوشت «شعبده‌بازان» نام داشت. اما معلوم بود این‌گونه کتب در نظر متولیان امر خوش نمی‌افتاد و از آن، همچون نگریستن در شیئی مکروه چهره درهم کشیده و رم می‌کردند. ولی تقصیر او چه بود. شوپنهاور سخنی نغز و جانانه گفته است؛ می‌گوید: بعضی کتاب‌ها همچون آئینه‌اند. اگر خری در آئینه نگاه کرد نباید انتظار داشت که صورت فرشته در آن ظاهر شود. و کتاب او چنین آئینه‌ای بود. این کتاب مقدمه جانانه‌ای داشت. در آن مقدمه از کار اصیل و سازنده هنرمند و مخصوصاً مسئولیت نویسنده سخن رفته بود و این‌که وظیفه نویسنده پیدا کردن جهان درون و اعماق زیرین حیات و راه بردن به‌دنیای مُثُل‌ها و ایده‌ها بود. در مقدمه آن کتاب به‌گونه موجز از تمثیل مغاره افلاطون سخن رفته و این چنین آمده بود: «افلاطون برای نشان دادن جهان مثل، در جمهوریت، کتاب هفتم تمثیلی آورده که گویی آن را در ترسیم جامعه امروز ما و نقش هنرمند و نویسنده‌ای که آمده تا بند از پای آدمی برگشاید و زندانیان غارخرافه‌ها و دروغ را از بندگی سیاست‌های مکر و آرایه‌های نفاق نجات بخشد، نوشته

است. وی غاری زیرزمینی را در نظر گرفته که در آن مردمانی را به‌بند کشیده‌اند. آن مردم را همچون اسیرانی رو به‌دیوار و پشت به‌مدخل غار نشانده‌اند. از آغاز کودکی زندانی آن غارند. دست و پای و گردنشان را با زنجیر چنان بسته‌اند که نیروی آن‌که سر را به‌چپ و یا راست بگردانند ندارند. پیوسته مجبورند روبه‌روی خود را بنگرند. میان آتش و زندان راهی بربلندی قرار دارد و در طول راه، دیوار کوتاهی همچون پرده‌ای که شعبده‌بازان میان خود و تماشاگران کشیده‌اند تعبیه کرده‌اند تا از آن بالا عروسک‌گردانان پیکره‌های انسان و حیوان را که از سنگ و چوب ساخته‌اند به‌گردش درآورند.

... بدین‌سان از به‌جنبش درآوردن این اشیاء تصویرهایی بردر و دیوار روبه‌روی زندانیان نقش می‌بندد و آنان تصاویری را برآن دیوار می‌بینند که فقط سایه عروسک‌ها و نه حتی تصویر واقعی آنهاست. زندانبانان به‌صداهای بلند، آهسته و گاه زمزمه‌وار با یکدیگر سخن می‌گویند و این سخنان در درون غار می‌پیچد. طنین‌هایی عجیب، ناهماهنگ و نامفهوم و زندانیان با خود می‌اندیشند مبادا سایه این تصاویر بردیوارند که با هم گفتگو می‌کنند... آری فرض کنیم که روزی آن زندانیان را از بند آزاد کنند، یعنی زنجیر از پای یکی‌شان بردارند و اجازه دهند که باز گردد، به‌عقب برگردد و خود را به‌مدخل غار، آنجا که روزنه روشنایی است برساند. بی‌شک ازین کار رنج خواهد برد. زیرا شدت روشنایی چشمانش را خیره خواهد ساخت. و نخواهد توانست در حقیقت اشیاء بنگرد. زیرا تاکنون فقط عادت داشته سایه اشیاء را ببیند. سپس دستش را بگیرند و به‌زور به‌روشنایی آفتاب و جهان نوین نور ببرند. چشمانش را خواهد بست و تاب تحمل آن همه را نخواهد داشت. اول سایهٔ تصاویر و سپس خود آنها را خواهد دید. در چنین مکانی است که به‌یاد می‌آورد روزگارانی دراز در دروغ زیسته و تنها از حقایق، سایه‌هایی را دیده است... و که همنوعانی در

آن مغارهٔ هولناک دارد که آن بیچارگان نیز جز نگریستن به دیوارهٔ دروغ، نصیب و چاره‌ای ندارند. به‌راستی چه کسی این دیواره دروغ و جعبه جادوی سیاسی را ـ که همواره همچون تلویزیون ـ سایه تصاویر سفارشی و از پیش ساخته و پرداخته را به‌نمایش می‌گذارد خواهد شکست؟... او چنین تصمیمی را دارد. اینک فرض کنیم او را از روشنائی به‌درون غار بازگردانند. اولین کاری که می‌کند اینست: با زندانیان درباره سایه‌های دروغین سخن می‌گوید. اما زنجیریان غارهای ریا، خرافه و دروغ ریشخندش می‌کنند و تمامی حرف‌هایش را گله‌وار به‌تسخره خواهند گرفت. اگر پافشاری کند و بگوید جز در جهان تزویر و سایه‌ها، زندگی نمی‌کنند و آنچه که می‌بینند و می‌شنوند و می‌اندیشند همه سایه‌های توهم زایی بیش نیستند به‌او می‌خندند و اگر بخواهد آنان را به‌جهان روشنایی حقایق ببرد و به‌راستی زنجیرهایشان را بگسلد و از زندان آزادشان کند او را خواهند کشت. آری خواهند کشت...

***

چنین است وضع هنرمند و نویسنده راستین در زمانهٔ ما. چنین کسی وصله ناجور زمانه خود است. با معاصرانش پیوند تاریخی ندارد. زبان مشترک و قومی‌اش را فراموش کرده و نه تنها کلاً با روشن‌فکران که حتی با ادیبان هم عصر خویش ارتباط نمی‌تواند برقرار کند. موجودی بیرون ازردهٔ تمامی جانداران است. گاه یک حیوان ماقبل تاریخی همچون دایناسورهاست و گاه در سال دو هزار پرسه می‌زند. چنین کسی مطرود زمانه خویش است. در قله‌ها همچون گرگی تنها می‌دود و به‌قول عوام از خار و باد تغذیه می‌کنند... و گهگاه از آن بالا گله‌ها را می‌بیند که چگونه در دامنه‌های امن خود خوش می‌چرند. بگذار چنین کسی بی‌کس و بی‌یاور و تنها باشد و همگان دشنامش گویند. بگذار در تنهائی، فقر و انزوای خویش فراموش باشد و حتی همسایه خانه او وی را نشناسد و آثارش را

نخواند. اصالت با اوست، زیرا حقیقت با اوست. بگذار آثارش را مثله کنند و در دشمن کامی و حسد به‌خونش تشنه باشند و همچون سگان خانگی از دور به‌مجرد دیدار صولت شیروارش عوعو کنند. ظفر مطلق در بی‌اعتنایی تام با اوست.

زیرا حقیقت با اوست. بدبخت نویسنده‌ای که از معاصرانش یعنی از سیاست‌های رایج روز، جایزه بگیرد و تاج حلبی جشنواه‌ها برجبینش نقش بندد و بیچاره‌تر آنکه در چهارچوب سیاست‌ها و سلیقه‌های رایج و عامی پسند درجا بزند...

به شما بگویم که هنرمند راستین بیست سال پس از فنای جسمش و پس از خاموشی منتقدان اهل سفارش و زور و هوچیهای زد و بند باز مزدور رستخیز می‌یابد و آنکه میوه‌های واقعی درخت نبوغ در آینده پخته می‌شود. پس چه باک که هنرمند واقعی در گمنامی و خاموشی و بی‌کسی و فراموشی بمیرد.

هومر که امروز هفت شهر یونان با هم می‌ستیزند تا هرکدام به‌جای دیگری او را به‌خود منتسب کنند، در گذشته در دروازه هرهفت شهر یونان برای اعاشه خویش گدایی کرده است ـ و مگر سرنوشت فردوسی تنها و حافظ بزرگ و دیگران جزین‌ها بوده است.»

پیداست رمانی که با این مقدمه آغاز می‌شود تا چه حد می‌تواند تأثیر بخشد... و تازه این مقدمه اثر بود و متن با این تحلیل دقیق که تصویرگر تمامی ابعاد سیاست‌ها بود شروع می‌شد:

«سیاست ببر است و دولتمرد، رام کننده حیوانات. و جامعه یک سیرک سیار تماشایی... درین میان دیکتاتور چون مردیست که سوار ببر است. همه ازو می‌ترسند و او از همه بیشتر می‌ترسد.»

آری به‌راستی آشکار بود چنین قلمی بیشهٔ انبوه اجتماع و شکارگاه پرمخافت آراء و دام‌های مختلف را آزموده است و نویسنده مردی منطقی و آزاداندیش است و هرگز گرفتار جزمیت‌های وجود خویش نیست. مردی صادق و رک که در صفحات آخرین کتاب اگر لازم می‌شد عقاید صفحات اولینش را رد و انکار می‌کرد و در کمال صداقت و شهامت به‌تناقض و نقض خویش اعتراف می‌نمود. زیرا که خوب‌ترین طراح یک نظام اندیشه فلسفی، سختگیرترین و بی‌رحم‌ترین منتقد آن نیز خواهد بود. آنچه داوری بی‌طرف با تمام قدرت به‌اثباتش می‌کوشد به‌همان شدت ضعف‌هایش را نیز در می‌یابد و این همان درهم شکستن تندیس‌های خویشتن پرستی است که اغلب متولیان مقبره اندیشه گرفتار آنند. همه سیاسیون، فلاسفه و جامعه‌شناسان آنجا که به‌مطلقیت خویش می‌رسند دچار بت‌پرستی می‌شوند و بت لازم نیست همیشه مجسمه باشد، زیرا بت هرنوع تصور باطلی از پندارهای حقیقت نمای خودمان و توهم انگاری ذات «خودپرستمان» است...

این چنین رمان «شعبده بازان» او را شخصیت‌های متفاوتی تشکیل می‌دهند... یک‌بار شعبده‌باز بزرگ طی پاسخ کسی، چنین تحلیلی دقیق از اجتماعی که در آن زندگی می‌کند و تفسیر دموکراسی می‌دهد. وی می‌گوید:

«در کشورهای جهان سوم دموکراسی جز یک چیز رؤیائی و نیم‌بند بیش نیست. چون شترمرغی است که نه مثل شتر بار می‌برد ونه مثل مرغ‌ها پرواز می‌کند. حتی در پارلمان، همه اعضاء آن به‌گونه‌های دموکراتیک سخت به‌جان هم می‌افتند. زیرا باید نشان دهند که دموکراسی موجود است... درین ارکستر پرهیاهو و ناهماهنگ هرکس موسیقی خودش را می‌زند. هیچ وزیری مسئولیت کار سازنده‌ای را به‌دلیل آنکه فلان وزارت‌خانه و نهاد دیگر با فعالیت‌های او موافق نیست به‌عهده

نمی‌گیرد... از آنجا که فرهنگ، و هدفی مستقل و مقصدی از پیش مشخص و یگانه وجود ندارد و هرکس نظر به‌علیق خود دارد، پنجاه میلیون اسب یک ارابه را به‌جهات مختلف می‌کشند. حتی در مجامع و هیئت‌های مقننه نیز وضع به‌همین منوال است. همه بره‌هایی هستند که چنگال دارند. فقط قدرت آن را دارند که هرروز کمی دنبه‌های پروار یکدیگر را به‌شوخی زخمی کنند و گهگاه به‌هم شاخی بزنند و از روی تفریح زنگوله‌های همدیگر را به‌صدا درآورند. توقع هیچ کار سازنده‌ای را نمی‌توان از آنها داشت و بهترین برنامه‌های این کشورها آنست که از میان جناح‌های مخالف آن، یک نیروی تقریباً مستبد سربرزند و همه قدرت‌ها را انحصارا در دست خود گیرد و مسئولیت همه امور را نیز بالطبع به‌عهده بگیرد. در ظهور چنین نوع دموکراسی مستبدی که از نظر اصول دموکرات و از نظر اجرا دیکتاتوری است می‌توان طلیعه همه بهبودی‌ها را دید و پیش‌بینی کرد؛ زیرا زندگی کردن در جنگلی که یک شیر حاکم آن است به‌مراتب بهتر از زیستن در سایهٔ هزاران گرگ سیاسی است که ادعای حمایت رمه‌ها را دارند...» همین شخصیت یک‌بار دربارهٔ تاریخ چنین می‌گوید:

«تاریخ یک گزارش خونین است. جباران و تحمیل کنندگان جنگ، آن را دیکته می‌کنند و مورخین می‌نویسند. اما اگر سربازان در انتخاب جنگ و صلح مختار بودند نویسندگان در استفادهٔ خون به‌جای مرکب، این همه اسراف نمی‌کردند. و می‌افزاید، تاریخ هیچ چیز نوی ندارد. همه مسائل آن مانند هم‌اند. حادثه‌ای که صد سال پیش رخ داده صد سال دیگر نیز با همه جزئیات کهن آن رخ می‌دهد و تازه نوهم می‌نماید... چرا تاریخ چیز نوی ندارد. زیرا آدمی وقتی نتواند آباد کند ویران می‌کند و از همه مهم‌تر آن‌که از وقتی‌که وی قدرت کشتن را در خود کشف کرد تقریباً چیزی افزون‌تر از آن را «جز به‌وسایل گوناگون» اختراع نکرده است...»

پیداست چنین نویسنده‌ای نه فیلسوف بود و نه عارف بلکه یک انسان از نمونه‌های اجتماعی آن بود. مردی اندیشمند و ایثارگر که حتی با فلسفه نیز مخالف بود و علم، علم عقل‌گرا را از آن برتر می‌دانست.

در همان کتاب شعبده‌بازان نوشته بود:

«از نظر دانشمندان، فلاسفه زنجیریان و همیات کهن و سایه‌های حقایق‌اند. این بیچاره‌ها همچون زنجیریان غار افلاطون فقط به‌سایهٔ الفاظ اکتفا کرده‌اند. حقایقی که امروزه از قلمرو آبشخورهای هیئت، فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی و... جریان یافته، نسبت به‌دانش یک فیلسوف همچون جویی باریک و خوش‌گوار در برابر یک اقیانوس سراب می‌نماید...

چرا آن پسر چنین اندیشه‌ها ناسنجیده و چالش‌گری داشت. خود نیز نمی‌دانست. افکاری پاک متضاد با اندیشه‌های پدر، درحالی‌که او فرزند پدری بود که یک‌سره دل به‌عشق استعلایی و عرفان برین داده بود. پدر با این عقل اندیشی‌ها که کار حسّ است و نه روح کاری نداشت و پر بعید نبود که هرگز آبشان در یک جوی نرود... تقصیر با نویسنده جوان نبود. چنین مردی که در خط سیر امور معقول می‌رفت نمی‌توانست آن عرفان خاص را دریابد. نویسنده‌ای با همه دستاوردهای جامعه شناسانه در خدمت مردم و پدری براساس ایمان ایثارگر عشق الهی در خدمت جامعه. اما هردو سخت متضاد، متفاوت و بیگانه با هم...

چرا آن پدر در متن زندگی نمانده بود، و مثل همگان ضمن یک زندگی معمولی به‌انجام وظائف خویش نپرداخته بود؟ این سؤالی بود که همواره تکرار می‌کرد... و مگر نمی‌توان عادی زندگی کرد و متعهد بود؟ آیا دوران رفض و عرفان و ترک زندگی و این‌گونه مسائل در مرکز این زندگی پرهیاهو، که مخاطرات از اطراف، آن را فراگرفته‌اند به‌سر نیامده است. هرچه بود در حال حاضر نمی‌توانست عمق آن دنیاهای خاص را دریابد...

اما پر آشکار بود چنان کسی با سری تا بدین حد پرشور، و هرچندگاه ظاهربین... عمر چندانی نخواهد کرد. این زمانه و زندگی برای چنین اندیشه‌هایی تنگ و تاراند. به‌جبهه جنگ رفت و هرچند که در اعماق فطرت و جان محبت کیش، صلح‌اندیش بود، این جنگ را تخطی از صلح برنمی‌شمرد. چند روز پیش از رفتن به‌جبهه دوستی به‌نام سعید که در گذشته‌ای نه چندان دور از همکاران مطبوعاتی او بود ـ در مخالفت با جنگ و بیهودگی رفتن به‌جبهه به‌او سخنانی گفته بود: بالاخره این جنگ در دراز مدت به‌پایان خواهید رسید. ولی نکته اینست که اگر بالفرض پیروز شویم پیروزی ماکمترین غنیمت اقتصادی برای ما نخواهد داشت. امروزه در جهان سیاست و ترفندهای اقتصادی، غنیمت گرفتن غالب از مغلوب، خود آغاز جنگ دیگری خواهد بود. بنابراین نباید گول تحلیل‌گران و آتش‌افروزان جنگ را خورد. اگر ما نقشه‌های جنگی و طرح تعرضات خود را از روی مقالات تحلیلی و اغواگرانه غرب تنظیم کنیم فریب خورده‌ایم. زیرا آنان در مقالاتشان چیزی جز تحلیل‌های دروغ، پی افکندن‌های دام‌های سیاسی، تشجیع و گاه ترساندن و تخویف ما کاری ندارند و با نقشه‌هایی دقیق و از پیش تعیین شده ما را به‌ورطه بدبختی می‌کشانند. همه ترس من ازین است که این جنگ یک نقشه کامل برای نابودی کامل ما باشد و چنین نیز هست. آنان بازیگران صحنه یک شطرنج و بازی لفظی‌اند. درحالی‌که این ما هستیم که سرباز و قلعه و خون و همه هستی خود را می‌دهیم. به‌همین دلیل باید از جنگ اجتناب کنیم و بودجه‌ای را که وقف آن می‌شود صرف آموزش همگانی، ارتقاء سطح بهداشت، فرهنگ، اصلاح امور کشاورزی، صنعت و بهبود وضع اقتصادی مردم کنیم. من ازین جهت با جنگ مخالفم که اگر به‌جای ضایعات حاصله از جنگ، خدماتی از این دست داشتیم درین هفت سال به‌مدارج بس عالی ترقی رسیده بودیم. و شهاب به‌جای آنکه پرخاش

کند، به‌آرامی تمام پاسخ داده بود:

منطقی نیست. به‌این می‌ماند که به‌کشاورزی که زمینش را غصب کرده‌اند بگویند طی این هفت سال غصب چه مقدار محصول از کف داده است. افسوس خوردن جز نومیدی فزاینده حاصلی نخواهد داشت. آیا تقصیر آن کشاورز است که زمینش را و معالم ترقی‌اش را غصب کرده‌اند؟ به‌همین دلیل باید بجنگد، زمینش را آزاد کند و از سال‌های آتی بذرش را بپاشد. سعید فریاد زده بود:

ـ با این حساب هیچ‌وقت در هیچ کجای جهان جنگ‌ها به‌پایان نمی‌رسند... من فقط با صلح مطلق و روش مسالمت‌آمیز موافقم. ما جهان سومی‌ها با ارتقاء فرهنگ و تکیه به‌خدا و ارواح آزاداندیش جهان باید بیاموزیم که بسیاری از اوقات حتی مخارج صلح مسلح بیشتر از یک جنگ است. تنها چاره کشورهایی چون ما تعطیل و انحلال یک‌سره ارتش، ادغام آن ـ مثلاً در وزارت کشاورزی، عمران، بهداشت و ازینگونه ـ است. بدین‌سان دنیا فلسفه صلح‌پرستانه ما را درمی‌یابد و هیچ کشوری کمترین تعرضی به‌ما نخواهد کرد. بله چرا به‌فلسفه رفض و ترک مطلق جنگ باز نگردیم... جز با محبت نمی‌شود زندگی کرد و پیروز شد. فاتحین بدبخت‌ترین و مغلوب‌ترین آدم‌ها هستند. همانگونه که مغلوبین نیز. تنها محبت‌کنندگان و صلح دوستان واقعی‌اند که پیروزمندان جهان‌اند.

و او پاسخ داده بود:

سخنان نغز و زیبایی است. و هرکس که با آن مخالفت کند کمترین بهره‌ای از آرمان کمال انسانیت ندارد. آری جز بامحبت نباید زندگی کرد و صلح، برترین ره‌آورد و عالی‌ترین ارمغان بشری است. اما برای استقرار نظام صلح که همان نظام عدل است چه پشتوانه‌ای خواهیم داشت؟ عزیز من در شعار و کلمات زیبا نمی‌توان زندگی کرد... نفی یک جانبه جنگ و خواستاری صلح محض، عالی‌ترین فلسفه اما ناممکن‌ترین آنهاست. یعنی

ـ کسی که جنگ عادله را نفی می‌کند عمیقاً و دقیقاً ـ در شناخت طبیعت بشر دچار خلل عمده و نقص دریافت شده است.

در بسیاری از موارد جنگ به‌معنای استقرار قانون و استیفای عدل است. آیا بشریت در همین امور اجتماعیش بی‌قانون می‌تواند زندگی کند و همیشه ـ جز در پرتو قدرت ضابطین زورمند و مسلح، قوانین عدل را تمکین کرده است؟

سعید پاسخ داده بود:

ـ پس چه باید کرد. همیشه باید جنگید؟ خون ریخت و برای یک زندگی صلح‌آمیز در تدارک جنگ بود و مسلح زیست؟...

ـ آری اگر برتو جنگ را تحمیل کردند و صلح و سعادتت را به‌یغما بردند چاره‌ای جز ستیز و زندگی مسلحانه نخواهی داشت. تو حرف زیبایی زدی اما آن فقط الفاظ زیبا و کلام فریبا بود و یک‌بار دیگر بگویم که در عالم واقعیت و معنا کمترین ضمانت اجرایی‌ای نداشت. تو می‌خواهی با تکیه برمهر و آشتی و صفا ریشه جنگ را بکنی و صلح جاودانی را شایع کنی. با تکیه برارواح آزاده‌اندیش جهان صلح جاوید داشتن؟! اما می‌دانی آن ارواح آزاداندیش که می‌پنداری صلح تو را تضمین خواهند کرد، صلح و آسایش و آرامش خود را نیز نمی‌توانند تضمین کنند... آنها اگر قدرت اجرایی داشتند برای خودشان که همواره مظلومانه برلبه پرتگاه زورگویی و ستم در کار سقوط‌اند کاری می‌کردند. امروزه غرب تا گلو غرق تسلیحات اتمی است. خطر پایگاه‌های پرتاب موشک‌ها را نه تنها آن ارواح آزاداندیش که هربچه‌ای به‌خوبی درک کرده است و با چنین تراکم انبارهای انفجاری[۴] اروپا ظرفیت آن را دارد که تا صد بار خاکستر شود و از بنیاد نابود گردد. اما آیا تاکنون صلح‌پرستان و مخالفین فلسفه جنگ و آن ارواح آزاداندیش توانسته‌اند از استقرار حتی یک پایگاه موشکی جلوگیری کنند؟ آنان برای اجتناب از جنگ، فریاد می‌زنند، تظاهرات

به‌راه می‌اندازند، دست به‌خشونت می‌زنند اما بی‌فایده است... تنها یک راه باقی مانده است.

ـ چه راهی؟

ـ برای استقرار صلح بجنگند! همین و بس. خود نیز به‌این واقعیت اعتراف کرده‌اند. برای استقرار صلح، دامن زدن به‌یک جنگ پیشگیرانه ضایعات کمتری را در بردارد. سعید پرخاش‌کنان گفت:

ـ چه راه حل مسخره‌ای. جنگیدن برای استقرار صلح.

ـ آری تنها راه پایان جنگ، مبارزه مسلحانه علیه جنگ‌طلبان و آتش افروزان است. این یک ناموس ازلی و قانون جهانی است.

ـ چه دور بسته احمقانه‌ای. جنگ دائم برای ابقاء صلح؟ و ستیزیدن برای سعادت؟

ـ جز این هیچ راهی وجود ندارد.

ـ پس باید زندگی کرد و درحالی‌که مسلح زیست تباه شد. در ترس دائم به‌سر برد و پیه نابودی را برتن مالید.

ـ اشتباه می‌کنی. هیچ ملت بزرگی نمی‌تواند برپای خود بایستد و در صحنه‌های سازندگی جهان نقش مؤثری داشته باشد جز مگر آن‌که از یک جنگ تحمیلی برای استیفای عدالت سر بلند بیرون آید. جنگ اجتناب ناپذیرترین مسئله برای طلیعه این قدرت است. با تو موافقم. ای کاش جنگ و خون‌ریزی وجود نداشت. ولی آیا کشوری که دفاع می‌کند نیز می‌تواند چنین چیزی را بگوید؟ هرملتی باید از تیه آزمون‌ها، کوران‌ها و سختی‌های خود بگذرد. بنی‌اسرائیل نمونه تکراری این ملت‌هاست. داستان مقاومت در برابر فراعنه و چهل سال سرگردانی و سپس تسخیر ارض موعود نمونه‌ای از آن همه است. انقلاب کبیر فرانسه یک نمونه عینی‌تر است. پس از پیروزی انقلاب، عملاً تمامی نیروهای ارتجاعی اروپا به‌سرپرستی انگلیس به‌جنگ با فرانسه انقلابی پرداخت و برای از

بین بردن انقلاب همه قدرت‌های قابل بحث متحد گشت. اما سرانجام انقلاب تسلیم آنان نشد و راه خود را هموار کرد. به‌همین گونه است انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه. قدرت از کف امپراطورها به‌دست توده‌ها افتاد. عملاً این بار هم همه کشورهای ضد انقلابی اروپا با روسیه وارد جنگ شدند. ازین پس تاریخ انقلاب روسیه یک سلسله جنگ‌های خونین تحمیلی و مقاومت‌های پرشور است. یک‌بار دیگر اروپا، ترفندی که برفرانسه زده بود برروسیه زد، یعنی علاوه برتحمیل جنگ، تحریم اقتصادی نیز کرد. شعله جنگ را به‌اضافه فقر وحشتناک، کمبود مواد غذایی و سوخت و نارسائی در همه زمینه‌های تولید در نظر بیاور و بنگر آیا این ملت‌ها پس از این جنگ‌ها و گذر از رنج‌ها به‌نابودی و فنا رسیدند؟... ملت‌های چین و ژاپن و اصولاً هرملت بزرگی نمونه‌هایی ازین جنگ‌های تحمیلی و سرنوشت ساز دارند. آری جنگ هرچند که فاجعه است ولی به‌فرجام برهر کشور که تحمیل شود کنار آن ضایعات، موجبات شکوفایی نیروهای انسانی را نیز فراهم می‌آورد. این توازن و تعادلی در فطرت طبیعت است. هرآنچه را که می‌گیرد دو برابر آن را پس می‌دهد ـ پوزخند می‌زنی؟ و باور نمی‌کنی ـ حتی در زمینه هنرهای زیبا، یک جنگ حماسی و مقاومت‌آمیز که فلسفه تعالی و وظیفه مقدس دفاع را در خود دارد، ادبیات و هنر یک ملت را بیست سال جلوتر می‌برد. شنیده‌ای که گفته‌اند آدمی فردای ازدواجش ـ که ازدواج نیز جنگی است! ـ هفت سال پخته‌تر می‌شود، یعنی هفت سال تجربه می‌اندوزد؟ جنگ چنین حالتی را دارد...

حتی در صلح نیز آدمی در جنگ به‌سر می‌برد. چطور این را نمی‌بینی. باید به‌مردم آموخت برای ایفای آزمونی به‌این جهان آمده‌اند و پیش از ایشان هیچ مردمی را بدون آزمون و ابتلا رها نکرده‌اند. زندگی آزمونی برای تحقق عدالت رستخیزی و جنگی دائم علیه شرور نفسانی و بهیمیت

فطری است...

و بدین‌سان بود که از سال سوم به‌جبهه رفت. با پشتکار ایستاد و جنگید. در متن مرگ و نیستی با حدتی آتشین زندگی کرد. در آغاز می‌پنداشت هرکس در چنین جایی دل و دماغ زیستن و شور زندگی را از کف می‌دهد. ولی آن جبهه کشف جهانی نوین بود. علی‌رغم آنچه که از جنگ‌ها نوشته‌اند، این‌جا، روح قلب، معنای صفا و عشق برزندگی حاکم بود و روابط چیز دیگری بود. ضمن جنگ مضمونی را در دست گرفت و مشغول نوشتن آن شد. شب‌های سنگر، به‌هنگام بی‌کاری در پرتو نور کمرنگی که در عمق چاله‌شان می‌افروخت کلمه به‌کلمه آن کتاب را که حاصل خون و روح او بود می‌نوشت...

این‌جا جهان کم خونان و بی‌جربزه‌گان نبود. در میان سربازان کسانی بودند که مصداق واقعی سرشاری نشاط، زنده بودن، عشق وایمان بودند... باید آنها را می‌نوشت و می‌فهمید. و او به‌همان زیبایی که می‌نوشت می‌جنگید. آری برای استقرار صلح و عشق و عدالت باید عاشقانه جنگید... در بسیاری از جبهه‌ها بود. همرزمان و سربازان عاشقش بودند. شمع سنگرهای خاموش و قلب تپندهٔ خط مقدم بود. شخصیتی بی‌نظیر که هرجا که می‌رفت نشانه‌ای از خود به‌جا می‌گذاشت. در جزیره مجنون گاز شیمیایی آسیب کلی به‌ریه‌اش زد و به‌خانه بازگشت. گاز تاول‌زا که علاوه برتولید تاول در سطح بدن، باعث آسیب چشم و ریه نیز می‌گردد و سمومی مرگ‌آفرین را در اعماق جسم و جان به‌جا می‌گذارد، تعادل جسمانی‌اش را به‌هم ریخت. خوشبختانه چشمانش از خطر کلی یعنی کوری مصون ماند. اما بیمار، درهم شکسته، معیوب و ضعیف گشته به‌خانه بازگشت. قدرت راه رفتن نداشت. نیروی نفس کشیدن نداشت. دچار ضعف بینایی شد. مومیایی جاندار بود. اما در پی مراقبت‌های عاشقانه مادر و پدر یعنی عمه و شوهر او دوران نقاهت را

پشت سر گذاشت و کم‌کم، به‌گونه معجزه‌آسایی بهبود یافت. باید استراحت می‌کرد. ضمن استراحت و نشخوار لذت زندگی و این‌که یک‌بار دیگر از مرگ جان سالم به در برده و خون جوانی در رگ‌هایش با تمامی قدرت به‌جریان افتاده است و نیز تفکر براحوال خویش، به‌یاد پدر افتاد. اندیشه دائمی او آزارش می‌داد. راستی سرنوشتش چه خواهد شد؟ شاید دیری درین جهان نمی‌پایید. اکنون که نیروی ستیز و جنگ نداشت و ریه ناتوانش توان چندانی در اختیارش نگذاشته بود چه خوب بود که یک‌بار دیگر به‌جستجو می‌پرداخت و یک‌بار دیگر آن سرزمین‌های ناآشنا را می‌آزمود. یک‌بار دیگر دریافت که باید «او» را پیدا کند و درین راه از پا ننشیند. این‌بار با جدیت به‌سراغش رفت و همه جذام‌خانه را به‌عنوان ملاقات کننده زیر پا گذاشت. حتی به‌آسایشگاه بابا باغی تبریز آمد و تحت عنوان ملاقات کننده و کسی که از شهر، نذری‌ای برای بیماران آورده یکی دو روز در میانشان ماند و هدیه‌هایی را که چندان هم چشمگیر نبود میانشان پخش کرد. اما او را نیافت. لااقل هیچ‌کس را که بتوان مانند او دانست آنجا نیافت. پدرش درین اوقات در تبریز بود...

از توضیح دادن و گفتن داستان خود آزرم داشت. تنها به‌نگاه کردن و جستجویی خاموش اکتفا می‌کرد. وانگهی چگونه می‌توانست از پدر غائبی سخن گوید که او را رها کرده و ده سالی می‌شد که ندیده بودش... آیا واقعاً چنین کسی وجود داشت؟ آیا... اگر داستان خود را می‌گفت به‌او نمی‌خندیدند؟ نومید و دست خالی به‌خانه بازگشت. شش ماهی را در خانه ماند و سپس دوباره به‌جبهه رفت... این‌بار به‌غرب رفت. دیگر نمی‌بایست به«جزیره مجنون» و یا «فاو» که در معرض بمب‌های شیمیایی بود برود. حال که مصمم به‌مرگ بود هوای پاک و اثیری غرب که بهبود ریه‌هایش را تسریع می‌کرد قتلگاه مناسب‌تری بود. به‌غرب رفت و آنجا شهید نشد بلکه ترکش خمپاره‌ای به‌پشتش اصابت کرد. زخمی شد و

به‌تبریز، شهری که پدرش در آن می‌زیست نزدیک‌ترین مرکز امن درمانی جبهه غرب انتقال یافت.

در همان موقع دست‌نویس مقاله مفصلی را که درباره مسائل جاری سیاسی و فرهنگی نوشته بود و امید داشت که در روزنامه کثیرالانتشار عصر به‌چاپ برسد به‌او بازگرداندند و ضمن یک دشنام تلویحی برایش نوشتند که مقاله‌اش اجازه چاپ را نیافته است. شگفت‌زده نوشته‌ها را در دست گرفت و سبک سنگینشان کرد. قلم را برداشت و در آخرین جمله مقاله این سطور را اضافه کرد:

گیریم گنجشک برشیر سنگی باغ‌وحش فضله بیاندازد...

۲۵

وقتی کریستینا از فرخ جدا شد، جائی برای پناه جستن نیافت. دیوانه‌وار گریخت، اما نهانگاهی پیدا نبود. حتی اندیشید در گورستان نیز از تعقیب فرخ ایمن نخواهد بود. شکسته و حیرت زده لمحه‌ای ایستاد. به‌کجا پناه می‌برد؟ دردش را به‌که می‌گفت؟ به‌آسمان تیره و شب عبوس نگریست. آیا به‌صحرا می‌زد و شب را در بیابان به‌سر می‌برد؟ آری اگر لازم می‌شد به‌آن تن درمی‌داد. درین لحظه ناگاه جرقه‌ای در ذهنش زد، آن جرقه به‌چیزی روشن و پاک، همچون درخشش آرامش بخش این بدر تابناک تبدیل شد. به‌یاد عارف افتاد... شب‌ها آنجا در دامنهٔ کوه در عبادتگاه همیشگی و خلوت‌کدهٔ خاص خویش معتکف بود. شب‌های تابستان اغلب در جذام‌خانه نمی‌ماند. همه می‌دانستند کجاست و چه می‌کند. گوشهٔ دل‌انگیزی داشت. آنجا که او اعتکاف می‌گزید تکیه زده به‌صخره سنگی که دو سوی دیگرش را نیز دو تخته سنگ فراگرفته بود و چیزی چون غاری کوچک پدید آورده بود، آنجا زیر پایش چشمهٔ کوچکی از دل کوه روان بود و برکرانه چشمه دو سه بید کوهی و صنوبر و نهال دو سالهٔ سنجد غرس شده بود، به‌کار دل خویش مشغول بود. مهتاب با تمامی جلا و طلعت پر صفایش می‌درخشید. شبی خوش برای زیستن، عشق ورزیدن و یا مردن بود. عارف وقتی دیدش پی به‌اضطراب درونش برد. مدتی بود ندیده بودش. آمدنش درین موقع شب، عجیب می‌نمود.

وقتی به‌چهرهٔ رنگ باخته‌اش نگریست و به‌وحشت غیر مترقبه‌اش پی برد دانست گرفتار عذاب و اندوهی درونی است. کریستینا کنارش نشست و هیچ نگفت. اندیشید: بی‌شک همه چیز را می‌داند. چنین کسی نمی‌تواند نداند. آیا به‌اعماق جان من راه برده است؟

و عارف می‌اندیشید:

در برابر این قداست عظیم، پاکبازیِ دلدادگی و شکستگی این جان مضطر چه دارد که بگوید؟ آهی کشید و از سر اندوه سرفروبرد. از آن همه دانائی و عرفان چه فایده؟... اینک این زن هه عجز و انکسار بود. عارف نگاهش کرد و از شادی لرزید... کویری تشنگی محض در برابر رگبار توفانی رحمت... خوشا به‌حال دلی که به‌چنین مرتبه‌ای رسیده است. ای کاش به‌جای این زن بود.

به‌صدای بلند، آنسان که با خود حرف می‌زند گفت:

غلط است این‌که می‌گوییم یک انسان به‌جز آنچه می‌داند نیست بلکه انسان چیزی جز آنچه انجام می‌دهد نیست. انسان از اُنسِ خلوتِ خود می‌آید.

و کریستینا اندیشید.

وه که راست می‌گوید. آدمی آنست که انجام می‌دهد. اما من گناه کردم و در دام عشق زمینی گرفتار شدم...

تنی گرفتار پلیدی‌های جسم و آرایه‌های دروغ، خوشا به‌حال او.

همهٔ وجودش غم و ندامت بود... و نمی‌دانست همین حالت، دروازهٔ سعادت جاودانه اوست... زیرا دلی که پشیمان است هرگز دل یک مجرم نیست. آدمی چون به‌مرتبهٔ ندامت از خویش می‌رسد به‌ملکوت حقایق و ذروهٔ عرفان، یعنی خودآگاهی بزرگ رسیده است... دل پشیمان همان نگاه اندوه‌بار برگذشته‌اش عذرخواه اوست... چنین نگاهی قدرت آن را دارد که همهٔ جنایات «منیّت» خویش را تطهیر کند...

مرد نگاهش کرد و از طراوت چهرهٔ پرنگارش به‌شادمانی افتاد... در جوانی وصف این‌گونه زیبائی‌ها را در کتاب‌ها خوانده بود... و اینک می‌دید. نگاه چشمان این زن همچون چشمان دلنوازی بود که یک‌بار دیده بود و می‌شناخت. وه که این چشمان شرربار، این چشمانی که دیروز مست غرور، وصال و قرب بود امروز از بارقهٔ ملال و حقارت تاب داشت... همسرش شراری ازین چشمان را داشت. از نگاه کردن به‌آن همه زیبائی لذت برد... آن‌قدر لذت برد که بی‌تابانه نگریست و نگاه ندزدید و لحظه‌ای چون تشنه‌ای که به‌آبی گوارا می‌رسد ژاله‌های آن گلبرگ شکفته را بلعید و همهٔ طراوت‌های آن حسن پاک و بی‌کران و معصوم را نوشید...

پیش از آمدن این زن، مناجاتی در درون خود داشت، گفتگوئی درونی که تمامی ذهنیتش را پر کرده بود... چه شب‌هائی داشت. شب‌های تنهائی‌اش را همه ذکر و دعا، نیاز و نماز پر کرده بود. سلوکی در اعماق خویش و لجه‌های معارف که جز آن روح بزرگوار هیچ‌کس از آن همه خبر ندارد؛ شاید آن شب صدبار چنین گفته بود:

تو نور آسمان‌ها و زمینی... تو نور آسمان‌ها و زمینی... و سپس کلمات را تک‌تک، آن‌چنان‌که گوئی با تقطیع و هجا بندی بهتر می‌تواند دریابد از نو خواندن گرفت.

تو ـ نور ـ آسمان‌ها ـ آسمان‌ها ـ آسمان‌ها ـ و زمینی... نور... نوری پیش از همهٔ نورها، نوری پس از همهٔ نورها، نور اولین و آخرین. نور اولین و آخرین، نوری آفریننده و موجد نور...

در آسمان‌ها نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید چه می‌گوید... این ذکر ناتوان، راه به‌اعماق آن آفاق برین چه می‌برد... هرذکر جرقه‌ای می‌دمید که همچون هزاران هزار تپیدن ستاره‌ها و سیاره‌های کهکشانی دمی می‌تابید و دمی دیگر می‌مرد. چنین می‌اندیشید: ما از تو چه می‌دانیم... ما از جلال تو چه می‌فهمیم. سوگند به‌نام تو که بزرگترین سوگندهاست. ما از تو جز

نامی نمی‌دانیم. و این نام تو چیست؟... در همهٔ جهان خلق و جهان‌ها و جان‌های سترگ آفرینش، از تو جز نامی نشناختیم... به‌نام قدوسی و رحمانی تو تکیه کردیم اما جز سایهٔ پرتوی از آن را نیافتیم، سوگند به‌مقدس‌ترین نام‌های تو، که بارقه‌ای، که نقطه‌ای از جلال آن نام را برما متجلی کن... متجلی کن... متجلی کن... سوگند به‌چهرهٔ عظیم و گرامی تو... سوگند به‌نقطه خال تو... ای زیبائی مجید و شکوهمند... ای زیبائی مجید و بی‌همتائی که ما از آن به‌جز خالی از تو ندیده‌ایم... وه که همهٔ این آفرینش بزرگوار و بدیع تو جز سایه و بازتاب نور آن خال تو نیست. جز آن خال، یعنی که هیچ از آن ندیده‌ایم. تو کیستی؟... کیستی... زمین و آسمان را از رحمت خود پر کرده‌ای... زمین و آسمان و کیوان و همه کائنات چیست؟ بازتاب سایه‌وار آن خال و سنگریزه‌ای از بدایع خلقت تو، از بدایع خلقت تو... کهکشان‌ها و جان‌ها و جهان‌ها را از نور خود ممتلی کرده‌ای... از نور خود... از نور خود... پرتوی از زیبائی تو چنین کرد... پرتوی... پرتوی... پرتوی... اما کدام پرتو؟... می‌گفت و نمی‌دانست چه می‌گوید، درونش را به‌تمامی ذکر وی پر کرده بود و آن را نمی‌یافت... و اینک این زن آمده بود، این نمونه‌ای ناچیز، تغییرپذیر و میرا از آن همه زیبائی مکرّر و نامتناهی...

این کریستینا چهره‌ای زیبا دارد، اما چه کسی به‌آن چهرهٔ زیباترش راه برده است... این زن نمونه‌ای از رحمت، لطف و قدرت بدیع حُسن خلقت او در دو قلمرو ظاهر و باطن بود. قطره‌ای از اقیانوس‌های لایتناهی لطف، و حسن و رحمت... پس اصل آن قلزم و سرچشمهٔ اقیانوس‌ها چه بود؟ اصل آن قلزم و سرچشمهٔ آن اقیانوس؟... نمی‌دانست، هیچ نمی‌دانست. درین جهان از آن همه بدایع و چهرهٔ حسن فقط به‌ما خالی را نموده‌ای و رفته‌ای و غایب گشته‌ای... خالی را... خالی را... وه که از خود، ازین نافهمی و کج فهمی خویش بسی پریشان بود... از نگریستن به‌چهرهٔ

کریستینا لذت می‌برد.

ـ ای کاش به‌جای این زن بودم. موجودی تا بدین حد پاک‌باز که در راه ایمان و خدای خویش همه چیز خود را داده است. زنی که در صفات خویش نمانده بود... از خوددرآمده و صافی و خالص گشته... پاک باخته و خالی از خویش و حتی مطرود از خود... و با این همه در تمام این مدت عاشق عشق... و لحظه‌ای از او غافل نمانده... با عشقی روز به روز فزاینده‌تر و پرستشی عظیم‌تر. چنین زنی هفت وادی سلوک را در خود طی کرده است. با خود می‌اندیشید:

و خدا چه پایان درخشانی برای او تمهید کرد بود که این چنین شوریده و شیفته‌وار به‌سوی خود می‌کشیدش. به‌یک صاعقهٔ عشق زمینی خاکستر شده بود. چنین موجودی در برابر آن جلال عظیم و درخشش آن نور الانوار چه تابی داشت؟ پروردگارا ما آدمیان چه ناتوانیم و با این همه به‌راستی این زن چه معجزه‌ای از جلوه‌های جلوات نامتناهی تست. اگر دست به‌دعا برمی‌داشت زمین و آسمان را درهم می‌ریخت. هرفراز از زندگی‌اش صحیفهٔ دعا و سجاده عبادتی بوده است. تمامی اندیشه و افکارش محبت، یکپارچه رحمت، رقت و بخشایش بود... لحظاتی برای او وجود داشت که کریستینا را از دور دیده بود و در چهرهٔ او توانسته بود بهشت را با همهٔ زیبائی‌هایش باز یابد. در چهرهٔ یک تن درمانده و بی‌چیز، مطرود جهان خویش و بریده از همگان؟ شگفتا به‌خود گفته بود آفرینش بهشت، سخت‌تر از آفرینش انسان نبوده است... انسان، انسان اهل محبّت و معنا انسان کامل، انسان متعالی و آفریننده... نگاهش کن... به‌یاد او و در جلال رحمان از شادی برمی‌شکفد و بهشت در چهره‌اش نقش می‌بندد... چرا چنین زنی که اگر برکوه‌ها دست برد آنها را برجای خود جاری می‌کند این همه از عاقبت خود بیمناک است؟ چرا؟... زیرا نجات در ما نیست. بلکه همه از اوست. این چنین، عشق چنان معبودی شگفت‌انگیزترین

تأثیرها را در وجود او کرده و نمی‌داند...

آیا به‌خود نمی‌گوید حقیقت جاودانه در من است؟ و به‌من زندگی بخشیدند تا جرعه‌ای از تجلی صفات رحمان را بیاشامم. وه که این زن از چه خمی خورده است...

و کریستینا در دل می‌گفت:

تو آن قدرت را داری که همهٔ حجاب روح را فروافکنی و از ورای آن، اجسام اندیشه‌ها را ببینی.

و این یک در دل پاسخ می‌گفت:

ـ آنچه که می‌بینم آنست که خود خواسته‌ام. نه آنکه تو بوده‌ای...

لحظاتی بعد کریستینا که از خاموشی او دلتنگ و حیرت‌زده می‌نمود، به‌سخن درآمده و گفت:

ـ چرا با من حرف نمی‌زنی... من سراپا غرقهٔ اندوه، خویشتن و گناه...

عارف گفت:

ـ به‌یاد داری یک‌بار به‌من گفتی، پدر ما «آدم» لحظه‌ای به‌مقام جانشینی خدا در زمین رسید که «ترک اولی» کرد؟

ـ آری من این را گفتم. ولی... سکوت کرد و چیزی نگفت.

ـ ولی چه؟

ـ ولی نگفتم، به‌محض آن گناه.

ـ ولی به‌محض آن گناه به‌زمین هبوط کرد. نه؟

ـ بله مشیت و سرنوشت او، مقام خلیفةالهی بود.

ـ می‌فهمم، اما در زمین؟ یا در آسمان و یا فردوس؟

ـ در زمین.

ـ یعنی چون «ترک اولی» کرد و به‌زمین آمد به‌مقام قدس مشیت پیوست؟

ـ چنین پیداست.

ـ اگر آن گناه اولین نبود، هرگز معرفت خیر و شر، معرفت به‌بخشایش پدید نمی‌آمد... می‌آمد؟

سر عظیمی درین نکته هست... چه مرتبهٔ عظیمی که به‌آدمی فهماند انکسار برتر از عبادت است و لُبّ دانش، مهر اوست و این‌که نومیدی از رحمت او کفران عظمت اوست. ای کریستینای من بارها به‌این مسئله فکر کرده‌ام. کریستینا. کریستینا این چیز کوچکی نیست... مقام قدس دانش، معرفت به‌خیر و شر و دریافت آن رحمت غایی عظمت در سایهٔ همین ترک اولی پدیدار شد. نشد؟ می‌فهمی چه می‌گویم؟ خوشا آن کس که می‌افتد و درین لغزش نیروئی عظیم می‌بیند. نیروی صعود... شگفتا هرسقوط در خود صعودی داشته و هرلغزش معراجی بوده است. به‌ما نوید داده‌اند که به‌طلب رحمت آمده‌ایم و به‌امید عنایت سرگشته‌ایم به‌جهت سعادت آفریده شده‌ایم... آن قدرت قهار رحمانی را نمی‌بینی... نیروئی که همیشه گفته منتقم نیستم، بلکه به‌مجرد بخشش طلبی می‌بخشایم. می‌فهمی دخترم کریستینای من، نمی‌بینی چه رازی عظیم در چنین رحمت و بخشش آفرینی است... چگونه می‌توان به‌حکمت این نیروی عظیم و قدرتمند که رحمتش تمامی صفات را تحت‌الشعاع قرار داده پی برد؟!

کریستینا می‌گریست:

عارف گفت: خوشا آنان که سفال وجودشان را شکسته تا با دست‌های خود پیوندشان زند... وه که نالهٔ دل‌های پشیمان را از تسبیح کروبیان بیشتر دوست دارد و فرش عرش او برقلب شکستگان گسترده است. همهٔ آن سفرها، کوشش، نماز، و خدمت در راه او پوسته بود و هیچ... خوشا آن کس که به‌مغز عبادت، یعنی انکسار و حیرت واقعی رسیده است. کریستینا، کریستینای من، دلبند من می‌شنوی چه می‌گویم.

ـ آری ببخش.

رویش را به‌سوی تاریکی انبوه کرده بود تا مرد اشک‌هایش را نبیند.

ـ عزیز من به‌من گوش بده.

ـ گوشم با تست.

ـ ابوالحسن خرقانی گفت، روزی خدا را گفتم بارالها مرا آن چنان که منم به‌من بنما... مرا به‌من نمود. نگریستم هیئتی دریده در جامه‌ای پلید و پلشت. به‌شگفتی و ترس نگریستم و باور نمی‌کردم. بارالها من اینم؟

ـ آری تو اینی.

ـ معبودا، پس آن همه عبادت، تضرع، خلق و شوق و عشق در راه تو چه شد؟

ـ آن همه ما بودیم. تو اینی.

کریستینا گوش می‌داد. دل از زندگی بریده بود. حتی به‌سوی او نمی‌نگریست. ساعتی با او سخن گفته برخاست و رفت. عارف نگاهش کرد و تکان نخورد... به‌سفر مرگ می‌رفت...

آن شب را کریستینا پریشیده‌وار در دشت و صحرا راه رفت. زیر بارانی از ستاره‌ها و چتر رحمانی نگاهی که نوید می‌داد و به‌خود می‌خواند... هیاهوی عظیم افلاک را با موسیقی سحابی‌ها در گوش داشت... مغناطیس عشق، کوه کهربا، کاهی را به‌خود می‌کشید و در گردباد خویش به‌سوی خود می‌برد. در آن گم می‌شد... سپس ساعتی را رو به‌جهت ستاره‌های آسمان جنوب، خوشه‌های فلکی آشنا، قندیل مرواریدهای فروزان کرد و زانو زد. غرقهٔ جهان درون خود شد. شب خاموش. شب اثیری... از جذام‌خانه، کورسوی نور چراغ‌ها، برمی‌آمد... از دور دست سگ‌ها پارس می‌کردند... و دیگر جغد نفیر نمی‌کشید...

شبی را غرقه شادمانی و گفتگوهای درونی گذراند.

ـ برمن ببخشا و مگذار بیفتم.

ـ تو؟ چرا گمان کرده‌ای که رهایت می‌کنم؟

ـ همه عمر در طلب تو بودم.

ـ طلب چه؟

ـ طلب صدای تو.

ـ صدای من در قلب تو بود.

ـ لحظه‌ای که دل به‌آن عشق سپردم، از وحشت قالب تهی کردم. پنداشتم تو از من نفرت خواهی داشت.

ـ من با عشق پدید آمدم و با عشق پرستش شده‌ام.

ـ چه صدایی داری. صدایی جان شکار و تطهیر کننده... آبشاری رحمانی... زمین و آسمان از نور تو پر شد. آیا صدایت را به‌همگان خواهی شنود؟

ـ هرکس، حتی اگر یک‌بار صدایم بزند.

ـ بزرگوارا، همیشه، همیشه در خاطرم بودی.

ـ کریستینا، لحظه‌ای، لحظه‌ای فراموشت نکردم.

ـ خدای من، چقدر دوستت داشته‌ام.

ـ کریستینای من، چقدر دوستت داشته‌ام.

ـ هزار بار، هزار بار سجده‌ات کردم.

ـ هزار بار، هزار بار به‌تو سلام گفتم.

ـ ای یگانه، توئی نور یگانهٔ آسمان‌ها و زمین.

ـ نور خود را برای تو آفریدم.

ـ توئی گنج ازل و ابد.

ـ برای دل تو گنج ازل و ابد شدم.

ـ چه بزرگ و رحمان و بخشایشگری...

ـ همه بخشایشم از آن تست...

ـ تو کیستی؟

ـ همین‌که تو بفهمی‌ام و در محبّتم هستی را دوست بداری.

ـ مهیمنا... آقای من... به‌کجا می‌بری‌ام؟

ـ به‌خویشتن... به‌سوی من.

ـ دستم را بگیر.

ـ در من خرسند خواهی شد و همیشه باتو خواهم بود.

این چنین گونه برخاک نهاده و جان سپرد.

۲۶

صبح، وقتی فرخ نومید و عصبانی و برای آخرین بار (آن‌چنان که در اندیشه داشت) به بیمارستان می‌رفت، رفتگر جذامی‌ای که خیابان را جارو می‌کرد به‌او گفت: دیشب کریستینا مرده است. دم دروازه جذام‌خانه جسدش را یافته‌اند. پا کند کرد و بی‌اختیارسوی خوابگاه راهبه‌ها و اتاق سه پیره زن جذامی نگریست. شگفتا این مرد چه می‌گفت؟ مبهوت و حیرت زده ایستاد. آیا راست می‌گفت، درست شنیده بود...

گفتی چه کسی مرده است؟

ـ کریستینا... مرده، دم دروازه، زانو زده و مرده.

به راه افتاد. خواهر ژولی را در باغ دید که از بخش معلولین می‌آمد. ایستاد. خبر را تأیید کرد و گفت:

دیشب طرف‌های صبح مرده است. شاید حدود ساعت چهار صبح. جسدش را یک ساعت پس از مرگ پیدا کردیم. دکتر کشیک تشخیص انفارکتوس داده، چه عارضه ناگهانی‌ای. دکتر می‌گوید سکته‌اش ناشی از یک نوع ترس و اضطراب غیرعادی و مافوق تحمل بوده. ترسیده، از شدت وحشت مرده. نیمه شب توی بیابان‌ها چه می‌کرده؟ از چه ترسیده؟

ـ مرده است؟

ـ آری. عصر دفنش می‌کنیم.

«فرخ» بازگشت. به‌دکتر جواهری‌نیا گفته بود برای دیدنش نزد او

خواهد رفت. اما دیگر نمی‌خواست کسی را ببیند. گویی همهٔ آوارهای جهان برقلب او فروریخته بود. کودکی که مادر، برابر چشمانش بمیرد آن‌قدر نمی‌ترسد که او وحشت کرد. خبر قلبش را پاره کرد. مرده بود؟ باور کردنی نیست. کریستینای او رفته بود؟ برای ابد از دستش داده بود؟ از وحشت زانو زد و پیشانی برخاک نهاد. این زن قربانی او بود. و مگر در حکم یک بازیچه نبود؟ و مگر فردا نمی‌خواست برود و گرفتار نگون‌بختی دائمی خویش تنهایش بگذارد. چگونه شده بود که اینک از مرگ او تا بدین حد وحشت کرده بود. در واقع او کریستینا را کشته بود... و وحشت و عذاب او موجب مرگش گشته بود... اینک که او را بدین گونه از دست داده بود، عمق بدبختی و بی‌کسی خود را می‌فهمید. بندی ابریشمین و بس دراز و نامرئی چنین موجوداتی را به‌عاطفه‌ها و پیوندهای روحی‌شان متصل کرده است. رها و آزاد می‌گردند و می‌پندارند که بی‌هیچ پیوندی آزادند، اما در یک دم آن بند که به‌انتهای طول خود رسیده است، نگهشان می‌دارد و بازشان می‌گرداند... مثل حیوانی در رسن که در قلمرو و دامنهٔ طنابی که به‌گردنش بسته‌اند آزادانه می‌گردد و سرانجام چاره‌ای جز بازگشت به‌کانون انقیاد خود ندارد... چنین کسی اگر هم می‌رفت روزگاری به‌طلب کریستینا بازمی‌گشت... زندگی‌اش بی او معنائی نمی‌توانست داشته باشد. این چنین، دیوارهای جذام‌خانه چون چهار دیواری تابوت سراپایش را در خود می‌فشرد. دیگر دل زندگی نداشت. زخمی‌ها و بیماران، کارکنان بیمارستان منتظرش بودند. منتظر مردی پاک، با ظاهری آراسته که پس از چند سال می‌خواست برای همیشه ترکشان کند. و آنها با چه سپاس و قدردانی‌ای می‌خواستند با او خداحافظی کنند. به‌خود گفت: آیا می‌دانند من کیستم؟ چنین زنی از ترس من بود که گریخته و دل به‌مرگ سپرده بود...

نه نمی‌توانست برود... چه جهان پوچ و عبثی... حتی هجرتش بیهوده و

ماندنش نیز بیهوده‌تر بود. هرچیزی را فکر کرده بود جز این یکی را که کریستینا از عذاب و وحشت بمیرد... چنین کسی در اقیانوس عذاب و وحشت غوطه زده بود، در آن شب تنهایی و بی‌کسی که همه کس او را از خود رانده بود ایستاده و مقاومت کرده بود، و اینک ناگهان، سالم و با چهره‌ای شکفته از آزرم عشق مرده بود؟ آوخ... او بود که کریستینا را کشته بود؟

و چه وقتی از دستش داده بود. درست در روزهای عزیمتش. چرا با این زن چنین کاری را کرده بود؟ هیچ فهمیده بود چه می‌کند؟ در آغاز همه چیز را به‌شوخی گرفته بود و اینک عمق آنچه را که انجام داده بود می‌فهمید... آه... کریستینا با همه جانش او را دوست داشته بود و او نفهمیده بود. چنان عشق عظیم و پاکی را آلوده بود...

می‌رفت و نمی‌دانست کجا می‌رود...

به‌یاد آورد که پیش ازین‌ها یک روز به‌گونه اتفاقی دربارهٔ مرگ صحبت کرده بودند. کریستینا گفته بود که دوست دارد اینجا در همین گورستان جذامیان به‌خاک سپرده شود... و او گفته بود:

ـ تو نمی‌میری.

ـ چرا، من همین‌جا می‌میرم.

ـ چرا چنین چیزی را می‌گویی؟

ـ اولین روزی که به‌اینجا آمدم اتفاق عجیبی برایم افتاد. با خود فکر کردم اینجا مسکن و جایگاه زندگی‌ام خواهد بود... اما عاقبتم چه خواهد شد... این اندیشه تکانم داده بود. همان غروب اتاقم را مرتب کردم و بیرون رفتم. از جذام‌خانه بیرون رفتم و در بیابان‌های اطرافش تنها گردش کردم، به‌یاد دارم خواستم بوتهٔ گلی خودرو از خاک بچینم، بوته با خاک درآمد، نگاهی به‌آن خاک قهوه‌ای رنگ و عجیب کردم و آن را بوییدم پس از ساعتی غرقهٔ حیرت و اندیشه به‌خوابگاه بازگشتم... شب وقتی خوابیده

بودم خواب دیدم در بیابان می‌گذرم، ناگاه همان‌جا که غروب گلی چیده بودم بی‌اختیار به‌زمین افتادم و برخاک نرم غوطه خوردم. آری همان‌جا بود و آنگاه در خواب به‌یاد آوردم که به‌هنگام بیداری همین غروب مشتی خاک را برداشته و بوییده‌ام. یک‌بار دیگر در خواب همین کار را کردم، بویی عجیب داشت، در همان دم نگاه کردم و در کمال حیرت و هراس دیدم تصویر چهره‌ام در خاک می‌درخشد. همچون آدمی که در آیینه نگاه می‌کند، چهره‌ام راصفحهٔ خاک می‌دیدم. نگاه کردم خواهر ژولی بالای سرم ایستاده بود و خیره به‌من می‌نگریست. خواستم آن آئینهٔ عجیب را پنهان کنم، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم. به‌من گفت: چرا این همه حیرت‌زده به‌خاک نگاه می‌کنی. گفتم نگاه کن، این خاک نیست. شفاف و تابناک همچون آیینه است و من در عمق آن تصویر خودم را می‌بینم... خواهر خندید و با تعجب و شاید ناباوری از من دور شد... این خواب را جز تو برای هیچ‌کس نگفته‌ام، آه، وحشت‌زده از خواب پریدم و دریافتم این تربت همه عمر مرا به‌خود می‌خوانده است، همه عمر، می‌فهمی، از مادر که زاده شدم مرا طلب کرده و سرانجام مرا در پنجه‌های خود خواهد فشرد. من اینجا می‌میرم...

آری راست گفته بود. همین‌جا مرد و در همین گورستان جذامیان دفنش می‌کنند... چنین کسی با آن گذشتهٔ عجیب، بی‌کس، و تنها، دور از شهر و دیار، درین گوشه خاک غریب، غریب‌وار مرده بود... و خواهر ژولی گفته بود امروز به‌خاکش می‌سپرند... آری بی‌شک مراسم تشییع چندانی هم درکار نخواهد بود. عصر هفت هشت جذامی و یکی دو عضو بیمارستان می‌آیند و «دیش بابا» در گورستان گوری می‌کند و دفنش می‌کنند و می‌روند. لابد کنار مسیحا کوچولو. مسیحا کوچولو، فرزند کریستینا و او. فرزند خود او. چنین کسی، آن ناز دختر که چشم و چراغ خانواده خود بود درین حصار مزبله‌ها مرده بود... سیل خاطرات فرا

می‌آمدند و او را با خود می‌بردند... به‌یاد آن روز افتاد که ازو پرسیده بود:

ـ بگو ببینم کریستینا تو چه دینی داری؟

ـ پرستش خدا در عشق.

ـ با این حساب، امروزه یک عارف مطرود خواهی بود.

ـ اگر جز این باشم وای.

ـ ولی کلیسای کاتولیک از تو خواسته فقط یک مسیحی کاتولیک بمانی.

ـ عشق او زنجیر همهٔ مذاهب را گسست. در یک گردون دو یوغ نمی‌توان داشت، این را در «دمشق» فهمیدم. اول بار که با زندگی محی‌الدین عربی آشنا شدم. می‌شناسی‌اش؟

ـ نه.

ـ بزرگترین عارف و صوفی اسلامی‌تان است.

ـ من نه عرفان و نه اسلام، و نه محی‌الدین هیچ کدام را نمی‌شناسم.

ـ آنجا پیرمرد عرب خوش ذوقی به‌دیدنم می‌آمد که کتاب‌های ابن عربی را برایم می‌آورد و تفسیر می‌کرد. گهگاه می‌آمد. از همه‌جا صحبت می‌کردیم. یک‌بار گفت که از دوستداران مولوی شماست ـ و لابد این یکی را می‌شناسی؟ (و او از شرم سری تکان داده بود.) گفت: مولوی می‌گوید حاصل همهٔ دانش سالکان و عارفان راستین این کلمات است، که عشق از عقل برتر و عرفان از دین ارجمندتر است. مدت‌ها درین خصوص اندیشیدم و دیدم تنها راه نجات دل از تنگدلی‌ها در همین نکته است. هرجا که تنگ نظری‌های عقل حاکم شد، جنگ هفتاد و دو ملت در گرفت و هرجا که عشق آمد توحید، صلح و بخشایش آورد.

به خواهر ژولی گفتم، وقتی که مردم برگورم این ابیات این عربی را بنویسند:

قلبم گنجایش هرصورتی را پذیرفت[1]
چراگاه آهوان [پناه جو] و صومعهٔ راهبان گشت
بتخانهٔ تندیس‌ها و کعبهٔ حاجیان، دل من
مهبط الواح تورات و جایگاه نزول قرآن دل من
به مذهب عشق دل سپردم و عنان به‌ناقهٔ مهردادم
بگذار هرجا خوش دارد برود که محبت دین من است.

و فرخ به‌یاد آورد به‌او گفته بود مسیحیان برگورشان صلیب نصیب می‌کنند. چگونه برگورت چنین ابیاتی را بنویسند و او گفته بود که اگر صلیب نصیب کردند برهمان صلیب چوبی این ابیات را بنویسند و خندیده بود. اینک به‌راستی باید برگورش چنان ابیاتی را می‌نوشتند؟... آیا می‌نوشتند؟ چه کسی این کار را می‌کرد؟ فرخ مشت‌هایش را در جیب‌ها گره کرد و به‌سرعت گام‌های خود افزود. بی‌محابا رفت. نمی‌دانست کجا باید برود. از جذام‌خانه بیرون بزند؟ قلبش چنان پر درد بود که اگر امید دیدار او را در آن سوی جهان می‌برد به‌طلبش برمی‌خاست. آه چنان جانی از عشق و آزرم عشق مرده بود... اینک همه چیز را درمی‌یافت. عشق او میان خدای کریستینا و کریستینا حایل شده بود. و زن بینوا جز پذیرش مرگ و نفی خویش چاره‌ای نیافته بود. یعنی این عشق تا بدان حد قوی بود که مرگ را طلب کرده بود و زندگی‌اش را از دست جلاّد جان خویش به‌در برده و بدست جلاد جان خود سپرده بود؟ اگر کریستینا خودکشی کرده بود مسئله تا بدین حد غموض نداشت. چیزی در درونش، تا بدان حد او رادر منگنه رنج روحی فشرده بود تا این‌که نفسش را بریده و روحش را برده بود، سکته کرده بود؟ شاید... و شاید به‌روحش فرمان داده بود تا

۱ـ لقد صار قلبی قابلا کل صورة
فمرعی لغزلان و دیر لرهبان
و بیت لاوثان و کعبة طائف
و الواح تورات و مصحف قرآن
ادین بدین الحب انی توجهت
رکائبه، فالحب دینی و ایمان

بمیراندش... آیا چنین قدرتی را داشته است؟ چگونه می‌توان فهمید؟... باور کردنی بود؟ گفته‌اند سهروردی صاحب حکمة‌الاشراق در ریاضت و تهذیب به‌جایی رسیده بود که خود گفته است چندین بار روح را از تن خود خارج و خلع کردم و سپس به‌تن خویش بازگرداندم و نیز گفته‌اند «دیوژن» آن‌قدر نفس را در سینه حبس کرد تا جان داد. این یک رخ داد استثنائی است و او از نقطه‌نظر پزشکی «مرگ ـ انتحار» دیوژن را نمی‌توانست بفهمد... کریستینا هم این چنین مرده بود؟ چگونه؟ چگونه؟ آه، چگونه می‌توانست بفهمد... شاید از شدت نومیدی، هراس و سرانجام آن چالش نافهمیدنی درون مرده بود... آری آن چالش مرگ‌آور، آن چالش دهشت‌انگیز او را کشته بود.

اینک این همه را درمی‌یافت. و چه زود چنان کسی را از دست داده بود... همچنان که می‌رفت نالید: چه زود از دستت دادم. محبتت تمامی جهان را دربرمی‌گرفت. این تنت نبود که می‌طلبیدم... کریستینا جانم تو بودی که در تو می‌طلبیدم. از بس از خود دورم می‌کردی به‌هرچیز برای نزدیک شدنت متوسل می‌شدم. (راست می‌گفت؟ دروغ می‌گفت؟) آری جنایت کردم. و به‌جای تسخیر روحت گفتم جسمت را تسخیر کنم. اینک که رفته‌ای و حجاب‌های جسم را از سر راهمان برداشته‌اند، حس می‌کنم بیشتر در بندهای روحت گرفتار شده‌ام... حس می‌کنم نزدیک‌تری و می‌توانم بیش از پیش دوستت داشته باشم. دیگر از نزدیک شدن به‌خود مانعم نمی‌شوی... وه که تا زنده بودی چه بی‌رحم و لجوج بودی... آخ کریستینای من کاش برایم می‌ماندی. برای من و همهٔ این زخمیان و بی‌کسان. به‌راستی که جهان بی‌وجود تو چه بیهوده و غمباره است. پیش ازین هروقت به‌مصیبتی می‌اندیشیدم با خود فکر می‌کردم که چرا غمگین باشم. می‌گفتم اندوهی نیست و نه مصیبتی. زیرا درین دنیا، کسی نیز هست که همهٔ خود را در راهی عظیم به‌قمار باخته و خرسند است. چنین

کسی تو بودی. و هروقت به‌تو اندیشیده بودم گوئی به‌سنگری در دل معرکه‌ای قهار پناه می‌بردم. آه... نگاه تو، سخن تو، لبخند تو، برای من مشعل و سپر و دژی بود... و من برای درهم شکستن آن همه تحقیر جدایی که بر من روا می‌داشتی، آن مشعل را کشتم، و آن دژ و سپر را نابود کردم. کریستینای من. محبوب من صدایم را نمی‌شنوی؟ برای همیشه به‌دیار خاموشی سفر کردی؟ کریستینا جانم، جوابم را نمی‌دهی... در گسترهٔ خاموش و برهوت عظیم زانو به‌زمین زد و شروع به‌گریستن کرد... به‌زاری و چون کودکی مادر مرده و به‌صدای بلند می‌گریست. صورتش را از شرم در خاک نهفت و به‌خفّت و اندوه تمام ساعتی را گریست... وقتی سربرداشت خورشید از پس ابرهای طلایی شرق تابیده بود. نوار زرین آن بالا گرفته بود. نسیمی خنک می‌وزید. از همه جا بوی زندگی و خنکای صبح می‌آمد. گلبرگ‌های درشت کوکب صحرایی که همچون گل‌های آهار جذام‌خانه بودند می‌درخشیدند... خوشه گل‌های خوشبو و بی‌نام که نمی‌شناخت، و به‌قرنفل می‌مانست در باد پیچ‌وتاب می‌خورد.

در قلب صحرا بود. اما راهش را کج کرده و به‌سوی کوهی که محلی‌ها نامش را «اوغلاغ» و یا چیزی شبیه به‌این می‌خواندند رفت. فشار مصیبت چندان براو می‌بارید که خود را در معرض این آسمان گسترده نمی‌توانست قرار دهد. خوشا به‌حال موش‌ها و روباه‌ها که در حفره‌ای پنهان می‌شوند. اما بیهوده به‌سوی آن کوه نمی‌رفت. آن بالای کوه در دامنهٔ تپه‌ای چیزی مغاره مانند بود. چندین تخته سنگ بزرگ برکنار هم. در پای آن چشمه‌ای بود و تک درختی و گرداگرد آن درخت‌های دیگر... در گذشته یک‌بار ضمن قصد کوه‌نوردی از کنار آن گذشته بود. وقتی بالای تپه رسید روز روشن با همهٔ طلعت‌های خرمی بخشش فروافتاده بود. دامنهٔ تپه‌ها و هامون‌های دور دست همچون بنفشه‌های کبود و مخملی رنگارنگ بود.

آنجا کسی بود. آری این را از پیش می‌دانست. و صدایی شنید. (آیا به‌طلب همین صدا نیامده بود)، صدایی که به‌آوازی می‌مانست. از دور دست مردی را دید. آری آن را که می‌دانست تنها جوانمرد پیر این خطه اوست... آن مرد که فیلسوف به‌تحقیر و یا تعظیم عارفش می‌خواند دید که به‌تک درختی که از همه سایه گسترتر بود تکیه داده و گویی با خود چیزی را زمزمه می‌کرد... به‌سرعت گام‌های خود افزود... مرد بی‌آنکه او را دیده باشد با صدایی روشن و پر زنگ اما نه چندان دلکش ابیاتی را می‌خواند:

دید «شبلی» را به‌راهی آن مرید
کآتشی در کف نهفته می‌دوید
گفت این‌سان تا کجا خواهی شدن
گفت تا در کعبه را آتش زدن
کعبه سوزم، بت رها سازند خلق
با خدای کعبه پردازند خلق

سر بردرخت تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

فرخ ایستاد و به‌آن ابیات گوش سپرد. عارف باز آن همه را از سر تکرار کرد و تا آخر خواند. سپس چشم گشود. فرخ را برابر خود یافت. سلام کرد. کنارش نشست. چهره‌اش رخشان بود و برق شادی‌ای در عمق چشمانش می‌درخشید. اندیشید:

خبر را نمی‌داند. و راستی اگر می‌فهمید چه می‌کرد. گفت:

ـ اشعاری می‌خواندید.

ـ آری.

ـ به‌نظر جالب می‌آمد.

ـ شاید.

ـ از که بود؟

ـ از خودم.

شگفت زده در او خیره شد و نگریستش. مرد شاد بود و گویی از شادی در پوست نمی‌گنجید. اما مهم این شادی غیرمترقبه‌اش نبود. مهم این بود که برای اولین بار از خود صحبت می‌کرد و سر سخن گفتن داشت. پیش ازین هرگز از خود سخن نگفته بود. همیشه گریخته بود. حال و هوای از خود گفتن نداشت و امروز گویی عمدی داشت که از خود حرف بزند. می‌شد این را به‌فال نیکو گرفت... و او همیشه در پی چنین چیزی بود.

از این‌رو فرخ گفت:

ـ نمی‌دانستم شاعر هم هستید.

ـ امروز شدم. شاعر به‌مفهوم پرتوی از شعور یافتن.

ـ یعنی همیشه شعر نمی‌گفتید.

ـ نه چندان... دیشب کریستینا دلم را به‌وادی شعر برد. سپس شعر آموختم.

به ناگهان قلب فرخ فروریخت... پس دیشب او را دیده است...

وقتی از او گریخته نزد عارف آمده. شاید دیشب کریستینا، اینجا، جای او، برهمین سنگ نشسته است. و عارف امروز سرسخن گفتن دارد.

هرگز این‌قدر خوش و راحت سخن نگفته بود... اما اندیشید:

با آن ابیات چه چیزی را می‌خواست بیان کند.

مرد دستش را برچانه‌اش نهاد و درحالی‌که تبسمی برلب داشت گفت:

ـ بت‌پرستی را رها کردن و در راه نماندن. بدا به‌حال آن دل که در صفات خود بماند.

فرخ نفهمید چه می‌گوید. اندیشید:

باید خبر را به‌او بگویم. شرط دوستی نیست که از او پنهان دارم.

ازین‌رو گفت:

ـ گوش کن. چنین خبری را من می‌گویم. ولی لازم است بدانید. آری کریستینا دیشب مرده است... دیشب مرده است.

این جملهٔ شکسته بسته و شتاب‌آمیز، نهایت بیچارگی و عمق مصیبتش را نشان می‌داد. عارف آن را فهمید. سری تکان داد و گفت:

ـ مرد؟

ـ آری.

و بی‌آنکه بجنبد و کمترین شگفتی نشان دهد گفت:

ـ خوشا. خوشا کریستینا که مرد.

ـ من نمی‌دانستم و امروز خبر را دریافتم.

ـ خوشا... خوشا.

ـ چه گفتید؟

ـ خوشا آنکه مرد و مرد...

چه لحن عجیب و بی‌سابقه‌ای... گویی کریستینا را که مرده بود تشویق می‌کرد و اگر ممکن بود می‌گفت: بیشتر بمیر.

ـ نمی‌دانستید؟

ـ نمی‌دانم.

این نحوهٔ جواب دادن عجیب بود. دو پهلو حرف می‌زد و این مرگ مفاجات که ناگهان گویی گلوی فرخ را گرفته بود نه تنها برایش بی‌اهمیت بلکه شادی‌بار می‌نمود. غمی عظیم‌تر از اول بار بردل او نشست. تو پنداری هیچ اتفاقی نیفتاده بود و دوستی این چنین بزرگوار نمرده بود.

مرد آن‌چنان که گویی با خود سخن می‌گوید گفت:

ـ مرگ وجود ندارد. تو این را نمی‌دانستی. کریستینا آن را کشته بود. روزی دیدم پهلوان‌وار آن را کشت. می‌راند و در گور کرد. چه می‌گویی. همه نشاط حیات و شوق زندگی است... کریستینا درین سپیده‌دم می‌تراود و درین خورشید می‌درخشد و در پرتو لطف او، در ذره ذرهٔ مهری که این

جهان به‌ما می‌بخشد از «او» به‌ما بازمی‌گردد.

فرخ بازویش را گرفت و نالید:

ـ به‌خاطر خدا امروز با من باش و به‌هوای دل من رفتار کن، به‌من بگو چه‌ها می‌بینی و از کجایی و چگونه به‌اینجاها آمده‌ای و رسیده‌ای... اگر می‌دانستی چه مصیبتی دارم و چنان نیازمندم که در وصف نمی‌گنجد... دیده‌ام که بارها به‌فقیران و دردمندان جذام‌خانه کمک کرده‌ای... بچه‌هاشان را به‌آغوش فشرده‌ای... خانه‌هاشان را جارو کرده‌ای و زخم‌هاشان را بسته‌ای... پس برای همه محبت داری، و بدبخت‌ترها را بیشتر رعایت می‌کنی. به‌خاطر مهری که به‌او داشتی به من نیز رحمتی کن.

و پیرمرد دریافت چه می‌گوید، به‌عمق بیچارگی روح او پی برده بود. از روز اول این را دیده بود. این مردی که شخصیتی دوگانه داشت، دیده بود و یکه خورده بود. از آن شخصیت‌های ثنوی شگفت که زبانه ترازوی خوب و بد در او به‌دامنه‌های پرنوسان مطلقیت می‌رسند. کسی که خود نمی‌دانست چه می‌خواهد... و این بزرگترین درد جان او بود. مردی گرفتار وسواس‌ها و سپس جزمیت‌های خود. چنین کسی قدرت آن را دارد که جهان را با همهٔ موجوداتش طعمهٔ حریق کند و نیز هزاران بار جانش را برای نجات آن ببخشاید. موجودی همیشه در نوسان که نمی‌توان فهمید چیست و سرانجامش چه خواهد شد. یک بندباز به‌تمام معنا، که نه شیاد است و نه احمق. بلکه خصیصهٔ روحی‌اش خطر بازی و اقدام ناگهانی است. زندگی‌اش همچون بندبازی در اوج آسمان و برتکه طنابی می‌گذرد. می‌افتد و یا به‌سلامت بازمی‌گردد. نیاز چنین روحی را می‌فهمید. با این همه هیچ نگفت. انگشت برلب نهاد و به‌سکوت دعوتش کرد. دل فرخ از وحشت فروریخت:

گفت:

ـ اگر از خود چیزی نمی‌گویی، لااقل به‌من بگو چه کنم. به‌جلالی که تو

پرستیده‌ای و رامشی که در جان خودداری بی‌کس و گم کرده راهم. همه عمر رنج بردم و نفهمیدم چه می‌خواهم. آن شب در مسجد، وقتی سخنت را با این جمله شروع کردی و گفتی: «چه کج خیال و نافهم» برخود لرزیدم و گفتم شاید مخاطب او منم.. اضطراب و اضطرارم را می‌فهمی؟ سخت ترسیدم و از آن پس تقریباً از تو گریختم... آیا منظورت من بودم؟... رحم کن. چرا خاموشی. همچنان‌که براین جذامیان رحم می‌کنی و برآنان می‌بخشایی، باطن قلب من کمتر عفونت‌بارتر از قرحه‌های ظاهر آنان نیست... به‌خاطر خدا حرفی بزن. عمرم را به‌بی‌حاصلی تباه کردم. مرا نمی‌شناسی. بسیار خوب بگذار برایت بگویم. هیچ می‌دانی من کیستم؟ من قابیلم و شیطانم و منم که کریستینا را کشتم! آری من او را کشتم... کشتم... من احمقکی اغلب خشمگین. از خودراضی، خودپرست، جاه طلب. از مادر و جامعه و همسرم بریدم و به‌اینجا پناه آوردم و سپس ناگهان و بی‌آن‌که خود بفهمم با همسرم آشتی کردم. چرا؟ نمی‌دانم. آن همه یک نقاب و دروغ بود... اعماق من تیره‌تر از یک هزارتوی مظلم دروغ است. آن‌قدر تیره که تو و من به‌این سادگی‌ها نمی‌فهمیم من چیستم. سفر من برای خدا و مردم نبودم. از سر خشم بود که چرا قدرم را نمی‌دانستند. همهٔ عمر برسر چیزهای واهی حرص خوردم و عمرم را تباه کردم. کسی در من وجود دارد که بدون اراده من مرا به‌کارهایی وا می‌دارد که نمی‌دانم کیست، خیر و شرم را باعث می‌شود که نمی‌دانم چیست... آخ... روزی به‌خود گفتم من قدرت پشت‌پا زدن به‌این جهان پرزرق و برق را دارم و نیروی آن را که خودم را ـ این خود برترینم را وقف مردم کنم. کاری که از هیچ‌کس جز من برنمی‌آید. من به‌ایثاری دست می‌یازم که قدرتمندان اخلاق و دادگران نیز شهامت انجامش را ندارند. صدای تقلبی این سکه‌های قلب را نمی‌شنوی؟ هرچه کردم ریا و نفاق بود. به‌تو بگویم من یک مرائی به‌تمام معنا و منافق کامل عیارم. اینجا وقتی تو و کریستینا را

دیدم برابر خود جهانی نوین کشف کردم. جهانی که همهٔ معیارهای آن دیگرگون و متفاوت بود. چگونه ممکن است کسی در عظمت تا بدان حد برسد که از خویشتن به‌درآید. کریستینا چنین جهانی بود. من برای حلول در آن کانون صفا و روشنائی چون آن مرد ابلهی شدم که گوهر شب‌چراغی را برای پی بردن به راز اندرون و انکشاف جمال روشنا و دلربای آن، شکست و ضایع نمود، می‌فهمی چه می‌گویم. باید بفهمم چرا فقط من نمی‌توانم «انسان» باشم. درحالی‌که تو توانسته‌ای، کریستینا توانسته است...

اکنون یک آرزو بیش ندارم. از آن چشمه‌ای که تو در خودداری یک جرعه به‌من ببخش و گلوی زهرآگین تشنه‌ای را سیراب کن. من قدرت تفکر و دید ندارم. بگذار درد خود را به‌تو بگویم. آنچه تو می‌بینی وجود دارد. بی‌شک وجود دارد و می‌توان دید. پس چرا پرتوی از آن همه برمن ظاهر نمی‌شود. شاید به‌من بخندی. بخند و تمسخر کن. برای من چه اهمیتی دارد. من بدبختم... حتی قهقهه بزن. (پنداشته بود مخاطبش به‌این حرف‌ها می‌خندد، درحالی‌که سخنانش مرد حیرت‌زده را عمیقاً غمگین کرده و تکان داده بود) من تا چانه در ادبار این وجود خودم فرورفته‌ام. نه شادی‌ای دارم و نه امیدی، جوانی و سلامت و پول دارم، دروازهٔ طلایی دنیا با همهٔ لذائش برابرم گشوده است.. همه چیز دارم اما هیچ ندارم... هیچ... هیچ. درحالی‌که شماها در چنین مزبله‌ای از دانش یقین و سعادتی نافهمیدنی سرشارید و شادی زندگی را دارید. کریستینا کیمیائی داشت که اگر به‌خاک می‌زد طلا می‌شد. اما به‌من زد و خاکسترم کرد. می‌فهمی چه شده؟ برخود و عاقبت خود بیمناکم. آیا با من حرف نمی‌زنی، شمه‌ای از خود نمی‌گویی، لایقش نیستم؟ پس به‌خاطر آن کس که در طلبش زندگی‌ات را داده‌ای بگو.

مرد نگاهی به‌فرخ افکند. آهی کشید و گفت:

ـ بسیار خوب. امروز که روز عروج کریستیناست و به‌خاطر دل او ـ که نگران تست، همه پرده‌ها را می‌توان پس زد و حجاب‌ها را درید ـ حال که سوگند دادی گوش کن تا بگویم... لحظه‌ای سر در گریبان فروبرد، و آن‌سان که گویی در رودخانهٔ خاطرات خود غوطه‌ها می‌زند و آرام آرام پیش می‌رود به‌سبک خود که شکسته بسته و مقطع و بریده بریده سخن می‌راند گفت:

«جوانی بودم بی‌هیچ زادراهی و در دلم‌طلبی... که شاید بیابم. پدری داشتم خوب و مهربان، چشم امید دوخته بود که چیزی شوم و نشدم. در مشهد می‌زیستیم. مرا به‌مدرسه‌ای سپرد. مدتی آنجا ماندم و مقدمات را طی کردم. ده سالی درس خواندم و سپس خواندم. بیشتر و بیشتر و آنگاه کمتر. دریافته بودم که آن همه بیهوده بود. ولی جرأت اظهارش را نداشتم. دوستی داشتم، در حجرهٔ مدرسه‌ای. تنها می‌زیست. نه می‌خواند و نه می‌نوشت. فقط درکسوت اهل علم درآمده بود. و من نمی‌دانستم چرا؟ با این همه شاد بود و هیچ دغدغه‌ای نداشت. گهگاه که خسته می‌شدم به‌دیدنش می‌رفتم... شبی در حجرهٔ او نشسته بودم. تابستان بود و او خواب (حتی به‌این خواب شیرین غبطه می‌خوردم) نشسته بودم و بربی‌حاصلی عمر تباه شده‌ام می‌اندیشیدم. چرا؟ نمی‌دانستم. آیا برتر و بهتر از این‌که هستم خواهم شد؟... نمی‌دانم. چه می‌خواستم. نمی‌دانم. اما یک چیز را می‌دانستم. هرچه را که می‌خواندم نمی‌یافتم و آن را که می‌جستم نمی‌دیدم. غرض از این همه کتاب، و متون مدون ـ که هیچ مشکلی را از جانم نمی‌گشود و هیچ بندی از پایم باز نمی‌کرد ـ چه بود. هرکتاب صخره سنگی بود که بر بال‌های منی ـ که به‌اندازهٔ گنجشکی نه، که ملخی قدرت پرواز نداشتم بسته بود. نه، رهایی نبود. هیچ نمی‌فهمیدم... و می‌دانستم که غرض از خلقت این همه نیست. و راهنمای عشق او را در این کتاب‌ها ننوشته‌اند. درین لحظه در بیرون صدایی شنیدم.

غریبی وضو گرفته بود، بی‌هیچ سجاده در رواق ایستاد و نماز خواند. ازین رهگذران به‌آن مدرسه می‌آمدند... من صدایش را می‌شنیدم. مرد پس از نماز ذکری گفت که آن را نشنیدم. اما به‌جای تعقیبات متداول مادعائی را به‌تکرار خواند که مرا به‌شگفتی افکند. سپس بار دیگر به‌نماز مشغول شد و در قنوت دعا خواند. عجیب آنکه آن دعا به‌فارسی بود، و اولین بار، در نماز جملات فارسی می‌شنیدم... دست‌ها را به‌حالت قنوت برابر چهره گرفته بود و می‌گفت:

سوگند به‌چهرهٔ پرجلال تو که مرا ازین نماز برهانی... برهانی و رهایم کنی که این چنین نخوانم و نمانم...

ایستاده بود و شاید ده دقیقه‌ای این سخن را به‌تکرار می‌گفت و به‌صدای بلند می‌نالید. از حجره بیرون آمدم. به‌خود گفتم خوشا چنین دل صادقی که از نماز بی‌حضور، رهایی می‌خواهد. این مرد مصیبت و دردی دارد و چنین جانی درد مرا می‌فهمد... کیست؟ شاید گشایش من به‌دست او باشد... در دامنش چنگ زدم. سوگندش دادم که رحمتی آورد و خلاصی‌ام دهد گفت:

ـ از که.

گفتم ازین جهان عبث که باتلاق روح من است.

به من نگاهی کرد و رفت. رفت و یک ماهی دیگر نیامد... شبی که هیچ امیدش را نداشتم دوباره باز آمد... گفتم بیهوده چرا مزاحمش شوم. بگذار به‌کار خود مشغول باشد. چنین کسی پروای بیهوده‌گویی‌های مرا نخواهد داشت. و لابد مرا از خاطر برده است، اما شگفت‌زده دیدم صدایم کرد و با محبت صحبت کرد... و از حال و کارم پرس‌وجو کرد. در آن زمان کتاب مقاصد الفلاسفهٔ غزالی را ترجمه می‌کردم و برآن حاشیه می‌زدم. نگاهی به‌آن کرد و خندید و کتاب را بی‌آن حرمت که من انتظارش را داشتم،گوشه‌ای نهاد و شروع به‌سخن کرد... به‌تو چه بگویم... اگر همهٔ

باران‌های رحمانی جهان ناگهان برشوره‌زاری می‌بارید، و شکوفه‌هایی عطرآگین و رنگارنگ برمی‌آورد، آن‌قدر به‌شگفتی نمی‌آمدم که دیدم جانم در برابر کلمات وی تا بدین حد شاداب و خوشاب می‌گردد و می‌شکفد... ساده صحبت می‌کرد. اما جان شکار و آتشناک. که هرکلمه در عین سادگی تا بن جسم و روح را می‌ساخت و می‌پرداخت، می‌آموخت و می‌سوخت. آسان‌ترین مطالب را می‌گفت. مطالبی که اگر با کسی باز گویم می‌خندد. به‌تو بگویم چه می‌گفت؟ اگر می‌خواهی بخند. مثلاً روز اول از وجوب حرمت و عشق به‌پدر و مادر با من سخن گفت. به‌خود گفتم چرا این حرف‌های پیش‌پا افتاده را می‌زند. حرف‌هایی که همه زده‌اند و باز هم می‌زنند. اما او ساده‌وار می‌گفت و باردار. در لحن او چیزی بود که جان را می‌شکفت و حکایتها می‌گفت، و شروع کرد از عشق مادر گفتن. من نمی‌فهمیدم. گیج بودم و هراسان. چرا به‌خصوص از اینجا شروع کرده بود، در باب عشق به‌مادر چیزی می‌گفت که نشنیده بودم. اما با این همه برایم بسیار عجیب بود. من منتظر بودم که او ابواب معانی و حکمت‌های نهفتهٔ جهان‌های آسمانی را برمن بازگشاید. برمن که معلم اصول و فلسفه بودم و برمعلم اول ودوم خرده می‌گرفتم. اما او می‌دانی به‌من چه گفت؟ از لزوم عشق به‌مادر و پیوسته همان را تکرار کرد. شک کردم نکند منظور مرا نفهمیده است. و من راه را اشتباهی آمده‌ام وگرنه چرا این حرف‌های مسخره‌آمیز را می‌زند. من از او کلید حکمت‌های نهفته و راز گوهرهای نسفته را خواسته بودم و او به‌من چیزهایی می‌گفت که اگر اکنون به‌تو بگویم شاید از خنده روده‌بر شوی. می‌خواهی به‌تو بگویم چه گفت: پس گوش کن. گفت: به‌خانه برو و دست و رویت را بشوی. وضو بگیر و سپس به‌مادرت سلام کن. دستش را ببوس. رویش را ببوس. پیشانی‌اش را ببوس. گیسویش را ببوس. در آغوشت بگیر... چهره‌اش را برقلبت بگذار. بگذار. و بگذار نفس رحمانی‌اش برسینه‌ات بدمد... دقائقی چند...

برنخیز... بگذار غرقه شوی، در نفسش، در عطر گرم تنش گم شو، سپس با نگاهی که تاکنون به‌او ننگریسته‌ای نگاهش کن... برتو خم می‌شود، بگذار خم شود، نگاهش کن، در عمق چشمان مهربانش نگاه کن و آن نگاه را بگیر، همچون روح در خود بدم... بگو به‌من رحمت کردی، تو به‌من زندگی دادی، تو به‌من عشق آموختی، چگونه تو را دوست داشته باشم و به‌کدام طریق مهرم را برتو عرضه کنم که تو به‌من رحمت کردن، و فهمیدن عشق را آموختی. از تو خجالت می‌کشم چگونه تو را بفهمم... این گیسوان برای من سفید شدند... نگاه کردن به‌تو عبادت، سخن شنیدن از تو عبادت و غرقه غم تو شدن عبادت است... آری حتماً برو و این کار را بکن (و فرخ به‌یاد آورد که ده سال بود با مادر خود قهر بود و می‌خواست بی‌خداحافظی او به‌رم برود و برای همیشه هجرت کند) به‌شنیدن این سخنان لب ورچیدم و هیچ نگفتم. اما مصمم به‌خانه آمدم. در اتاق مادر پیرم را دیدم. در آغوشش گرفتم و آن چیزهایی را که گفته بودم گفتم. بوسیدمش. دست و سر و صورتش را، گیسوانش را بوییدم. مادر حیرت‌زده نگاهم کرد و مبهوت ایستاده بود. در عمق آن چشمان چیزی دیدم که تاب نیاوردم. دیوانه‌وار از اتاق بیرون آمدم و گریان گریختم... پیرزن ایستاده بود و همچنان هاج‌وواج به‌من می‌نگریست. چرا چنین چیزی به‌من گفته و آموخته بود؟ از آن پس وقتی به‌مادر نگاه می‌کردم، با حسی عمیق‌تر می‌دیدمش و با شوری عاشقانه‌تر دوستش می‌داشتم. حجاب و پرده‌ای سنگین میان من و او بود که بدین طریق افتاده بود. این را نیز بعداً دریافتم، و بعدها فهمیدم که به‌من تمرین عشق و ایثار راستین را داده بود... می‌فهمی؟... از آن پس هرزن دردمندی را هرجا که دیدم، در چهرهٔ او نقش رحمت مادرم را یافتم. با چنین چیزی تمامی خودپرستی و کبریای مرا درهم شکسته بود و من حس کردم به‌نوعی، از یوغ مظاهر منیّت سبکبار و تطهیر شده‌ام. و بعدها وقتی مادرم مرد دیدم بهترین روزی

که با او گذرانده‌ام همان روزهای شیفتگی‌ام بود...

آری بدین‌سان آن مرد کتاب مرا گرفته و بی‌کمترین توجهی گوشه‌ای رها کرده بود. و من به‌خود جرأت دادم و گفتم مردی که عصای کوری را به‌دور می‌افکند بی‌شک دستش را خود می‌گیرد.

یک سال گذشت و جز همان حرف‌های ساده و سطحی با من هیچ چیز نمی‌گفت... همیشه همان حرف‌های پیش‌پا افتاده بود. یک سال به‌من آموخت که دروغ نگویم و برای چنین کاری تعلیمم داد هیچ‌وقت به‌دروغ نیاندیشم. گفت: یعنی اول در رؤیاهای شیرین دروغ غوطه‌نزن و به‌دروغ خیال نباف. آن وقت بود که فهمیدم تعلیمات او در عین آسان بودن چقدر شاق و شکنجه‌بار است. زیرا زندگی بی‌دروغ مثل اسفنج خیسی که در مشت می‌فشاری و همه نمش را می‌گیری برایم تلخ و خشک شده بود و من به‌آسانی‌ها به‌آن عادت نمی‌کردم. و پیوسته می‌گفت: بکوش با مردم به‌رحمت رفتار کنی. با همه به‌رحمت رفتار کن. و این تکیه کلامش بود: «با مردم به‌رحمت رفتار کن.»

سالی گذشت و یک‌بار گفتم:

پس کی حقیقت را به‌من خواهی آموخت. نگاهم کرد و پرسید آیا طاقتش را داری؟ گفتم آری. گفت به‌جای آن سرّ حکمتی می‌آموزمت، که از حقیقت برتر باشد. آیا طاقتش را داری؟ گفتم: آری گفت: برتر از آن چیزی می‌آموزمت که سعادت محض باشد. آیا طاقتش را داری؟ و طالبش هستی؟ گفتم: آری. گفت: با «مردم به‌رحمت رفتار کن»...

گفتم: از تو حکمت‌های الهی را می‌جویم و تو این را می‌گویی. گفت: سعادت، دوست داشتن مردم و رحمت برآنان در خداست. و عبادت راستین، ترک راحت خود در راحت رساندن به‌مردم است... می‌فهمی؟ همهٔ پیامبران آنچه را که به‌کوشش بسیار به‌دست آوردند با شادمانی بسیار و به‌نام خدا به‌مردم دادند. دل بزرگوار هیچ رحمتی را برخود نمی‌پسندد

مگر آن‌که اول آن را برای دیگران می‌طلبد. و به‌همین دلیل بود که «او» را رحمت جهانیان نمود. زیرا از خود به‌خاطر مردم گذشت... دل رحیم و جانی که عشق او را یافته است، هرصبح‌دم که از خواب برمی‌خیزد به‌خود می‌گوید کاش امروز دلی را نیکبخت کنم و جانی را از غم برهانم... عارف در تقرب به‌خدا، چنان صفات رحمانی می‌یابد که بهشت را بی‌نصیب همه خلق، دوزخ می‌بیند... چنین کسی است که پرتوی از رحمت «او» را یافته است. زیرا در او ساکن شده و رحمت عام او را از آن خود دیده است. از این‌رو بی‌بخل می‌بخشد و هرچه می‌دهند، بیشتر می‌گیرد تا بیشتر ببخشد. بدین‌سان در پرتو صفات سبحان، غوطه زده و قطره‌ای از اقیانوس رحمت او گشته است... آری کلید حکمت و معرفت اینست: «با مردم به‌رحمت رفتار کن. تا صفات رحمانی او را بشناسی و چون او شوی».

از شنیدن این سخن وحشت کردم. این مرد چه می‌گفت؟ آیا این شدنی بود؟ گفتم:

- چنین چیزی ناممکن است.

- اگر ازو طلب کنی و به‌او تکیه کنی ناممکن نیست... آنگاه گفت: اول هرقفلی را کلیدی ساخت و به‌بنده داد و سپس آن را بست. آن کلید دعا است...

سپس در او آویختم... و رهایش نکردم... نام آن مرد «واصل» بود.

فرخ برق شادی‌ای را در چشمان مرد دید. از جذبه‌ای درونی به‌وجد آمده بود. از مراد خویش که حرف می‌زد گویی از بهجت و لذتی وصف ناشدنی سرشار می‌گشت...

- روزی به‌من گفت: ده سال تمام دعا کردم و گفتم به‌من معانی را بنما که از الفاظ خسته شدم... پرسیدم آیا دعایت را مستجاب کرد و چنین شدی. گفت آری به‌عشق اندیشیدم، عشق شدم، به‌نور نگریستم نور شدم... و دیگر چیزی ازو طلب نکردم... چون چنین شدم گفتم به‌من نیز حکمت

پذیرفتن معانی را بیاموز. دلم را عرفان و قلبم را صفا ببخش و به‌من بگو صوفی کیست: گفت: صوفی چون آب است که هرچند صافی‌تر است و از اوج آید اول جز پلشتی‌های اعماق و حضیض خاک را سیراب نمی‌کند. گفتم «چون آب؟» گفت آری همچون آب که اصل زندگی و سرچشمه هربرکت با اوست و از او هرچیزی زنده است و چون مردم خود و گیاه و چهارپایانشان را با آن سیراب کنند با باقیمانده آن، پلیدی‌های خویش را می‌شویند... می‌فهمی؟... مدت‌ها درین خصوص اندیشیدم و کوشیدم به‌حکمت این تمثیل راه یابم، دوباره همان ترجیع رحمت کردن برمردم را ساز کرده بود. شگفتا این مرد چه می‌گفت؟ مدت‌ها درین باره اندیشیدم... در سامان مشهد باغی داشتیم، تابستانی بود و با خانواده به‌آنجا رفته بودیم. شبی از باغ بیرون زدم و در دشت‌ها به‌پرسه زدن پرداختم. شبی پرستاره بود و آن سخن در دل من غوغایی به‌راه انداخته بود. می‌رفتم. در اندیشه او و خودم بودم... ساعتی رفتم. نمی‌دانستم چه مسافتی را طی کرده‌ام. دریا دریا بربالای سرم آسمان پرستاره بود و دیاری در آن سامان‌ها دیده نمی‌شد. از هیچ‌جا، نوری نمی‌تابید. زیرا در آن خلوت خاموشی کسی نبود. آنجا به‌یاد سخن «او» افتادم و دست به‌دعا برداشتم و گفتم: «به جلال تو که بی‌نصیبم نگذاری و هم اکنون پرتوی از جمالت را به‌من بنمایی». آری آنجا اول بار، همچنان‌که در آسمان می‌نگریستم از شوق آه کشیدم و گریستم... دیگر دل زندگی نداشتم. نگریستم. چه می‌دیدم. آنجا ماه و زهره و شعریٰ و خوشه پروین و همه ستارگان، همچون بارانی از مروارید به‌موافقت من می‌گریستند. می‌فهمی؟ نمی‌دانم آیا خواب می‌دیدم و یا از آسمان رگبار نور می‌ریخت؟

حتی خودم آن همه را نمی‌فهمیدم، تا این‌که قصه آن شب را به«واصل» گفتم... گفت: هر وقت تسبیح شوق‌آمیز اشیاء را فهمیدی آن وقت مُسبِّح واقعی شده‌ای... آه ای دوست از آن مرد چه‌ها دیدم... به‌او گفتم: درخت و

مگر آنکه اول آن را برای دیگران می‌طلبد. و به‌همین دلیل بود که «او» را رحمت جهانیان نمود. زیرا از خود به‌خاطر مردم گذشت... دل رحیم و جانی که عشق او را یافته است، هرصبح‌دم که از خواب برمی‌خیزد به‌خود می‌گوید کاش امروز دلی را نیکبخت کنم و جانی را از غم برهانم... عارف در تقرب به‌خدا، چنان صفات رحمانی می‌یابد که بهشت را بی‌نصیب همه خلق، دوزخ می‌بیند... چنین کسی است که پرتوی از رحمت «او» را یافته است. زیرا در او ساکن شده و رحمت عام او را از آن خود دیده است. از این‌رو بی‌بخل می‌بخشد و هرچه می‌دهند، بیشتر می‌گیرد تا بیشتر ببخشد. بدین‌سان در پرتو صفات سبحان، غوطه زده و قطره‌ای از اقیانوس رحمت او گشته است... آری کلید حکمت و معرفت اینست: «با مردم به‌رحمت رفتار کن. تا صفات رحمانی او را بشناسی و چون او شوی».

از شنیدن این سخن وحشت کردم. این مرد چه می‌گفت؟ آیا این شدنی بود؟ گفتم:

- چنین چیزی ناممکن است.

- اگر ازو طلب کنی و به‌او تکیه کنی ناممکن نیست... آنگاه گفت: اول هرقفلی را کلیدی ساخت و به‌بنده داد و سپس آن را بست. آن کلید دعا است...

سپس در او آویختم... و رهایش نکردم... نام آن مرد «واصل» بود.

فرخ برق شادی‌ای را در چشمان مرد دید. از جذبه‌ای درونی به‌وجد آمده بود. از مراد خویش که حرف می‌زد گویی از بهجت و لذتی وصف ناشدنی سرشار می‌گشت...

- روزی به‌من گفت: ده سال تمام دعا کردم و گفتم به‌من معانی را بنما که از الفاظ خسته شدم... پرسیدم آیا دعایت را مستجاب کرد و چنین شدی. گفت آری به‌عشق اندیشیدم، عشق شدم، به‌نور نگریستم نور شدم... و دیگر چیزی ازو طلب نکردم... چون چنین شدم گفتم به‌من نیز حکمت

پذیرفتن معانی را بیاموز. دلم را عرفان و قلبم را صفا ببخش و به‌من بگو صوفی کیست: گفت: صوفی چون آب است که هرچند صافی‌تر است و از اوج آید اول جز پلشتی‌های اعماق و حضیض خاک را سیراب نمی‌کند. گفتم «چون آب؟» گفت آری همچون آب که اصل زندگی و سرچشمه هربرکت با اوست و از او هرچیزی زنده است و چون مردم خود و گیاه و چهارپایانشان را با آن سیراب کنند با باقیمانده آن، پلیدی‌های خویش را می‌شویند... می‌فهمی؟... مدت‌ها درین خصوص اندیشیدم و کوشیدم به‌حکمت این تمثیل راه یابم، دوباره همان ترجیع رحمت کردن برمردم را ساز کرده بود. شگفتا این مرد چه می‌گفت؟ مدت‌ها درین باره اندیشیدم... در سامان مشهد باغی داشتیم، تابستانی بود و با خانواده به‌آنجا رفته بودیم. شبی از باغ بیرون زدم و در دشت‌ها به‌پرسه زدن پرداختم. شبی پرستاره بود و آن سخن در دل من غوغایی به‌راه انداخته بود. می‌رفتم. در اندیشه او و خودم بودم... ساعتی رفتم. نمی‌دانستم چه مسافتی را طی کرده‌ام. دریا دریا بربالای سرم آسمان پرستاره بود و دیاری در آن سامان‌ها دیده نمی‌شد. از هیچ‌جا، نوری نمی‌تابید. زیرا در آن خلوت خاموشی کسی نبود. آنجا به‌یاد سخن «او» افتادم و دست به‌دعا برداشتم و گفتم: «به جلال تو که بی‌نصیبم نگذاری و هم اکنون پرتوی از جمالت را به‌من بنمایی». آری آنجا اول بار، همچنانکه در آسمان می‌نگریستم از شوق آه کشیدم و گریستم... دیگر دل زندگی نداشتم. نگریستم. چه می‌دیدم. آنجا ماه و زهره و شعریٰ و خوشه پروین و همه ستارگان، همچون بارانی از مروارید به‌موافقت من می‌گریستند. می‌فهمی؟ نمی‌دانم آیا خواب می‌دیدم و یا از آسمان رگبار نور می‌ریخت؟

حتی خودم آن همه را نمی‌فهمیدم، تا این‌که قصه آن شب را به«واصل» گفتم... گفت: هر وقت تسبیح شوق‌آمیز اشیاء را فهمیدی آن وقت مُسبِّح واقعی شده‌ای... آه ای دوست از آن مرد چه‌ها دیدم... به‌او گفتم: درخت و

گیاه، ستاره و ماه تسبیح می‌کنند؟ گفت بی‌تسبیح چگونه یک دم وجود می‌داشتند... و گفت روزی از گورستانی می‌گذشتم خنده و گلبانگی شنیدم. کسی نشید عاشقانه می‌خواند. حیرت‌زده ایستادم. به اطراف نگریستم. جز گوری چند و آن گرداب خاموشی که زندگانی را نیز به‌خود می‌کشد چیزی ندیدم. وحشت‌زده فریاد زدم: کیست که می‌خندد و یا ترانه می‌سراید... کیست؟ که اینجاست و برسرعت گام‌های خود افزودم. همچنان خاموشی بود و صدایی از جایی برنمی‌آمد. آیا توهمی بود و به‌اشتباه شنیده بودم؟ سپس به‌صدای بلند و برای الغاء وحشت از خود گفتم: چه شگفت... خیال کردم مردگان می‌سرایند و شادی می‌کنند. در آن لحظه صدایی شنیدم که می‌گفت: مردگان؟ ما کشتگان عشقیم، یعنی زندگان ماییم... و مرده شمایید... آه، آه... اینها را می‌فهمی... فرخ هیچ نمی‌گفت و گوش سپرده بود.

ـ یک‌بار دیدمش که نماز می‌خواند. سراپا غرقه خوف و قلق. گویی عقربی او را گزیده است. به‌خود گفتم بنگر نماز خائفان این است. ناگاه در قنوت دست‌ها را برآسمان برداشت و این بیت مولانا را خواندن گرفت.

بی‌همگان بسر شود بی‌تو به‌سر نمی‌شود.

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود.

و همچنان خواند: «داغ تو دارد این دلم»... و در قنوت می‌گریست. گفتم بنگر نماز عاشقان اینست.

چنین مردی روزی به‌من گفت: روزگاری عشق کسی را در دل گرفته بودم. در خواب دیدم با او در یک کفنم، به‌شادی بیدار شدم چندان‌که از آن پس جز آرزوی مرگ نکردم. آه، آه...

فرخ هیچ نمی‌گفت...

و هم چنین گفت: خدا غنا را به‌دل‌های سخی داد، یعنی چون داد، ایثار کردند و چون باز گرفت شکر کردند.

و هم‌چنین گفت فقر واقعی ترس از فقر است و این‌که سلطان عارفان و رسول پیامبران می‌گفت «فقر فخر من است». و «پروردگارا برفقر من بیافزا»، نهایت خلوص، اوج مرتبه توکل و نمود عنصر استغنا و شجاعت او را در خود داشت.

و هم‌چنین می‌گفت: آن‌سان که آدمی در رحم مادر نمی‌داند دنیایی چون این جهان وجود دارد، درین جهان نیز اغلب نمی‌داند آخرتی خواهد بود و در آخرت نیز نداند که عظمتی چون جلال «او» وجود دارد و در پرتو جلال نیز نداند که بهجتی چون «جمال» او خواهد بود. «هاهوت» آغاز درک چنان حیرتی است...

و او چنین «جمالی» را درین جهان دیده بود. زیرا می‌گفت دل عارف آیینه ذات است. چون در آن نظر کند نه «خویش» که خدا را می‌بیند.

و هم‌چنین می‌گفت: خوش‌تر از گرسنگی خورشی نخوردم و گواراتر از تشنگی شربتی نچشیدم و شیرین‌تر از غم حلوایی نمزیدم و روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیدم و غنابخش‌تر از فقر گنجی نیافتم...

و من همه شادی و حیرتم درین بود که در بسیاری از کتب عارفان نظایر این الفاظ آشنا را دیده بودم و اینک درین مرد بیگانه معنای آن همه را باز می‌یافتم...

و همچنین می‌گفت: به‌دلی که طلب دعا داده‌اند قبول و اجابت نیز داده‌اند. اگر پادشاهی کسی را بخواند که به‌بارگاه ما بیا تا سخنت را بشنویم بی‌شک اجابت نیز خواهد کرد...

و هم‌چنین می‌گفت دلی که او را شناخت همه غرقه سکوت و خاموشی شد. آن‌که نام «او» را آموخت، حکمت‌های جهان برابرش ناچیز... و حیرت‌های عظیم گریبان‌گیرش شد.

و هم‌چنین می‌گفت به‌حقیقت آزادی نرسی تا همه در عبودیت، کامل نشوی و علم و عمل را جز در بندگی ندانی. و هم‌چنین می‌گفت: تصوف

بریدن از خلق و پیوستن به‌حق در خلق است و هم‌چنین می‌گفت خاموشی نشانه حکمت، بردباری نشانه محبت و عشق ترجمان ادب است. و هم‌چنین می‌گفت ای کاش نماز و روزه‌ای دیگر می‌شناختم تا به‌جبران این نماز و روزه به‌کار می‌بستم، باشد که ننگ این نماز و روزه را بشوید و تطهیر کند.

و همچنین روزی راه را برمن گرفت و گفت:

تا کنون سخنی به‌حکمت‌باری و حیرت‌انگیزی این کلمه عظیم شنیده‌ای: «بربیچارگان و نیازمندان رحمت آرید. چه، از کجا مردی که در گنداب نگونبختی افتاده و دستش به‌سوی تو دراز است «خودِ تو نباشی» که آن افتادهٔ گنداب نجاتت خواهد داد؟»

آنگاه گفت:

آیا معنای جمله را فهمیدی؟

گفتم: آری

پاسخ گفت: نه. نفهمیدی. تو ظاهر آن را دیدی و باطن جمله را درنیافتی. گفتم باطنش چیست؟ پاسخ گفت:

یعنی همین نیّت و عمل تست که تو را از گندابهای آتی، احتمالی و وجودی خودت بیرون خواهد آورد.

آنگاه تبسم‌کنان و در حالیکه دور می‌شد گفت:

نگفتم که ظاهر جمله را گرفته بودی و نه باطن آنرا؟...

تصدیق کردم که حق با او بود.

همواره حق با او بود...

لحظه‌ای سکوت کرد و در اندیشه‌ای فرورفت، سپس دمی بعد سربرداشت. آهی کشید و گفت: ازو پرسیدم چگونه صدیقان گناه نکنند. گفت خود را در حلقه قدرتش چنان اسیر بینند که از وحشت گناه گنگ باشند. گفتم چگونه؟ گفت: چون مردی که طناب‌دار برگردنش افکنده‌اند.

در آن لحظه نه چیزی می‌بیند و نه چیزی می‌شنود... چنین کسی از وحشت عذاب گنگ است و جز معرفت لحظه اسارت و نیستی خویش هیچ نمی‌بیند... ازو پرسیدم. چرا دل عاشق به‌خواب نمی‌رود. گفت: زندانی‌ای که نیمه شب حکم اعدام صبحش را می‌خوانند هیچ می‌خوابد؟ گفتم. نه. گفت: و نیز زندانی ابدی که نیمه شب حکم آزادی صبحش را می‌خوانند هیچ می‌خوابد؟... شانه‌های فرخ را گرفت و تکان داد و گفت: آه، آه. فرخ هیچ نمی‌گفت...

و سپس به‌من گفت کتاب‌هایت را رها کن و مرا نیز رها کن و به‌سفر برو.. و آخرین سفرت سفر قبله و کعبه باشد و من کتاب‌هایم را رها کردم. او را رها کردم و به‌سفر رفتم...

اما پیش ازین ازو پرسیدم که پس از تو «پیر» من که خواهد بود. گفت زنی که قلبش رحمانی، دمش عیسوی، چهره‌اش بهشتی و سراپایش عشق. به‌طلب عشق از خانمان بریده و از همه، جدا شده...

اول بار که کریستینا را دیدم تمامی نشانه‌های دوست را در او دیدم.

روزی به‌کریستینا گفتم، کسی که رحمت او را شناخت از هیچ نقمتی نهراسید و هرکس غضب او را دید در هیچ نعمتی ساکن نگردید. همان روز کریستینا از من پرسید عارف کیست. گفتم: کسی است که گوید چون تو را دارم در فقر شادم، در نعمت شادم، در بیماری شادم، در سلامت شادم، در بهشت شادم و در دوزخ شادم. سر تکان داد و سکوت کرد. در عمق چهره‌اش چیزی بود. گفتم موافق نیستی؟ گفت این همه گزاف و لاف و خودپرستی است. عارف آن باشد که گوید چون تو را دارم در تو گم شوم و چون تو با من باشی رنگ صفات برخیزد، نه فقر ماند و نه غنا، نه غم ماند و نه شادی، نه دوزخ و نه بهشت... می‌فهمی؟ آه، آه... ای شگفتا،

کریستینا چنین کسی بود. شبی خوابی دیدم. برسر دریاهای مهر و رحمت خم شده بودم و می‌نگریستم. گفتند چه می‌خواهی؟ گفتم جامم را درین اقیانوس بزنم و جرعه‌ای بنوشم. چنین کردم ای کاش همه دریاها را می‌نوشیدم و باز تشنه می‌بودم. نگاه کردم کریستینا آمد. به‌طلب آب. گفتند جامت را برآب بزن، ساغری شکسته بیرون آورد. همچون خود، خرد شده و صد تکه. اندیشیدم آن ساغر را چگونه در دریا فروخواهد کرد. ندایی شنیدم. گفتند ای زن، ساغرت را برساحل بیافکن و در دریا غوطه بزن و این‌سان بنوش. می‌فهمی؟ آه، آه... آنگاه دریافتم که بخشایش او به‌کوشش ما نیست، بلکه به‌پذیرش اوست و همه زمین و آسمان را از نور عبودیت کریستینا ممتلی دیدم.

آه به‌تو چه بگویم. روزی گناهی کردم و از شرم در بیابان رفتم و گونه برخاک نهادم. ساعت‌ها در کار استغفار بودم و گفتم به‌عزتت اگر نبخشایی‌ام و رحمت خود را ننمایی، چندان بمانم که بمیرم و ناگاه صدای پایی شنیدم. کریستینا می‌گذشت. دیدمش، برخاستم و شادی کردم و گفتم اینک رحمتش را نمود. پس برمن بخشوده است.

***

فرخ تاب نیاورد. نه. این همه در توان و تحمل او نبود. سرش چون کوره آهنگران می‌گداخت. نمی‌دانست چه خواهد کرد. آیا از آزرم باید می‌گریخت و یا می‌ماند؟ دیوانه و درمانده‌تر از گذشته بود... چه باید می‌کرد؟ هفته‌هایی را برتربت کریستینا نشستن و سپس برای همیشه درین جذام‌خانه منفور که جایگاه دوستان و بیماران مورد مهر کریستینا بود ماندن؟ و یا گریختن و برای ابد این همه کابوس خوفناک را پشت سر گذاشتن؟ نمی‌دانست. هیچ نمی‌دانست...

۲۷

در میان جذامیان آسایشگاه «بابا باغی» دختری به‌نام «سولماز» بود. دختری متوسط قامت، نسبتاً زیبا، با گیسوانی بلوطی و انبوه. زیبایی چشمگیری نداشت ولی مگر شکفتن شکوفه جوانی، چشمگیرترین زیبایی‌ها نیست؟ با این تفاوت که شانه‌هایی پهن، عضلاتی محکم، و بدنی قوی و خوش‌تراش داشت. حمله جذام از کتف، ران و پیشانی‌اش شروع شده بود... و هم زمان با آن، انگشت‌های پا را برده بود. این دختر اهل مطالعه و کار بود. وقتی به‌جذام‌خانه آمد بیست و دو ساله بود و غم و درکی نسبتاً برتر از اقران خود داشت. ازین‌رو شاید بتوان جاه‌طلبی‌اش را با توجه به‌سابقه او و نیز آنچه که می‌دانست تا حدی موجه انگاشت. از مردم سراب بود... اما سرنوشت و گذشته‌ای تلخ و تباه داشت. و این همه تا حدودی معلول زندگی خانوادگی او بود. زیرا پدر و مادرش درحالی‌که او کودکی هفت ساله بود متارکه کرده بودند. از آغاز با هم نمی‌ساختند و این هفت سال را در جنگ و ستیز دائم به‌سر برده بودند. خانواده‌ای فقیر و عصبی و در نتیجه بیمار... و آنگاه به‌این نتیجه رسیده بودند که باید از هم جدا شوند... مادر جنگ و نقار را باز، برطلاق ترجیح می‌داد، ولی پدر مصراً مایل به‌طلاق و جدایی بود. پس از طلاق نیز میان‌شان در انتخاب بچه دعوایی به‌پا شد، و این نه به‌آن معنا بود که سولماز را کدامشان بردارند، بلکه کدامشان او را برندارند و به‌آسانی از سر خود باز کنند. مادر

به‌خاطر تهیدستی قدرت اداره زندگی دختر بچه را نداشت و پدر نیز به‌جهت آنکه وجود دختر بچه، زندگیش را محدود و مقید می‌کرد، از پذیرفتنش سرباز می‌زد. اما از آنجا که قیم هرفرزندی پدر است و پدر از تعیین یک نفقه مشخص در حضانت دخترکوتاهی می‌کرد، سولماز نصیب خود او شد و در دادگاه به‌پدر سپرده شد. پدر، مردی عصبی مزاج و درنده بود. سراپایش تلخ و زهرآگین بود. حشیش می‌کشید، مشروب می‌خورد و مدام بچه را کتک می‌زد و به‌نحوی تلافی هرنابسامانی‌ای را سر او درمی‌آورد. بدین‌سان انتقام همه بدبختی‌های خود را ازین بچه بی‌مادر می‌گرفت... یک‌بار نیز به‌خواستگاری رفته و دختری را که پسندیده بود، به‌او نداده بودند. خانواده عروس که دریافته بودند مردی شارلاتان و چاقوکش است، به‌بهانه آنکه دختری در خانه دارد، عذرش را خواستند و بیرونش کردند. چنین واقعه‌ای، این اندیشه شوم را در کله‌اش فروکرد که این بچه مانع زندگی و هستی اوست و بدین‌سان برخشم و نفرت ارادی خود نسبت به‌او افزود. خوشبختانه زیاد بالای سر بچه نبود. سه ماه به‌سه ماه به‌مسافرت می‌رفت، و سولماز را نزد خاله ناتنی‌اش که زنی نیک سرشت و تنها بود می‌گذاشت. (مادر سولماز شوهر کرده بود و شوهر قدغن کرده بود زن به‌دیدن بچه یک مرد قاچاق‌چی، باج‌گیر و حشیشی برود!) پدر هروقت باز می‌آمد بچه را می‌گرفت و دوباره بدرفتاری‌ها شروع می‌شد. در واقع به‌هنگام تنهایی خود، به‌او محتاج هم بود. زیرا سولماز نه ساله که بود آشپزی می‌کرد، خانه را تمیز می‌کرد. لباس‌های پدر را می‌شست و وصله می‌کرد و به‌اندازه یک زن کامل عیار، کار آمد بود. با این همه همیشه کتک می‌خورد. پدر ذاتاً بد دل نبود، اما به‌خاطر می‌خوارگی، عصبیت و فقر، گرفتار خشمی هار می‌شد. درحالی‌که به‌هنگام نشئگی گهگاه مهری شوریده و غیرمتعادل به‌او نشان می‌داد و چون بیشترین اوقاتش را در خماری به‌سر می‌برد بی‌دلیل و با دلیل همه

دق دلی‌هایش را سر او خالی می‌کرد. بچه از وحشت، مصیبت بی‌کسی و خشم بی‌دلیل و دیوانه‌وار پدر دیوانه می‌شد. خوشبختانه پدر به‌تهران رفت و او را به‌خاله سپرد. خانه را فروخت و آنجا با زنی ازدواج کرد. ظاهراً پیوندش با این زن بیشتر به‌خاطر درگیری در نوعی حرفه و شغل غیرآبرومندانه بود تا ازدواج. مدتی بعد، آن زن را نیز طلاق داد. به‌زندان افتاد. از زندان درآمد و بعد در تهران بزرگ و سر و بن ناپیدا ساکن شد. در تمام این مدت سولماز نزد خاله ناتنی بود. زن نیک‌دل او را به‌عنوان بچه پذیرفته بود. تحمل زندگی و مخارجش را می‌کرد. اما در عین نیک‌دلی تنگدست، علیل المزاج، ژولیده و کثیف بود. در یک اتاق می‌زیست و بچه را که دختری نه ساله بود به‌عنوان هم نفسی برای خود انتخاب کرد... با این همه، شرایط زندگی این زن همیشه کثیف، غیربهداشتی و نامتناسب بود. هیچ چیزی را آن چنان‌که باید و شاید نمی‌شست.. توگویی آب فقط برای نوشیدن و خوراک پختن آفریده شده است و لاغیر. سولماز به‌این زندگی تاریک، عبوس و کثیف، که در نظرش بهشتی بود سر و صورتی داد. در مقایسه با زندگی پیشین، گویی از دوزخ، به‌کانون و مرکز فردوس فروافتاده بود. اینجا با این‌که در محدوده‌ای شاق زندگی می‌کرد، راحت بود. آزاد و فارغ بال، از همسایه‌ای بافتنی یاد گرفت، سپس از دیگری سوزن‌دوزی و قلاب بافی آموخت و بدین‌سان آراسته به‌چندین هنر! وقتی که از مدرسه به‌آن اتاقک کثیف و تنگ وارد می‌شد توگویی در باغ‌های بهشت می‌خرامید... به‌مرور بزرگ می‌شد و چیزهایی را می‌فهمید. سپس به‌کتاب خواندن عادت کرد و رمان‌های مبتذل و بیهوده را به‌عادت همه دخترکان نورسته خواندن گرفت و این سرگرمی‌اش شد. اینک دنیایی روشن و افق‌هایی طلایی برابرش گشوده شده بود. با آن کتابها و برای او، جهان به‌وسعت و عظمت راستین آن، به‌خانه‌شان آمده بود و همه قلمرو تاریخ، عشق‌های افسونکار و جادویی، این محدود دوده زده را می‌نوردید

به‌خاطر تهیدستی قدرت اداره زندگی دختر بچه را نداشت و پدر نیز به‌جهت آنکه وجود دختر بچه، زندگیش را محدود و مقید می‌کرد، از پذیرفتنش سرباز می‌زد. اما از آنجا که قیم هرفرزندی پدر است و پدر از تعیین یک نفقه مشخص در حضانت دخترکوتاهی می‌کرد، سولماز نصیب خود او شد و در دادگاه به‌پدر سپرده شد. پدر، مردی عصبی مزاج و درنده بود. سراپایش تلخ و زهرآگین بود. حشیش می‌کشید، مشروب می‌خورد و مدام بچه را کتک می‌زد و به‌نحوی تلافی هرنابسامانی‌ای را سر او درمی‌آورد. بدین‌سان انتقام همه بدبختی‌های خود را ازین بچه بی‌مادر می‌گرفت... یک‌بار نیز به‌خواستگاری رفته و دختری را که پسندیده بود، به‌او نداده بودند. خانواده عروس که دریافته بودند مردی شارلاتان و چاقوکش است، به‌بهانه آنکه دختری در خانه دارد، عذرش را خواستند و بیرونش کردند. چنین واقعه‌ای، این اندیشه شوم را در کله‌اش فروکرد که این بچه مانع زندگی و هستی اوست و بدین‌سان برخشم و نفرت ارادی خود نسبت به‌او افزود. خوشبختانه زیاد بالای سر بچه نبود. سه ماه به‌سه ماه به‌مسافرت می‌رفت، و سولماز را نزد خاله ناتنی‌اش که زنی نیک سرشت و تنها بود می‌گذاشت. (مادر سولماز شوهر کرده بود و شوهر قدغن کرده بود زن به‌دیدن بچه یک مرد قاچاق‌چی، باج‌گیر و حشیشی برود!) پدر هروقت باز می‌آمد بچه را می‌گرفت و دوباره بدرفتاری‌ها شروع می‌شد. در واقع به‌هنگام تنهایی خود، به‌او محتاج هم بود. زیرا سولماز نه ساله که بود آشپزی می‌کرد، خانه را تمیز می‌کرد. لباس‌های پدر را می‌شست و وصله می‌کرد و به‌اندازه یک زن کامل عیار، کار آمد بود. با این همه همیشه کتک می‌خورد. پدر ذاتاً بد دل نبود، اما به‌خاطر می‌خوارگی، عصبیت و فقر، گرفتار خشمی هار می‌شد. درحالی‌که به‌هنگام نشئگی گهگاه مهری شوریده و غیرمتعادل به‌او نشان می‌داد و چون بیشترین اوقاتش را در خماری به‌سر می‌برد بی‌دلیل و با دلیل همه

دق دلی‌هایش را سر او خالی می‌کرد. بچه از وحشت، مصیبت بی‌کسی و خشم بی‌دلیل و دیوانه‌وار پدر دیوانه می‌شد. خوشبختانه پدر به‌تهران رفت و او را به‌خاله سپرد. خانه را فروخت و آنجا با زنی ازدواج کرد. ظاهراً پیوندش با این زن بیشتر به‌خاطر درگیری در نوعی حرفه و شغل غیرآبرومندانه بود تا ازدواج. مدتی بعد، آن زن را نیز طلاق داد. به‌زندان افتاد. از زندان درآمد و بعد در تهران بزرگ و سر و بن ناپیدا ساکن شد. در تمام این مدت سولماز نزد خاله ناتنی بود. زن نیک‌دل او را به‌عنوان بچه پذیرفته بود. تحمل زندگی و مخارجش را می‌کرد. اما در عین نیک‌دلی تنگدست، علیل المزاج، ژولیده و کثیف بود. در یک اتاق می‌زیست و بچه را که دختری نه ساله بود به‌عنوان هم نفسی برای خود انتخاب کرد... با این همه، شرایط زندگی این زن همیشه کثیف، غیربهداشتی و نامتناسب بود. هیچ چیزی را آن چنان‌که باید و شاید نمی‌شست.. توگویی آب فقط برای نوشیدن و خوراک پختن آفریده شده است و لاغیر. سولماز به‌این زندگی تاریک، عبوس و کثیف، که در نظرش بهشتی بود سر و صورتی داد. در مقایسه با زندگی پیشین، گویی از دوزخ، به‌کانون و مرکز فردوس فروافتاده بود. اینجا با این‌که در محدوده‌ای شاق زندگی می‌کرد، راحت بود. آزاد و فارغ بال، از همسایه‌ای بافتنی یاد گرفت، سپس از دیگری سوزن‌دوزی و قلاب بافی آموخت و بدین‌سان آراسته به‌چندین هنر! وقتی که از مدرسه به‌آن اتاقک کثیف و تنگ وارد می‌شد توگویی در باغ‌های بهشت می‌خرامید... به‌مرور بزرگ می‌شد و چیزهایی را می‌فهمید. سپس به‌کتاب خواندن عادت کرد و رمان‌های مبتذل و بیهوده را به‌عادت همه دخترکان نورسته خواندن گرفت و این سرگرمی‌اش شد. اینک دنیایی روشن و افق‌هایی طلایی برابرش گشوده شده بود. با آن کتابها و برای او، جهان به‌وسعت و عظمت راستین آن، به‌خانه‌شان آمده بود و همه قلمرو تاریخ، عشق‌های افسونکار و جادویی، این محدود دوده زده را می‌نوردید

و از نور خود می‌انباشت... دنیای آن داستان‌های بی‌ارزش، رویایی و غیرواقعی او را از هرطرف فروگرفت و شادمانی عظیم داد. افزون برین همه خوشبختانه ممر در آمدی یافته بود و بافتنی‌هایی را که خریدار می‌یافت، سعادتمندانه می‌فروخت و بدین‌سان قدرت پس‌انداز ناچیزی نیز پیدا کرده بود.

در بیست و یک سالگی پسری به‌نام یوسف در زندگی‌اش وارد شد که حدود دنیای او را درهم نوردید و او را بربال‌های شادی وعزت بالا برد. پسری خوب، مهربان و دوست داشتنی. در تنها آتلیه عکاسی شهر، شاگرد عکاس بود و چنین چیزی در آن شهر کوچک مسئله کم اهمیتی نبود. زیرا صنعت عکاسی، هنوز در آن سامان هنری برتر و حرفه‌ای ایده‌ال می‌نمود. دسته‌دسته مردم از دهات اطراف می‌آمدند و از این‌که می‌دیدند مردی چون خودشان قدرت این را دارد که نقش چهره‌شان را برشش قطعه کاغذ، یک‌جور و یک شکل تصویر کند لذت می‌بردند و احترامی برایش قائل بودند. این پسر به‌او اظهار عشق کرده بود، و پیداست از میان چنان روزنه خاموشی به‌ناگهان چه خورشید رخشان و تابناکی بردمیده بود.

مادر و خواهر یوسف، به‌خواستگاری آمدند و نامزدیشان با اهداء یک النگوی طلای هفده عیار، درخشان و بس تابناک، مسجل شد... تنها شیئی طلایی‌ای که همه عمر از آن خود داشت. چنین آذین نادری آن مچ زیبا و دلنواز را که کرک نامریی و زرین مو برآن رسته بود زینت بخشید. کارها به‌خوبی و خوشی پیش می‌رفت که بیماری جهنمی جذام، معلول همان شرایط بد زیستی و عدم بهداشت پیشین، گریبانگیر دختر شد. اول مثل همه مبتلایان ترسید و بیماری‌اش را پنهان کرد و همین بروخامت اوضاع، بیش از پیش دامن زد. خوره انگشت‌های پا را با سرعتی فزاینده می‌برد و او که می‌توانست جذام خفیف کتف و پایش را ـ که جذام شکل

«اندترمینه» بود پنهان کند، خورهٔ پیشانی را هرگز نمی‌توانست. پسر، وقتی ماجرا را فهمید، از آنجا که طبیعتی بخشایش‌گر داشت نامزدیشان را برهم نزد. امید داد که می‌شود بیماری‌اش را مداوا کرد و خود او با تلاشی چشم‌گیر او را در آسایشگاه «بابا باغی» بستری کرد. با در نظر گرفتن شرایط مالی و این‌که یک هفته‌ای کارش را تعطیل کرد، پسری سخاوتمند بود. از هیچ چیز فروگذار نکرد. برای سرگرمی‌اش مقداری کاموا، دو جفت میل و قلاب، چندین جلد کتاب و مقداری میوه خرید و رفت و قول داد که هرماه حداقل یک‌بار برای دیدنش باز گردد و سر سال بیاید و چون او بهبود یافته است برش دارد و بروند. ازدواج کنند و زندگی از سر گیرند. ولی یوسف رفت و برای همیشه باز نیامد. پسر خود در نظر داشت حداقل یکی دو ماه اول را به وعده‌اش وفا کند ولی مادر و خواهرش چنین استدلال می‌کردند که بیهوده نباید دخترک را بفریبد و در انتظار بگذارد. زیرا این رشته‌ایست که از همان روزهای اول باید با قدرت و جدیت تمام آن را بگسلد و برای ابد فراموشش کند...

زیرا مادر حتم داشت که دختر مداوا نخواهد شد. در واقع راست هم می‌گفت... در آخرین ملاقاتشان، به‌دختر دستور داده بود که لخت شود و تنش را نشانش دهد... سولماز که نمی‌خواست زیر بار این معاینه خفت‌بار و وحشتناک رود چاره‌ای جز پذیرفتن نداشت. عریان و لرزان، زخم‌هایش را به‌او نموده بود و زن از سر اندوه و تأسف سر تکان داده و بعداً به‌پسر ماجرا را گفته بود:

ـ امیدی به‌این دختر نداشته باش... و به‌فکر دیگری باش.

این چنین یوسف مجاب شد که دیگر نباید باز گردد. راست می‌گفتند. بدین‌ترتیب پیوند نامزدی با یک زن جذامی به‌خودی خود می‌گسیخت و او که به‌قول مادر تا همین حد زیان کرد و حتی النگوی طلایی خود را ازو باز نگرفته بود، لطفی بزرگ‌تر نیز در حق دختر کرده بود. آری پسر نه تنها

النگو را از او نگرفته بود که حتی مخارج ناچیز بستری شدن دختر را پرداخته و پول توجیبی‌ای هم به‌او داده و برایش هدایایی خریده و از همه مهم‌تر آنکه با دلی شاد روانه آسایشگاهش کرده و با امید و شادمانی از هم جدا شده بودند. اما پسر رفت و باز نیامد. سولماز که انتظار می‌کشید قول داده بود که سر ماه بلوزی را که کامواپش را یوسف خریده برای خود او تمام کند. ته دلش امید، همچون درخششی تابناک و شادی بخش، لمعان مشعله‌ای در شبی تاریک که عنقریب به‌صبح می‌انجامید می‌تراوید که خوب خواهد شد. به‌زودی شفا خواهد یافت. دلبندش باز خواهد آمد و زندگی از سر خواهند گرفت... مگر ممکن بود سرنوشت دختری نورسیده و جوان، پس از بیست سال دربه‌دری، یتیمی و آنگونه کتک خوردن‌ها چنین باشد؟ مبتلای جذامی زشت و وحشتناک شود و اولین و آخرین پناهگاه روحش را نیز از کف بدهد؟ زمانه هرقدر که سنگدل بود و سرنوشت هرقدر هم بی‌رحم، همه بدبختی‌های خود را یک‌جا نصیب یک نفر نمی‌توانست کند. نه، این ناعادلانه، ناپذیرفتنی و ناممکن بود. یوسف مهربان و خویش باز می‌آمد... نجات هستی و زندگی‌اش باز می‌آمد. اما شگفتا ماه اول نیامد. ماه دوم نیز نیامد... باور کردنی نبود. ماه سوم هم نیامد. چه شده بود؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود... زمان به‌کند پایی می‌گذشت و او درین جهنم شکنجه‌بار که هردقیقه انتظار، به‌درازای قرنی طولانی بود به‌انتظار می‌ایستاد و او نمی‌آمد. یک سالی نیز گذشت و باز نیامد. تنها چیزی که فکرش را نمی‌کرد و به‌مخیله خود اجازه خطورش را نمی‌داد، این بود که محال است یک پسر سالم با یک دختر جذامی ازدواج کند. اما بیچاره او فقط همین واقعیت طبیعی و این تنها موجودیت دردبار حقیقت را نمی‌دید و دلش به‌دریافت و دیدن آن رضا نمی‌داد... گرفتار نوعی فراافکنی روانی شده بود و با تمامی قدرت چنین چیزی را از خود می‌راند.

صورتش زیبا بود. اندامش به‌جز آن لکه‌های وسیع جذام برکتف و افتادن انگشتان پا زیبا بود... موی شقیقه‌ها و کرک نازک پیشانی که ریخته بود،داشت به‌همت و مراقبت دائم کریستینا دوباره سبز می‌شد و احتمال بهبودی‌ای می‌رفت. ولی دو سالی گذشت و یوسف نیامد. روحیه‌اش خراب شد. پاک از دست می‌رفت... از خود نومید شد. بد خلق و بد قلق گشت و مثل اغلب بیماران نومید، اولین کاری که کرد این بود: دارویش را نخورد. کریستینا التماسش می‌کرد ولی فایده‌ای نداشت. استدلال می‌کرد به‌احوال خود نگاه کند و ببیند که جذام کتف و صورتش متوقف گشته و دارد به‌گونه‌ای نسبی بهبود می‌یابد. ولی چه فایده، نصیحت هیچ‌کس را نمی‌پذیرفت. و با همه به‌تندی و پرخاش پاسخ می‌داد. دیوانه می‌شد. زیرا آن کس که در انتظارش می‌سوخت نمی‌آمد. و در تمام این مدت از بافتن آن بلوزهای پشمی منصرف نمی‌گشت... هرسال یک بلوز برای یوسف عزیزش می‌بافت و کنار می‌گذاشت...

هرسال نوروز، به‌خصوص این روزهای سیزده‌گانه، به‌گونه دیوانه‌واری منتظرش بود. هرکس درین ایام فرصتی دارد و به‌دیدار زندانی، بیمار و یا خویشاوند دور خود می‌رود... و بعید نبود نور چشمان او نیز به‌یادآوری تنهایی و بی‌کسی او دلش یاد او کند و به‌دیدارش بیاید. وه که این روزهای نحس سیزده‌گانه او را از پا درمی‌آورد. گسیوانش را می‌بافت، چهره‌اش را به‌دقت می‌شست (یعنی که آرایش می‌کرد) و این اواخر در تمام مدت سال که دو سه بار بیشتر میوه نمی‌دادند، سهم میوه‌ای‌اش را که بیش از سه چهار سیب و یاپرتقال نبود، برای میهمان گرامی و محبوبش نگاه می‌داشت و وقتی نمی‌آمد یک‌سال، تمام سال را به‌امید طلیعه بهار و فرارسیدن عیدی دیگر صبر می‌کرد و انتظار می‌کشید... و اینک هفت بلوز بافته بود... یعنی هفت سال بود که انتظار می‌کشید و آن یوسف بی‌رحم و فراموشکار نیامده بود... بار خدایا چگونه

ممکن است؟ قلبش از غم و مصیبت پاره پاره می‌شد، گلویش در انفجار بغضی تلخ منفجر می‌شد. می‌آمد و در دامنهٔ ضلع شمالی جذام‌خانه کنار نرده‌ها می‌ایستاد و به‌افق دوردست می‌نگریست. آن‌قدر نگاه می‌کرد که گویی شیرازهٔ افق و آسمان به‌گونه‌ای ناهمگن در دیدگانش از هم می‌گسست و محو می‌شد و باز او نمی‌آمد. پس چرا نمی‌آمد؟ نکند بلایی برسرش آمده است... آری حتماً بلایی برسرش آمده است. آنجا در شهر چه اتفاقی برایشان افتاده است؟ حتی چندین بار نامه نوشت و جوابی نیامده بود و همین آن پندار خام را بیش از پیش دامن زده بود. اما این انتظار کشنده بود. این اواخر کوشیدند به‌او حالی کنند که «یوسف» هرگز باز نخواهد آمد. اما او هرگز نمی‌توانست این را بپذیرد و باور بدارد... پاسخ می‌گفت، حتماً می‌آید. حتی یک‌بار هم که شده برای ملاقاتش می‌آمد و اگر واقعاً او را نمی‌خواست، حتماً نامزدیشان را به‌هم می‌زد و النگویش را پس می‌گرفت. و این عمل را با اظهارِ جدایی همیشگی‌شان اعلان می‌کرد... اشتباهی رخ داده بود و اتفاق غیرمترقبه‌ای پیش آمد کرده بود...

لحظات تنهایی به‌اندیشیدن دربارهٔ خانوادهٔ خود پرداخت. این خاطرات رنجش می‌داد. اما از آن گریزی نبود. به‌پدر و مادر خود می‌اندیشید. آیا ممکن بود آنان به‌فکرش بیفتند و برای نجاتش بیایند؟ شاید می‌آمدند؟ آیا آدرس آسایشگاه را داشتند؟ نمی‌دانست. چرا کسی صدای او را از ته این چاه ویل نمی‌شنید؟ به‌یاد دوارن کودکی خود افتاد. نیازی شدید و حیوانی پیدا کرده بود که به‌کانون خانوادگی خویش بازگردد. برای تحقق این امر به‌هر کاری تن درمی‌داد. حتی پیش پدرش باز گردد و اگر هم او را کتک بزند باز کنار یک موجود نزدیک، و انسانی که به‌نحوی به‌او وابسته است زندگی کند. دلش از غم یوسف بی‌مهر که چنین بی‌وفایی‌ای از آن طبع کریم و بزرگوار برنمی‌آمد پر خون بود. ولی در تمام

مدت حتی یک‌بار جز دعای خیر در حق او نکرد.

«خداوندا حفظش کن و در پناه خودت نگهش دار..»

اما گهگاه در دل شوریده و مهر پیشه‌اش براو نمی‌بخشود و اعتراض می‌کرد. به‌راستی جز این جذام ناخواسته لعنتی چه اتفاقی افتاده بود که دیگر سرآشتی نداشت؟ و او خود جز این بیماری چه خطایی مرتکب شده بود؟ (درحالی‌که نمی‌دانست در چشم اغلب مردمان سالم، هیچ خطایی به‌اندازه بیماری نابخشودنی نیست). آه ـ اگر به‌خانه، نزد خاله ناتنی باز می‌گشت، شاید دوباره رشته گسستهٔ پیوند گرهی می‌خورد و یوسف محبوب او را می‌بخشود.

ولی فرار ازین اسارت‌کده محنت‌ها، ازین گورستان زندگان و ازین شکنجه‌گاه ابدی ممکن نبود. تازه اگر هم می‌رفت کجا می‌رفت؟.. اما به‌موازات نومیدی و آن یأس وصف ناگشتنی محض، به‌جهت گفتار شک برانگیز مردم، نوعی کنجکاوی و سوءظن درونی وجودش را، تمامی بافت‌های عاطفی ادراکش را می‌خورد... سوءظن... نکند بیهوده منتظر مانده است؟ نکند یوسف بی‌مهر کس دیگری را انتخاب کرده و ازدواج کرده است. آیا مادرش مجبورش کرده بود؟ خواهرش زیر پایش نشسته بود که او را به‌دست فراموشی بسپارد؟ مقصر که بود؟ مدت‌ها شروع کرد به‌اندیشیدن؛ محکوم کردن، دفاع کردن، امید بستن، بخشیدن، غصه خوردن... و سپس پی بردن به‌بیهودگی این همه و خاموش شدن... از بس به‌آن دنیای بی‌کران و حصار نفوذناپذیر بیرون اندیشید دچار نوعی گنگی و رخوت درمان ناپذیر فکری شد. ساعت‌ها می‌نشست و به‌دور دست‌ها می‌نگریست و به‌آنان فکر می‌کرد... به‌آنان که رهایش کرده بودند و هرگز به‌سراغش نمی‌آمدند. اما لحظه‌ای بعد به‌نظرش می‌رسید که به‌هیچ چیز، فکر نکرده و تمامی این ساعات جز در مه بیهوشی واتر فراموشی شناور نبوده است.

به‌این نتیجه می‌رسید که کم‌کم دارد چهره‌ها را فراموش می‌کند. و دردا که این، از همه بیشتر رنجش می‌داد. چهره آشنایان خود را، چهرهٔ یوسف محبوب خود را، چهره پدر دلبندی را که گهگاه او را از سر محبت و مهر می‌زد و سپس با نوعی نگاه یأس بار، آشفته و مست به‌او می‌نگریست... می‌گریست و می‌بخشود. کم‌کم در اندیشه خود همه چیز را به گونه‌ای بازگونه می‌دید. مثلاً به‌یاد می‌آورد که پدری سخت مهربان داشته که گاه از روی محبتی فوق‌العاده وصف ناشدنی و مهر، او را با لطافت تمام نوازش کرده است علاوه براین از آن پس گهگاه دچار این رنج جانکاه می‌شد که به‌تدریج نام اماکن و موقعیت محل‌ها را نیز از خاطر می‌برد. خانه‌شان کجا بود؟ درب حیاط‌شان چه شکل و چه رنگ بود؟ آیا در خانه‌شان درختی بود؟ چشمان یوسف گرامی‌اش چه رنگی داشت؟ خرمایی بود یا مشکی؟ چند ساله بود که دیدش؟ این همه را به‌یاد نمی‌آورد. گویی غباری غمباره برخاطره و اندیشه‌هایش فرومی‌نشست که هردم می‌افزود. به‌مرور جز «یوسف»، نام نزدیکترین کسان خود را فراموش می‌کرد. آدم‌ها و چهره‌هایی را که در خاطر داشت عوضی به‌کار می‌گرفت. مثلاً چهره خاله ناتنی با چهره فراموش گشته مادر درهم آمیخته می‌شد. و با این‌که مادر را زیاد ندیده بود چهره خاله را نیز دیگر به‌خاطر نمی‌آورد. آیا خاله زنده بود؟ هیچ نمی‌دانست. آیا آن دنیای بیرون نیز مرده بود و در قعر یک گور خاکستری مدفون گشته بود؟ نمی‌دانست... و این خاکستر کم‌کم او را نیز مثل مبتلایان به‌طاعون بی‌خوابی فرومی‌گرفت... از گذشته هیچ چیز به‌یاد نمی‌آورد. با این همه یک چیز پیوند او را با آن گذشته تلخ و اندوه‌بار هنوز نمی‌گسست. آن بلوزهای پشمی رنگارنگ که هرساله می‌بافت و در گوشه‌ای پنهان می‌کرد... در تمام این مدت در آن زمستان سرد اطراف تبریز با زمستان‌های سرد و یخبندان طولانی، حتی یک‌بار با آنکه محتاج بود و تن پوش چندان مناسبی نداشت آن بلوزها را نپوشیده بود. آنها

هدایایی ویژه، برای موجودی گرامی و عزیز بودند... گهگاه می‌آمد و ساعت‌ها به‌آنها می‌نگریست. می‌بویید و می‌بوسید و برآغوش خود می‌فشرد. با دقت و وسواس شگفت‌انگیز براندازشان می‌کرد. این یکی را نمی‌پسندید و آن یکی را برای یوسف گرامی که لابد کمی چاق‌تر شده بود کوچک‌تر می‌دید و به‌جبران آن یکی که طرحش نیز جالب نبود و شاید از مد افتاده بود، براساس طرحی زیبا و نوین که در مخیله ابداع می‌کرد به‌بافتن نوعی جدید می‌پرداخت... چه بیهوده و بی‌امید. کارش فقط همین بود... اما از سال هفتم فرسایش و ناتوانی روحی‌اش به‌نقطه اوج رسید. دچار نومیدی و اندوهی غریب شد... و آنان‌که کوشیدند تا ریشه انتظار را در جانش بخشکانند ندانسته زهر حنظل‌های نومیدی را در وجودش پربارتر کردند... پس در تمام این مدت، بیهوده منتظر بوده است... دیگر حتی غذا نمی‌خورد. از سه وعده، به‌زور یک وعده‌ای را، آن هم ناقص می‌خورد. با اکراه و همچون لقمه‌ای آلوده به‌خار و تیغ فرومی‌داد. آری از همین سال بود که ناگهان چیزی در او رخ داده بود. امیدی عجیب و دیوانه‌وار. امیدی که ناگهان در آن خلوت‌کده خاموش برای همگان زنده شده بود. امسال در دههٔ محرم، همه منتظر بودند. گفته بودند، مسیح و مهدی و یا حسین و محمّد خواهند آمد. و این جانی تازه در او دمیده بود؟راستی اینها می‌آمدند؟ تحقق چنین چیزی از شدت عظمت و شادی آفرینی‌اش باور کردنی نبود... یکیشان کافی بود... ظهور اینان به‌عنوان پایان رنج‌ها بود... و این فالی نیکو بود. بی‌شک جهان روبه روشنایی و خوشی داشت و سراسر باغ‌های گیتی را میوه‌های بهجت‌بار شادی فرومی‌گرفت... هرغروب می‌آمد و به‌نرده‌ها تکیه می‌داد و به‌راه باریکه خالی، جاده شوسه‌ای که در دوردست‌های بیابان می‌پیچید و همچون ماری در دل گستره‌های ناهموار گم می‌شد چشم می‌دوخت. اگر کسی می‌آمد از این راه می‌آمد... یوسف و یا مهدی... هردو طلیعه نجات او

بودند. ولی باز یوسف گرامی‌اش نمی‌آمد... آه... اینجا می‌پوسید. به‌آن دستبند طلایی می‌نگریست که در پرتو نور می‌درخشید و هرگز جلای خود را از دست نمی‌داد. درحالی‌که او، جوانی او، بهار عمر او همچون جویباری که می‌گذشت و به‌باتلاق می‌ریخت به‌هدر می‌رفت و در بیهودگی گم می‌شد. درداکه از زندگی هیچ کامی نگرفته بود و در جوانی و درد و حقارت پوسیده و غبار و خاکستر شده بود. اگر می‌آمدند، در دامنشان چنگ می‌انداخت و دردهای خود را بازمی‌گفت... همه غم‌ها و ستم‌هایی که براو رفته بود، در دامن مهدی مهربان که می‌گفتند با خود، رحمت، عدالت، شفا و نور می‌آورد می‌آویخت و از این همه بی‌عدالتی که در جهان براو رفته بود فریاد برمی‌داشت. مهدی را می‌فرستاد تا برود یوسف عزیز را برایش بیاورد، و او حتماً این کار را می‌کرد، زیرا برای ظهور چنین کرامت و عدالتی ظهور می‌کرد. آری این امید، زندگی‌اش را دگرگون کرد. اما چندین ماه از محرم گذشت و با آنکه همه جذامیان می‌گفتند همین روزها می‌آید هیچ‌کس نیامد. هیچ نجات دهنده‌ای نیامد. و هنوز همان خاموشی، همان غبار مظلم تنهایی برجهان او سایه گسترده بود. آیا همه آنها وعده‌ای بیهوده بود؟ پس چرا هیچ‌کس نیامده بود؟... و این دستبند طلا که به‌عنوان آخرین یادگار و آرایه زندگی و یادآور خاطره‌ای عذاب‌انگیز بردست داشت بیشتر از همه چیز رنجش می‌داد.

روزی غروب، آخرین بار به‌آن جاده نگریست و پس از هفت سال خاموشی و رنج، هیچ چیز نوینی ندید. جز جاده‌ای مارپیچ که حتی غباری در آن به‌آسمان نمی‌رفت. شگفتا، کسی نمی‌آمد... و از آن پس تصمیم خود را گرفت... از آن پس اتفاقی مهیب رخ داد... یک واقعه نفس‌گیر، رعب‌آور و باور نکردنی...

روزها می‌دیدند که برتخته سنگی در پای درخت کهن سنجدی که درست روبه‌روی نرده‌ها برآمده است می‌نشیند و با دقت بسیار، با لطف و

ظرافتی که فقط در بافتن او سراغ داشتند آن بلوزهای پشمی زیبایی را که بافته بود یکایک می‌شکافد... مدتی با دقت بسیار تمامی آنها را شکافت.

هیچ‌کس هیچ چیز به‌او نمی‌گفت. دنیای نومیدی و مطلقیت بیچارگی‌اش درمان ناپذیرتر از هرنوع همدردی و یا تسلا بود. آری این کار به‌مفهوم ازدست رفتن آخرین امید او بود. آنها را می‌شکافت. کلاف می‌کرد و از کلاف‌ها چیزی همچون طناب می‌بافت... برای چه این کار را می‌کرد؟

آن روز آخرین نگاهش را به‌جاده کرده بود و سحرگاه فردا دیدند که خود را با آن طناب‌های کاموایی از تک‌درخت سنجد روبه‌روی جاده خلوت بدار زده است. به‌راحتی این کار را کرده بود. بالای تخته سنگی که زیر درخت بود رفته بود. طناب را برشاخه‌ای محکم بسته بود. حلقه آن را برگلوی خود محکم کرده بود و از روی سنگ پایین جهیده بود.

و دستی که النگویی رخشان به‌دست داشت. از روی نفرت؟ درد، و یا امید و عشق به‌طناب چنگ زده بود...

***

در میان جذامیان تنها کسی که ازین مرگ سخت ضربه خورد و بیشتر از دیگران وحشت کرد فیلسوف بود. علیرغم قیافه خشن ظاهری‌اش نسبت به‌زنان نوعی همدردی عجیب داشت که چون نمی‌توانست ابراز کند، با خشم و پرخاش اظهار می‌کرد. به‌خاطر این دختر با همان چشمان نامرئی و دردمندی که در حدقه‌ی گود و واسوخته‌اش قرار داشت ـ با همان تأسف و غم تسلاّناپذیر گریست که برای کریستینا گریسته بود. گریسته بود و چون اشکی برای گریستن نداشت چون عزاداران برسر و پیشانی خود زده بود. به‌این دختر علاقه‌ای پدرانه داشت. اما هروقت نزدیکش رفته بود

نتوانسته بود کمترین کمکی به‌او کند. و این انتحار تعادل روحی‌اش را به‌هم ریخت. این مرد هرچه کوشید نتوانست غم آن دختر را تسکین دهد. گاه غروب‌ها دیده می‌شدند که فیلسوف کنارش می‌نشست و برایش داستانهای خوش و به‌ویژه قصه‌های امیدبار می‌سرود. حتی داستان یوسف کنعانی را و بازگشت او به‌یعقوب و زلیخا را با شاخ و برگ و تفسیری دلکش و بسیار زیبا، درحالی‌که به‌آن همه کمترین اعتقاد قلبی نداشت باز می‌گفت و به‌او امید می‌داد. شاید باور کردنی نباشد، اما گهگاه با آن آواز بم خراشیده غزل حافظ را؛ «بازگشت یوسف گم کشته به‌کنعان» و یا «ای یوسف خوش نام» مولانا و هر غزلی را که در آن نامی از یوسف بود می‌خواند. دختر نم اشکی می‌افشاند، و به‌نوعی هرچند موقت از غم و اندوه خالی می‌شد و دلداری‌ای می‌یافت...

فیلسوف با ستاره‌شناس می‌آمدند که خبر را شنید. با کفش‌ها و لباس‌های ژنده‌ای که سالیان سال در برداشتند و تاروپودی از آنها نمانده بود. غروب بود. آن روز به‌او از داستان خودکشی سولماز چیزی نگفته بودند. شتابی نداشتند. و ضرورتی در آن نبود. می‌دانستند پیرمرد تحملش را نخواهد داشت. پس از به‌خاک سپردن دختر و سپری شدن یکی دو روز مراسم او، خبر را می‌گفتند... این اواخر پیرمرد دچار بحران روحی بود و جذام شکل لپروماتوز دستش عود کرده بود و از سر لج داروهایش را نمی‌خورد...

حتی برای آنکه مرد شک نکند، ستاره‌شناس را که عصای دستش بود از شرکت در مراسم تدفین معاف کرده بودند... دوباره دعوایشان شده بود... درباره قانون اساسی صحبت می‌کردند. اما لحظه‌ای پیش رادیوی جذام‌خانه مارش جنگ و خبر حمله‌ای دیگر را داده بود و همین دوباره

آتش مجادلهٔ افسرده گشته‌شان را گرم کرده بود.

فیلسوف در ادامه سخن خود می‌گفت:

گوش کن. این مارش مؤید حرف من است. اما پیش از هرنوع توضیحی به‌تو بگویم که تو راست گفتی: قانون اساسی‌ای کامل و تقریباً بی‌نقص داریم ـ اگر تغییرش ندهند و به‌سود قدرتهای مخرّب خود تعریف و تحریفش نکنند و تغییرش ندهند من هروقت به‌آن فکر می‌کنم مباهات می‌کنم ـ و به‌جوانان و دردمندان جامعه امید می‌دهم. به‌آنان می‌گویم هنگام تدوین قانون اساسی در غیاب شما پس از پیش‌بینی و تأمین مسکن وکار و بهداشت و تضمین آموزش علوم و فرهنگ، در تسریع و تحقق همه امور مورد نیاز، کم مانده است که برای زناشوئی‌تان به‌خواستگاری نیز بروند. می‌فهمی. هیچ چیز سعادت ملتی در آن قانون اساسی لفظاً از نظر نیفتاده است. اما یک مطلب اساسی هست که مانع تحقق این اهداف می‌شود و آن بودجه مملکت است... گرداب جنگ همه بودجه رفاه ملتی را بلعیده و دو سوم آن را به‌خود اختصاص داده. می‌فهمی؟ و پس از انقلاب تقریباً هیچ قدم اساسی برای نیازمندان و محتاجان این جامعه، راه‌اندازی نیازهای اصولی و اقتصادی برداشته نشده است.

ستاره‌شناس گفت:

ولی آیا جنگ را ما شروع کرده‌ایم؟ ما می‌خواهیم که آن همه شعارهای مسکن وکار و بهداشت محقق نشوند، ما می‌خواهیم که ملت ما همان زخم‌های ناسور پیش از انقلاب را برگردن خود داشته باشند و یا آنکه دشمن چنین می‌کند.

ـ با تو موافقم. اما مادام که جنگ است نمی‌توان کاری کرد و مادام که شما برای رفع فتنه می‌جنگید جنگ ودشمنی وجود دارد. می‌فهمی چه دور بسته‌ای است؟ زیرا عنصر این جهان بربیدادگری و دشمن خویی است و هروقت سگ هاری را کیش کنی به‌طرفت حمله می‌آورد ـ اما تو

به‌من پاسخ بده اگر مردم بپرسند کی به‌زندگی و صلح و ساختن و سعادت خواهیم پرداخت چه پاسخی باید داد...

ستاره‌شناس گفت: هروقت ستم جهانی پایان یابد. چه باید بکنیم؟ دستمان را رها کنیم تا تیغه خنجری را که دشمن برکفمان می‌فشارد برگلویمان آشنا کند؟... و می‌خواست به‌توضیح جمله خود بپردازد که تلی آمد و از طرف شیراوغلو سینی خرمایی را برابرشان گرفت. دیش بابا نیز می‌آمد و به‌عنوان علامت عزا مجمعی بزرگتر و سیاه‌پوش برسر داشت که برآن فانوس نیز روشن بود. این یک عادت همیشگی شیراغلو بود. هرکس از جذامیان که می‌مرد خرما خیرات او می‌کرد. شگفتا شیرینی این خرما یادآور تلخی مرگی نیز بود. فیلسوف هسته را از دهن به‌دور افکند و گفت:

ـ مگر کی مرده است؟

و تلی داستان خودکشی سولماز را برایش باز گفت. مرد بینوا ایستاد. دست راستش راکه جدیداً انگشتان آن به‌کلی ریخته شده بود مچاله شد. هیچ چیز نگفت. حتی فریادی نیز برنیاورد. با آن چشمان در حدقه‌های گود و کبودی زده به‌جانب صدا گوش داد و نجوم‌دان را در پی خود کشید و برد. در درونش آتشفشانی به‌پا بود. چیزی سراپایش را چون زهرخورده و فرسوده بود.

آن شب در بیابان آتش افروختند و بنا برعادت معهود وسایل سولماز را باید می‌سوزاندند. توده هیزم گداخته بود و جرقه فراوانی می‌زد.

به‌دستور فیلسوف حتی دستبند طلای دختر را در آتش انداختند. می‌خواست آخرین وابستگی زمینی‌اش را، ـ آن چیزی راکه بیشتر از همه موجب رنجش بود، آن نیز ذوب شود و از بین برود.

ستاره‌شناس با این کار مخالفت کرد. فقط پیشنهاد کرد که آن دستبند را در آتش نسوزانند و همین مطلب آن خشم سودایی و نهفته را، آن کوه باروت راکه به‌جرقه‌ای نیاز داشت سرریز کرد و آتشفشانی برانگیخت.

فیلسوف فریاد زد: بگذار بسوزد و از بین برود. چه نیازی به‌ماندن آن هست... احمق‌ها. حال که همه چیز رفت به‌این یکی چه نیازی هست و این چنین شروع به‌پرخاش کردن و ناسزاگویی کرد. جملاتی بی‌ربطی می‌گفت. فریاد کشید: قاتل‌ها. شما این دختر را کشتید. آن بیرونی‌ها او را کشته‌اند. این جهان دژخوی ستم‌کیش قاتل اوست. همه جهان مسئول مرگ اوست. پدر و مادرش. آن پسرک بی‌رحم و احمق. وگناه همه برگردن مردم است. مردم که اندام‌های وجدانی و حسی خود را از دست داده‌اند. آنان که تا بدان حد از درک زخم‌های مردمی که کنارشان می‌پوسند عاجزاند که دیگر ضایعات بیرونی را حس نمی‌کنند. همچنان‌که صحبت می‌کرد خودش را به‌طرف آتش پیش کشید. شعله نارنجی کامواها و وسایل دختر برآسمان می‌رفت... نجوم‌دان حیرت‌زده گوش سپرده بود و برای خواباندن این غائله خشم و نفرت پیاپی می‌گفت که بهتر است آرام شود، معذرت می‌خواست و می‌گفت:

ـ بسیار خوب آرام بگیر. چرا برسر و پیشانی‌ات می‌زنی.

فیلسوف فریاد می‌کشید:

آنها نمی‌فهمند در اطرافشان چه می‌گذردو درد این بیچارگان را چه می‌فهمند؟ هیچ فریادی را نمی‌شنوند. می‌فهمی؟ حتی اندام‌های خودشان را آتش بدبختی امروز و فردا می‌سوزاند و آنها به‌خاطر فقدان وجدان، حس نمی‌کنند.

آیا هذیان می‌گفت. چه‌اش شده بود؟ منظورش چه بود.

ـ منظورت از آنها کیست؟

ـ هیس. به‌تو بگویم آنان مبتلای جذام و خوره روحند، همین‌طور که من مبتلای جذام دست هستم. بنگر. اگر من دستم را درون این کانون آتش و هیزم گداخته فروکنم هیچ درک نمی‌کنم. می‌کنم؟ زیرا جذام تمام اندام‌ها و عصب‌های حسی‌ام را مختل کرده و سوختن دستم را نمی‌توانم درک

کنم. زیرا درد را حس نمی‌کنم... هم اکنون برای اثبات فقدان اندام‌های وجدانی آنان و این‌که به‌راحتی می‌شود درد را حس نکرد دستم را درین آتش می‌سوزانم تا باور کنی... نگاه کن. نگاه کن.

و بدین‌سان در برابر حیرت سه چهار تنی که آنجا گرد آمده بودند دستش را در کانون آتش کرد و همان‌جا نگه داشت و سپس به‌سخن گفتن پرداخت: فریاد می‌کشید و سخنانی نامفهوم می‌گفت و عصای ستاره‌شناس را گرد سر خود می‌چرخاند... آیا عقلش را باخته بود؟ ستاره‌شناس می‌خواست نجاتش دهد. اما می‌ترسید مرد کور او را درون آتش واژگون کند. در تمام مدت سخن گفتن دستش می‌سوخت. بوی جزغاله شدن گوشت و ریختن چربی، و فساد بافت‌های زنده و کباب شدنشان در درون آتش به‌مشام می‌رسید. دل و روده ستاره‌شناس از آن بوی مهوع و صحنه دلخراش به‌هم برمی‌آمد و برای اجتناب از تهوعی که درونش را به‌هم می‌پیچید دستش را بردهان خود نهاده بود. پنج دقیقه‌ای دستش درون آتش بود، پس از آن دستش را بیرون آورد.

اینک در برابر حیرت جمع، در انتهای مچ جزگوشتی جزغاله شده که از آن خون و چربی می‌چکید قرار نداشت. باقیمانده انگشتانش را که خوره فرساینده خورده بود، آتش برده و جزغاله کرده بود. کونه‌ای لهیده و از شکل افتاده، سرخ و سیاه و قیمه و قورمه شده... دیگر پنجه و انگشتان معیوبی بربدن نداشت. آنگاه دستش را به‌سرعت در شولای خود فروبرد و دود از لابه‌لای آن شولا بیرون زد. تنها کسی که مداخله کرد عارف بود. دیر به‌این صحنه رسیده بود. اما مرد معیوب و دیوانه را از کنار آتش کنار کشید. به‌فوریت باید او را به‌بیمارستان بخش می‌رساندند. به‌ستاره‌شناس گفت کمک کند تا سه چهار نفری او را به‌زور ببرند. فیلسوف صدای عارف را شناخت. با دست سوخته به‌سینه او زد. این مرد تنها کسی بود که پس از کریستینا، ستاره‌شناس و سولماز دوستش می‌داشت. و نقطه ثقل امیدی

برایش بود... تنها این مرد بود که وجودش در آن پهن‌دشت ظلم و بی‌کسی، جهان هار و بی‌عدالت پیرامون او را تعدیل می‌کرد. شاید هم او را بیشتر از همه آنهای دیگر دوست می‌داشت. زیرا بیشتر از هرکس او را تمسخر کرده و بد و ناسزا گفته بود. آری جانش به‌مهر او آویخته بود. و ازین‌رو بیش از هرکس آماج پرخاش‌ها و ملعنت‌های او بود...

۲۸

در میان مجروحین بیماران «بیست و نهم بهمن» جوانی حدود بیست و پنج ساله بود. بلند و نزار، ریش انبوه و بور، موی سر مشکی، چهره تکیده که نشان می‌داد به‌هنگام سلامت، خوش و زیبا بوده است. محجوب و همانند دختر بچه‌ها آزرمگین. دچار ضعف بینایی بود و عینکش اغلب بربینی‌اش پایین می‌آمد و مدام مجبور بود اشک از دیده‌های ملتهب خود پاک کند. این بیمار اغلب می‌خفت. گهگاه که بیدار می‌شد چیزی می‌نوشت و دوباره به‌خواب می‌رفت. گویی گرداب خواب او را به‌اعماقی می‌برد که در هر سر بیرون آوردن، با نوشتن باید تنّفسی کند و ریه‌هایش را از هوا بیاگند و دوباره به‌زیر برود. این شهاب بود. کنار او جوانی دیگر بود به‌نام مجتبی. به‌پایش خمپاره‌ای خورده بود ـ خمپاره‌ای درست و کامل و عمل نکرده. دوازده ساعت مقاومت کرده بود و خمپاره را خنثی کرده و از پایش درآورده بودند. سرخ و سفید، زیبا و مهربان بود. پر جنب‌وجوش و همیشه شاد و خندان. در همان اتاق سه نفر دیگر بودند. یکی در مهران زخمی شده بود و یکی تأمین گشت بود و شب گله سگ‌ها حمله کرده و زخمی‌اش کرده بودند و یکی دیگر را ترکش مین مجروح کرده و یک پایش را به‌اجبار قطع کرده بودند.

پیش ازین درین بیمارستان علاوه برمردم عادی، سربازان بسیار و مجروحین اسیر عراقی بستری بودند، اما از آنجا که براثر حملات هوایی

هواپیماهای دشمن، بسیاری از بیمارستان‌های کشور مورد آسیب قرار گرفته بود اینک علاوه برکار سنگربندی، یعنی درست کردن حفاظ با کیسه‌های شن و ماسه، طبقات بالای بیمارستان نیز تخلیه شده و مجروحین خطرناک به‌مکان‌های امن‌تری منتقل شده بودند.

تخلیه و تغییر مکان از آسیب‌پذیری اصلی این‌گونه اماکن نمی‌کاست. مردم در هرجا که بودند و بیماران در هرمکان که بستری بودند احتمال خطر وجود داشت.

یک هفته پس از مرگ کریستینا عارف به‌شهر آمد. از چهار روز پیش حملات هوایی شروع شده بود و به‌ناگزیر بیمارستان‌ها به‌خون نیاز داشتند. اتومبیل‌های گشت سیار از مردم می‌خواستند که در صورت توانایی از اهداء خون به‌مجروحین جبهه‌ها و نیز آسیب دیدگان بمباران‌های شهری دریغ نکنند.

وارد بیمارستان شد. به‌بخش اورژانس رفت. همه‌جا در هم ریخته و شلوغ بود. سپس بازگشت و به‌اطلاعات مراجعه کرد و گفت برای دادن خون آمده است. به‌قسمت مربوطه هدایت شد. زن پرستاری که کارش خون‌گرفتن بود گروه خونش را ازو پرسید. زنی عاقله، لاغر و سبزه‌رو بود که به‌کندی کار می‌کرد و اما به‌جای آن بسیار تند صحبت می‌کرد. چشم چپش کوچک‌تر از چشم راست بود و گویی در زمان‌هایی دور از ناحیه بینی آسیب دیده است.

با هرمراجعه کننده‌ای سر صحبت را باز می‌کرد و وقتی توسن سخنوری‌اش گرم می‌شد و به‌تاخت درمی‌آمد کسی جلودارش نبود. درحالی‌که مرد را برانداز می‌کرد به‌او توضیح داد: خونی که ازو می‌گیرند برای عمل جراحی اسیری است که دو سه جای تنش ترکش خمپاره خورده است و چون پنداشت مرد متوجه منظور او نشده بار دیگر توضیح از سر گرفت.

ـ خونی که میدی به‌دشمنه. می‌فهمی؟

ـ بله.

ـ باز میدی؟

ـ بله.

ـ همون‌ها که خون مارو می‌ریزند؟ من با این بازی‌ها مخالفم. این نوع دل رحمی‌های عبث. چرا همه‌شون‌رو اعدام نمی‌کنند؟ خدا همه‌شون‌رو مرگ بده. منظورم دشمنه و حالا که داره این کاررو می‌کنه ما مانع می‌شیم و نمی‌ذاریم. به‌اسیران جنگی خون می‌دیم تا دوباره مارو بزنند.

می‌فهمی چی می‌گم؟

ـ بله.

ـ پس درین‌صورت خونت رو به‌باتلاق می‌ریزی.

ـ چه فرق می‌کند.

ـ چی گفتی؟

ـ آنها هم مثل ما هستند.

ـ مثل ما!

ـ همه اسیریم.

ـ این دیگه چه بازی‌ایه. چند روز پیش یه هواپیمای دشمن‌رو زدند. خلبانش با چتر فرود اومد. این خلبان صدها نقطه این مملکت‌رو، خانه و بیمارستان و مدرسه‌رو بمباران کرده و جون هزاران تن مردم عادی‌رو گرفته بود. مردم حمله کردند. می‌خواستن بکشنش. اما مأمورین سر رسیدند و نذاشتن. بردندش و پس از این‌که شیرینی و نقل و نبات بهش تعارف کردند باهاش مصاحبه تلویزیونی هم کردند. خودم این‌رو دیدم. خوشحال و سالم و تر دماغ بود. لم داده بود و بربر می‌کرد. چنین گرگی از هرآسیبی درامانه، چون اسیره و باید ازش مراقبت بشه. در تأمین خوراک و پوشاکش می‌کوشند و خلاصه کمترین آسیبی نباس بهش وارد بیاد.

جنگ هم که تموم بشه، سالم به‌خونه و کاشونه‌اش برمی‌گرده و سپس توی یک جنگ دیگه شروع به‌کشتار می‌کنه. نه این عدالت نیست. چشم در برابر چشم. هزاران نفر را کشته‌ای، لااقل یک‌بار کشته شو. به‌نظر من اینا همش بازیه.

ـ شاید حق با تو باشه.

ـ شاید؟ دیر بیدار شده‌ای. خیره.

ـ راست می‌گویی. دیر بیدار شدم...

ـ آستینتو محکم بزن بالا، و حالا دراز بکش و لام تا کام حرف نزن. و خود شروع کرد به‌حرف زدن و تعریف کردن... تا آنجا که او می‌دانست، در دو بیمارستان شهر، به‌غیر از مردم عادی و سربازان خودی حدود نود نفر سرباز مجروح عراقی بستری بودند.

نوک سوزن را در رگ مرد فروکرد و دوباره بیرون آورد.

ـ حواست هست؟ نود نفر.

ـ بله.

دوباره پنبه آغشته به‌الکل را به‌ساعدش مالید و بار دیگر سوزن را فرو کرد ولوله را که به کیسه‌ای وصل بود زیر تخت گذاشت. مرد دراز کشیده بود و گوش می‌داد. زن خاموش شد: شریان بند پلاستیکی «گارو»... را گشود. باید دقتش را معطوف امری می‌کرد. جریان خون را در لوله می‌پایید. زیرا وقتی‌که لازم می‌شد بنا به‌ضرورت عادتی روحی، دو کار را یک‌جا انجام نمی‌داد. درضمن سخن گفتن نیز به‌همین‌گونه بود. همه دقتش را معطوف مطالبی می‌کرد که می‌گفت و بدین‌رو بود که اغلب یادش می‌رفت نوک سوزنی را در رگی فروکرده است.

عارف نفسی عمیق کشید. پس از این چند روز گویی احساس آرامشی ژرف و سکوتی رخوت‌بار می‌کرد. همچون آدمی خسته که در آبی بسیار داغ غوطه می‌زند، خسته بود و در ضمن، خستگی در می‌کرد و خسته‌تر

می‌شد. با خود می‌اندیشید:

آیا این زن درست می‌گفت؟ آری شک نیست که باید به‌عدالت رفتار کرد. اما انجام عدالت در خور اقتضاهای کین‌توزی، و لحظه‌های جنون عصبی مردمان خشمگین نیست. آن خلبان یک اسیر بود و باید محاکمه جنگی می‌شد. در برابر دنیا و بی‌هیچ ترس و محافظه‌کاری. در یکی از مخروبه خانه‌هایی که ویران کرده بود و چون محکوم شد، همان‌جا به‌دار آویخته می‌شد. چرا؟ زیرا حیوانی درنده و هار بود و به‌خود نیز زیان می‌زد. ولی این سربازان ساده جبهه‌ها، آیا با آنها هم می‌شد این‌گونه رفتار کرد؟ هرگز... زیرا آنان مردمی بی‌پناه و مجبور بودند. آری در چنین شرایطی اینجا وظیفه وی کمک کردن است. خون او به‌تن اسیری بیگانه و محتاج، گرمای زندگی می‌بخشید... آری این لازم بود. و این اسیر که بود؟ هرکس که می‌خواهد باشد گو باش. مردی بی‌کس و غریب و تنها چون خود او و همه آن دیگران... در جهان غریب خلق و ناآشنا، که بنا به‌ضرورت و شقاوت سرنوشت و یاقدرتی مستبد به‌ناخواسته از کانون خانواده بیرون کشیده شده و به‌اجبار راهی جبهه‌های جنگ شده بود. آری مجبورش کرده بودند که بکشد تا کشته نشود. جنگی تحمیلی که کمترین ایمانی به‌آن نداشت. جنگی ابلهانه که در هر حال تباه‌کننده روح انسانیت بود. جنگی که اگر سربازی از آن می‌گریخت خانواده‌اش را تیرباران می‌کردند. جنگی احمقانه و شوم که آدمی به‌هیچ‌گونه نمی‌توانست آن را توجیه کند... جنگ همیشه کاری احمقانه و عبث بوده. و شگفت‌تر این‌که در طول تاریخ چه استدلال‌های به‌ظاهر معقول اما احمقانه‌ای صرف تبلیغ آن گشته است... و او یک‌بار این اسیران را دیده بود.

مردمانی از همه نوع و هرگونه چهره. پیر و جوان. با چهره‌هایی تکیده و وحشت زده. مفلوک و بی‌پناه. کاروان اسیران نیم ساعتی در اتوبوس‌های گل مالی شده و غرق خاک و غبار از برابرش گذشته بودند. کاروان امید

باختگانی وحشت‌زده که باز از این‌که زنده مانده‌اند بارقه شادی‌ای در چشمانشان می‌درخشید. مردم به‌همدردی ایستاده بودند و عبور این مظلومیت وصف ناگشتنی انسانی را می‌نگریستند. اینان بودند که هزاران شهر و روستا و صدها هزار تن انسان، شوهر، برادر، خواهر و فرزندان‌شان را نابود کرده بودند. خانه‌هایشان را آتش زده، به‌توپ بسته، مزارعشان را با گلوله تیربار و موشک خیش کرده و کارگاه‌هایشان را خاکستر کرده بودند. هزاران هزار فرزندشان را برای مادام‌العمر ناقص‌العضو و یا شهید کرده بودند...

اینان بودند تباه کننده زندگی و ویران کننده کاخ امیدهایشان... اما حتی یک تن، یک سنگ به‌سویشان پرتاب نکرده بود. حتی یک تن به‌ایماء و اشاره و تسخره حرکتی خفت‌بار از خود نشان نداده بود. ایستاده بودند و گنگ و حیران کاروان اسیران را تماشا می‌کردند. همه نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرده و نگاه می‌کردند. هیچ‌کس جم نمی‌خورد، گویی چیزی عجیب و نوعی غریب از موجودیتی که تاکنون ندیده بودند از برابرشان می‌گذشت... شگفتا فاتحین بینواتر و مظلوم‌تر از شکست خوردگان، غرقه اندوه و حیرت... و شکست خوردگان اندوهگین و حیرت‌زده‌تر از پیروزمندان. چرا؟... زیرا این بشریت بود که این‌گونه مشئوم و زشت به‌هیئت حیوانیتی پلشت، درنده و دریده درآمده بود. بشریتی که باید در زنجیر می‌ماند تا نمی‌درید و اسیر می‌گشت تا خون نمی‌ریخت، و همه فاجعه غبن در آن بود که چنان بشریتی هرگز نمی‌خواست چنین سفاک و بی‌آزرم باشد.. وه که این، جنگ ندامت‌ها، سفاهت‌ها و شرم‌ها بود. و شگفت این‌که می‌رفت تا طول آن به‌یک دهه بیانجامد.

عده‌ای از آنان مجروح، با سر و بازوی شکسته و باندپیچی شده گرفتار درد و همچون حیوانی که اسیر یوغی شکنجه باراست به‌اطراف می‌نگریستند...

در دل‌هایشان چه بود؟ جز وحشت، امیدی نیز موج می‌زد... به‌خود می‌گفتند چرا اینجاییم... آیا به‌خانه خود باز خواهیم گشت؟ کی؟ برسر خانمان چه خواهد آمد... و آن دوستان و برادرانی که پیش چشمشان در سنگرها کشته شده‌اند چه؟ برسر خانواده آنها چه خواهد آمد؟ چه کسی غرامت این نفوس بیهوده تباه گشته را خواهد داد و نیز آن پشته پشته کشته‌ای که از فاتحین به‌جا گذاشته بودند. اینان نیز خانمان و امیدهایی داشتند. مرد می‌اندیشید:

خونی که او می‌داد نه برای دشمن که برای تمامی بشریت بود. در برابر وی نه دشمن که موجود مظلوم بی‌گناهی قرار داشت که با قلبی خون چکان دست نیاز به‌سوی او دراز کرده بود و حق خواستن نیز داشت، چه اصالت و حقیقت با او بود و باید که نجات می‌یافت. خونی که او می‌داد شاید موجب نجات یک تن را فراهم می‌کرد. یک تن بیگانه که فردی از مجموعه تمامی بشریت بی‌پناه بود... چنین کسی زبون گشته و خوار، بی‌دفاع و به‌اضطرار در چنگال اهریمنی قدرت‌های غیرمسئول به‌ناخواسته به‌جنگ آمده بود. و چون هزاران هزار بی‌گناه دیگر که زندگی‌هایشان تباه گشته بود خونش به‌خاک می‌ریخت... هیچ‌کس را پروای او نبود. اما او نمی‌توانست به‌راحتی ازین مسئله بگذرد. او در برابر این موجودیت بی‌دفاع، مسئول بود و باید خونش را برای احیای آن بشریت موعود ایثار می‌کرد.

چنین کسی اگر بخت با او یاری می‌کرد و روزگاری پس از پایان جنگ به‌خانه و کاشانه خود بازمی‌گشت و به‌هنگام سلامت و سرخوشی زندگی را از نو آغاز می‌کرد و دوزخ جنگ را با همه سفاکی‌ها فراموش می‌کرد و پشت سر می‌گذاشت و دوباره استقرار نظام انسانی را برجهان پیرامون خویش حاکم می‌دید، گهگاه که غبار خاطره‌ای برجبین چهره‌اش می‌نشست و این روزهای آزاردهنده درد و شکنجه را به‌خاطر می‌آورد،

به‌یاد می‌آورد که در سرزمینی دشمن خو، در میان گروهی بیگانه و مخاصم، به‌دست مردمی اسیر گشته بود که او را به‌عنوان سهمی از بشریت دردمند و عضوی از پیکره بیمار انسانی، به‌حال خود رها نکرده بودند. بلکه در بیمارستان‌هایشان بستری‌اش کرده بودند، برهنگی‌اش را پوشانده، از غذای خود به‌او داده و تن مجروحش را مرهم نهاده و به‌پیکر بی‌خون و افسرده‌اش ـ بی‌آنکه او را دیده باشند و یا بشناسند ـ خونی تازه داده و به‌زندگی باز گردانده بودند. آری برای بشریت همین کافی بود. آیا کافی نبود؟ همین بزرگترین انگیزه قداست بار زیستن و کمال انسانیت بود. و نیز روزی آن خلبان که از آن اوج ایمنی خود بر سر مردم بی‌دفاع، صدها بار بمب ریخته و هربار جان به‌در برده بود درمی‌یافت که نظامی عدالت گستر نه براین جهان که برآن جهان دیگر و آخرت حاکم خواهد بود و این‌که بشریت هرگز قدرت اجرای عدالت را جز در مقیاس‌های بس جزیی و محدود نتواند داشت...

کدامین قاضی پاداش چنان ایثاری را که کریستینا کرده و کیفر چنان درندگی‌ای را که آن خلبان می‌کرد درین جهان می‌توانست داد؟ وه که چون آدمی به‌چنین عرفانی می‌رسید؛ آن دانایی که میان بیگانه و خویش، دور و نزدیک، هموطن و بیگانه فرقی نمی‌گذاشت و به‌نام خدا و عشق به‌بشریت ـ تمامی انسان‌ها را به‌مهر و عشق الهی دوست می‌داشت ـ به‌مقام والای عرفان رسیده بود. آری شاید آن تن مجروح که به‌خون او نیازمند بود و زندگی از سر می‌گرفت، جوانی چون همه جوان‌ها و جوانی چون پسرک دلبند او بود. و به‌ناگاه به‌یاد شهاب خود افتاد. اشک در چشمانش حلقه زد. او نیز پسری داشت. بیگانه و جدا از جهان وی و در جهانی غبار گشته و گمشده از نظر او. پسری از گوشت و خون و تن خویش، که چون از گوشت و خون و تن این اسیر بیشتر دوستش داشت همیشه کوشیده بود به‌نام خدا و آن بشریت بی‌کس در تمامی بشریت بی‌پناه و مظلوم دوستش

داشته باشد.

در همین لحظه صدای آژیر شنیده شد. اعلام وضعیت خطر و آژیر قرمز. و این علامت آن بود که بمب‌افکن‌های دشمن در راه بودند و به‌زودی به‌آسمان تبریز می‌رسیدند و هدف‌های غیر نظامی را، یعنی خانه و کارگاه و مدرسه و بیمارستان را می‌زدند. طنین آن صدای هولبار از رادیوی بیمارستان در تمامی بخش‌ها می‌پیچید. به‌یک لحظه غوغایی در بیمارستان به‌راه افتاده بود. بیماران وحشت زده از اتاق‌ها سرک می‌کشیدند. معمولاً وضع مکان‌هایی چون بیمارستان‌ها به‌هنگام آژیر خطر بسیار هراس‌انگیز و رقت‌بارتر از اماکن دیگر است. زیرا مردمان معمولی امکان گریز دارند و در اسرع وقت خود را به‌جان پناه سنگرها و مکان‌هایی که احتمالاً از تعرض ترکش و موج انفجار و غیره ایمن‌تر است می‌رسانند، درصورتی‌که در بیمارستان‌ها امکان چنین گریز فریبنده‌ای وجود ندارد. اتاق‌های عمل نمی‌توانند کارشان را تعطیل کنند. بخش اورژانس به‌خاطر فوریت‌های پزشکی همچنان باید فعال باشد و به‌کار خود ادامه دهدو از رگ بیماری که به‌او خون می‌دهند سرنگ را نمی‌توانند بیرون بیاورند. زنی راکه وضع حمل می‌کند نمی‌توان متوقف نمود و براین قیاس... از سوی دیگر بسیاری از بیماران امکان راه رفتن ندارند و باید در تخت خود بی‌حرکت بمانند و تازه آن عده معدودی که امکان گریز دارند به‌خاطر همدردی و پایمردی درکنار دوستان بیمار خود می‌مانند و آنها را در چنین لحظاتی تنها نمی‌گذارند. بدین‌سان هربیمارستانی به‌هنگام حملات هوایی تله مرگ است و دشمن نیز که همین ضعف و آشوب را تشخیص داده و حملاتش را به‌این‌گونه مراکز افزوده است چنین لحظات شکنجه‌بار و کشنده‌ای را از پیش می‌داند. مسئولین بیمارستان بیماران را

به‌حفظ خونسردی دعوت می‌کنند اما بیماران همگی وحشت‌زده‌اند و گاه از اینجا و آنجا، کسانی با تحمل خطرات احتمالی خود را از تخت‌ها به‌زیر می‌اندازند ودر سالن‌ها ازدحام می‌کنند.

پرستار قسمت خونگیری، به‌جهت دادوفریاد و ازدحام، در راهروی بخش، عارف را به حال خود واگذاشته رفت. لحظاتی چند باز نیامد. حواسش یک‌سره معطوف حمله هوایی بود و اگر اتفاقاً کسی دربارهٔ خون چیزی ازو نمی‌پرسید، به‌خاطر هیجان بسیار فراموش می‌کرد که کسی را برتختی خوابانده است و در حال حاضر دارد از او خون می‌رود و باید باز گردد سوزن را از رگش بیرون بیاورد. بازگشت و با لحنی بی‌سابقه و بس ملتهب گفت:

ـ خدا به‌خیر کند. اومدند.

ـ پناه برخدا.

در همان دم برق بیمارستان رفت و لحظه‌ای دیگر روشن شد. دقائقی همچنان در سکوت گذشت. زن زیر لب دعا می‌خواند و چیزی را به‌تکرار می‌گفت. در بخش اورژانس ظاهراً مشاجره‌ای درگرفته بود و کسی چیزی را شکسته بود. جز آنجا جاهای دیگر سکون بیشتری داشت. در بخش قلب، کسی تکان نمی‌خورد. گویی پرنده‌ای بربالای سر مردم؛ بیمار و سالم نشسته است. در اتاق مجروحین و سربازان جنگی کسی چندان وحشت نکرده بود و اوضاع عادی بود. کسی در بخش زایمان جیغ می‌کشید: ظاهراً مادری فرزندش را به‌دنیا می‌آورد، درحالی‌که جسد زنی را که سرزا مرده بود و سزارین نیز نجاتش نداده بود از در دیگری بیرون می‌بردند. کسی در ارتوپدی می‌گریست. معلوم نبود کیست و چرا هق‌هق و به‌صدای بلند می‌گرید. آیا دردی داشت و یا از بمباران می‌ترسید؟ بلندگوی بخش بیمارستان به‌بیماران فرمان می‌داد که خود را از اطراف پنجره‌ها و شیشه‌ها کنار بکشند و به‌بیمارانی که وضع بهتری دارند دستور

می‌داد در صورت امکان برشکم به‌زمین دراز بکشند، انگشت‌ها را در گوش‌ها فروکنند و دهانشان را حتی‌الامکان باز نگاه دارند. این حرکت موجب می‌شد که از ترکش انفجار در امان بمانندو نیز به‌هنگام انفجار، اگر بمب در مسافتی دور منفجر می‌شد از موج ویرانگر، یعنی جابه‌جایی هوای متراکم و شعاع تخریبی در امان بمانند و نیز از شدت صدا پرده گوششان پاره نشود. هم چنین از آنان که قدرت جسمانی و روحی داشتند می‌خواست به‌سایر بیماران کمک کنند، روحیه بدهند و آنها را که ترسیده‌اند آرام سازند. درین هنگام زن پرستاری آمد و با زن مأمور خونگیری پچ‌پچی کرد و رفت. سپس گویی ناگهان چیزی به‌خاطرش خطور کرده بازگشت. در آستانه در ایستاده و پس از آنکه با صدای بلند شهادتش را می‌خواند، فوتی به‌خود دمید و به‌سرعت بسیار رفت و دیگر بازنیامد.

زن به‌عارف گفت:

ـ می‌تونی بالا بری. اتاق مجروحین؟

ـ بله. برای چی؛

ـ به‌پرستارا کمک کنی. شاید بخوان پائین‌شون بیارن.

پرسید:

ـ بالا؟

ـ آره، طبقه دوم.

کسی تعداد بیماران بستری را نمی‌دانست. چند نفر بودند؟ همه بخش‌های رادیولوژی، زایمان، مغز و اعصاب، قلب، داخلی، جراحی و غیره دایر بود. و این بخش‌ها همیشه پر از جمعیت بیماران، کارکنان بیمارستان و تعدادی ملاقات کننده بود. شایع بود که دشمن بیمارستان‌ها را بیش از هرجای دیگر هدف قرار می‌دهد، زیرا تخریب مراکز درمانی به‌اضافه خسارت‌های جانی موجب تخریب مطلق روحیه مردم می‌شد.

چه، حداقل امید هرفرد بیمار و یا مجروح اینست که در بیمارستانی مداوا شود و حال که تمامی مراکز درمانی و بیمارستان‌های کشور در معرض بمباران‌های شبانه‌روزی بود چه امیدی برای مردم باقی می‌ماند؟ در اصفهان سه بیمارستان در طی کمتر از یک‌ماه بمباران شده بود. اغلب اعضاء بیمارستان در زمانی کمتر از یک دقیقه نابود شده و از بین رفته بودند... صدها زندگی همچون انفجاری سخت در توده‌ای خاکستر غبار گشته و به‌باد رفته بود... و هیچ نشانی از آن همه به‌جا نمانده بود... شگفتا مگر این باور کردنی است؟ ششصد تن زن، بچه، پیر، جوان، کور، مفلوج، بیمار و سالم... بیمارانی مبتلای دردهای داخلی، بیمارانی که به‌امید حتمی مداوا آمده بودند، بیمارانی که درصد امیدشان کمتر بود. بیمارانی که صددرصد بهبود می‌یافتند. یکی سرطان داشت. آن دیگری مبتلا سیانوز بود. آن یکی از انسداد روده رنج می‌برد و آن دیگر مبتلای مننژیت بود. یکی مبتلای لوسمی مرگزا بود و آن دیگری از دیابت جان سالم به‌در می‌برد و بهبود می‌یافت. یکی اورمی حاد و آن دیگری که دیالیز بود، از مردی بی‌کس و بی‌چیز به‌قیمت گزاف کلیه‌ای خریده بود و عمل پیوند با موفقیت به‌انجام رسیده بود و هنگام پیشاب کردن گویی همه گنج‌های زر و سیم جهان در برابرش جاری می‌شد و از شادی و شوق اشک از چشمانش فرومی‌ریخت... آری از آن همه دردکشنده، وحشتبار و نگفتنی ـ که هربار انسداد مجاری میزه راه می‌توان همه ثروت خویش به‌اضافه همه جواهرات عالم را داد و از لذت به‌راستی گوارای تخلیه ـ که پس از انسداد، شیرین‌ترین لذت‌های عالم است برخوردار شد ـ نجات یافته بود... یکی درکار احتضار و آخرین لحظات زندگی خود بود و آن دیگری کودک سوخته شده‌ای راکه خوشبختانه هنوز آب بدنش خشک نشده بود و امید نجات فراوان داشت بستری می‌کرد و از مرگ می‌رهاند. پای یکی را بریده بودند و انگشت دیگری راکه ماشین برش قطع کرده بود با

موفقیت پیوند می‌زدند. آن یک از ترس حمله قلبی انفارکتوس کرده و در بخش مراقبت‌های ویژه تحت نظر بود و به‌مجرد شنیدن آژیر خطر دوباره دچار حمله شدید قلبی می‌شد و احتمالاً این بار می‌میرد و آن دختر بچه نه ساله قشنگ با آن گیسوان بلند مشگی و روبان سرخ، عمل لوزه‌اش را با موفقیت از سر گذرانده و داشت با اشتهای فراوان، امّا به‌سختی بستنی می‌خورد...

کنار این دختر، دختر بچه نحیف و معصومی بود که چشم راستش انحراف داشت و دکتر جراح، به‌اشتباه چشم چپش راکه کاملاً سالم بود عمل کرده بود. (یعنی منحرف کرده بود) و اینک چشم چپش هم مثل راست معیوب شده بود. حالا که مامان برای ملاقات آمده بود دیده بود چشم چپ بچه را بسته‌اند. شگفتا، هنوز به‌عمق فاجعه پی نبرده بود. و ناباورانه و گیج داشت می‌پرسید و می‌رفت که ببیند چرا چشم چپ را بسته‌اند؟... برای این عمل با هزار چانه زدن بیست هزار تومان پول داده بودند و دکتر بی‌رحم نتوانسته بود برای یک ساعت کار کمی بیش ازین تخفیف دهد و مادر وقتی که پی به‌اشتباه دکتر جراح برد اولین فکری که از خاطرش گذشت این بود: آیا برای عمل مجدد باز هم پول مطالبه خواهد کرد؟...

دنیایی این چنین غرقه بیم و امید، نیاز و نوید و متفاوت از هرجای دیگر... آنگاه بمبی درپی راکتی آمده بود و چنین جهان رنج، امید، اندوه، درد و درمان را در یک لحظه به‌جهان خاموشی و مرگ برده بود...

چه بی‌رحمی و شقاوت بی‌سابقه‌ای که در هیچ جای جهان همانندی نداشت...

این اخبار در بیمارستان‌های کشور شایع بود. عارف بالا رفت. حس کرد وجودش در چنین لحظه‌ای شاید بتواند به‌بیماری امید بخشد. وقتی در اتاق مجروحین جنگی راگشود. آنجا خاموش و بی‌التهاب بود. اما او در

یک لحظه احساس کرد دچار سرگیجه شده و زانویش می‌لرزد. دریافت به‌جهت شلوغی و حواس پرتی زن پرستار، خونی بیشتر از مقداری که وضعیت بدنی او اجازه می داد ازو گرفته‌اند. و وقتی که کار از کار گذشته بود پرستار فهمیده بود. ولی چندان مهم نبود. پرستار می‌خواست به‌مرد شیرینی و یا شکلاتی دهد که آن را نیز فراموش کرده و او را بالا فرستاده بود.

ظاهراً یکی دو روز پیش مجروحین جنگی را به‌اتاق‌های دیگر و یا بیمارستان‌های دیگر انتقال داده بودند، چه وقتی در را گشود در اتاق دو تن بودند. مجتبی و شهاب. شهاب خفته بود. کنار پنجره و دوستش برای محافظت وی از ترکش و شکسته شدن احتمالی شیشه‌ها برسراپایش ملافه‌ای کشیده بود. به‌هیئت مرده‌ای بود. هیچ جای بدنش معلوم نبود. عارف مجتبی را دید. آنجا دم در ایستاد و گفت:

ـ آمدم عیادتی کنم و بروم.

ـ خوش آمدی.

ـ پایین گفتند ممکن است کمکی از دستم برآید.

ـ بله، درست گفتند.

جوان لبخندی زد. ملحفه دوستش را مرتب کرد و ازو پرسید:

ـ خوابیده‌ای؟

ـ نه. بیدارم. دارم فکر می‌کنم...

ـ آژیر قرمز زدند.

با صدای دو رگه و پرخش *[نتیجه آسیب شیمیائی]* گفت:

ـ شنیدم.

عارف اندیشید: بیماری که زیر ملحفه خفته است شاید حال خوشی ندارد. گفت:

ـ نخواستم مزاحم شوم. گفتم دیداری کنم و بروم.

مجتبی تعارفش کرد و او را کنار بستر خود برد.

ـ بمانید. پیشمان بمانید.

آن اتاق جاذبه‌ای جادویی داشت و این لحن نوازش‌گر و بسیار دوستانه نگهش داشت. قدر مسلم کاری از دست او برای اینان، نمی‌آمد. چون آن سرگیجه فزاینده و شیرین او را بیش از پیش در گرداب خود فرومی‌کشید. دست به‌پشتی صندلی‌ای زد و نشست. پرسید:

ـ کجا زخمی شده‌اید؟

ـ غرب.

ـ و آن دوستتان؟

ـ غرب.

آهسته و به‌نجوا. آن‌چنان که بیمار خفته بیدار نشود پرسید:

ـ حالش چطوره؟

ـ نسبتاً خوب. بله، خوب...

ـ و دیگر سخن نگفت... دقائقی چند گذشت. احساس تهوع داشت و به‌نظرش رسید که در گوشش صدایی به‌صورتی مداوم زوزه می‌کشد. جوان گفت:

ـ خوب تعریف کنید، راحت باشید.

ـ مزاحم هم اتاقی‌تان نیستیم؟

ـ نه. خواب و بیدار است. مشغول دنیای خودش. از خودتان بگوئید. از کجا آمده‌اید.

ـ همین‌جا. تبریز.

ـ نه منظورم این نبود. جایی که برایم آشناتر از این شهر است.

ـ کجا؟

ـ به‌نظرم می‌رسد شما را، یک جایی دیده‌ام..

ـ من هم همین‌طور. با این حساب شهر آشنایی. دیار خودتان.

ـ آری این چهره درخشان از چنان جایی آمده است.

جوانی که زیر ملحفه خوابیده بود ناله‌ای کرد و چیزی را زیر لب زمزمه نمود. برشکم خفته بود، از اولین روز بستری شدنش تاکنون وضعش به‌همین منوال بود. زیرا ترکش‌ها همه به‌پشت خورده بودند و سراسر پشتش مجروح بود. این نحوه خوابیدن عذابش می‌داد. کلافه‌اش کرده بود. تمامی عضلاتش کوفته بود. چشمانش از صبح تا به‌حال دچار سوزش و دردهای گاهگیر شده بود. حدقه‌اش زق زق می‌زد و می‌سوخت و علاوه براین سرش همچون کوره آهنگران می‌گداخت و چاره‌ای نداشت. درد و تب امانش را بریده بود... با این همه صدای آنها را می‌شنید و نمی‌شنید... به‌نظرش می‌رسید، صحبت از چهره‌ای بود که او نیز زمانی دور می‌شناختش. در دوردست‌های حافظه‌اش... گویی در خواب او را دیده است... دقائق متراکم تب گذرا و دردی کابوس‌زا، همچون خیزابه‌ای موّاج و سرگیجه‌آور سراپای وجودش را انباشته بود... کاش هرچه زودتر ترکش‌های شانه و کتف را بیرون می‌آوردند. درد امانش را بریده بود... زخم‌های عذاب‌آور عفونت کرده بودند و تبش به‌همین خاطر بود...

این یکی دو روزه همه موجهای دریای اندوه، خیزابه‌های نافهمیدنی درد و اضطراب برسرش گذشته بود. دوباره ناله‌ای کرد.

مجتبی نزدیکش رفت و ازو پرسید:

ـ درد داری؟

ـ آره.

ـ مثل من... باید تحمل کنی. پس از آژیر ازشان می‌خوام که باز بهت مسکن بزنند و تبسمی کرد.

عارف ازو پرسید:

ـ گفتی درد داری؟

و این یک پاسخی نداد. لحظه‌ای هردو سکوت کرده بودند.

ـ و دوستت هم؟

پسر گفت چه گفتید؟

به نام او و در عشق او، مهر این جوان ناآشنا را در دل گرفته بود. درحالی‌که پسرش، پسر گوشت و خونش در یک قدمی‌اش بود و نمی‌دانست. کنارش بود و نمی‌دیدش. مجتبی گفت:

ـ من صبر می‌کنم. با دردم می‌سازم...

آنگاه رو به‌دوست خود، جوان ملحفه‌پوش کرد و گفت:

ـ و تو؟

و آن یک از زیر ملحفه، داغ تب و درد، آن‌چنان که گویی صدایشان را از ته چاهی می‌شنید و از شدت درد نمی‌توانست سرش را تکان دهد ـ سهل است که حتی پلکی بزند گفت:

ـ به‌ناچار صبر می‌کنم.

مجتبی رو به‌عارف کرد و گفت:

ـ بله. حق با اوست.

عارف جواب داد.

ـ کسی گفته است. شگفت نه آنکه به‌بلایی مبتلا شود و صبر کند، بلکه شگفت آنکه به بلایی مبتلا شود و خرسند نباشد...

مجتبی که گویی به‌ناباوری نیم‌خیز شده بود گفت:

ـ این‌که گفتی صفت کیست؟

ـ اهل عشق.

و آن کس که زیر ملحفه در منگنه درد کشنده خویش، حتی قدرت پیچ‌وتاب نداشت و چشمانش را نمی‌توانست بگشاید و سرش را ذره‌ای تکان دهد و از شدت عذاب پیشانی‌اش را بربالش می‌فشرد ـ و با این همه قدرت جسمانی خوبی داشت و عنقریب این بحران تب و درد را می‌گذراند و از همه مهمتر آنکه قوای دِماغی‌اش فعّالانه کار می‌کرد ـ این

کلمه را به‌گونه‌ای مبهم شنید. اندیشید:

من این همه را نمی‌فهمم. من قدرت چنین تحمل و ایثاری را ندارم. آیا دارم؟ نه. باید زیست و در حدود منطق زندگی، با دردها و شادی‌های آن کنار آمد... تاکنون بلا را در دل هرکس که افکنده‌اند، درد کشیده و از آن به‌فغان درآمده است... درحالی‌که در دور دست ذهنش کسی را می‌شناخت که چنین نبود. کسی از زمرهٔ عارفان ـ که پدرش بود و در وصفشان گفته بودند: چون خدا خواهد بلا را عذاب کند، آن را در دل عارف می‌اندازد... موجودی برتر از درک معیارهای منطقی... کسی که زیستن را تنها یک آزمون یافته و برای آن ایستاده بود... کسی که در وصف این‌گونه زیستن گفته بود: زندگی بشری برعرصه زمین جز تحمل این رنج مسئول و جز برای خدا ایستادن نیست... برای خدا و مردم... برای خدا و مردم... اما مردم؟ آیا در راه آنها، این چنین بی‌خانمان شدن و هستی خویش را به‌ایثار سپردن شایسته بود؟ من مردم را نمی‌شناسم... مردم؟ آنان کسیتند؟ مردم که همواره عقل شخصی و حس معاشی‌شان آنها را راه می‌برد... در ذهنش اشکالی بی‌سروبن می‌آمد و با هزاران شکل پدیدار می‌شد و لحظه‌ای دیگر شکل و شمایلی نوین می‌یافت...

حتی به‌نظرش می‌رسید که صدایی گرم و آشنا می‌شنود که آن صدا را در جایی در دوردست ذهنش شنیده است. در گذشته صدها بار به‌طلب این صدا از خواب پریده و بیهوده به‌اطراف خود خیره شده بود... و اینک آن تب و درد اغواگر داشت دوباره فریبش می‌داد.

به خود گفت: من چه می‌گویم:

نه به‌راستی درک آن مشکل است. به‌مردم در چهارچوب وظیفه می‌توان خدمت کرد، و بیشتر ازین در حدود و توان روح من نیست... آه چه می‌گویم... آن صدای سرخ چه بود؟ هواپیماها خواهند آمد و بعید نیست که در لحظه‌ای دیگر هیچ یک از ما نباشیم... مرگ... مرگ... آنجا

ایستاده و به‌ما اشاره می‌کند... و من دارم درباره مردم می‌اندیشم. اما چه اندیشه‌های جالب و برانگیزاننده‌ای است... آری مردم. چه خوب است آنها را شناختن و درباره‌شان فکر کردن... من برطریق عقل زیسته‌ام و او عشق... و مردم، را عقل معاشی‌شان راه می‌بردو حواسّ سودجو. و عقل معاشی چیست؟ دیدن همه چیز در محدوده منفعت و چهارچوب نیاز... مولانا در مثنوی تمثیل خوبی از آن آورده است... مولانا چه گفته؟ به‌یاد ندارم. و بیکن آن را به‌موش تشبیه کرده است به‌موش... موش... موش چیست؟ مظهر حرص و ویرانگری... موش کو؟... آیا هذیان می‌بافم؟... نه. نه حواسم یک‌سره سالم است. آری داشتم می‌گفتم. عقل موشی زیرک و کاونده است، درحالی‌که عشق چنین نیست... عشق پرنده‌ای بلند پرواز، سپید چون حواصیل است... درحالی‌که آن مرد منزوی، آنکه چون حواصیل بود... چون حواصیل... آن پرنده ایثارگر که می‌گویند جگرش را به‌هنگام گرسنگی جوجه‌هایش به‌آنها می‌دهد، به‌تمامی آنان که فرزندانش بودند داد و از من که فرزند تن و گوشتش بودم دریغ کرد. موش‌ها چه می‌فهمند او کیست و چه کرده است... موش‌ها حواصیل را چه دیده‌اند. موش‌ها حواصیل را دیده‌اند؟ موش‌ها که در اعماق خاک و در هرزاویه‌ای حفره می‌زنند؟ در همه خلل و فرج ستون پایه‌های خانه‌ای که در آن مسکن گزیده‌اند رسوخ می‌کنند...

پدر من حواصیل بود... و آن موش‌ها در هرخانه که مسکن می‌گزینند چنین می‌کنند. به تدریج آن را ویران می‌کنند. هرچه بیشتر آذوقه‌ها را یافته‌اند دلیل برآن است که عمیق‌تر مسکن خود را ویران کرده‌اند و خاصیت شگفت‌انگیز عقل آتیه اندیششان این است... این است که همیشه پیش از آنکه خانه‌ای ویران شود و فروریزد همه آن را ترک می‌کنند. همه آن را ترک کرده‌اند... غریزه‌شان پیش از فروریختن آوارها فرمان فرار به‌آنها داده است... من چه می‌گویم... این افکار از کجا به‌سر من

هجوم آورده است. چرا درین لحظه چنین چیزی به‌خاطر من خطور کرد؟ شاید بتوان عنوان قصه‌ای را که از آن پس در ذهن کامل خواهم کرد، «خانه موش‌ها» بگذارم. خانه موش‌ها. موش‌ها... نه من نمی‌فهمم و می‌فهمم... من نیز فداکاری آن مرد بی‌فردا را که هرگز مطابق سلیقه و ذهنیت موش‌ها مآل‌اندیش نبود و زندگی‌اش را احمقانه به‌تباهی داد و خانه و پناهگاه خود را به‌هیچ گرفت و در عوض پناهگاه این موش‌ها شد، موش‌هایی که بی‌شک پیش از ویرانی‌خانه، ترکش می‌کنند نمی‌فهمم... خدایا، خدایا چقدر دلش برای آن مرد غریب، تنگ بود... حاضر بود صدبار جانش را بدهد و یک‌بار ببیندش. در آن چهره دلدار و گرامی نگاه کند و آنگاه بگوید: اینک از زندگی‌ام راضی شدم و دیگر خرسند می‌میرم... ای چهره محبوب که هرکس تو را بیند بی‌نصیب حبیب نمرده است.

آه و آن مرد چه کرده بود؟... برای مردم چه کرده بود و مگر مردم با آن عقول موشی معاشی، عظمت چنین چیزی را درمی‌یابند... آری باید دریابند و خود همانند آن شوند. بدین‌سان است که می‌توان جامعه‌ها را از خود ساخت و بارور کرد... یک میلیون سال نیز انتقاد کنی و رهنمون دهی فایده‌ای ندارد! اگر جامعه‌ای خوب است دلیل خوب بودن مردم است و اگر بد است به‌دلیل بد بودن مردم... زیرا حکومت‌ها را مردم ساخته‌اند. مردم باید از خصلت‌های بهیمی خود، همچون مار که از پوست خود به‌در می‌آید بیرون آیند. این یک قانون است. باید تغییر یابیم و در جهت صلاح و حقیقت توحید تغییر چهره دهیم... کداممان در بازار و اداره و خانه جز به‌فکر خود بوده‌ایم. همه‌جا منفعت جوئی و اصالت سود و پرستش نفع خویش... کداممان چون آن مرد به‌خاطر سعادت جامعه، ذره‌ای از نفع خود را فدا کرده‌ایم؟... نه، باید خودمان را تغییر دهیم تا جهانمان تغییر یابد. این ناموس ازلی خلقت است... نه تنها محیط و جامعه که کهکشان‌های برین نیز براساس تغییر و باز آفرینی جان‌های ما تغییر

می‌کنند و برطبق خلقت و آفرینش ما خلقتی مجدد می‌یابند... پوزخند می‌زنی؟ (پنداشت کسی صدایش را می‌شنود و گوئی ناباورانه سرتکان می‌دهد) می‌بینم فهم این نکته برایت مشکل است... آری هرگاه چنین نکته‌ای را بفهمی به‌فهم خویش و آفرینش واقف گشته‌ای. آدمی این است... آن جانِ اعجازآفرین که قدرت دارد با تغییر خویش برمقدرات آسمانی و مشیّت الهی نیز بداء بیافکند و تقدیر را تغییر دهد... آری با ایثار و فدا کردن می‌توان خود و جهان را از نو ساخت و خدا را نیز درین آفرینش، کمک کار خود ساخت. و او چنین چهره‌های بی‌همتا، گرامی و کریمی را در اعماق تیره سنگرها دیده بود. در جبهه، مردانی را دیده بود که از خود گذشته و در راه کمال خویش جان می‌دادند... شگفتا این مطلب چیز کوچکی نبود و جا داشت این اندیشه، آسمان‌ها را بشکافد، کوه‌ها را بدرد و زمین را زیروزبر کند... مردانی بودند که در راه نیل به‌کمال خویش جان می‌دادند... پس کمال یک پویه لایتناهی و ممتد در آفاق و انفس جسم و روح بود و انتهای آن، در آن سوی این جهان می‌افتاد... به‌سختی خود را تکان داد و پلک‌هایش را برهم فشرد و کوشید و با پشت دست دانه‌های عرق را از پیشانی بسترد...

آری من چنین مردانی را دیدم که جنگیدند و سرافراز رفتند... جنگیدند... برای چه جنگیدند؟ و اما جنگ... من چرا جنگیدم. این جنگ بود یا دفاع. بگذار آنان هرچه می‌خواهند بگویند. آیا در قاموس حریت و عدالت، کیفر ستمگر جز وظیفه و عبادت چیز دیگری است. چه می‌گویم. این جهاد و عروج به‌عرش حقیقت، هجرت به‌اقلیم رحمت و وظیفه بود... کسانی در این همه، ویرانی و خون و خاکستر می‌بینند و من قسط و تحقق عشق و عزت... سفره‌ای رحمانی گسترده است و صلای سور و شادی در می‌دهند. آنها که از آن می‌گریزند مرگ می‌بینند و من حیات سرمدی و عشق و جاودانگی... فرّحا برسعادت ما، بگذار سراسر همه نابود گردیم...

و چه بودی ازین برتر؟ مگر بود ما در جنب آن حقیقت لایزال و عزت ابدی که در سایه وظیفه بدست می‌آید مفهوم دیگری نیز دارد؟

نوری برجهان می‌تابد و صلای رحمتی که سر می‌دهد. صفیرش را گوش کن و آن نور را ببین... مشرق اینجاست. از اینجا شعله‌ای به‌همه آفاق برخواهد رفت. اینجا کانون سعادت و رستگاری خواهد گشت. آری از این کشور امتی برخواهد خاست که ازین پس بی‌وحشت از هرمرگ، شهادت غیب را و زندگی را تفسیر خواهد کرد... جهان موعود براین سنگ‌چین و پی عظیم انسانیت است که بنای آرمانی آینده خود را خواهد ساخت... اینک آن کس که پوزخند می‌زد محو شده بود و او هیاهوی اندیشه‌هائی را که در سرتبناکش غوغائی به‌راه می‌انداختند می‌شنید:

آری پدر من از خود، برای ساختمان آن جهان گذشت و به‌نام مردم و با آنان شالوده توحید را در شرق جان خویش نهاد...

اینجاست پایگاه طالع سعادت و مشرق آرمان‌ها... ما از خواب بیدار شدیم و دیدیم همواره از کابوس‌ها می‌ترسیده‌ایم... اشباح مغرب، کاخ وهمناک و خاکستری غول غرب برابرمان فروریخت و طلسم این هیولا شکست... زیرا در تمام این مدت آنجا در کار افول و اضمحلال خود بود و ما نمی‌دیدیم... آری خوب بنگر. آن همه ترفند و صنعت و قدرت همه در گردباد مقدر فنای ستم برباد خواهد رفت.

نوری از اینجا، ازین شرق جان‌ها و توحید، برسراسر اقلیم حریت و آزادی خواهد تابید...

ما در کار زنده شدن، رستخیز و تجدید حیاتیم... چون ققنوس دوباره از خاکستر و آوار خویش به‌زندگی باز خواهیم گشت و جهان را از تکانه خویش مبعوث خواهیم کرد...

جنگ و ویرانی؟؟ تو ظاهری را دیدی که ویران شد. دانه‌ای را دیدی که در درون خاک پوسید و مدفون گشت و در این میان رستخیز مجدد آن و

رویش سنبله نجاتی را که از همان دانهٔ مرده، هفتصد دانه نوین سر برزد و ثمره‌ها داد ندیدی...

سرش منگ بود و از درد کلافه می‌شد و چشمان کلاپسه شده از دردش را باید می‌گشاد و می‌بست. انگشتانش را منقبض نمود و مشت‌هایش را برسینه نهاد و این چنین خود را مچاله نمود... و دیگر صدایی را نشنید... خوشبختانه خواب‌آوری که دقائقی پیش خورده بود اثر کرد و درین لحظه به‌خوابی سنگین و مدهوش فرورفت... پدرش در دو قدمی‌اش بود و مقدر نبود به‌دیدن جگر گوشه‌اش نیز نصیب شادی‌ای درین جهان ببرد... درین لحظه آژیر سفید زدند و رفع خطر را اعلام کردند. مرد که سرگیجه امانش را بریده بود. برخاست.

مجتبی بازوی او را گرفت و تا دم در مشایعتش کرد.

عارف آهسته از پله‌ها پایین آمد و از بیمارستان بیرون رفت.

***

آن روز بمب‌افکن‌های دشمن در حریم هوایی تبریز پیدایشان نشده بود و فقط چون را دارها آنها را در فضاهای غرب گرفته بودند هشدار داده بودند.

اما شب باز آمدند. بیمارستان تقریباً تخلیه شده بود و در خواب بود. کسی جز چند تنی معدود صدای آژیر را نشنید. شهاب برخاست و رو به‌سوی پنجره نشست. دوستش خواب بود. بیدارش نکرد. نور نارنجی رنگ آتشباری را دید که به‌ناگهان همچون رنگین کمان، آسمان را روشن کرد و از شعله انباشت... و پس از آن غرش تندرگون صاعقه‌ای را شنید... متعاقب آن راکتی به‌دیوار بیمارستان خورد و دومین بمب درست برقسمت رادیولوژی فرودآمد. در دم همه چیز خاموش شد. همه اعضاء بیمارستان که چندان تعدادی نیز نبودند در خواب کشته شدند. مجتبی و شهاب نیز جزوشان بودند... مطالبی که نوشته بود وبالای سرش برمیزی

کوچک نهاده بود و نیز طرح اولیه و دو سه سطری آن داستان که امروز به‌ذهنش خطور کرده بود همه و همه خاکستر شدند و در این کهکشان بی‌کران ستم‌های نافهمیدنی غبار گشتند و از میان رفتند...

بعدازظهر همان روز عارف به‌جذام‌خانه بازگشته بود. خسته و ملتهب و بینوا. جذام‌خانه جنب‌وجوشی خاص داشت. زیرا همین امروز صبح دکتر جواهری‌نیا کارکنان و خدمه بیمارستان را جمع کرده و ضمن یک سخنرانی کوتاه اظهار داشته بود: هرچند کشاورزان بیشترین مبتلایان به‌بیماری جذام را تشکیل می‌دهند و علت‌هایی چون فقر بهداشتی و غذایی، عدم رعایت مسکن مناسب، شیوع بیماری‌های عفونی و انگلی زمینه‌ساز این بیماری‌اند اما از سوی دیگر تحرک و جابه‌جایی مردم، مهاجرت روستائیان به‌مراکز شهرها، مهاجرت‌های تحمیلی ناشی از جنگ و عوارض لشگرکشی و جابه‌جایی ارتش‌ها، و وجود پناهندگان بیگانه که از کشورهای آلوده آمده‌اند همه و همه به‌عوامل فوق افزوده و شرایط ابتلا را افزون‌تر از پیش کرده است و ازین‌رو او نیز به‌آسایشگاه به‌نوعی بسیج داده و کارکنان را برای ظرفیت پذیری و خدمت بیشتر هشدار داده بود...

عارف از شهر برای دو سه بچه کلوچه و نان شیرمال آورده بود و به‌آنها داد. سپس شیراوغلو جلویش راگرفت و ازین‌جا و آنجا سؤالاتی ازو کرد و گفت احتمالاً در نظر دارد براساس پیش‌بینی ریاست آسایشگاه، اگر انشاءالله جمعیت جذامیان اضافه شود ـ اینجا چیزی مثل یک دکان بقالی علم کند و نظر او را جویا شد. عارف نظر خاصی نداشت. و درباره آن دکان چیز چندانی نمی‌دانست. شیراوغلو اغلب به‌دیدن این مرد اندوهگین و کم گو به‌شگفتی می‌افتاد و بی‌آنکه علتش را بداند غمی شگفت وجودش را می‌انباشت.

دستور داد که دو سه باغچه‌ای راکه قبلاً آیش و آماده کرده بود برایش

بیل بزند و فردا کرت شبدر را کود بپاشد. مرد به‌آهستگی بیل می‌زد و به‌نظر می‌رسید که قدرت روزهای پیشین را ندارد. گوئی بیمار شده بود. وقتی یک ساعتی کار کرد تکیه بردرختی داد و خاموش نشست و به‌آسمان نگریست. می‌اندیشید و با خود حوادث این روزها را مرور می‌کرد. آن همه ددمنشی و جنایت که دیده بود. بمباران ستمگرانه شهرها... چهره کریستینا و آن پسر گم گشته و این دخترک تلخکام که جدیداً خود راکشته بود... آه و از همه بدتر و محسوس‌تر جذام‌خانه با این همه نیاز و بیچارگی‌اش بود. در سراسر کشور هزاران هزار مکان چون اینجا، بلکه بدتر و تلخکام‌تر و نیازمندتر از اینجا وجود داشت... دردا هربمبی که فرو می‌آمد وگوشه‌ای ازین خاک می‌افتاد، هربمبی که برسر مردم بی‌گناه جبهه و یا مراکز اقتصادی می‌ریخت ظرفیت و توان خدماتی را در تحقق خدمت به‌این مردم از میان می‌برد و یا به‌گونه‌ای مهیب می‌کاست. در همه جای جهان وضع برهمین منوال بود. تمامی بدبختی ملت‌های محروم رابطه مستقیم با تجاوزکاری سیاست‌بازان، قلدری و ستم جهانی داشت... در سراسر جهان هرزخم شفا نیافته برچهره‌ی جذامی‌ای، نشانه‌ای از پنجه شرارت بار آن آدم‌کشان و تاراج‌گران را داشت.

آنان که از سفره آسیای مظلوم، افریقای گرسنه و امریکای لاتین سیر شده بودند و بدین‌سان در پی افکندن شالوده تمدن، رفاه و پیشرفت دنیای مشئوم خود در تمامی غرب، حتی یک چهره جذامی نداشتند. آنان که با تکیه برغارت این کشورها، در تمامی سامان خود جذام را نیز ریشه کن کرده بودند...

گناه این همه، این فاجعه‌های فقر و جهل و مصائب مهیب برگردن که بود؟... و او، روبه رحمت آسمانی و نجاتِ نزدیک داشت.

آن سپیده‌دم موعود و طالع که وعده‌اش را داده بودند.

هجرت به‌ارض قدس و نجات.
آنجا که امین وحی و سروش آسمانی راهبرش بود.
و رحمت بی‌کرانهٔ آسمانی با این مردم میعاد داشت.
میعاد در صبح.
آیا سپیده دم نزدیک نبود؟
این چنین می‌اندیشید و در لجه‌های غم خود شادمان بود.
در دوردست انبوه ابرهای طلایی، بربالای نوار افق که سراسرشان را دشت سـر سبز پوشیده بود به‌پرواز درآمـده بودند... آنجاها، بـاران می‌بارید... با آنکه آفتاب می‌تابید در دوردست‌ها باران می‌بارید. بارانی تند و سیلاب‌آسا. برفراز کوه‌ها، تپه‌ها و پشته‌های شنگرفی رنگ، در آن هوای گرم، از آسمان دانه‌های درشت و مـرواریـدی آب فـرومی‌چکید. پرستوها به‌شادی جیغ سرمی‌دادند و گویی در دریای زرّین باران و آسمان نیلی فام شنا می‌کردند. در افق نیم‌دایره هفت رنگ قوس‌وقزح کـه میان باران و اشعه آفتاب نمودار شده بود همچون طاق نصرتی رخشان، محکم ایستاده بود و برزمین لبخند می‌زد.
شیراوغلونوک داسش راباقدرت‌تمام‌برتنه‌درختی‌زد وپیش آمدو گفت:
ـ مثل همیشه توی جوال غصه افتاده‌ای... بیا از جوال بیرون.
عارف به‌دشت دور دست و چمن‌زار مخملین و انبوه درخت‌ها نگـاه کرد که نوار نازکتاب خورشید غروب برآنها می‌تافت و می‌رفت تا در نور شنگرفین شفق خاموشی گیرد. باران بند آمده بود.
شیراوغلو به‌عمق آن همه وحشت، بی‌کسی و اندوه دائم این مرد راه نمی‌برد.
چرا این همه غصه‌دار بود و پیوسته به‌نظر می‌رسید که گریسته است.
آری همیشه نم اشکی در عـمق چشـمان زلالش مـی‌درخشید و تـقریباً هیچ‌وقت نبود که او را گریان ندیده باشد.

با دست‌های زمخت و مهیبش به‌محبت به‌پشت عارف زد و درحالی‌که با آن چشمان ریز و کاونده که آن صورت آبله‌گون را به‌چهره شیری مانند کرده بود به‌او خیره شده بود گفت:
ـ به‌خاطر خدا به‌من بگو. چرا اندوهگینی و دائماً می‌گریی.
عارف نگاهی به‌او افکند. برخاست. باید مشغول کار می‌شد. به‌آسمان و آن ابرهای باران‌زا که شاید امشب نیز می‌باریدند و آن خوشه‌های زرتار سنبله‌های گندم که هنوز تشنه بودند نگاهی کرد... نگاهی کرد و لمحه‌ای ایستاد. آنگاه به‌یاد آن جمله عجیب و عظیم مراد و مقتدایش «ابوالحسن خرقانی» افتاد. رو به‌مرد کرد و با جمله استاد، پاسخش را داد:
«درخت اندوه بکارید. باشد که به‌بار آید. در سایه آن بنشینی و بگریی... تا عاقبت به‌آن دولت رسی که گویندت «چرا می‌گریی؟»...»
و مشغول کار خود شد.

شهریور ۷۸

آنچه به‌همین قلم انتشار یافته است

اشراق(رمان ۳جلد)	انتشارات فردوس	
هرروزه سقراط	انتشارات فردوس	
داستان پیامبران [دو جلد]	انتشارات فردوس	
تفاوت دو فلسفه مشّاء و اشراق	"	
نغمه در زنجیر	انتشارات امیرکبیر	
دو قدم تا قاف	انتشارات امیرکبیر	
ورقاء	انتشارات امیرکبیر	
انسان میوه نخل	انتشارات امیرکبیر	
کمدی شیطانی	انتشارات امیرکبیر	
انجیر و زیتون	انتشارات امیرکبیر	
فجر اسلام	انتشارات امیرکبیر	
مضحله ضحاک	نشر روز	
فیلسوفها	نگاه	
شاعر افلاکی	اطلاعات	
ققنوس	نشر ققنوس	
امیرکبیر	تندر	

همچنین به‌همین قلم مجموعه عظیم «پیامبر» در بیست جلد از سوی «دفتر نشر فرهنگ اسلامی» در دست چاپ و انتشار است. بدینقرار:

کتاب اول:	در سپیده‌دم
کتاب دوم:	از کودکی و نوجوانی تا حراء
کتاب سوم:	قلمروهای بعثت
کتاب چهارم:	رستاخیز جانها
کتاب پنجم	شهریار محبّت
کتاب ششم:	طائف؛ سفرِ لطائف
کتاب هفتم:	معراج
کتاب هشتم:	آفاق هجرت
کتاب نهم:	علی در معنای محمد
کتاب دهم:	طلیعه‌های بدر
و.....	